

رومنها کی عامانہ سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بگذر از جانم تا بگیرم دوباره نفس

بگرد در جهانم که با تو باشد آرامش بس

من با این حجم دلتنگی چه کنم؟

با آن داغ بر دل چگونه سر کنم؟

دلتنگ آن چشم ها می شوم...

دلتنگ آن خاطرات ناب کنار هم ...

با لبخند آرامش بخشی بهم نگاه می کرد :

بگذر از جانم

-هیچی بهتر از حضورت کنارم نمی شه

دست گذاشتم زیر چوونم و غرق چشم های همیشه غمگین و مهربونش شدم ...

لبخندش عمیق تر شد و کلماتی که دوست داشتم رو تکرار کرد:

-تو نباشی شعر برام معنی ای نداره ...! زندگی خیلی سخت و بی روح می شه!

هر بار اعتراف به عشقش باعث می شد بغض کنم ...

-عاشق تن صداتم وقتی بهم می فهمونه عشقم یک طرفه نیست

یه چشمک زد :

-خودتو که انداختی تو دل ما

دلم گرفت از حرفش ... تقصیر من چی بود که زودتر از اون اعتراف کرده بودم!

سکوت کردم و به دفتری که داخل اون شعر می نوشتم نگاه کردم...

-کمند؟

فکر کنم متوجه شد که ناراحت شدم می خواست از دلم در بیاره...

زل زد تو چشمام و به داخل دفتر اشاره کرد گرفت:

-بنویس عشق تو چشمام منو از خود بی خود می کنه... بنویس که من خیلی خوشبختم که یکی مثل

کمند بانو دارم!

بی حوصله گفتم:

-این شعر نمیشه ، دل نوشته میشه!

اصلا شعرو ولش کن من فقط تو رو می خوام

-چقدرم اشتهاات خوبه!

بگذر از جانم

چشمامو نازک کردمی زیر چشمی بهش نگاه کردم. غرورمو به بازی گرفت منم تحویلش نمی گیرم
درسته عاشقشم ولی نباید اذیتم کنه !

-جان جان...قربون این ادا اطواراتم ،ناز می کنی سیستم فیزیکم بهم می خوره

کف دوتا دستمو کوبیدم رو میز و با اخم بهش نگاه کردم:

-محمد

-جون دلم؟

- حالت خوب نیست ها!

از جام بلند شدم کیفمو انداختم رو دوشم ...

-مگه بهت نگفتم لباس های کوتاه نپوش ؟

-دوس دارم می پوشم

-جان!!؟؟دیگه لباس تنگ نمی پوشی ها

با لج بازی گفتم :

-می پوشم

با قاشق فنجون کافی رو یک دور به هم زد... خیلی ریلکس نگاهم کرد:

-میدونستی من از کیان اجازه گرفتم که تو این موردا تا لحظه آخر زندگیت باهات برخورد فیزیکی
داشته باشم؟

یعنی چی ؟

ناخواسته صورتم احمالو شد. حرفی نداشتم بگم ! مانتم رو با دوتا دستم کشیدم پایین و از کافه خارج
شدم ...

آی حرصم میداد این کیان...

بگذر از جانم
هوا هوای پاییز بود و سرد...

کلاه مانتو پاییز زخیمم رو سرم گذاشتم و دستامو داخل جیب هام بردم
دلم پیاده روی می خواست... یکم گرفتن آرامش....

شروع دانشگاهم خوب نبود اما حالا با گذشت سه ترم حس بهتری دارم به درس و دوستانم .

تیکه ای که محمد بهم انداخت دلمو می لرزوند...گناه من چی بود که زودتر از اون عاشق شده بودم ؟
یه آه عمیق کشیدم ...

تو پیاده رو به راه افتادم... انقدر پیاده روی کردم تا دیگه حسی تو پام نداشتم.

تصمیم گرفتم سوار تاکسی بشم. سر خیابونمون پیاده شدم و به طرف خونه حرکت کردم...

خونمون تو یه محله کوچیک بود و بسیار محیط خوبی داشت ، رسیدم به در طلایی و مشکی خونه
و کلید انداختمو رفتم داخل...

مامان داشت درخت انگور بزرگ و قدیمی حیاطمونو آب میداد ...

-سلام مامانم

-سلام چرا دیر کردی؟؟ دیگه داشت هوا تاریک میشدا

-امروز دلم پیاده روی می خواست، یه عالمه پیاده روی کردم.

-خوبه ولی دیگه انقدر دیر نیا نگرانت میشم.

-چشم، ببخشید

لوپشو محکم بوس کردم

- برو یه سر به قرمه سبزی بزن نسوزه

-چشم

به طرف خونه رفتم...

بگذر از جانم

با این که مادرم مدرک دانشگاهی خوبی داشت اما کل عمرش رو برای تربیت منو کیان گذاشت و یه خانم خونه دار شده بود !

چهار تا پله می خورد به در ورودیمون ، وارد خونه شدم اول رفتم قرمه سبزی رو نگاه کردم. و بعد لباس راحتی پوشیدم... فردا جمعه بود به احتمال زیاد کیان مرخصی بگیره بیاد خونه وای خیلی دلم براش تنگ شده

خودمو پرت کردم رو تخت... پیاده روی خستم کرده بود شدید نیاز به خواب داشتم ...

حس نوازش روی بینیم باعث شد کمی هوش یار بشم و با دست بینیمو پاک کنم.

خودمو جا به جا کردم و دمر خوابیدم ...

حس کردم موهام داره کشیده میشه سرم هم همین طور داره میره

با هول و هراس چشمامو باز کردم و واکنش تندى نشون دادم

-تیرهو

کیان بود!!! تا موهامو ول کرد پریدم بغلش

- کی اومدی عزیزم

-یه یک ساعتی هست دیگه خسته شدم از خوابیدن گفتم بیدارت کنم ببخشید

-اشکال نداره خوشحالم که اومدی

-مرسی

دستامو گرفت میون دستاش و مثل همیشه نوازششون کرد:

-بلند شو بریم شام بخوریم انرژی بگیریم

-باشه بریم

دستامو کشید و از جام بلندم کرد

بگذر از جانم

...

از اتاق خارج شدیم، مامان تو آشپزخونه بود بابام رو مبل خوابش برده بود.

-سلام

-علیک سلام بیا سفره رو ببر بچین خوش خواب

-چشم ، بابا چرا رو مبل خوابش برده ؟

-خستس دیگه امروز اضافه کاریم مونده.

بابام سرکارگر یه کارخونه بود از وقتی یادمه اونجا کار می کنه... کلا یه خانواده عادی بودیم .

سفره رو چیدم و رفتم کنار بابا نشستم، دستم رو انداختم دور گردنش و سرمو گذاشتم رو شونه های محکم و مردونش :

-بابایی؟

سرشو بلند کرد و منو تو بغلش فشار داد:

-جان بابایی

-سفره بازه بیا شام بخور برو بخواب

-باشه عزیزم

رفتیم سر میز

به به چه قرمه سبزی ای خدا بکشه این آشپزهای پادگانو که معدمونو داغون کردن!

-بمیرم برات

-ایش مامان لوسش نکن حقشونه بذار از اون غذاها بخورن تا به اینا راضی بشن هی ننگن شور بی نمکه...

-عقده ای بدبخت

بگذر از جانم

بابا خندید:

-کمند دوست داری باز پسر باشی؟

-نه بابا پسر بودن چیه عشق است ظرافت زیبایی

-کمند خانم، شما دختر خانما بهتر مشغلتون پوشیدن چه لباسی برای مهمونی باشه!

-کیان کچلو، شما برو از همون غذاها بخور

-ای بابا باز شما رسیدین به هم؟ غذاتونو بخورید دیگه!

سکوت بینمون برقرار شد. اما منو کیان برای هم زبون در میاوردیم یا همو مسخره می کردیم...

مامانم خیلی بدش میومد سر سفره حرف بزنی یا شوخی کنی بخاطر همین ما هم دور از چشمش با هم شیطنتامونو می کردیم.

خواهر برادر دو قلو بودیم دیگه

البته کیان یک دقیقه بزرگ تر، یعنی سر این یک دقیقه پدر منو این بشر در آورده! انگار یک قرن ازم بزرگ تره : تو نمیدونی ، تو بچه ای ، بی وقت بیرون نباش ، لباسای تنگ نپوش ! یعنی مامانو بابا دوتاشون اندازه یه لحظه اون به من گیر نمیدادنا اون وقت این حتی به محمدم سپرده!! یکی طلبش.

غذامو خوردم از جام بلند شدم برم اتاقم:

-کیان زودی بیا اتاقم کارت دارم .

-وا چرا یهو بداخلاق شدی ؟

-بیای می فهمی

-باشه

-مامان ظرفام بذار بمونه میام میشورم.

-نه دوتا ظرفه میشورم تو استراحت کن

بگذر از جانم

-نه مامانی میام این طوری غذا بهم نمی چسبه ها

-باشه پس زود بشور

-چشم

از بقیه دور شدم رفتم تو اتاق، گوشیم داشت زنگ می خورد محمد بود. جواب دادم:

-دفعه سوم دارم زنگ میزنم دختر خانم!

-هزار بارم زنگ بزنی وظیفته پسر جون

-کمند تو چرا انقدر زبونت درازه؟

-نیدونم

-کیان اومده؟

-از من میپرسی؟؟

-از کی بیپرسم؟

-اومده داره شام می خوره بهش گفتم بیاد تو اتاقم یه دعوی مفصل باهش داشته باشم .

-برا چی؟

-بخاطر آخرین حرفی که امروز بهم زدی

صدای خنده پیچید توگوشم وای که چقدر دوشش داشتم. ..

-خانممی اختیار تو دارم به اون چه؟

-وااای محمد از دست تو

-تو یه هفته هم با من باشی شاید به تو شک کنه اما به من عمرا ، نمیدونستی بدون خانم.

با حرص گفتم :

بگذر از جانم

-محمد

-جانمممممم

-جفتتونو می کشم

-خیلی ترسیدم !

-پرو ! ستاره چگونه ؟

-خوبه اونم مشغول درسو کنکوره

-آخه چرا نمیزاری بیاد خونمون ؟

-چون نمی خوام جز خونه خودمون به خونه کسه دیگه عادت کنه. بی کسی رو باید بفهمه

-محمد این شیوه اخلاقو رفتارت خیلی چرته، خودت همه کار می کنی برا اون ممنوع؟

-برا اون خیلی چیزای دیگه ممنوع نیست

-اگه یه روز ازدواج کنیم نمیزارم مثل ستاره باهام رفتار کنی.

-درست می کنم اخلاق تو... البته فقط با کتک درست میشه !

-محمد!

-کوفتو محمد ... یه جوری می گی محمد که هورمون هام بهم میریزن

-ایش

در اتاقم زده شد.

-کیان اومد فعلا خدافظ

-باشه بگو گوشیشو روشن کنه بای

بگذر از جانم
برام یکم سخت بود جلو کیان با محمد حرف زدن . به انگشتر نشون داخل دستم نگاه کردم و بعد با
لبخند کیان رو به داخل دعوت کردم :

-بیا داخل

کیان اومد داخل درو بست تا درو بست پریدم رو سرو کلش :
-آدم فروش آخه تو داداشی؟ تو هم سلولی ای؟ می کشمتت
-هوشههه چته وحشی؟ همین چند تا دون دون سرمم بکن یهو
-چرا منو فروختی نادون؟

-چی می گی ???

-تو به محمد گفتی درباره حجابو لباسم تا آخرین لحظه جونم می تونه باهام بر خورد فیزیکی داشته
باشه ؟

صدای خنده کیان رفت هوا

-رو آب بخندی آدم فروش

-خوبه پس به طور کامل تو رو داره درست تربیت می کنه

-کیان یعنی چی ؟ ما هنوز وضعیتمون رسمی نشده !

-نشده چیه ؟ تو پنج ساله سپیچش شدی حالا شد غریبه !

-چرا فکر می کنی من محمدو بیشتر دوست دارم ؟

-هم سلولی گرامی ، من درک خوندن نگاهتو، رفتاراتو خیلی وقت دارم

صورتتم جمع شد و اخمو نگاهش کردم

-بسه، بدو بیا داداشتو یه بغل کن که می خوام یه مدت دیگه عروس بشی، دیگه مارو تحویل نگیری.

رفتم تو بغلش:

بگذر از جانم
-ممنون که محمد رو بهم نزدیک کردی.

یهو یه آه عمیق کشید.

-جان؟؟؟

-هیچی از پادگان رفتن خسته شدم.

-اما مونده دیگه داره تموم میشه

-اما هم زیاده. به نکشی افتادم

-چی می گی تو؟؟ یا پادگانی یا مشغول کاری یا مسافر کشی می کنی والله من نمیفهمم تو چته!! چرا
آرومو قرار نداری!

-بیخیال

-کیان تو اصلا با من راحت نیستی!

-هستم اما دلیل محکم تری برای نگفتن دارم.

-اوففف باشه محمد گفت گوشیتو روشن کنی کارت داره

-اوکی من رفتم کار نداری؟

-نه آقای آدم فروش یادم باشه دربارت یه شعر کوبنده بسازم.

-راحت باش عروس خانم

-کیان این اسم رو فعلا ب من نچسبون

-تو هم که بدت نمیداد

-بروووو

-بابای

بگذر از جانم

رفت بیرون و در رو بست. رو تخت دراز کشیدم، محمد هر چی باشه بازم عشق منه، هزارتا بلا سرم
بیاره باز دوشش دارم.

حدود یک ساعت تو خودم بودم...چند ماه فرصت دارم تا خودمو به محمدو کیان نشون بدم ...

از جام بلند شدم رفتم سراغ ظرفا بعد از شستنشون تصمیم گرفتم یکم فیلم ببینم که کیان اومد کنارم
نشست :

-میای بریم بیرون؟

-کجا مثلا

-نترس جای بدی نیست

حتما جای خوبیه که کیان از خوابش داره میزنه !

-باشه میام. فقط از مامان بابا اجازمو بگیر

- برو حاضر شو بیا

از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم مانتو پاییزمو سال پیش خریده بودم، اما کوتاه بود برام، این مانتو رو
دوست داشتم، مشکى رنگ بود. پایین دامن کلوش داشت و بالا تنه یه کت پشمى براق. امشبم هوا
سرده...خوب بود بپوشم، همیشه این لباس بهم اعتماد ب نفس میداد،یه شال پر نگین مشکى هم
سر کردم که لباسم همش سیاه شده بد نشه. کفشای اسپرت مشکى نقره ایم هم پوشیدم، کیف
دوشیمم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

بابا نگاهم کرد

- جای دورى نمیریم نگران نباشید.

این حرف کیان باعث شد بابا تلوزیونو نگاه کنه

بعید بود از کیان حتى بهم نگو چرا پوشیدی! حداقل یه تیکه بیاد !

-مامان ما رفتیم منتظر ما نباشید شاید دیر کردیم راحت بخوابید.

بگذر از جانم
-باشه برید به سلامت

از خونه خارج شدیم و رفتیم سوار ماشین پژو پارس سفید بابا شدیم ...

-خوبه حالا کجا میریم ؟

-خونه محمد

-چی این وقت شب ؟

-آره بریم شب نشینی خونشون ، خودش ازم خواست منم رد نکردم یعنی تولد ستاره هستش.

-خب... خب میگفتی من یه لباس دیگه می پوشیدم

لبخند موزیانه ای زد:

-چیه ترسیدی؟

-نخیرم مال این حرفا نیست

-باشه پس نگران نباش

حالم گرفته شد. کاش می گفتم بهم الان دعوا من همیشه باز، محمد از نظر من دوچار بیماری پارانوئید بود. بد بین... بی اندازه حساس و غیرتی ، همیشه دعا می کردم اشتباه باشه حدسم، اما هر بار بیشتر به این نتیجه می رسیدم. کیان هم قصد داشت اینو بهم گوش زد کنه.

تو افکار خودم بودم که ماشین ایستاد...

جلو درشون بودیم، پیاده شدم یه پلاستیک دست کیان بود!

-این چیه؟

-وقتی شما توفضا بودید من برای تولد ستاره کادو خریدم، اینو از طرف خودت بده بهش فکر می کردم یادته، اما انگار یادت نبوده

-ای وای بر من حالا چیکار کنم ؟

بگذر از جانم
-اشکال نداره اینو از طرف خودت بده بهش

-پس توچی؟

- بیخیال, من که مهم نیستم بذار اون بچه دلش خوش باشه
- ببخشید کیان جبران می کنم پلاستیک رو از دستش گرفتم :

-حالا چی هست؟

-یه لباس

-او مای گاد تو برا ستاره لباس خریدی !!

-آره یه جا حراجی زده بودن گفتم از همون جا بگیرم کمتر بیوفته.

-آهان باشه بریم

زنگ در رو زد و رفتیم داخل

خونه اونا تو آپارتمان بود. اجاره ای و کوچیک اما همسایه های خوبی داشتن . چیزی که محمد سه ماه قبل از تموم شدن قولنامه اون یکی خونه دنبالش می گشت. محمد اصلا عادی نبود برای زندگی ! و این حقیقتی بودن که عشق بی نهایت من نمی فهمیدش .

رفتیم تو آسانسور طبقه پنجم پیاده شدیم . کیان در رو برام باز کرد تا برم بیرون منم رو کردم بهش و دنده عقب داشتم از آسانسور خارج میشدم :

-سربازی پس احترامو جنتلمن بودنو بهت یاد داده

یهو دو تا دست نشست دور کمرم دیدن چهره محمد همانا جیغ بنفش منم همانا

-هیس چته چرا جیغ میزنی!!؟

کنار کیان ایستادم هم قدش بودم ... کلا شبیه هم بودیم . دستامو دور بازو کیان پیچوندم و با اخم به محمد نگاه کردم

بگذر از جانم

...

-به به آقا محمد

کیان با اشتیاق رفت طرفش و هم دیگرو بغل کردن

-خوبه ما تو رو دیدیم

-آره چه افتخاری نصیبت شده !

-خیلی خوشحال شدم از دیدنت بیا داخل

کیان با خنده وارد خونه شد منم مات ایستاده بودم !خانم مانتو کوتاه شما قصد نداری بیای داخل؟

-این طوری با من حرف نزن

-باشه حالا بیا تو ، به حساب شما هم می رسیم.

با تعجب به چشماش نگاه کردم

یهو با کف دستش آرام زد تو رون پای چپم

-قصد داری همینو با این لباس بهم نشون بدی؟

از حرکتش جا خوردم !

لبام آویزون شد:

-ببخشید

-به خدا اگه یه ذره دوسم داشتی مهم بود حرف هام

-محمد خیلی گیر میدی من بدم میاد!!

یه لبخند آرامش بخش زد و لپمو آرام کشید :

-مال خودمی...بریم پیش کیان و ستاره

بگذر از جانم

چون عادت کرده بودم به رفتارهایش یه لبخند زدم بهش و همراهش حرکت کردم ...

ستاره مشغول چایی ریختن بود

رفتم کنارش

-سلام عزیزم تولدت مبارک

با ذوق و شوق بهم نگاه کرد و محکم بغلم کرد... هر چقدر محمد تلخ بود ستاره شیرین

-اینم کادوی ناقابل برات

پلاستیکو ازم گرفت و دوباره بغلم کرد

چشمم افتاد به کیان با لبخند عمیقی بهمون نگاه می کرد

محمد هم سعی می کرد با نگاه های عاشقانش بهم بفهمونه که حواسش بهم هست...

ستاره مبل هارو بهم نشون داد که یعنی برم بشینم. منم رفتم رو مبل تک نفره نشستم کیان و محمد هم کنار هم بودن

صدای گوشیم باعث شد دستم رو ببرم داخل کیف و گوشیمو در بیارم، نگاه کردم به صفحه شمار ناشناس بود! جواب دادم :

-الو بفرمایید

...-

-الو

-...

قطع شد !!

وا یعنی کی بود!!حتما اشتباه گرفته!

گوشیمو خواستم بذار تو کیفم که صدای محمد بلند شد:

بگذر از جانم

-گوشیو بده

چشمام چهارتا شد با تعجب داشتم به کیان نگاه می کردم!!!!!!

-بیار بدش به من

کیان-کمند حرف گوش کن خب

با هنگی بی اندازه ای گوشیمو بردم دادم بهش برگشتم نشستم سر جام دهنم بسته شد به طور کامل

نگاهش کردم معلوم نبود داشت چیکار می کرد!

از حرص داشتم میمردم. داره گوشی منو چک می کنه! به کیان نگاه کردم ، حواسش به سینی چایی

دست ستاره رفته بود وعین خیالش نبود اصلا!!!

ستاره سینی چایی رو جلوش گرفت :

-ممنون ستاره خانم تولدتون مبارک ببخشید من نمیدونستم دست خالی اومدم

یه لبخند ملیح زد و رفت جلوی محمد

اونم برداشت اومد طرف من و بعد از برداشتن چاییم نشست رو مبل دو نفره...

منم بلند شدم رفتم کنارش نشستم

حیف این دختر زیبا نیست که نمی تونه حرف بزنه؟؟؟ستاره واقعا زیبا بود شاید دلیل حساس بودن

محمدم همین باشه! اما خوب خونه ما که هر جایی نبود که!

چی بگم والله!!

-با کنکور چیکار کردی عزیزم؟

یه دفترچه یادداشت از جیبش درآورد با یه خودکار و نوشت ؛

-تمام تلاشمو می کنم تا دی ما روزی دوازده ساعت رو بخونم

-خیلی عالیه مطمئنم بهترین دانشگاه حق تو هستش

بگذر از جانم
-مرسی عزیزم

دستشو انداخت دورم و سرشو رو شونم گذاشت

بمیرم براش از بچگیش محبت ندیده از کسی

منم محکم تر بغلش کردم بغض تو گلوم داشت سنگین میشد...

-دوست داری بریم تو تراس بیرونو نگاه کنیم؟ چایی میچسبه تو هوای سرد

با تکون دادن سرش موافقت خودش رو نشون داد

رفتیم تو تراس...

درم بستیم و دستامونو گذاشتیم رو نرده

-خنکی هوای پاییز حس خوبی بهم میده

رو برگه نوشت

-اما همیشه روز تولد من تلخه برام

-مادرت خیلی دوستت داشته ... به اندازه جونش

-دلم مادر داشتن می خواد محبت ... اهمیت... دلم همه چی می خواد

-محمد اذیتت می کنه؟

لبخند تلخی زد:

-محمد همه کس منه، محبت اون منو به این جا رسونده

-محمد تا حالا تو رو زده ؟

-ستاره جان میری وسایلی تولد رو آماده کنی؟

ستاره با تایید سر از تراس خارج شد

بگذر از جانم
من موندم و محمد...

پشتمو کردم بهش و به ساختمان هایی که فقط نورهای مربع مربع ازشون پیدا بود نگاه کردم. چقدر
این صحنه دلمو آروم می کرد

-می ترسی به علاوه اخلاق سگم یه دست بزخم داشته باشم؟

با تعجب سرم رو چرخاندم و بهش نگاه کردم

-نه این طوری نیست بخدا

-بدم میاد آمارمو می خوام از ستاره بکشی! جایگاه تو و اون مگه یکیه که فکر می کنی من با دوتاتون
یه رفتار رو دارم؟

تپش قلب گرفتم ...

انگار عصبانی شده بود

-حالا مگه چی شده؟

خم شد رو صورتم... اما حرف نمی زد...

ازش خواستم فاصله بگیرم دستش رو انداخت دور کمرم و به طرف خودش کشید...

پشتم بهش بود و اون چونه شو گذاشت رو شونم

باید سعی می کردم جو رو عوض کنم اما لرزش و اضطراب پر بود تو صدام ...

-چرا انگشتی که برات گرفتم رو تو دستت ننداختی؟

-تو بحث پیچوندن زیاد وارد نیستی، می دونی کلا اخلاقات خوری خودمه

-محمد میشه یکم فاصله بگیری ازم؟

-نه

-خواهش می کنم

بگذر از جانم

-دیگه از ستاره دربارہ ی من چیزی نپرس

-مگه چیه ؟

-من دوست ندارم یهو دیدی گارت گرفتم

-مگه هاپویی؟

-دیگه وقتی ی موش کوچولو خوشمزه پیشم باشه منم هاپو میشم دیگه !

سرم و بردم بالا و به صورتش نگاه کردم

یه بوسه طولانی رو پیشونیم زد...

روابط عاطفی منو محمد همیشه زبونی بود . اما انگار دیگه رسیدنمون رو باور کرده بودیم ...

بینیش رو به سر بینیم مالید و چشماشو بست...

-فکر می کنی وقتی با من تنهایی آرامش داری؟

-من با تو دنیارو دارم اما اخلاق هات...

-هییس ... ادامه نده ...

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند :

-کمند من عاشقتم قبول می کنی زودتر عقد کنیم و زیر یه سقف باشیم؟

-میگم چطور شده به خودت اجازه دادی انقدر بهم نزدیک بشی!

-من اعتماد کیان رو به بازی نمی گیرم.

چرا این جا گیرم انداختی پس !!؟

ابروهاشو برد بالا و با لبخند گفت :

-بوست کنم

بگذر از جانم
از شیطنتش خندم گرفت

- از همه مهم تر حس آغوش تو ... لطافت پوستت ...

-بسه خو من خجالت می کشم!

فیس تو فیس بودیم و هر دو لبخند رو لب هامون ...

-خانم خونم میشی؟

-نه

-چی؟

زبونمو برآش در آوردم

-نمیشم

دلم می خواست یکم اذیتش کنم اما مثل همیشه غیر قابل پیش بینی بود.

هنوز زبونمو نبرده بودم تو که یهو همه جا چرخید و من رفتم هوا !!

تا به خودم اومدم دیدم نصف بیشتر بدنم از تراس اومده بیرون و فقط دست های محمد دور
کمرمه!!

تا چشمم افتاد به پایین جیغ زدم و چشمامو بستم و داد زدم:

-محمددددد...محمددددد

صداش رسید به گوشم :

-بازم جوابت نه؟

-نه نه نه یعنی آره نه یعنی آره

چشمام باز شد یهو باز چشمم به پایین افتاد و جیغ زدم :

بگذر از جانم

-محمد تو رو خدا منو بذار زمین

خیلی خونسرد گفت :

-خانم خونم میشی ؟

-آره میشم میشمممم

صدای خندهاش باعث میشد منم خندم بگیره

محمد-بندازمنت !!؟

من به محمد ایمان داشتم.

-بنداز

-می ندازما

-مگه نگفته بودی که بدون من زندگی سخت میشه ؟ منو بیندازی پایین کی حالتو خوب !؟

با یه حرکت منو گذاشت رو زمین و دست هاش رو دور کمرم حلقه زد ،سرشو به سرم چسباند و زول زد بهم :

-آرامش کی بودی تو ؟

سرش رو روی پیشانی ام تگون میداد...

حس و حال اون لحظه منو محمد خارج از تمام حس های این دنیا بود.نا خواست چشم هام پر اشک شد...

دست هاش رو دور گردنم گذاشت و سرم رو به سینه اش چسبوند :

-دیونه...چرا هر موقع من به عشقم اعتراف می کنم گریه می کنی؟

تو آغوشم فشارش دادم :

-تو تموم احساس منی

بگذر از جانم
صدای زنگ در رسید به گوشم

-کیان اومد بیا بریم

با یه لبخند به روی هم، رفتیم به طرف پذیرایی

هم زمان با ما کیان هم وارد شد :

-مبارکه اینم از کیک

همه با هم دست زدیم.

کیان گذاشت جعبه رو روی میز و از کارتون درش آوردم کیک رو ...

یه گل رز بود خیلی خوشگل وبه رنگ قرمز.

محمد رفت از اتاق دوتا شمع آورد و گذاشت رو کیک اون امسال ۱۹سالش میشه، از من چهار سال
کوچیک تر بود و از محمد هفت سال...

سه تایی تولدت مبارک براش خوندم چشماش پر اشک شوق شده بود. حس عجیبی بهم می گفت
کیان بی اندازه عاشقانه به ستاره نگاه می کنه! یه چیز فراتر از دل سوزی! اما از حرف هاش نمی شد
به این پی برد که شاید اونو دوست داشته باشه...

دور هم یه جشن تولد کوچولو برای ستاره گرفتیم و نوبت به باز کردن کادو شد... ستاره کادویی که
مثلا من خریده بودم رو باز کرد...

از زیبایی پیراهنی که دستش بود دهنم باز موند!!! این رو کیان از حراجی گرفته؟؟؟ عمر!!!

خیلی انگار به دلش نشست! چون محکم منو بغل کرد.

منم بوسش کردم و تبریک گفتم

کادوی محمد هم یه لپ تاپ آخرین مدل بود.

دیگه ساعت از نیم شب گذشته بود و ما قصد رفتن کردیم ...

بگذر از جانم
خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

دلم نمی خواست از محمد جدا بشم

اما چه میشه کرد ؟

حرف کیان من رو از افکارم پرت کرد بیرون :

-با محمد به کجا رسیدید؟

سرمو انداختم پایین کل صورتم داغ شد

-امیدوارم خوشبخت بشیم

کیان قهقه زد :

-چه جواب کاملی...حالا سرتو بالا کن بینمت خجالت نداره که چی از این بهتر که دامادمون محمد

باشه خوشبختیتونو ببینم ایشالله

زیر چشمی بهش نگاه کردم ...

-ممنونم ازت بخاطر همه چی

-خواهش می کنم فقط کمند خانمی من؟ شنبه صبح باید برم پادگان فکر کنم فردا رو کلا بخوابم

میشه فردا شلوغ نکنی؟ این طوری صاف به صاف میشیم

-ای بلا معلوم نیست تو پادگان چه بلایی سرت میارن که اومدنی خونه وا میری!

-وحشتناکه

-بدبختا، باشه فردا خونه رو برات سکوت کامل می کنم

-آی قربونت

رسیدیم خونه مامان تو حال نشسته بودن و با استرس پهاشو تکون میداد :

-سلام

بگذر از جانم

-سلام

-بابا بزرگ چطوره؟

-چی بگم والله

مامانم بهم نگاه کرد

-عزیز بهم زنگ زده بود

کیان-خیر باشه چی گفته که تا الان شماها رو بیدار نگه داشته؟

سکوت کردن و بابا و مامان به هم نگاه کردن

مامان-عزیز گفت قبل فوت بابا باید تکلیف محمد و کمند معلوم بشه .

اوه پس هنوز هم با میل باطنی محمد رو قبول نکردن و این طوری ناراحت و بی خواب شدن

بابا- فردا حرف میزنیم الان برید بخوابید

مامان -فردا کیان می خوابه بعد از ظهر قرار بریم خونه دایی بیاید بنشینید حرف بزنیم، من اعصاب ندارم!

وای باز شروع سازهای مخالف ...

کیان-مامان ول کن بذار بخوابیم

نه نمی شه من خوابم نمیره از بس درگیر این قضیه شدم. مامان می گه این هفته باید تکلیف معلوم بشه ، میگه خوب نیست باز نشون بمونن.

ای قربون عزیز بشم منننن آفرین

سعی کردم نیشم باز نشه

-کمند تو واقعا محمد رو می خوای ؟

کیان-می خواد که الان نشون کردشه

بگذر از جانم
آخی حرف منو زد راحت شد ما

بابا-مریم کمند حق انتخاب داره تا این جاش هم خودش خواست و ما هم قبول کردیم

اگه می خواد ما کاره ای نیستیم اون قرار زندگی کنه با محمد نه ما

کیان-ولی من به محمد گفتم تا عید باید صبر کنه

مامان-می بینی که مامان این طوری خواسته

سکوت شد بینمون

بابا-مریم بذار برن بخوابن فردا حرف میزنیم .

مامان دستش رو گذاشت رو پیشانی و گفت:

-شب بخیر

معلوم بود مامان حالش خوب نیست که این وقت شب جلسه گذاشته!

اما هر کدوم با یه شب بخیر به طرف اتاق هامون حرکت کردیم

- شب بخیر همگی

کیان- منم برم چون دارم از هوش میرم .

ازشون دور شدیم هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم... کاش حال بابا بزرگ خوب بشه یا حداقل راحت

بشه و دیگه انقدر عذاب نکشه بیچاره چقدر دیگه درد تحمل کنه ! این دنیا ارزش عذابو نداره

-لباسامو عوض کردم موهامو باز کردم پریدم رو تخت ...

نا خواسته لذتی که از یادآوری حضورم کنار محمد بهم میداد ،باعث میشد سردم بشه ...

کاش زودتر تموم بشه این فاصله ها ...

بگذر از جانم
باور نمی کنم لمس پیراهن سیاهت را
آن آغوش گرمو سوزان پر عشقت را
رویایی نمانده برایم ای رویای همیشگیم
چه خاطراتی با هم دوباره ساختیم
آه ترس دارم از بازی سرنوشت
چه کنم اگر آغوشت را برایم ننوشت

قطره اشکی از چشم هام افتاد...

هه محمد منو دیونه کرده بود

انقدر به روزای خوبم با محمد فکر کردم که خوابم برد ...

چشمامو یکم وا کردم و به ساعت نگاه کردم ساعت یازدو ۴۵ دقیقه رو نشون میداد وای چقدر
خوابیده بودم ! گوشیم ویبره می خورد!

برش داشتم و به شماره نگاه کردم. جواب دادم :

-بله ؟

-خواب بودی!!! وای کمند تو تا این ساعت خوابیدی؟ من زن تنبل نمی خوام نخواب بلندشو بلندشو
بینم واقعا که

اوووو همین طور داشت حرف میزد که الکی صدای خروپف در آوردم

-ای کوفت درد

خندم گرفت:

-بذار بخوابم

بگذر از جانم
-اونجا بودم ی کار می کردم که دیگه نخوابی

-اوی پسر نادون تهدیدم نکنا زنت نمیشما

-جرعت داری مگه

-توی زورگوی به تمام معنایی!

-تو هم یه تنبل خانمی

-همین که هست

-جاننن

-نه نه همین که نیست من خانمم خوشگلم ورزشکارم اوووو خلاصه کم الکی نیستم که!

-آهان آفری امروز بریم بیرون؟

-دیشب پیش هم بودم!

-باز مخالفت کردی با حرف من؟

-وا چرا دیونه میشی! خوب من به چه بهانه ای پیام بیرون؟

-بگو می خوام برم پیش شوهرم

-مامانم گفت اسم بچتونو من میزارم

بلند زدم زیر خنده:

-این خنده هارو بذار برا وقتی که تو بغلمی

سکوت کردم

-چیه زبونتو موش خورد؟

-نخیرم

بگذر از جانم
-ساعت چهار جای همیشگی

-نمیام

-میای خوبم میای

-زورگو

-همین که هست

- قهرم باهات

تلفنو قطع کردم

از سر جام بلند شدم، موهام مثل هر صبح که از خواب بیدار میشم باز بود. حدودا موازی با آرنجم بود اما چون همش یه دست نگهش داشتم ، بلندتر دیده می شد. تا حالا محمد موهامو ندیده بود. دلم روزی رو می خواست که بتونم با محمد همراه باشم ...

روزی که بتونیم هر دو به مرز دیوانگی از عشقمون برسیم.

لبخند نشست رو لبم ...

از اتاق خارج شدم

کیان که حالا حالا ها بیدار نمی شد

به مامان و بابا صبح بخیر گفتم و مامان گفت که میز رو بچینم

نشستیم دور میز چند لقه نخورده بودیم که مامان گفت:

-محمد باید یه شب بیاد این جا حرف های آخر رو بزنی

منم سکوت کردم و چیزی نگفتم :

بگذر از جانم

بابا-کمند خودت می دونی من و مادرت مخالف این ازدواج هستیم اما بخاطر تو حتی مخالفتمون رو هم نشون ندادیم. من انقدر بهت اعتماد دارم که مطمئنم با آگاهی محمد رو قبول کردی نه سر عشق کور کورانه

سرم و انداختم پایین روم نمی شد جوابشون رو بدم

مامان-زندگی سخته دخترم، محمد کس و کار نداره، وضعیت مالیش از ما پایین تره و از همه مهم تر که تو باید با ستاره زندگی کنی!

سرم و آوردم بالا

-من محمد رو برای زندگیم انتخاب کردم ازتون خواهش می کنم به این ازدواج راضی بشین

هر دو سکوت کردن ...

صبحانه من تموم شد

از جام بلند شم و به طرف اتاقم رفتم

چند ساعتی درگیر درس بودم و می خوندم

چشمم افتاد به ساعت...

نیم ساعت مونده به 4

برم؟ یا نرم؟

میرمممم

رفتم تو گوش مامان گفتم و اجازه گرفتم قرار شد از اون جا برم خونه دایی

برگشتم تو اتاق و حاضر شدم ...

کیان بیدار شده بود تا دید من دارم می رم بیرون گفت

-کجا میری؟

بگذر از جانم
-جایی کار دارم میام

-آها به کارت سلام برسون

یه لبخند زدم و از خونه خارج شدم

غروب های پاییز یکم خیلی دلگیر بود

باد... بارون... برگ های رنگی ...

اما لذتی که قدم بر می داری به طرف دیدار با یار ، همه چیز رو عالی می کرد ...

یه تاکسی گرفتم و به طرف کافه رفتم

هنوز وارد کافه نشده بودم که محمد صدام زد:

-دیر کردی !

برگشتم و بهش نگاه کردم

-سلام آقای ، داشتم درس می خوندم یهو چشم باز کردم دیدم نزدیک چهار هستش ببخشید.

یه لبخند عمیق بهم زد :

-نمی اومدی دیونه میشدم

-حالا که هستم ، بریم تو ؟

-نه بریم یه جای دیگه

-کجا مثلا ؟

-اتاق من

اخم کردم بهش

خندید:

بگذر از جانم

-شوخی کردم، بریم دریاچه

-خیلی دوره منم باید برم خونه داییم وقت زیاد نیست.

اخم کرد :

-کدوم داییت؟ همون که اسم پسرش محسن؟

-آره

-پس فکرشو نکن بذارم زود بری

-محمد !!

-همین که گفتم. سوارشو بریم

بیچاره شدم این دیگه ول نمی کنه منو!

سوار شدیم و حرکت کردیم

-محمد، محسن مثل داداشمه بخدا

-اما تو بر اون مثل خواهر نیستی

-من به اون چیکار دارم آخه !؟

-بسه ادامه نده

-پس من سر وقت میرما

-نمی زارم بری ، ببینم چیکار می خوامی بکنی ؟

-محمد خانوادم دعوام می کنن

-به انگشترت نگاه کن؟ تو بر منی، تموم

اگه ادامه میدام بحث بالا می گرفت سکوت کردم .

بگذر از جانم
رسیدیم به جایی که مد نظر اون بود و بعد از پارک کردن ماشین حرکت کردیم به طرف قسمت
ساحلی دریاچه چیتگر ...

نزدیک آب نشستیم و محمد دستش رو انداخت دور گردنم ، پیشونیمو بوس کرد

-قربونت برم من که انقدر دل منو بردی

لبخند زدم و به چشم های خمارش نگاه کردم

محمد-چشمات مثل دوتا نقطه آرامشه که من رو از یه عالمه آتیش دور می کنه.

-چه آتیشی!

-آتیش سختی و بدی زندگی. هر بار، کنار تو زندگی رو میفهمم. ممنونم ازت

به آب نگاه کردم . یه جورایی خجالت کشیدم.

-یه اتفاقی افتاده ...

محمد-چی؟

-عزیز گفته باید تکلیف محمد و کمند این هفته ای که داره میاد معلوم بشه ،قبل از مرگ بابا بزرگ

-خیلی عالی من از خدایه زود عقد کنیم

-زنگ بزن به بابام و بهش بگو دو شنبه شب میای خونمون برای تموم کردن حرف ها

-دوشنبه دیره ، همین امشب یا فردا شب، چگونه؟

-چقدر هولی تو

-عاشقم دلم می خواد هر چه زودتر حلالم باشی اون وقت بیرمت تو اتاقم بعد ...

سریع گفتم :

-ادامه ندههه

بگذر از جانم

خندید :

-ببرمت تو اتاقم قشنگ یه دل سیر نگاهت کنم . چقدر فکرت منحرفه، اع

-خودتی منحرف

-وایی دستاتو بگیرم انقدر قلقلکت بدم که ...

-واقعا که، بقیه چه کارایی می کنن آقای ما چی میگه!

با تعجب بهم نگاه کرد:

-جان!! یعنی دوست داشتی الان از کارایی که می خوام باهات بکنم بگم؟؟؟ اووو کمند خانم ما چه

پیشرفتی کرده!! باشه عزیزم الان از اول تا آخرش بهت میگم

با خنده جیغ خفیف زد:

-نه محمد

-جووونم؟ بیا بریم خونه دیگه

- غلط کردم

-نه دیگه مجوز دادی تموم شد

خواست باز منو تو آغوشش بگیره که کشیدم عقب ، خطرناک شده بود

-از دست من عقب میکشی؟؟

-محمد زشته

-بیا جلو

-نه

-بیا

بگذر از جانم
اون میومد طرف من و من عقب میرفتم
-کمند گیرت بیارم می دونی که چی میشه
-نه

از جام بلند شم و دویدم تا از محمد دور بشم

دلم دنبال بازی می خواست

صدای محمد رسید به گوشم

-گیرت میارمم

صداش پر از شادی بود

من می دویدم اون هم دنبالم تازه کیف دستیم هم دست اون بود

داختم با خوشحالی می دویدم که یهو دیدم یه دوچرخه کنارم داره میاد !

چشمم افتاد بهش از شک جیغ زدم

محمد بود !!

سرم و چرخوندم پشت دیدم یه پسر نو جوون افتاده زمین !

بعد به محمد نگاه کردم

-بپر بالا تا مامانش نیومده

-محمد زشته

-بپر بالا تا نپریدم روت

از دست این محمد، دفعه اولش نبود که از این کارا می کنه !

نشستم رومیله...

بگذر از جانم

محمد با سرعت زیادی شروع به پا زدن کرد

دلم می خواست گیر سرمو در بیارم و موهام تو باد رها کنم

دم گوشم گفت :

-زیاد خوش به حالت نشه دارم دنبال یه جای خلوت می گردم تا بهت یه توضیحاتی رو عمل نشون بدم

با این حرفش تکون تندى خوردم که باعث شد دوچرخه جا به جا بشه و ما به یک دوچرخه دیگه بخوریم

محمد-آروم باش

بهش نگاه کردم:

-این کارو نمی کنی

-چرا عزیزم می خوام خواست تو برآورده کنم

صدای خندهاش پیچید تو گوشم

منم نا خواسته لبخند زدم:

-||| چیه نیشتم باز شد !

-محمد شیطون شدیا

-تا الان خوب بودن بسه دیگه عشقم

-نه دیگه یکم دیگه صبر کن

یهو داد زد:

-وااااای از دست این صبر

دستم و گذاشتم رو لب هاش، همه برگشتن بهمون نگاه کردن

بگذر از جانم
محمد باز بلند گفت :

-عشقمه

از خجالت لپم صورتی شد

سرمو بردم زیر کت محمد و گفتم:

-محمد آبرمون رفت

-اویییی کمند از اونجا در بیا تعادلم به هم می خورهههههه

از سر لچ بیشتر چسبیدم بهش که یهو دیدم فرمون داره چپ و راست میشه و چاله ای که لاستیک
رفت توش و هر دو پخش زمین شدیم...

از شانس بد ، محمد پرت شد روم

با ترس گفت:

-خوبی ؟

-خوبم تو خوبی ؟

یهو صورتش پر شیطنت شد

-چه فرصت خوبی

-محمد زشته تو رو خدا بلند شو

لپمو بوس کرد و از روم بلند شد دستمو گرفت و بلندم کرد

لباسم رو تکاند و شال رو سرم رو مرتب کرد

یه لبخند به روم زد

یهو صدای پسره باعث شد به خودمون بیایم صاحب دوچرخه با گریه و یه زن کنارش با سرعت
داشتن میومدن طرفمون

بگذر از جانم
-کمند بدوووووو

دستمو کشید و شروع کرد به دوپیدن

انقدر تند میدویید که نفس کم آورده بودم

اما یهو راهش تغییر کرد و من چسبیدم به یک دیواری که کلی درخت دورش رو گرفته بودن و اصلا دید نداشت

چشمام از تعجب گرد شد

چهره ی محمد شبیه کسی که طعمه گیر آورده باشه شده بود.

-چییه؟ چیکار می کنی؟

-می خوام خواست تو برآورده کنم

دستم رو گذاشتم رو قفسه سینهش و فشار دادم

-ولم کن

اما محمد ول کن نبود!

-هنوز مونده کارایی که می خوام بهت بگم!

اخم کردم:

-بسه

لبخند زد:

-قربون اون گونه های رنگ انداختت که کم یابه... بیا بریم یه چیز بخوریم تا حالت خوب بشه

جمله آخرش رو با شیطنت زد و بلند خندید

به حالت قهر گفتم:

بگذر از جانم

-محمد

جانم

-اذیتم نکن

خانمی آخه ، آدم باید با خانمش سرگرم باشه دیگه

-یعنی داشتی با من بازی می کرد؟

نه داشتم قدرت مقاومتم رو می سنجیدم

یه چشمک زد هر دو کنار هم به طرف ماشین حرکت کردیم

محمد با نگاه هاش منو یکم معذب می کرد ولی ته ته دلم ضعف میرفت

سوار شدیم حدود 1 کیلومتر نرفته بودیم که گوشیش زنگ زد و جواب داد اما چیزی سر در نیاوردم از

حرفاشون

-چرا چرت می گی؟

....-

-اصلا شرایطشو ندارم

....-

-دفعه آخرت باشه

...-

گوشی رو قطع کرد و با لبخند بهم نگاه کرد

-عزیزم یه کار برام پیش اومده که باید انجام بدم

و دور زد ...

بگذر از جانم

-چه کاری؟

-چیز مهمی نیست فقط تو چند مین بشین تو ماشین

کنار یه در نگه داشت و از ماشین پیاده شد

اما تا چیزی بگم در ماشین رو قفل کرد و وارد اون خونه شد. ولی در حیاط رو نبست

-این جا کجا بود؟؟

کنجکاو شدم! در ماشین رو قفل کرده! ماشین محمد یه پراید مشکی بود

قفل در رو کشیدم بالا و تا در رو باز کردم صدای آژیر ماشین در اومد

در رو بستم و به طرف در خونه رفتم .

خیلی آروم سرم رو بردم داخل حیاط ولی کسی نبود!

یه حیاط پر درخت و خیلی بزرگی بود...

در ورودی خونه حدود ۳۰ متر با من فاصله داشت.

در رو ول کردم و چند قدم رفتم جلو...

صدای پارس وحشتناک یه سگ به گوشم رسید... تا سرم رو چرخاندم چشمم افتاد به سگی که داشت

به طرفم با سرعت میومد!

جیغ بنفش زدم و به طرف در خونه دویدیم

به امید این که محمد به دادم برسه

جیغغغغغ زدم:

-محمددددد

سگ داشت بهم می رسید و من چند قدم با در فاصله داشتم ...

بگذر از جانم

بی مکث در رو باز کردم و دویدیم داخل ولی سگه بپر روم

با فریاد اسم: محمد.. یهو یه چیز کشیده شد رو سرم و اسیر دست های مردی شدم که می تونستم هیکلی بودنش رو حس کنم!

بدتر از ترس جیغ زدم :

به شدت دست و پا میزدم

بلندتر داد زدم:

-محمددددد... دارم... نفس... نفس... کم...-

یهو دست به دست شدم و رفتم تو بغل یکی دیگه که اون شخص بی مکث منو بلند کرد حرکت کرد ...

دیگه داشتم از هوش می رفتم که گذاشتتم زمین و اون پارچه از سرم برداشته شد .

چشم تو چشم محمد شدم که با ترس داشت بهم نگاه می کرد

-کمند؟ خوبی؟؟ تو رو خدا حرف بزن

فقط تونستم به لباس محمد چنگ بزنم و نفس نفس بزنم

از شک اتفاق های افتاده نا خواسته جیغ خفیف زدم تا یکم از سنگینی فشار رو اعصابم کم بشه

محمد من رو تو آغوش گرفت و در کمال تعجب فحش داد

-احمق بی شعور کی بهت اجازه داد از ماشین بیای پایین!

نفسم داشت سر جاش بر می گشت محمد بی حرف دستم رو گرفت کشید به طرف ماشین

من رو نشوند داخل و در رو بست خودش هم نشست

تا در رو بست داد زد:

-کی بهت گفت از ماشین پیاده شی ها؟؟؟؟ کمند مگه من بهت نگفتم پیاده نشوووو

بگذر از جانم

زد رو فرمون ، دیونه شده بود!!! چسبیدم به در و با تعجب بهش نگاه می کردم!

چی رو از من داشت پنهون می کرد !؟؟؟

ماشین رو زد تو دنده و حرکت کرد

بی حرف و حتی یه نگاه ...

دهنم نمی چرخید برای حرف

محمد وقتی عصبی بود دلیل و توضیحی براش وجود نداشت. باید سکوت می کردم تا خودش یه

مجوز بده. پس بگو چرا گفت بریم دریاچه...

جلو یک پاساژ نگه داشت و گفت:

-پیاده شو

-پاساژ برای چی؟؟

-گوش کن به حرفم، پیاده شو

مثل یه بچه خوب پیاده شدم و پشت سر محمد وارد پاساژ شدیم

اولین مغازه لباس زنونه رو رفت داخل

و رو به من گفت :

-برو اتاق پرو

کیه که بتونه گوش نکنه!!!!

رفتم داخل اتاق و بعد از چند دقیقه محمد با کیف و کفش و مانتو شلوار رو شال ب دست در اتاق رو

باز کرد

همشو ریخت تو دستم و گفت:

- بپوش بیا بیرون

بگذر از جانم
و در رو بست!

ماتم برده بود با یه عالمه علامت تعجب و سوال، همشون رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون
محمد داشت با تلفن حرف میزد با شنیدن صدای پا به طرف من چرخید و به پشت خطی گفت:

- قابل تشخیص نیست

گوشی رو قطع کرد و با لبخند بهم نگاه کرد:

-او چه خانم خوشگلی دارم من چقدر بهت میاد

از تغییر رفتار جدیدش بیشتر بهش شک کردم!

-محمد؟ چه خبره؟ شده؟

-هیچی عشقم می خواستم سورپریزت کنم همین

-اما پول این ها رو از کجا آوردی؟

-بر تو کنار گذاشته بودم فکرشو نکن

بینیم رو بین دوتا انگشتش گرفت و کمی فشار داد

-مبارک باشه الان خونه داییتم می خوامی بری خوب میشه

بعد آروم دم گوشم گفت:

-تا چشم محسن در بیاد

خندم گرفت از حرفش

تو آینه به خودم نگاه کردم

همشون ترکیب رنگ کرم شیری داشتن

شبيه تازه عروس ها شده بودم

بگذر از جانم
حس خوبی بهم داد این کارش

دست هام رو گذاشتم رو دهنم و با ذوق به محمد گفتم:

-خیلی خوبههه

محمد هم یه چشمک زد بهم

و ازم خواست که از مغازه برم بیرون

منم قبول کردم.

خودش رفت اتاق پرو و همه وسایل هایی که داشتم رو جمع کرد!

دوست داشتم لباسم رو بخاطر همین بیخیال سوال پرسیدن و خراب کردن حالم شدم . من به محمد بیشتر از چشم هام اعتماد دارم.

محمد تا برسیم جلو در خونه دایی دستم هام رو زیر دست هاش روی دنده نگه داشت بود و یه آهنگ شاد گذاشته بود و باهاش ما هم

هم خونی می کردیم ...

خیلی خوب بود

جلو در خونه دایی نگه داشت و بهم نگاه کرد :

-نبینم به محسن نگاه کنیا... اصلا باهاش حرف هم نزن

-چشم

-برو عشقم برو داخل منم برم ستاره منتظرمه

عمیق به چشم هاش نگاه کردم

اونم مثل من

یه جیغ کوچولو زدم:

بگذر از جانم

-وای محمد

سرشو کج کردو با تعجب بهم نگاه کرد:

-بچمون مثل تو بشه با دوتا دیونه چه کنم؟

قهقهه زد:

-زندگی می کنی

از ماشین پیاده شدم و براش دست تکون دادم و اون با فشار دادن چشم هاش رو هم، و لبخندی که
کیان می گفت فقط به من میزنه رو بهم نشون داد و رفت ...

هنوز از جلو چشمم نرفته بود که دل تنگش شدم

یه نفس عمیق کشیدم و به طرف خونه دایی رفتم

اما باز اتفاقات اون خونه اومد جلو چشمم...

خونه دایی جو خیلی سنگین بود

یه جورایی همه نگران حال بابا بزرگ بودن.

و دایی با مامان درباره من حرف میزد و شدید مخالف این ازدواج بود.

من که فقط یه گوشه نشستم و تخمه می خورم

نباید وارد بحث ها میشدم. من محمد رو می خواستم پس توضیحی نمی موند.

بعد از شام به در خواست کیان برگشتیم خونه تا استراحت کنه ، چون باید 4صبح بیدار میشد.

رسیدیم خونه و لباس هام رو عوض کردم.

در اتاقم زده شد

-بفرما

بگذر از جانم
سر کیان اومد تو

-اجازه هست؟

-آره عزیزم بیا

-محمد بهم زنگ زد تا مشورت بگیره کی بیاد؟ منم بهش گفتم دو شنبه شب بر حرف و جمعه بر عقد
اما اون گفت من می خوام جشن بگیرم ، وقتی به مامان بابا گفتم ، گفتن هنوز 40 عمه مزگان در
نیومده و با وضعیت بابا بزرگ شدنی نیست.

-پس چیکار کنیم؟

-احتمالا به صیغه محرمیت بخونن و عقد رو با جشن بندازن. خوبه؟

لبخند زدم:

-عالیه

-خوشبخت بشی عزیزم شبت بخیر

-شب تو هم بخیر

رفت و درو بست. من محمد رو مدیون کیان بودم . و ازش ممنونم

دلم بر محمد تنگ شد. دیر وقت بود اما دوست داشتم صداشو بشنوم. شمارشو گرفتم و بعد از چندتا
بوق صدای خواب آلودش پیچید تو گوشم

ای جانم....صداش چقدر برام عزیزه

-بله

دوست داشتم بیشتر حرف بزنه و من بعد جواب بدم

-کمند بدم میاد خوابم نصف بمونه !

لبخند از رو لبم رفت. من دلم براش تنگ شده بود فقط !

بگذر از جانم
بی حرف قطع کردم و از حرص خودم رو پرت کردم رو تخت
خیلی بی احساس بود.

گوشیم زنگ خورد ...

نرفتم بر جواب دادنش

دوباره گوشیم زنگ خورد

اما جواب ندادم باز

صدای پیامم اومد . پریدم رو گوشی

بازش کردم

«عزیزدلم ، ببخشید که بی حوصله جوابت رو دادم بغلت می کنم بوست می کنم از دلت درمیارم»

نه نمی تونستم دیگه مقاومت کنم دلم برای صداش تنگ شده بود .

تا گوشیم زنگ خورد جواب دادم

محمد-ها چیه تا اسم بغل میاد عوض میشی؟

خندیدم

-میشه یکم بلندتر بخندی؟

-اوهم

با تموم احساسم خندیدم

نفس عمیقی که کشید رو شنیدم .

محمد -من این جا باید بالشت بغل کنم تو اونجا این طوری بخندی منو دیونه کنی انصافه؟

بلندتر خندیدم :

بگذر از جانم
-آخ اگه الان این جا بودی آخ آخ آخ

-دوست دارم جمعه زودتر بیاد ...

-منم دلم می خواد شبش بیاد. یعنی خون به پا می کنم نزارن شب بیای این جا

-چه پر توقع

-مال خودمی اختیارت رو دارم

-نمی زارن تا عقد نکنیم، خیالت راحت

-میارمت خیالت تو راحت

-محمد؟

-جانم

-من می خوابم جمعه بیدارم کن چون دیگه تحمل فاصله ها رو ندارم

-تموم میشه عزیزم

-سکوت شد بینمون

-یک شنبه ساعت چهار منتظرتم ، می خوام درباره ی مسائلی دوتایی حرف بزنیم .باشه؟

-درباره چی؟

-ستاره

-نیاز نیست من مشکلی ندارم ستاره با ما زندگی کنه

-اما...

-اما نداره که مامانمنا نمی خوان زندگی کنن که

- ممنون که انقدر خوبی و شرایطم رو درک می کنی

بگذر از جانم
فقط بهت بگم باید یکم اخلاقات رو درست کنی ها
اونم به چشم

ببخشید بیدارت کردم دلم برات تنگ شده بود. من می رم بخوابم جمعه بیدار شم باشه
دوشنبه خواستگاری نمی خوام باشی؟

نه میترسم از حرف های مامان و بابا
نترس من چیزی کم نمی زارم که اونا بخوان بهانه بیان
اوهم ممنونم ازت برو بخواب

تو هم بی ترس بخواب تا منو داری غم نداری

ممنون عزیزم شب بخیر

شب تو هم بخیر

قطع کردم و پریدم رو تختم سعی کردم بخوابم...

صبح شد و یک روز جدید و پر از انگیزه ...

لحظه شماری می کردم برای رسیدن دو شنبه که همه چی تموم میشه

و بعدش جمعه شب برسه و بعدش محمد مال منهههههه

جییییغ

شب خواستگاری رسید و من سر تا پا پر استرس

کیان نتوانسته بود مرخصی بگیره و نبودش مساوی بود با خالی شدن پشت من!

ساعت 9 شب بود که محمد به همراه ستاره وارد خانه ما شدن..

بگذر از جانم

بهترین لباسم رو پوشیده بودم . دلم می خواست محمد نتونه ازم چشم برداره .

تو آینه به صورت گرد و کشیده ام نگاه کردم . من چهرم واقعا ساده بود. محمد می گفت من عاشق چشم های درشت مشکی و چال گونه تپلی که رو لپته شدم. بهم می گفت تو یه ذات واقعا زیبا داری که نمیزاره درگیر ظاهره بشم.

از اتاق خارج شدم و برای احوال پرسى وارد حال شدم...

محمد با لبخند بهم نگاه می کرد و ستاره جلو اومد و من رو بغل کرد.

-سلام خیلی خوش اومدین

ستاره رو محکم بغل کردم

-چطوری عزیزم؟

اونم با تکون دادن سرش بهم فهموند که خوبه، رو مبل کنار ستاره نشستم و به دست گل خیلی بزرگ و چندتا جعبه کادویی که رو میز بود نگاه کردم . چه کرده این محمد !

کمی گذشت که مامان گفت چای بیارم و پذیرایی کنم .

همه چی خوب پیش میرفت و محمد با دلیل های خوبی جواب مامان و بابا رو میداد...

منم این ور از ذوق و شوق داشتم پس میوفتاد...

آقامون حریف نداره!

بعضی وقت ها سر خانواده نداشتن محمد بحث بالا می گرفت و بعضی وقت ها مامان به شدت سعی می کرد جو رو برای بر هم زدن این مهمونی متشنج کنه

با هزار جور نذر و نیاز بالاخره مامان بابا گفتن باشه هر جور کمند بخواد . منم که همه می دونستم چی می خوام

به همه شیرینی تعارف کردم و مهرم شد 114تا و بقیه مسائل هم حرفش زده شد.

ستاره بلند شد و کادو هایی که برام آورده بودن رو باز کرد.

بگذر از جانم

چندتای اولی لباس و وسایل شخصی بودن و آخری که یه سرویس طلا بود!!!!

از شوک دیدن اون سرویس قیمتی دهنم باز مونده بود.

محمد-یه هدیه ناقابل امیدوارم دوشش داشته باشی

این سرویس رو من یه روز به محمد گفته بودم دوشش دارم و اون برام تهیش کرده الان!!

وای محمدددد

سعی کردم ذوقم رو مثل همیشه با گذاشتن دست هام روی دهنم کنترل کنم.

مامان هم با دیدن سرویس صورتش پر از خوشحالی شد.

محمد خوب می دونست چه چیز هایی بر مامانم بیشتر اهمیت داره ...

تمام حرف ها زده شد و قرار بر این شد که جمعه فقط یه صیغه محرمیت ساده خونده بشه و جشن

عقد بمونه بر بعد از چهل عمه

آخرای شب شد و محمد قصد رفتن کرد .

دلم نمی خواست ازش جدا بشم اما با یه خداحافظی ازم دور شد...

مامان و بابا بهم تبریک گفتن و من ثانیه شمارم رو برای روز جمعه تو دلم روشن کردم...

پر انرژی و بدون حتی یک لحظه کم شدن ایمان به محمد دعا می کردم زودتر جمعه برسه و من

بتونم یک بار بدون عذاب وجدان تو آغوش محمد آروم بگیرم.

خوشحال هستم از حضورت کنارم

احساسی که عاشقانه من به تو دارم

تو لطیف ترین حس مرا تعبیر می کنی

بگذر از جانم
با حضورت کنارم دلم رو آروم می کنی
کاش فقط برسه روزی که تموم شه فاصله
روز و شب کنارم باشی بدون ترس و گله
من عاشقتم به تو ایمان دارم
که هستی بهترین مرد روزگارم

بعد از این فقط برای حسی که با محمد دارم شعر می سازم. همشم شاد بندرییییی
از افکار خودم خندم می گرفت...

سه روز مثل باد گذشت و قرار شد منتظر بمونیم کیان بیاد و حاج آقا رو هم بیاریم خونه. من یه شال سفید و یک مانتو سفید و شلوار کرم پوشیده بودم یعنی خواسته محمد بود و این که آرایش نکنم.

ساعت 3 ظهر بود که کیان اومد و گفت که ده روز مرخصی داره !

و این باعث شد خوشحالی من چند برابر بشه .. همه چی عالی بود... همه چی بی نهایت زیبا ... کاش این آرامش ابدی بود و محمد مرد من...

برای مراسممون فقط بزرگ ها رو دعوت کرده بودیم. به طور کلی نزدیک 20 نفر شاهد محرمیت ما بودن .

محمد و ستاره اومدن و من با دیدن محمد داخل یک کت شلوار خوش دوخت ، ظرف میوه از دستم افتاد و همه ی میوه ها پخش زمین شد .

هر دوتا با فاصله چند متر چشم تو چشم هم مونده بودیم...

نمیدونم چقدر طول کشید نگاه هامون که کیان ظاهر شد بینمون

-جمع کن خودتو

بگذر از جانم

با حرف جدی کیان به خودم اومدم و شروع کردم به جمع کردم میوها داخل ظرف

حتی یادم نموند سلام بدم !

قلبم تن تن میزد....هر روز عاشق تر میشدم و حساس تر ...

من و محمد کنار هم قرار گرفتیم و مامان قرآن رو داد دست من

نیت کردم و بازش کردم

سوره ی توبه اومد

و محمد با دیدن اسم سوره چندبار پشت سر هم پلک زد ...

عروس خانم کمند امیری آیا بنده وکیلیم؟

اع کی رسید به این جا !

-عروس رفته گل بچینه

دوبار شروع کرد به حرف زدن و دوباره پرسید

-بند وکیلیم؟

-عروس رفته پاستیل بخوره

با این حرف کیان همه خندیدن

من پاستیل خیلی دوست داشتم و محمد و کیان همیشه پاستیل به دست می اومدن پیشم.

-برای بار سوم می پرسم بنده وکیلیم؟

همه جا پر سکوت شد...

-با اجازه مادر پدرم و برادرم بله

با جواب بله ی من همه دست زدن

بگذر از جانم
یعنی الان محمد بر منه؟

به محمد نگاه کردم ... و او هم خم شد و یه بوسه طولانی روی پیشونی من گذاشت

چشمام رو بستم تا غرق این حس خوب بشم ...

کیان-محمد فکر نکن خواهرم بر تو شد رفتا

هر دو به کیان نگاه کردیم

با گوشی محمد عکس می انداخت

-عکس هاتون عالیه تبریک میگم...

خیلی عکس های دو نفری انداختیم و محمد قول داد همه رو برام چاپ کنه و داخل آلبوم قرار بده.

دوتامون از ته دل خوشحال بودیم و سر خوش ... منو محمد به قول دایی کوچیکم، هنوز رو ابرهای صورتی راه میرفتیم...

خیلی لحظه های خوبی بود ...

همه شام خونه ما بودن ولی محمد تمام خرج هارو گردن گرفت. نمیدونم این همه پول از کجا می رسید!!! هوم؟ باید یکم حساس تر بشم به کارهاش.

ساعت نزدیک های 11 بود و همه مهمون ها در حال رفتن... محمد، کیان رو صدا کرد یه گوشه و با هم پیچ پیچ می کردن.

چشمم به ستاره افتاد که چادرش رو سرش می کرد و مشغول خداحافظی...

کنار محمد ایستادم و مامان و بابا رو به رومون:

-پدر جان اگه اجازه میدید من کمند رو امشب با خودم ببرم چون ستاره امتحان داره و کمند قول داده بود که کمکش کنه

مامان و بابا هر دو اخم هاشون رفت تو هم ، من هم از خجالت می خواستم ذوب بشم وای چه رویی داشت محمد!

بگذر از جانم

کیان کنار مامان بابا قرار گرفت و با لبخند صحبت کرد :

-به نظر من که مشکلی نداره فردا منم کار دارم می خوام پیام پیشته، کمند رو هم بر می گردونم.

مامان بی حرف ازمون دور شد و رفت تو آشپزخونه ...

بابا هم چپ چپ به کیان نگاه می کرد و کاملا مشخص بود که مخالفه، ازم پرسید:

-کمند جان دوست داری بری؟

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم ...

تو کمال ناباوری بابا قبول کرد!! وبا یه شب بخیر ازمون دور شد. اونا سعی می کردن خواسته دل من رو برآورده کنن و من ممنونشون بودم.

اگه امشب با محمد نمی رفتم خیلی دلم می گرفت...

محمد یه چشمک به من زد.

کیان پیشونیم رو بوسید :

- برو که بالاخره به هم رسیدین. خوش به حالتون، کاش منم به عشقم برسم

منو محمد کمی سر به سرش گذاشتیم و اون بعد از راهی کردن ما در رو بست و رفت. سوار ماشین شدیم و محمد حرکت کرد...

ستاره از حضور من خوشحال بود. و این رو از چشم های مهربونش میشد خوند...

ما یه خانواده خیلی خوب میشیم اینو مطمئن ام

محمد یه آهنگ شاد گذاشت و منو ستاره با هم شبیه رقص خودمون رو تگون میدادیم...

خانواده جدیدم رو دوست داشتم

محمد کنار بستنی فروشی نگه داشت و صدای آهنگ ها قطع شد.

خم شد اول پیشونی من رو بوسید و بعد پیشونی ستاره رو ...

بگذر از جانم

- آخ من قربون دوتاتون بشم. یه بستنی بخوریم؟

با خوشحالی گفتم:

-آرههههه

ستاره هم با سرش تایید کرد.

محمد پیاده شد و رفت ...

به ستاره نگاه کردم و لبخند زدم

اون هم بهم لبخند زد ... واقعا چقدر میشه یه دختر خوشگل باشه که ستاره انقدر خوشگله!!

محمد بعد از چند دقیقه بستنی به دست اومد داخل ماشین

سینی رو داد دست من و فالوده خودش رو برداشت ، ستاره هم بستنی خودشو برداشت و من هم

سینی رو گذاشتم رو پاهام و شروع کردم به خوردن... عالی بود!

نگاه من و محمد تو هم گره خورد و هر دو مات لبخند هم دیگه شدیم ... هر بار باز هم غرق میشدم

تو اون چشم های مرموز...

دست ستاره اومد بینمون و باعث شد دوتامونم به خودمون بیایم و به ستاره نگاه کنیم...

با شوخی و خنده بستنی هامون رو خوردیم و محمد به راه افتاد. هر لحظه که به خونه نزدیک

میشدیم استرس بیشتر میشد و هی احساس سرما می کردم. من ...محمد ...واااای خدای من! تپش

قلب گرفته بودم و احساس می کردم باید از محمد فرار کنم...دلایلش رو هم نمی تونستم درک کنم!

محمد ماشین رو داخل پارکینگ برد و به ما گفت که بریم و خودش رو به ما میرسونه

با ستاره سوار آسانسور شدیم تو طبقه مورد نظر پیاده شدیم.

ستاره در رو باز کرد و با دست هاش به من خوش آمد گویی کرد.

با لبخند وارد شدیم

بگذر از جانم

ستاره مانتو و شالم رو گرفت و رو برگه نوشت:

-من می رم اتاقم ، داداشم خیلی منتظر همچین لحظه ای بود که تو رو تو خونه ببینه. بذار بعد از این همه سال با تو آروم باشه...

گونم رو بوس کرد و رفت داخل اتاقش

حالا من موندم و استرس و تپش قلب ...

در باز شد و محمد وارد خونه شد

من همون طور وسط خشکم زده بود و فقط به محمد نگاه می کردم.

محمد تا چشمش بهم افتاد موزیانه خندید و اومد سمت من

نا خواسته یک قدم رفتم عقب و او ایستاد

خندید:

-چرا فرار می کنی!

-نمیدونم ، سرده خونتون

-خونه سرده یا تو استرس گرفتی؟

-نه چرا باید استرس بگیرم ؟

-تو وقتی استرس می گیری سردت میشه و بی حرکت یه جا خشکت می زنه . غیر اینه؟

با تعجب بهش نگاه کردم

-تو به همه حرکات من دقت می کنی؟؟!

-تو حتی خم میشی من به زاویه خم شدنت نگاه می کنم.

متوجه منظورش نشدم اما این بار قدم هاش رو تند کرد و من رو تو آغوش گرفت ...

بگذر از جانم

خشکم زده بود، چرا من این طوری شدم؟

صدای محمد دم گوشم باعث شد یکم به خودم پیام

-استرس چی رو داری عشق من؟ من این همه سال بهت بد نگاه نکردم، مطمئن باش تحمل چند هفته رو دارم. فقط بذار تو آغوشم باشی.

به خودم غلبه کردم و دست هام رو دور شونه هاش گذاشتم و به خودم فشارش دادم

تن تن نفس نفس میزدم ...

صدای محمد که پر از کلمات عاشقانه بود کنار گوش هام بهترین آهنگ بود.

تموم فاصله ها ... دلتنگی هارو با فشار دادنش تو آغوشم می خواستم فراموش کنم

بازم بغضم گرفت...

-بغض کنی دعوات می کنما

اون من رو مثل کف دست هاش می شناخت حتی کوچیک ترین رفتارهام معنی می شد براش ...

محمد-بریم اتاق من اون بالشت مسخره رو پرت کنم بیرون

حرفش رو با شوخی زد

-هنوز که من این جا موندگار نشدم که بالشت رو فروختی

-هر شب با یه بهانه می کشونمت این جا خیالت راحت

-مامان من یهو قاطی می کنه ها!

-نترس من رگ خواب همه رو بلام بزنم

یهو دستش رو انداخت زیر زانوم و دست دیگش دور کمرم ...

بلندم کرد و به طرف اتاق خوابش رفت ...

بگذر از جانم

اما من هنوز استرس حضورش کنارم رو داشتم و نا خواسته مخالفت می کردم با کارهایش...

سرم رو آرام روی بالشت قرار داد و با فاصله یک وجبی فیس تو فیس هم بودیم

محمد-باور نمی کنم الان تو ستاره رو دارم!

-چرا عزیزم؟

-چون برای نگه داشتنتون خیلی تاوان دادم

-دیگه نمی زارم سختی زندگی زانوهات رو خم کنه ، فقط برای بوسیدن من باید زانوهات خم بشه

غمگین بهم نگاه می کرد:

-خیلی دوست دارم

-من بیشتر تر دوست دارم

دست هام رو گذاشتم کنار لب هاش و شبیه لبخند بازش کردم

-بخند دیگه

لبخند زد و من رو تو آغوشش گرفت و دراز کشید

سرش بالای سر من بود صورتش رو نمی دیدم

چند دقیقه سکوت شد بینمون

اما دوست داشتم باهام حرف بزنه

-محمد؟

جوابی نشنیدم! دوباره صدا زدم:

-آقا محمد؟

بگذر از جانم

این بار هم جوابی نشنیدم و به اجبار سرم رو بالا بردم و در کمال تعجب با صورت غرق خواب محمد رو به رو شدم!!!

مگه میشه!!!

چطور من این قدر استرس و ذوق دارم اون انقدرمی تونه سریع بخوابه!!!

حتی فرصت نداد لباس هامون رو عوض کنیم!

اما دلم نیومد محمد رو بیدار کنم و حتی دلم نمی اومد با تکون هام باعث بشم اون بد خواب بشه ...
من هم همون طور بی حرکت موندم و بخاطر بی خوابی دو شب گذشته شدیداً به خواب احتیاج داشتم ...

با حس گرمایی روی لب هام چشم هام کمی باز شد ...

و با صورت پر انرژی محمد رو به رو شدم

لبخند زدم بهش و سلام دادم. اون حتی دوش گرفته بود و لباس هاش را عوض کرده بود!

محمد-سلام عزیزم صحبت بخیر خوب خوابیدی؟

-اوهم اما فکر نمی کردم تو انقدر راحت و سریع خوابت بیره!! اما اولین شبی بود که کنار هم بودیم تو چطور تونستی بی ذوق و شوق بخوابی؟؟؟

-مسائل اون طوری دیگه بر من اهمیتی نداره همین که تو آغوشم بودی انقدر بر من آرامش بخش بود که یهو خوابم برد. خیلی وقته بود یک شب خواب راحت نداشتم.

از حرفش خوشم نیومد، یعنی چی دیگه براش اهمیتی نداره؟ مگه قبلاً تجربه داشته که انقدر سیر باشه که اهمیت نداشته باشه!

اخم رفت تو هم و انگار محمد متوجه شد که گفت:

-خوب تو منبع آرامشی برای این که اذیت نشی نخواستم درگیر این مورد بشم اونم انقدر زود.

راست می گفت!

بگذر از جانم
آره بابا من به محمد ایمان دارم ...

اخمم به لبخند تبدیل شد و اون هم با بوسیدن پیشونیم قربون صدقم میرفت
گیره سرم رو کشید و موهام پخش شونه هام شد ...
دست های مردونش را داخل موهام برد و به هم ریخت ...
من هم سرم رو تکون میدادم تا شاید دست های نوازشش رو روی پوستم حس کنم .
یهو تمام موهام رو داخل دستش گرفت و سرم رو به طرف زانوهاش کشید...
صورتش اخمو شد و ابروهاش گره خورده ...

یه لحظه ترسیدم...!

اما لحظه ی بعد با لبخند ترسم رو پنهان کردم

-نبینم موهاش رو بزنی ها

-چشم

اما اخم هاش باز نشد

بالشت نزدیک دستم بود. خیلی آرام برش داشتم و زدم به شونه محمد

- بخاطر یه مو این طوری به من اخم نکنا

خندید :

-تو هم که خیلی ترسیدی

دوبار بالشت رو به شونه هاش زدم.

۱- دلت شیطونی می خواد؟

محمد بالشت خودش رو برداشت و زد رو کله من

بگذر از جانم
منم کم نیاوردم و یه ضربه با بالشت زدم تو صورتش
برای مسخره بازی چشم هاش رو چپ کردو گفت :
-آخ مردم

صدای خندم رفت هوا...

مشغول بالشت بازی بودیم که در زده شد
محمد به ستاره اجازه ورود داد و اومد نزدیک ما . با لبخند بهمون نگاه می کرد.

به محمد فهموند که صبحانه حاضر شده
محمد دستش رو گرفت و نشوند کنار من...
به دوتامون نگاه کرد:

-شما دوتا باید مواظب هم باشید همیشه

من و ستاره به هم نگاه کردیم و با گرفتن دست هامون به محمد فهموندیم که ما مثل یه خانواده
پشت همیم

محمد دوتامون رو تو آغوش گرفت و رو سر هر کدوممون یه بوسه زد
الان می تونستم درک کنم محمد چقدر عذاب کشیده تا به زندگی الانش رسیده
کاش زودتر اون دفترچه خاطراتی که می گفت رو بده بهم ...

محمد-پیش به سوی صبحونه

بلند شد و دست منو ستاره هم گرفت ...

محمد بعضی وقت ها مثل یه پسر بچه شیطون بود ... بعضی وقت ها سرد و بیشتر وقت ها
عجیب...

اون یک مرد چند شخصیتی بود که عجیب عاشقش بودم...

بگذر از جانم

نزدیک های ظهر بود کیان اومد و ما دور هم یه ناهار توپ با دست پخت ستاره زدیم... کیان که فقط می خورد. انقدر خورد که دیگه از جاش نمی تونست تکون بخوره!

من و محمد انقدر اذیتش کردیم که آخر به ستاره گفت که از این به بعد که مجبور شدید دست پخت کمند رو بخورید می فهمید چه کلاهی سرتون گذاشتیم.

انقدر خوش می گذشت که اصلا متوجه تاریکی هوا نشدیم...

مامان زنگ زد و گفت که برگردیم خونه

با محمد و ستاره خداحافظی کردیم و به طرف خونه حرکت کردیم ...

دو روز از شبی که خونه محمد بودم می گذشت و محمد هنوز نتونسته بود بهانه ی خوبی برای کنارم هم بودنمون پیدا کنه ...

سه شنبه ظهر بود....

13 آبان ماه و یک روز پاییزی ...

داشتم تو یه باغ قدم میزدم که از لای درخت ها متوجه 3 نفر میشم که داد و بیداد می کنن!

یه ترس و خوفی افتاد به جونم ...

درخت هارو رد کردم رسیدم به باتلاقی که اون سه نفر توش دست و پا میزدن!

کسی که پشتش به من بود سرش رو چرخوند...از ترس جیغ زدم . اون محمد من با یک صورت ترسناک و زخمی ...

تو همون لحظه متوجه ستاره شدم که داره حرف میزنه و کمک می خواد! با تموم وجودش جیغ میزد ... و نفر سوم کیان بود که گریه می کرد و به ستاره نگاه می کرد. !..

انقدر حواسم پرت کیان و ستاره بود که متوجه نشدم که محمد جلو چشمم ظاهر شد و دست های من رو گرفت و با تموم قدرت به طرف باتلاق می کشید.

بگذر از جانم
از محمد می ترسیدم ... جیغ میزدم...اما با هر حرکتی ضربه های مشت محمد رو بدنم باعث میشد
درد بکشم ...

داشتم پرت میشدم تو باتلاق که با اسم محمد از خواب پریدم

هیستریکی جیغ میزدم و مامانم رو صدا میزدم

چنگ زدم داخل موهام و باز ناخودآگاه جیغ میزدم ... وحشت ناک تر از این خواب چیزی بود مگه؟!

مامان ترسیده و و پریشون اومد سمتم

و من رو تو آغوش گرفت

محکم تو بغلش فشارم میداد، محمد چطور می تونست من رو بزنه؟

باز بغضم ترکید ...

-کمند؟ چی شده؟ آرام باش خواب دیدی

مامان سرم و نوازش می کرد باهام حرف میزد اما اون صحنه ها از جلو چشمم نمی رفت

ستاره...کیان...محمد....من...

تو خوابم هیچ کدوم خوب نبودیم

باید ببینمشون همین الان

با لکنتی که از ترس گرفته بودم به زور به مامان فهمونم که زنگ بزنه کیان بیاد

گوشی خودم رو برداشتم و به محمد زنگ زدم

تا صدای جانمش رو شنیدم زدم زیر گریه...

-کمند؟؟؟؟چی شده؟

گریه اجازه حرف زدن بهم نمی داد ...

بگذر از جانم

-د حرف بزن چون به سرم کردی

-م...ح...مد بیا پیشم بیا این جا ...

-چی شده؟ حرف بزن تو رو خدا

-خواب بد دیدم ...

صدای نفس عمیق محمد رو از پشت گوشی شنیدم

-دختر تو منو کشتی ...یه خواب دیدن که انقدر گریه زاری نداره

-تو داشتی منو میزدی ...

-من غلط کنم

-تازه انداختیم تو یک مرداب ...

-خواب زن چپه حتما می ندازما تو بغلم ، خوبه؟

صداش پر از شوخی بود و من اصلا حال مناسب نبود

-بیا پیشم

-الان؟ سر کارم آخه

-همین الان باید بیای ستاره هم باید بیاری

-اون دیگه بر چی؟

-اونم تو خواب بد می دیدم . به کیان هم گفتم بیاد

بلند خندید :

-خانمم، خوشگلم، وسط روزی 3تا آدم رو می خوای آواره کنی بخاطر یه خواب !

با بغض خواهش کردم :

بگذر از جانم
-تو رو خدا بیا

-باشه عزیزم آروم باش الان می رم ستاره هم میارم کیان هم پیدا می کنم میارم . فقط آروم باش

-زود بیا

-چشم فعلا خدافظ

-خدافظ

قطع کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت و به سقف نگاه کردم

حالم بد بود ... چقدر حسی که داشتم اذیتم می کرد ...

در یک روز غمگین تمام می شود با تو بودن

اتفاقات بد مثل سیاهی شب چیره میشن

نورهای روشن امید، برای کنار تو بودن...

با رفتارهای تو از روشنایی خسته میشن

و به پایان می رسد لمس آغوش تو و من...

این حسادت سرنوشت تو بود یا من؟

دقیقه ها می گذشت اما هیچ کدومشون نیومدن ! کلافه طول و عرض اتاق رو راه می رفتم...

استرس گرفته بودم . یک ساعت شد دو ساعت ... حتی گوشی هاشونم جواب نمیدادن!

حوصله لباس مرتب پوشیدن نداشتم با عوض کردن شلوارک با یک شلوار لی و یک تونیک آبی رنگ

حریری که تنم بود. چادر سرم کردم و رفتم به طرف مامان

بگذر از جانم
صداش زدم و بهش گفتم :

-مامان من می رم محمد و کیان رو پیدا کنم

-وایسا، میان خب

-نه دیگه نمی تونم حالم خوب نیست .

مامان سویچ ماشین رو داد بهم.

-حداقل با ماشین برو

از دستش گرفتم و با یک خدافظ از خونه خارج شدم .

رفتم سرکار محمد ، گفتن نیست ...

سوار ماشین شدم و به طرف خونه محمد حرکت کردم ...

بعد از یک ربع رسیدم به کوچشون ...

هر چقدر به خونه نزدیک میشدم همه جا شلوغ تر میشد و استرس من هم بیشتر ...

افراد زیادی جمع شده بودن و آمبولانسی که تازه رسیده بود ماشین پلیس که کنار در ایستاده بود.

پاهایم سست شد به زحمت ماشین رو نزدیک خونه پارک کردم و به طرف در ساختمون دویدم...

از بین جمعیت با تنه زدن رد شدم و رسیدم به پلیس ها

-خانم کجا؟ برید عقب

دست انداختم به بازوش و با بغضی که هر لحظه پر رنگ تر میشد گفتم:

-آقا من خونم این جاست تو رو خدا بذار برم داخل

-واحد چند؟

بگذر از جانم

-واحد(...)

-برو تو

بدو بدو وارد ساختمون شدم صبر نداشتم تا آسانسور بیاد ... از پله ها رفتم...

بی مکث تا طبقه چهارم دوییدم ...

با دیدن پلیس ها و شلوغی جمعیت قلبم از جاش گنده شد. رفتم داخل

-خانم کجا میاید؟ برید بیرون

بدنم سنگین شده بود فقط می تونستم به طرف جایی که داشتن نگاه می کردن برم...

رسیدم به اتاق خواب ...

تپش قلبم انقدر پر سرو صدا بود که صدای آدم هارو نمی شنیدم ...

صحنه جلوی روم مثل یه قتلگاه شده بود... احساس می کردم تموم ذرات هوای داخل اتاق پر از بوی مرگ بود ... سرم رو به چپ و راست تکون میدادم و ناخواسته تیک میزدم... مثل یه کابوسی که داخلش گیر کردی و کسی نیست که بکشتت بیرون یا حداقل بزنه تو گوشت بگه بیدار شو تموم شد...

برای من تازه شروع شده بود کابوسی که هیچ وقت تموم نمیشه ... بهشون نگاه کردم

وضعیت افتضاح ستاره... اندام نیمه برهنه کیان ...

چشم های من داشت چی رو میدید؟ کاش کور بودم... کاش میشد از خواب بپریم

دستم کشیده می شد ولی من هیچی رو حس نمی کردم جز جو نحسی که اتاق رو پر کرده بود ...

نمی تونستم نفس بکشم ... هی دم می کردم اما باز می رو نداشتم!

افتادم زمین و فقط با صدایی از ته گلویم تونستم اسم داداشم رو صدا بزنم ...

همه جا تاریک شد و من دیگه دلم نمی خواست چشم هام جایی رو ببینه...

بگذر از جانم

چطور می شد اون صحنه رو توصیف کرد و حتی باور کرد؟

ستاره!!؟چه بالایی کیان سرش آورده بود؟

تمام اون صحنه مثل کابوس جلو چشمم میومد... انقدر ترسیده بودم که با صدای جیغ خودم از خواب و پریدم

نشستم سر جام و اولین چیزی که دیدم چهره ترسیده و گریون مامانم بود جلو چشمم!

دست هاش رو تو دستم گرفتم و با چشم های پر اشک بهش نگاه کردم به چشم هاش

تمام سوال هام... ترس هام رو با صدا زدن اسمش می خواستم بدونم.

مامان-آروم باش دخترم آروم باش

آروم باش آخرش تموم نشده بود که صدای گریش پیچی تو گوشم

دوباره اون صحنه جلو چشمم جون گرفت

بی حال شدم و افتادم رو تخت ...

به سقف سفید رو به روم نگاه کردم تا شاید بتونم مغزم رو مثل اون صفحه سفید کنم ...

صدای در اومد و بابا وارد اتاق شد.

سرم رو برای دیدنش بلند کردم

تا چشمم تو چشم های قرمزش افتاد زدم زیر گریه ...

-بابا چی شده؟ چرا اینطوری شده!

بابا اومد من رو بغل کرد

-آروم باش دخترم هنوز هیچی معلوم نیست. اگه کیان این کارو کرده باشه خودم می کشمش.

-ستاره؟؟؟ستاره چی شد؟؟؟؟

بگذر از جانم

سکوت بابا مامان طولانی شد!

بابا رو پس زدم و از رو تخت اومدم پایین،

باید ستاره رو می دیدم باید می فهمیدم چی شده !!!

به صدا زدن های مامان و بابا اهمیت ندادم و رفتم به طرف ایستگاه پرستاری

-خانم ستاره اشرفی کدوم اتاقشه؟

پرستار با بی حوصلگی گفت :

-من چه بدونم

زدم رو میز

-جواب منو بده اون تو کدوم بخشه؟

-برید اورژانس

حرف هاش عصبیم کرد و ناخواسته داد زدم:

-احمق بهت میگم ستاره کجاست ???

پرستار از جاش بلند شد تو جوابم رو بده که مامان من رو تو آغوش گرفت

-خانم پرستار تو رو خدا ببخشید دخترم حالش خوب نیست. بگذرید از بی ادبی که کرد.

مامان زیر بازوم رو گرفت و قصد کرد من رو از اون قسمت دور کنه.

ایستادم و بهش نگاه کردم:

-مامان تو رو خدا بگو ستاره کجاست من باید بینمش

-کمند صبر کن آروم باش یه لحظه

با بغضی که راه نفسم رو داشت می برید گفتم:

بگذر از جانم

-نمی تونم، من باید الان ستاره رو ببینم

مامان رو پس زدم و قصد کردم به طرف اورژانس برم. چند قدم از مامان فاصله گفته بودم که حرفش باعث تموم شدن همه ی لحظه های آروم عمرم شد ...

-ستاره مرده. کمند تو رو خدا آروم باش.

خشکم زد ...

تکرار حرفش تو سرم مثل اکو بود.

ستاره مرده!!!!

سرم و چرخاندم به طرف مامان و افتادم با زانوهایم روی زمین ...

مامان دوید سمتم و من رو تو آغوش گرفت ...

زمرمه های بغض دارش حالم و رو خیلی بدتر می کرد...

-نتونست تحمل کنه... تو وضعیت بدی بود... می شد خوبش کرد اما... اما اون ... خودکشی کرد

وای خدای من ...

خاطرات ستاره اومد جلو چشمم، لبخند هاش... مهربونیش... اون شیشه عمر محمد بود... همه ی مردانگی محمد بود. چرا باید این طوری بشه! ستاره مگه چه گناهی کرده بود؟ یعنی کیان این کارو کرده بود!

صدای بوق آزادی که بی شبیه به ایست قلبی نبود تو سرم پیچید ...

ما بودیم یک روز آفتابی گرم

لحظه هایی بدون حس طعم غم

بودم آرامش لحظه های سخت تو

بگذر از جانم
دست های ما بودند همیشه کنار هم
شادی ها می شدند در اسارت دل هایمان
که از خوشی نداشت حتی لحظه ای غم
آه بر حسادت های حریصانه سرنوشت
که خشکاند احساس های من، آن بی رحم
کاش برگردد یک روز که باشم کنارت
درگیر لحظه های روشن حضورت

محمد الان چه حالی داشت؟ کجا بود؟ کیان؟؟؟؟؟ چطور امکان داره؟ ستاره چرا مرد؟؟؟ من الان کجای
اتفاقم؟ محمد چیکار می کنه با کیان؟

فقط سوال بود تو سرم ... انگار سوال ها افکارم رو داشتند تکه تکه می کردند و سر دردی که از این
سوال ها گرفته بودم باعث ناله های پر دردم میشد ...

چند ساعت گذشت ... بابا و مامان رفته بودن اداره پلیس و من هم قرار بود برم خونه تا استراحت
کنم از بیمارستان خارج شدم و پیاده شروع کردم به رفتن ...

اصلا آرام نبودم و از واکنش محمد می ترسیدم!

رفتم داخل پارک و رو اولین نیمکت نشستم ...

گوشیم رو برداشتم و رفتم رو شماره محمد

تماس رو زدم و صدای بوق ...

دیگه نا امید شده بودم از جواب دادن که جواب داد :

-الو؟ الو محمد؟ عزیزم؟؟

بگذر از جانم

...-

-محمد حرف بزن با من، بخدا کیان این کارو نکرده!

حرف نمی زد... فقط صدای نفس های نامنظمش رو می شنیدم

-محمد؟ کجایی؟ می خوام پیام بپوش...

...-

بازم حرف نزد با گریه صدامو بردم بالا

-د جواب بده نگرانتم. بخدا منم دارم اندازه تو عذاب می کشم . کیان بیگناه ...

صدای بوق بهم فهماند که اون تماس رو قطع کرد ...

محمد بدون ستاره نمی تونه...

سرم رو میون دست هام گرفتم

این اتفاق رو چطور میشه هضم کرد؟

چه بازی بی رحمی شروع شده بود...

رسیدم خونه و بی رمق خودم رو پرت کردم رو تخت

همه جا پر سکوت بود . بغض شکست و صدای گریه بلندم پیچید تو اتاق

-ستاره...وای ستاره ... بمیرم بر بخت کوتاهت، بمیرم بر 3تامون که قرار بود خانواده بشیم.

بدون کنترل گریه می کردم ... اما خالی نمی شدم ، انگار هر لحظه بیشتر به عمق فاجعه پی میبردم ...

ستاره هنوز می خواست کنکور بده ...درس بخونه ... افتخار محمد بشه!

چرا این طوری شد ؟ خدا چرا!!!

انقدر گریه کردم که از هوش رفتم ...

بگذر از جانم
با صدای جیغ های مامان و سیلی هایی که به گوشم می خورد کمی چشم هام باز شد ...

دهنم پر مایع گرم و شیرینی شد

پس زدم لیوان رو و نشستم رو تخت

به چهره پریشون مامان و بابا نگاه کردم

-کیان کو؟

-حالت خوبه دخترم ؟

لبخند تلخی زدم . چطور خوب باشی وقتی خانواده نو پامون از هم پاشید...

-خوبم نگران نباشید. فقط بگید چی شد؟

بابا نشست رو صندلی :

-فعلا بازداشته تا جواب پزشک قانونی بیاد و وقت دادگاهش بشه

-محمد رو دیدید؟

بابا کف دست هاش رو چند بار محکم روی صورتش کشید

-یه گوشه رو صندلی نشسته بود و به دیوار نگاه می کرد. یه مرد دیگه کارهاش رو انجام میداد.

بعدشم فکر کنم بردتش خونه

بغض کردم

-می خوام ببینمش

مامان-نه اون الان حالش خوب نیست خطرناکه

-اون به من احتیاج داره باید برم

از جام بلند شدم هنوز لباس های بیرون تنم بود.

بگذر از جانم
بابا دستم رو گرفته

-نه... نباید بری

بغضم شکست:

-بابا من زنشم من باید الان کنارش باشم

-نه وقتی که برادرت متهمه این اتفاقات.

به چشم های بابا طولانی نگاه کردم . حرفش راست بود اما من نمی خواستم محمد رو از دست بدم
من از تموم اتفاقات جدا باید باشم .

دستم رو از دست بابا بیرون کشیدم و از خونه زدم بیرون

یه دربستی گرفتم جلوی در خونه محمد نگه داشت

پاهام می ترسید از حرکت کردن ...اما باید کنار محمد می موندم . حتی اگه تاوانش جونم باشه

پیاده شدم و بعد از حساب کردن با تاکسی به طرف در ساختمون حرکت کردم

تنم سنگین بود و چشم هام دوتا کاسه خون ...

انقدر سالم بد بود، در حد ظرفیت من نبود.

سوار آسانسور شدم و جلوی در پیاده شدم ...

استرس تمام وجودم رو داشت گاز می گرفت احساس می کردم تمام افکارم زخمی ترس رفتار محمد
شده بود.

کلید رو در آوردم ، اما یک لحظه پشیمون شدم و در زدم .

یک بار زدم جوابی نیومد

دوبار... سه بار... دیگه می خواستم کلید بندازم که در باز شد و چهره عصبانی یک مرد هیكلی و قد
بلند پشت در ظاهر شد .

بگذر از جانم
از شک اون هیبت یک قدم رفتم عقب

با صدای پر خشم گفت

-چیه؟ چی می خوای؟

زبانم بند اومده بود

دست انداخت به شالم و من رو کمی کشید بالا

-می دونستی الان اصلا حوصله یک مزاحم اونم از جنس ضعیفه رو ندارم؟

دیگه داشت زیاده روی می کرد

-این جا خونه ی منه ، شما این جا چیکار می کنی؟

ابروهاش رفت بالا

چی!

-این جا خونه ی منه برو کنار می خوام برم پیش محمد

یکم زوم شد تو چشم هام و در کمال تعجب گفت : بخند!

از حرفش جا خوردم

برای گرفتن حالش خیلی مسخره یه لبخند گشاد زدم و گفتم :

-شما می دونستی الان اصلا حوصله مسخره بازی ندارم؟

سریع به چال گونم نگاه کرد و من رو گذاشت زمین !وا!

-بیخشید بی ادبیم رو، نشناختمتون

حوصله بحث نداشتم . خواستم پیش بزنم برم داخل که دستش رو سد راهم کرد:

-متاسفم اما محمد الان شرایط خوبی نداره

بگذر از جانم

-می دونم. منم همسرش هستم و اومدم کنارش باشم

-نمی تونم امنیت جانی شما رو تایید کنم . پس بهتر برگردید و یه وقت دیگه بیاید

داد زدم :

-آقا به شما چه؟ از خونه من برید بیرون

-کمند خانم از این جا برید لطفا

-نمیرم برو کناررر

از زیر دستش فرار کردم و رفتم داخل صداش رسید به گوشم

-پس مسولیت کارتون با خودتون

رسیدم به حال لامپ ها خاموش بود و نور خونه کم...

متوجه محمد شدم که رو یک مبل استیل تک نفر مشکی نشسته و زوم کرده رو عکس ستاره و خودش...

می ترسیدم از رفتارش اما نباید پا پس می کشیدم

رفتم جلو تر ...جلوی پاش زانو زدم و دست هاش رو داخل دست هام گرفتم ...

سرم رو بالا آوردن و به چشم های ماتش نگاه کردم ...

دریغ از یک قطر اشک و یا حرف ...

-محمد...

نگاهش تغییری نکرد

-آقا محمدم؟

بهم نگاه نمی کرد! انگار اصلا من اونجا نیستم.

بگذر از جانم

از جام بلند شدم و سرش رو تو آغوشم گرفتم:

-محمدم من کنارتم، کمک می کنم این داغ رو تحمل کنی اما مطمئنم کیان بیگناه

تا اسم کیان اومد به زبانم سرش تیز چرخید به طرف لب هام ...

از ترس زبانم قفل شد اما نباید خودم رو می باختم

-عزیزم؟ من کنارت می مونم نمی زارم تنها بمونی من مثل همیشه آرومت می کنم.

اون مرد هیکلی با فاصله از ما رو صندلی های میز نشست .

بی تفاوت داشت به من و محمد نگاه می کرد .

رو سر محمد رو بوسیدم و سعی می کردم آروم ترین آغوش رو براش داشته باشم.

بی حرکت مونده بود و به ستاره نگاه می کرد...

بغض و اشک اجازه نمیدادن که حرف بزنم:

-محمدم؟ با من حرف بزن من کنارتم نمی زارم غصه هات بیشتر بشن. من مطمئن ام کیان بی گناه ...

حرف تموم نشده بود که بازوم رو با دست چپ گرفت و پرت کرد روی زمین

از شک کارش همون طوری نیم خیز خشکم زده بود

کلافه دست هاش رو توی موهایش می کشید

از جام بلند شدم تا ببرمش تو اتاقش و کمی استراحت کنه

-محمد بیا بریم یکم استراحت کن تا منم برات یکم آویشن دم کنم .

بازوش رو گرفتم و سعی کردم خیلی نرم از جاش بلندش کنم.

دوباره پسم زد و این بار به اون مرد هیکلی نگاه کرد و دستش رو نیمه باز به طرف من گرفت و بهش

من رو نشون داد

بگذر از جانم

متوجه نشدم منظورش رو اما همون مرده بلند شد اومد سمت من و دست انداخت دور کمرم و من رو از محمد دور کرد و به طرف در حرکت کرد ...

نمی خوام برم چطور به خودش اجازه میده به من دست بزنه ! دست و پا میزد اسم محمد رو صدا میزد اما محمد لحظه ای به من نگاه نمی کرد.

-ولم کن عوضی من می خوام بمونم

-برو بذار یکم آروم باشه با دیدنت شک نکن حالش بدتر میشه .

یه لحظه حس کردم این همون مرد هستش که یک پارچه کشید رو سرم وقتی رفته بودم دنبالش محمد توی اون ساختمون...

از حرکت ایستادم ...

و همون لحظه اون من رو گذاشت اون ور در و در رو بست!

ماتم برد...

انقدر روحیم خراب بود که حتی انرژی برای بلند شدن نداشتم

باید می رفتم برای دیدن کیان

به سختی از جام بلند شدم و رفتم داخل آسانسور...

دو هفته بعد ...

کیان هنوز بازداشته و من فقط یک بار تونستم ببینمش اونم تو دادگاه حالش خیلی بد بود فکر کنم چشم هاش از اشک خشک نشده بودن .چطور میشه باور کرد کیان همچین کاری با ستاره کرده باشه!!! می گفت من عاشق ستاره بودم چطور می تونم همچین کاری کنم؟ می گفت من یهو بی هوش شدم و وقتی چشم هام رو باز کردم با وضعیت خراب ستاره رو به رو شدم.

بگذر از جانم

از صدای گریه و ناله هاش تو دادگاه همه اشک هاشون در می آمد جز محمد که بی حرف و حتی قطره ای اشک فقط یک جا روی صندلی نشسته بود .

بابا می گفت محمد هنوز تو آرامش قبل طوفانه... باید مواظب باشیم.

اما من نمی زارم از محمد دورم کنن، هیچ وقت...

کیان خیلی دیر به عشق ستاره اعتراف کرد و حالا خودش متهم شده به همچین جرمی!

حالا درد غیرتی که ستاره رو تو اون لحظه دیده...

خودکشی ...

نارفتی شدنش...

بمیرم برای برادرم که انقدر عذاب داره می کشه

چطور می تونه به صورت محمد نگاه کنه؟

به بیگناه بود کیان یقین داشتم اما تا الان همه چیز بر علیه کیان بوده تو دادگاه.

همه چی دردناک بود و من مرکز تمام دردها ... برادرم... عشقم... خواهرم

کارهای کفن و دفن ستاره بالاخره گذاشتن بعد از دو هفته انجام بشه

و حالا من و مامان و بابا داریم حاضر میشیم بریم برای تشیع جنازه ... بخاطر خواهش های کیان ، وکیلش با هزار جور کار و سند و وثیقه فقط توانسته بود یک ساعت برای کیان زمان بگیره برای خاکسپاری.

تمام این روز ها سر جمع یک وعده غذا نخورده بودم و این باعث شده بود انقدر بدنم ضعیف بشه که فقط با آمپول و سرم بتونم راه برم.

رسیدیم به قبرستان... ستاره رو قرار بود بذاریم این جا و بریم؟ محمد چطور بدون اون برگرد خونه؟ هوم؟ رسیدیم به جایی که قرار بود دفن بشه ، چند دقیقه بعد از ما با شرایط خاص آمبولانس اومد...

بگذر از جانم

تمام افرادی که اونجا بودن شاید به بیست نفر نمی رسیدن و بیشتری ها از خانواده ما بودن مثل خانواده داییم و عموهام

ماشین محمد پشت آمبولانس ایستاد و اون مرد هیکلی و محمد پیاده شدن .

بابا و دایی مرتضی رفتن برای گرفتن زیر تابوت ، حالا فقط چهار نفر بودن تا زیر تابوت رو بگیرن... اما قبل از این که بخوان برش دارن محمد همه رو پس زد و ستاره رو تو آغوشش گرفت ...

پاهام سست شد و افتادم زمین ...چه وداع سختی ...

محمد سر ستاره رو تو آغوش گرفت و چشم هاش رو بست ... دست هاش رو زیر زانوهاش انداخت و از داخل تابوت درش آورد و به طرف قبر حرکت کرد ...

از جلوی من خواست رد بشه ایستاد و به طرف من برگشت

تو چشم هام نگاه کرد و آروم گفت

-ستارس

بغضم بلندتر ترکید

رفت و کنار قبر نشست و ستاره رو تو آغوش گرفت و خودش رو مثل مادری که داره بر بچش لالایی می خونه تکون میداد...

همون لحظه صدای کیان رسید به گوشم ... همه سرشون برگشت به طرف صدای ناله های مردانه ...

کیان با دست و پای دست بند خورده به ستاره نگاه می کرد و به طرفش به سختی راه میرفت

اما قبل از این که بهش برسه خورد زمین و خودش رو کشون کشون رساند به جنازه ستاره ...

کیان حالش غیر قابل توصیف بود ...

-ستاره؟ستاره کی جرعت کرد به تو دست بزنه؟بلندشو تو رو خدا تموم کن این کابوس رو ... تموم

عمرم به عشق تو بودم ...حالا کجا رفتی بی من ؟ستاره من دووم نمیام نرو...

ستاره ستاره...

بگذر از جانم

عربده هایی که میزد باعث شد بالاخر بغض محمد بشکند... و او هم شروع کنه به درد و دل کردن... رفتن کنارشون...

اون لحظه شکستن دوتا مرد رو با چشم های خودم دیدم ...

با حالت زاری نشستیم و به کفن سفید ستاره نگاه کردم

محمد تازه انگار زخم دلش باز شده بود انقدر مظلوم گریه می کرد که دیگه بخاطر ستاره و کیان گریه نمی کردم به شکستن محمد گریه می کردم.

کمی پارچه رو صورتش رو زد کنار و باهاش حرف زد :

-ستاره جان آبجی چی شد به تو؟ من تحمل نبودنتو ندارم ... چطور بذارمت تو خاک سرد این جا برم؟ چطور برگردم تو اون خونه که تو درو باز نمی کنی برام؟

صورت ستاره رو بی مکث می بوسید... انقدر گریه کردیم ... انقدر محمد از نبود ستاره گفت کیان از درد مرگ عشقش گریه کرد که احساس کردم دوتا دست پیچید دور بازوهام مامان ازم خواست بلندشم بابا هم به کیان کمک می کرد و اون مرد عجیب هم به محمد ...

اما مگه میشد دل کند از ستاره؟

محمد از ستاره جدا نمی شد حتی قبول نمی کرد کسی بهش دست بزنه ...

باز فقط همون مرد تونست اون رو راضی کنه که ستاره رو برداره بذار تو قبر ...

ستاره رو گذاشت داخل قبر اما انگار نمی تونست از ستاره فاصله بگیره ...

اون مرد محمد رو با زور خودش کشید بیرون و سعی کرد نگهش داره اما خود زنی می کرد و کنترل کردنش کار سختی بود ..

دایی و محسن رفتن جلو تا رو ستاره خاک بریزن ... قلبم تیر کشید اسم ستاره رو صدا زدم ... کیان خودش رو پرت کرد جلو اما بابا نگهش داشته

بگذر از جانم

محمد گریه می کرد کیان هم دست کمی از محمد نداشت و من که بینشون آواره بودم ...یه بیگناه که شاید این وسط قربانی باید بشه...

تا خاک کردن ستاره تموم شد انگار محمد تازه داشت می فهمید که دیگه واقعا ستاره نیست... رفت سمت کیان تپش های قلب ترسیده من بیشتر شد...

چنگ زد به یقه لباسش و چشم تو چشم های هم بودن... بابا خواست کاری کنه که اون مرد اجازه نداد

اما وقتی من نزدیک شدم هیچی بهم نگفت

رفتم کنارشون ... از استرس نفس کشیدن برام سخت شده بود ... من اون رو می شناختم، حرفی رو نمی زاره بمونه ...تصمیم محمد این جا معلوم میشد... همین جا کنار ستاره...

کلمه اولش کافی بود تا تمام وجودم بریزه

-نارفتی نامرد ... تو...تو تنها مردی بودی که وارد اون خونه شده بودی ... فقط تو رو گذاشتم به ستاره نزدیک بشی ...آشغال چطور تونستی با خواهر من این کاروکنی؟

از ته گلوش داد زد

-ها؟ بگو چطور تونستی این همه ل...ش.ی باشی به ستاره من دست بزنی؟

کیان بغض گلوش رو قورت داد و حرف زد

-محمد به جون مادرم به خدا من این کارو نکردم م..

حرفش رو با سیلی که در گوشش زد قطع کرد

-فقط توی کثافت انقدر می تونستی به ستاره نزدیک بشی ، پست فطرت ...ستاره من پاک بود خودم با دست های خودم می برمت بالای چوبه دار ...

نه داشت زیاده روی می کرد اسمش رو صدا زدم...

-محمد

بگذر از جانم

به چشم های من نگاه کرد...همون لحظه اون مرد هیکلی کنار من ایستاد حس کردم مواظب من بود! اما چرا!

یقه کیان رو ول کرد و یک قدم اومد سمت من که اون مرد با کف دستش فاصله من و محمد رو حفظ کرد

با چشم های آتیشی به من و کیان نگاه کرد

محمد-چرا چوبه ی دار؟ خون با خون...

رفت به طرف کیان باز یقه لباسش رو گرفت

باید داغ ببینی ...باید حس کنی...باید خودت خودت رو بکشی ... من چوب اعتماد به تو رو خوردم ...تو هم تاوان شکستن اعتماد من رو سر هو... ت بده ... همون دردی که ستاره من کشید رو کمند جلو چشمت می کشه ...اما خیلی سخت تر ...خیلی سخت تر

کیان اشک چشم هاش رو با دست پاک کرد

-منو کمند گناهی نکردیم ... صبر کن حداقل همه چی معلوم بشه بعد قضاوت کن. من درک می کنم داغ ستاره خیلی سخته

-جز تو کسی انقدر به ستاره نزدیک نبوده از گناहत نمی گذرم دوتاتونم باید تاوان بدین.

محمد با کف دستش کیان رو هول داد و رفت کنار خاک ستاره و شروع کرد به درد و دل کردن اما من دیگه هیچی نمی شنیدم

کنار گوشم زمزمه های اون مرد عجیب رو شنیدم:

-تا وقتی آروم بشه ازش فاصله بگیر ...نزار دستش بهت برسه به حرفم گوش کن.

حرفای محمداون مرد... همشون یه پاتک محکم بود تو سرم...

انقدر از شک حرفش بهم فشار اومد که همه جا برام سیاه شد...

بگذر از جانم
دیوار های محکم انتقام میان ما آمدند
نگاه های مهربان بی کینه تو رنگ باخت...
کابوس ها به سراغ منه بی خواب آمدند
آواره می شوم میان آدم هایی عجیب
آن ها از سر تو ...از میان فاصله ها آمدند
دور میشویم به هر لحظه که میرود
کاش خنده به لب های ما همیشه می آمدند

بعد از یه روزایی...یه تصمیمایی... دیگه نمیشه مثل قبل بود. دیگه هر چیزی باعث خوب شدن حالت
نمیشه، هر روز احساس می کنی یه تیکه از وجودت خشک میشه و تو لحظه هایی که می گذره می
افته زمین

چیزهایی رو تجربه می کنی که حتی فکرشو مغزت نمی توانسته حلاجی کنه...
با مرگ ستاره آرامش از همه گرفته شد...

دل گیرم از بازی سرنوشت...من بدون کیان دیگه شبا نمی تونم راحت بخوابم ...بدون محمد آرامش
ندارم . خدایا نجاتم بده از این مرداب ... برادر من بیگناه تو شاهدش باش ...

انقدر سر جا نماز التماس خدا رو کردم که هوا دیگه روشن شده بود. می گن دعای سر نماز صبح رو
همیشه قبول می کنه خدا

چادر رو جا نماز رو گذاشتم یه گوشه و دراز کشیدم ...

چشم هام رو می بستم صحنه ستاره و کیان تو اون وضعیت میاد جلو چشمم و باعث میشد نتونم
چشم هام رو ببندم

دل محمد رو می خواست...تا بهم از اون لبخندهای نایاب بزنه

بگذر از جانم
باز چشم هام کارشون رو شروع کردن...

بعد از خاکسپاری ستاره دیگه محمد رو ندیده بودم ... یعنی بابا حتی برای دانشگاه هم قبول نمی کرد
از خونه برم بیرون...

الان شده یک ماه دوری من از محمد ... دیگه شبها قبل از خواب باهاش حرف نمیزدم و هر روز ساعت
چهار باهاش سر قرار نمی رفتم

سهم من از محمد فقط یک شب آغوش و خواب آروم بود ...

خیلی دلم براش تنگ شده بود انقدر که به مرز دیوانگی رسیدم! تو یه تصمیم ناگهانی از جام بلند
شدم و رفتم لباس پوشیدم تا برم پیشش ...

اون منو اذیت نمی کرد مطمئن ام

بدونه اجازه از مامان و بابا از خونه ساعت 6 صبح زدم بیرون هنوز هوا کاملا روشن نشده بود اما من
این چیزا حالیم نمی شد

با آژانس رسیدم دم خونه و سوار آسانسور شدم جلو در ایستادم ... در نزدم فقط کلید انداختم و وارد
خونه شدم .

همه جا تو سکوت بود ... اولین کلید لامپ رو زدم و با دیدن خونه خوف ورم داشت

همه چی داغون بود و همه زمین پر شیشه

انقدر تو شک بودم که متوجه اون مرد رو مبل نشدم اما تا چشمم بهش افتاد یک قدم به عقب
برداشتم.

چشم هاش خواب آلود بود اما هنوز لباس رسمی تنش بود !

با تعجب گفت :

-این جا چیکار می کنی!!!

اخم کردم:

بگذر از جانم
-اومدم پیش شوهرم

یه پوزخند مسخره زد و از جاش بلند شد اومد طرف من با یک قدم فاصله ایستاد ...
-برگرد خونت، نزار مجبور شم به خواسته های احمقانه محمد عمل کنم.

-تو کی هستی؟

خم شد رو سرم ...دقیقا نصفش بودم

-من آدم خاصی نیستم

-چرا مواظمی؟

-چون محمد عاشقته

-این جواب سوال من نیست

روش رو برگرداند و روی اولین صندلی نشست.

-دوست ندارم یه روزی از رفتار با تو پشیمون شد، انقدر بهت آسیب زده باشه که راهی برای برگشت
نداشته باشه و تو انقدر شکسته باشی که دیگه مثل کمندی که محمد رو به زندگی برگردوند نباشی

-چه سودی بر تو داره؟

-رفاقت ...

-کیان بی گناه ...

-میدونم

رفتم جلوی پاش نشستم زمین با التماس نگاهش کردم:

-پس چرا با محمد حرف نمیزنی؟؟

-اگه می دونستی محمد چه دردی رو داره تحمل می کنه ازم این رو نمی خواستی

بگذر از جانم

-یعنی عشقی که به من داشت رو کلا فراموش کرده که می خواد همچین بلایی سرم بیاره؟

به در اتاق محمد با دستش اشاره کرد

-ببین اگه الان محمد در اون اتاق رو باز کنه و با دیدن تو بگه گردنش رو بشکن ، شک نکن که این کارو می کنم. من آدم احساسی نیستم که بتونم جوابت رو بدم فقط کاری که درسته رو سعی دارم انجام بدم. الانم فقط یه کار می تونم بکنم ...

-چی؟

-بهت دفترچه خاطرات محمد رو میدم. فکر کنم خیلی چیزارو توش نوشته باشه و باعث میشه تو بیشتر بشناسیش

البته بعضی صفحه هاش رو بر داشتم

-چرا!

-دلیلی نداره بدونی

همون لحظه صدای در اتاق محمد اومد و اون مرد با سرعتی غیر قابل باور من رو پشت دیوار قسمت ورودی چسبوند

انگشتش رو روی بینیش گذاشت و از من سکوت خواست...

صدای محمد رسید به گوشم ...

-فرزاد کجایی...

آروم دفترها رو داخل کیفم جا دادم

پس اسمش فرزاد بود! یه نگاه عمیق بهم انداخت و رفت به طرف محمد

-چی شده؟

محمد ناله می کرد :

بگذر از جانم

-آی سرم ... سرم داره می ترکه باز دارو می خوام

فرزاد، محمد رو نشوند رو مبل

-نمیشه زیاده روی کرد

محمد دهندش رو باز کرد هر چی فحش بد بود داد بهش ... این محمد بود واقعا؟ آب دهندو قورت
دادم

محمد آرام شد چند لحظه... اما یهو دیونه شد و اسم کیان رو صدا زد :

-کیان...کیان می کشمت ...کثافت باید داغ ببینی باید درد بکشی...

بغضم شکست اما با گذاشتن دست هام رو دهنم صدام در نیومد از حرفش و فحش هاش تمام بدنم
سست شد و لیز خوردم نشستم زمین ...

نه انگار محمد واقعا عوض شده بود ...

دیگه تحمل حرف هاش و ناله هایی که من نمی تونستم مرحمش باشم رو نداشتم .

از در خونه خارج شدم و خودم رو رسونده خونه

کلافه نشستم رو مبل روبه روی تی وی...

اگه کیان واقعا این کار رو کرده باشه چی؟اگه حالت طبیعی نداشته این کارو کرده و الان یادش نیامد
چی؟ هیچی به نفع کیان نیست

امروز قرار دایمیما بیان خونمون تا مشورت کنیم باهم و اونا کمی همدرد مامان و بابا باشن ...

نزدیک های غروب بود که دایمیما اومدن خونمون و به استقبال رفتیم

هیچ کس لبخندی به لب نداشت و جای خالی کیان شبیه یک انرژی منفی کنار من آزارم میداد

محسن رسید جلوی من

بگذر از جانم

بهم نگاه کرد بدون حرف ... حتما خیلی خوشحال که من از محمد جدا شدم فقط با یک سلام کوتاه ازش دور شدم و رفتم داخل آشپزخانه...

بعد از خوردن میوه و چای همه دور میز ناهار خوری نشستیم و همشون به من نگاه می کردن دایی-کمند به صلاح یک مدت از محمد دور باشی تا حالش خوب بشه ...

به دایی نگاه کردم :

-محمد کاری با من نمی کنه ...هیچ وقت

محسن-قضیه پیش اومده یک مشکل ناموسی ... الکی نیست که عشق حالیش بشه

-من فرق دارم برای محمد ...

مامان - حلالیت نمی کنم اگه بخوای بری پیش محمد اون دیونه شده

دایی-بهترین راه اینه که یک مدت حداقل تا تایید بی گناهی کیان داخل این قضیه نباشی.

دایی مکت کرد و اضافه کرد به حرفش:

البته اگه بی گناه باشه ... فعلا هیچی به نفعش نیست .

صدای زنگ در باعث شد همه حواسشون پرت بشه.

رفتم آیفن رو جواب دادم :

-کیه؟

-بیا پایین

محمد بود!!! سریع گوشی رو گذاشتم ...محسن رو هم این جا ببینه بدتر قاطی می کنه .

مامان پرسید کیه ؟ چی باید جواب میدادم

محسن فکر کنم از نگاه ترسیدم حدس زد که کیه، چون بی حرف به طرف در خروجی رفت

بگذر از جانم
سریع داد زدم :

-محسن نرو وایسا

اما گوش نداد و من مجبور شدم بدوام دنبالش و زودتر از اون به در برسم... وای باز اینا روبه رو شدن
...

محمد با چشم های آتیشی به هر دومون نگاه می کرد ... به حرف اومدم :

-محمد جان حالت خوبه ؟

بی مکث یه سیلی زد در گوشم

از شدت ضربه صورتم داغ شد و اشک داخل چشم هام پر ...

محسن با چند ثانیه فاصله رسید کنارم

نگاه محمد رو محسن بود و یک لحظه به من نگاه کرد ...

-تو هم مثل داداشت کثافت بودی حیف که دیر شناختمون...

حرفش باعث شد خون محسن به جوش بیاد و یقه محمد رو بگیره

محسن - هوی مواظب حرف زدنت باش

محمد - تو چی می گی (...)

محسن یه کله به سر محمد زد و از ترس من یه جیغ بلند زدم...

محمد سرش رو تکون داد و باز به محسن نگاه کرد:

-آشغال

مشت دست هاش رو زد تو صورت محسن

دعوا داشت بالا می گرفت ولی انگار مامانینا هنوز متوجه حضور محمد نشده بودن!

بگذر از جانم
رفتم جلو تا جداشون کنم .

اما دوتاشونم خون جلو چشمشون رو گرفته بود . محسن ، محمد رو چسبوند به دیوار تا بزنتش، اما وقتی مشت دست هاش رو دیدم ، از این که قرار اون مشت به محمد بخوره نا خواسته خودم رو جلو محمد پرت کردم و اون مشت خورد به شکم من ...

انقدر شدت ضربه بالا بود از دهنم خون پاشید بیرون ...

محسن با وحشت داشت به من نگاه می کرد و اسمم رو زمزمه کرد...

-کمند...

روم و برگردوندم به طرف محمد و زمزمه کردم...

-برو

محمد ماتش برده بود دوباره ازش خواستم که بره ، اما دیگه جونی برای ایستادن نداشتم افتادم میون دست های محسن و دیگه متوجه اطرافم نشدم...

چشم هام رو با حس مایع شیرینی باز کردم ...

چند تا کله جلو چشمم بود!

انگار با باز شدن چشم من راه نفس همه باز شد و از من کمی فاصله گرفتن.

صدای محسن پیچید تو گوشم :

-کمند خوبی؟

رو تختم نشستم و درد ناحیه شکمم باعث شد همون طوری بمونم

بابا کمرم رو مالش میداد. بهش نگاه کردم و به سختی پرسیدم :

-محمد کجاست ؟

بابا اخم کرد:

بگذر از جانم

-رفت

محسن - میشه من با کمند تنها صحبت کنم؟

اول دایی و زن دایی از اتاق رفتن بیرون و مامان و بابا هم با کمی مکث خارج شدن و در اتاق رو بستن...

فریاد زد:

-بر چی اومدی جلو؟ اون تو رو زد، اون وقت تو ازش دفاع کردی!

اون چی می دونست از عشق؟

-تا حالا عاشق نبودی، نه؟

-این عشق نیست حماقته

-نمی تونم ۵سال عشق ریشه دارو با یه سیلی فراموش کنم...

از حرصی که می خورد صورتش قرمز شده بود .

-این شرایط آبرو تو و خانواده و فامیل رو می بره... تا وقتی کیان نیست من پسر این خونه هم هستم. مواظبتم تا حداقل تو جات امن باشه ، عمه از نگرانی شبها خوابش نمیبیره می تونی یکم به اونا فکر کنی؟

تا الان هر چی بوده بینمون رو فراموش کن. الان فقط برادرتم.

سکوت کرد و به گل فرش نگاه کرد...

حرفش از دل بود؟ یا فقط مجبور شده بخاطر آبروی خانواده این کار رو انجام بده؟ محسن یه پسر آروم بود. تا وقتی که بیاد خاستگاریم مثل کیان بود برام اما بعدش سعی کردم ازش فاصله بگیرم چون احساس می کردم اون از من سو استفاده کرده بود . اون حق نداشت بیاد خواستگاری من ...

-کمند ؟

صداش من رو از گذشته کشید بیرون

بگذر از جانم
بهش نگاه کردم

محسن- باید با من هماهنگ باشی و بدون خبر دادن به من جایی نری. تا 3 روز آینده سعی می کنم
بفرست به جایی دور از این شهر پر آشوب ...

-نیاز ندارم به کمکت ممنون

-می خوای یه کاری کنی بیشتر از این آبروی خانواده بره؟ می خوام اون کثافت هر بالای سرت بیاره؟
فریاد زد :

-کمند تو خیلی احمقی! می دونی اگه خون ریزی داخلی می کردی من هیچ وقت خودم رو نمی
بخشیدم؟؟؟

دست هاش رو کلافه رو صورتش کشید

-ازت خواهش می کنم بخاطر خانواده از محمد یه مدت دوری کن.

سرم و انداختم پایین :

-باشه

بی حرف دیگه ای از اتاق خارج شد. درد شکمم آزارم میداد. یعنی محمد حتی نموند ببینه به من چم
شده؟

رو تخت دراز کشیدم و با اشک و آه خاطرات محمد رو برای خودم زنده کردم...

هوای بارونی ... شعر های عاشقانه ...

غیرتی شدنش ... حرف هاش ... یاد روز تولدش افتادم ...

(- این همه مهربونی رو از کجا آوردی !!)

-از تو

بگذر از جانم

-پس چرا من این طوری نیستم؟

-آخه تو بیشتر از خودت، حواست به منه

-پس بذار بغلت کنم!

ازش یکم فاصله گرفتم :

-نه خجالت می کشم!

خندید:

-خوب اینم مهربونیه دیگه، چرا اینارو یاد نمی گیری؟

سرمو کج کردم و نگاهش کردم

با چشم های ریز شده گفتم :

-اینا خطرناکن!

-پس از این به بعد خطرناک میشم، مهربونی بسته

یهو خم شد طرفم که با صدای خنده هام جیغم در اومد:

-نههههه محمد می خوام مهربون بمونم. کمکک

تو آغوشش فشارم داد و در گوشم گفت:

-خطرناک باش ... بذار من از تو، خودت رو داشته باشم...)

از یاد خاطره هامون بغضم گرفت ...

حرفای محسن درست بود . من باید بخاطر آبرو خانواده هامون یه مدت از این فضا فاصله می رفتم.

تا محمد آروم بشه و بی گناهی کیان... یعنی کیان بی گناه؟ چقدر دردناک این سرنوشت ...

بگذر از جانم

صدای در اومد و بابا اومد تو اتاق و کنار من نشست . چقدر تو این روزا چهرش تغییر کرده...

-کمند ؟

با بغضی که نمی شد پنهان کرد جواب دادم :

-جانم

-ازت خواهش می کنم از محمد فاصله بگیر و به حرفای محسن گوش کن ... من... من تحمل آسیب دیدنت رو ندارم.

لبخند غمگینی زدم :

-چشم بابایی از شوهرم فاصله می گیرم . اصلا از این شهر می رم

صدای گریم بلند شد بابا من رو تو آغوش مهربونش جا داد و من رو به آرامش دعوت کرد...

اما من گیر افکار بی رحمی بودم که معنی همشون انتقام و کینه بود...

چند روز با درد های دلم و زخم احساساتم گذشت ... دادگاه های کیان سرعتشون خیلی پایین بود و این به نفع ما بود . تا کمی سرنخ پیدا کنیم. وکیل کیان واقعا تمام تلاشش رو می کرد برای بی گناهی کیان . و تنها چیزی که به نفع کیان بود جواب های پزشک قانونی درباره اختلال تو اتفاقاتی که برای ستاره افتاده و شرایط فیزیکی کیان بوده. تنها برگ برنده ما گرفتن وقت برای پیدا کردن کسی بوده که می خواسته انتقام بگیره .. یا از محمد ... و یا کیان...

بی شک کسی که این کار رو کرده دنبال انتقام از محمد و یا کیان بوده. وگرنه کی ستاره رو می شناخت؟ یعنی اون آدم کی می تونه باشه؟

اوف انقدر فکر می کنم که کلم داغ می کنه...

محسن امروز قرار بود بیاد این جا و از برنامه اش درباره جابه جا شدن من بگه ...

و شاید این یه سرنوشت جدید باشه که خود محمد باعثش میشه ...

یه ساعت گذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد.

بگذر از جانم

دکمه آیفون رو زدم و چهره محسن داخل مانیتور دیده شد .

در رو زدم باز شد و شالم رو سر کردم.و منتظر محسن شدم تا وارد خونه بشه ...

مامان رفته بود خونه بابا بزرگ و بابا هم سر کار بود . من تنها بودم تو خونه ...

محسن بالاخره وارد شد. احوال پرسى کردم و به طرف مبل ها اشاره کردم و هر دو با هم حرکت کردیم...

اون رو مبل تک نفرى نشست و من هم رو مبل دو نفره

-آقا محسن ببخشید بخاطر من از کارو زندگى افتادین

-هر کار مى کنم وظیفه منه، شما باید من رو ببخشى که فقط تونستم به یه نتیجه برسم ...

شاخک هام بلند شد و پرسیدم :

-مگه به چه نتیجه اى رسیدى !

لبخند زد :

-دختر عمه نمى خواى ی لیوان آب دست من بدى؟این طوری نبودی ها

ای وای راست مى گفت بلند شدم رفتم یک لیوان شربت آلبالو درست کردم و چندتا تیکه کیک گذاشتم تو یه بشقاب و داخل سینی برای محسن آوردم

-ببخشید پسر دایى ... من ی مدت خیلی حواس پرت شدم ...

-امیدوارم هر چه زودتر همه چی درست بشه

-ممنون

لیوان شربت رو یه نفس سرکشید ... احساس مى کردم برای گفتن حرفش استرس داره ... و یا قرار دروغ بگه!

ساکت نشسته بودم تا یه چیز بگه ...

بگذر از جانم

محسن با انگشت هاش بازی می کرد و این یعنی حرفی که می خواد بزنه حرف ترسناکی می تونه باشه ...

محسن-خب چیزی که من می خوام بگم رو ، ازت خواهش می کنم قبول کن. چون اگه قبول نکنی نه من و نه هیچ کس دیگه حداقل از نظر امنیت تو، خیالش راحت نمیشه .

-محسن با کلمه ها بازی نکن حرفت رو بزن.

صاف نشست و به چشم های من نگاه کرد

-من برای یک سری کارهای اداری و مالی باید برم شمال ، و دوست من کلید ویلای خودش رو به من داده . بهم گفت تا هر وقت بخوای می تونی بمونی ... تو با من میای و تا وقتی اون کلید دسته منه اونجا می مونی .

از حرفش دهنم باز موند!!!

من تنها با محسن برم شمال!!!!

محسن-من فقط وقت می کنم شب برای خوابیدن پیام خونه ... و پای حرفم هم هستم؛ تو برای من الان مثل یه خواهری ... و البته یه چیز دیگه

چی؟

سرش رو انداخت پایین

-دختری که قصد دارم باهاش ازدواج کنم لاهیجان زندگی می کنه ...

از حرفش ماتم برد ...

-محسن و دوست دختر؟؟؟

-فکر بد نکن اتفاقی تو دانشگاه دیدمش ... یعنی داره فوق می خونه و چند بار اومد پیش من برای رفع مشکل ...

مودیانه نگاهش کردم ...

بگذر از جانم

شونه هاش رو با لبخندی که به زور روی لب هاش کنترل می کرد، برد بالا و با چشم های گرد نگاهم کرد :

-چیه!!! خوب خیلی خوشگل بود نتونستم نگاهش نکنم ... بعدشم که تو یه نگاه دلم یه سقوط آزاد رو تجربه کرد...

بعد از مدت ها از این که محسن داره سر رو سامون می گیره لبخند نشست رو لب هام ...

محسن -چادر سر می کنه ...

-پس همون یه که تو می خوای ...

-نمیدونم ولی وقتی می بینمش قلبم می ریزه... انقدر که ، وقتی پیشمه حواسم رو به طرف خودش پرت می کنه که ناخواسته آیت الکرسی می خونمو فوت می کنم ...

از حرفش دیگه نتونستم صدای خندم رو کنترل کنم ...

-دوست دارم ببینمش

-اگه رفت شهرش حتما . حالا بگو نظرت چیه؟

-من مشکلی ندارم اما بابا و مامان چی؟ کارهای دادگاه و اداری کیان رو کی دنبال کنه؟ این طوری نه من هستم و نه تو ...

رفت تو فکر ...

-آره حرفت درسته اما وضعیت تو از کیان خطرناک تره...

با بغضی که بی خبر نشسته بود تو گلویم گفتم:

-محمد منو اذیت نمی کنه ...

-از حرفم ناراحت نشو ... اما محمد الان اصلا اون محمدی که تو میشناختی نیست.

یه نفس عمیق کشیدم تا جلوی راه اشک هام رو بگیرم

بگذر از جانم
-من مشکلی ندارم میام

-خوبه ممنون که قبول کردی ، اصلا دلم نمی خواد محمد دستش بهت برسه . حداقل تا وقتی که
حالش خوب بشه ...

سکوت شد بینمون ...

محسن از جاش بلند شد و قصد رفتن کرد.

و من هم بدرقه اش کردم

نیاز داشتم کمی درباره پیشنهاد محسن فکر کنم. باید سبک سنگین می کردم

شمال رفتن با محسن!! بدونه بابا و مامان!! اونم چند هفته شاید!!

اگه به گوش محمد می رسید هم اون رو می کشت و هم من رو ...

کش موهام را از موهام کشید بیرون و سرم رو تکون دادم برای این که آرامش بگیرم

یکی از عادت هام بود...

ساعت ها گذشت و شب شد مامان و بابا اومدم خونه ...

باهاشون صحبت کردم و هر دو به شدت با این کار راضی بودن و قرار شد جز مامان و بابا و دایی و

زن دایی هیچ کس دیگه ای از جای من خبر دار نشه ...

ساعت حرکتمون 4 صبح بی سر و صدا بود .

ولی من تمام شب از فکر خوابم نبرد ...

ساعت سه و نیم بود. از جام بلند شدم کار هام رو انجام دادم و لباس هام رو عوض کردم

ماما و بابا هر دو با اشک من رو بدرقه کردن و از زیر قرآن رد کردن.

من با محسن پسر دایی 29 سالم که مردی موفق تو درس و کار و زندگیش بود راهی یک راه عجیب

شدم ... انقدر متفاوت که خیلی چیزها داخلش شاید فراموش افکارم بشه ...

بگذر از جانم

محسن ماشین رو آورد داخل حیاط و بعد از سوار شدن من از حیاط خارج شد .

از ترس این که محمد کسی رو گذاشته باشه برای دید زدن، محسن کاملا حواسش بود تا من دیده نشم.

تازه تو راه جاده هراز افتاده بودیم که خوابم برد ...

با تکون شدید ماشین چشم هام ناخودآگاه باز شد...

چهره خندون محسن جلو چشمم بود. با چشم هاش اشاره کرد که به جلو نگاه کنم

سرم و چرخاندم به صحنه رو به روم ... از سر ذوق دست هام رو رو لب هام گذاشتم ... همون طوری مات طلوع تازه آفتاب پشت یه دریای آبی که حالا کمی هم کهربایی رنگ شده بود و صدای امواج آرومی که گوش هام رو نوازش میداد...

-می دونستم دوست داری این صحنه هارو، تو اولین ساحل نگه داشتم .

سرم و به طرف محسن چرخیدم و زول زدم تو چشم هاش و باز جیغ زدم .

-ممنون

زد زیر خنده ...

-تو هیچ وقت تغییر نمی کنی ... همیشه همون کمند می مونی .

-بدو بریم تو آب

در رو باز کردم و دویدیم به طرف آب

با این که از آب همیشه دوری می کردم و شنا کردن بلد نبودم اما انقدر الان زیبا شده بود که دلم می خواست داخلش غرق بشم ...

دست هام رو پر آب می کردم و من به بالا می پاشیدم و منتظر قطره هایی بودم که دلم می خواست رو صورتم جا خوش کنن تا من از خنکی آب لذت ببرم ...

از خورشید و دریا ممنون بودم بخاطر این زیبایی

بگذر از جانم

-دنیای تو پر از حس هایی که خیلی ها نمی تونن ببین. دوست دارم دنیای پر احساسات رو...

به محسن لبخند زدم :

-اما هر چیزی رو همیشه داشت و با اون چیزی که خیلی دلت می خواد لذت دنیارو برد .

نشستم رو سنگ های ساحلی و پاهام رو بغل کردم ... یاد محمد باعث میشد غمگین بشم .

-اوهم ،یه چیزایی رو خیلی دوست داری اما سرنوشت یه کار می کنه باهات که حتی دیگه نمیشه

بهشون فکر کرد...

محسن کنارم نشست و چندتا سنگ تو دست هاش گرفت:

-درد خیلی بدیه چیزی رو که می خوایش رو حتی نتونی آرزو کنی ...حتی آرزوهاتم نتونن اون رو به

تو نزدیک کنن.... نه می تونی ازش بگذری و نه فراموشش کنی .

به محسن زیرکانه نگاه کردم:

-ها؟چه خبره؟ دختر نیومده چه بالایی سرت آورده؟

مهربون خندید :

-یه تیر زد تو قلب عاشقم و حالا ازش دورم . درد داره دیگه نداره؟

-دعا می کنم بهش برسی من که محمدم رو خیلی بی رحمانه از دست دادمش...

خیلی تلخ ...

امواج آبی دریا های بی انتها ...

من، خیلی دل گیرم از آدم ها ...

دور کن درد ها و آشوب ها را ...

از منه بی گناه ، تردید ها را ...

بگذر از جانم
بغض های من و اشک های پر بهانه ام...

آه بر سرنوشت بی رحم...

که نشد رام لبخند های عاشقانه ام...

محسن-همیشه شعر هات می تونه تمام حال لحظه هارو معنی کنه

اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم

-دوست دارم بازی با کلمات رو ...

-ببخشید اگه حالت رو خراب کردم

-نه اشکال نداره من ضعیفم .

-بریم؟ هنوز به ویلا خیلی مونده

-آره بریم واقعا ازت ممنونم که این صحنه رو بهم هدیه دادی

لبخند زد

-قابل تو رو نداشت

هر دو سوار ماشین شدیم و محسن حرکت کرد به طرف ویلای دوستش ...

بعد از حدود یک ساعت رسیدم به یک ساختمون سفید رنگ که انگار دو طبقه بود و دقیقا کنار دریا، تازه خونه های دیگه فاصلشون با این جا خیلی زیاد بود .

محسن ماشین رو کنار خونه نگه داشت و بعد از برداشتن وسایل هامون به سمت در ورودی خونه رفتیم و محسن درو باز کرد و اول در خواست کرد که من برم داخل ...

بگذر از جانم

تو نگاه اول فقط غرق ترکیب رنگ یک دست خونه شدم !! همه رنگ ها ترکیبی از فیروزه ای و حدودا کرمی و زرد بود ... نور آفتاب هم از پنجره های بلند و بزرگش به داخل می تابید و انرژی مثبتی رو به آدم منتقل می کرد .

-خیلی قشنگه نه؟ دوستم این جارو خیلی دوست داره . انقدر که حتی وقتی ورشکسته شد هم این جارو نفروخت .

چه جالب

-آره انقدر علاقه یکم عجیبه نه؟

-حتما یه چیزی تو این خونه داره که پاییند شده به این ویلای گرون قیمت

-اتاق تو طبقه‌ی بالا آخرین در هستش سمت چپ

-ممنون

وسایل هام رو برداشتم و از پله های مارپیچ رفتم بالا و وارد سالن دوم این ویلا شدم .

خوش به بحالشون چقدر پول دارن...

وارد اتاق شدم

یه اتاق کامل البته با سرویس های بهداشتی و این عالی بود و من معذب نمی شدم.

لباس هام رو عوض کردم و به مامان زنگ زدم خبر رسیدنمون رو دادم .

دلم هوای آزاد و دریارو می خواست بدو بدو از ساختمون رفتم بیرون تا بهم هوایی پر از صدای موج ها برسه...

با این که خیلی فکرو خیال داشتم ولی نباید خودم رو می باختم ...

رو شن ها نشستم...

هفته ی دیگه شبه یلدا بود و این که کیان و من هر دو از هم دور هستیم من رو خیلی آزار میداد ...

بگذر از جانم

یاد دوران بچگی‌مون افتادم ... روزایی که تنها دق دقمون ست کردم لباس و موهامون بود...

یادش بخیر وقتی نوجوون بودیم بعضی وقت ها جاهامون رو با هم عوض می کردیم و اون لباس دخترونه می پوشید و من لباس پسرונה بعد همه رو اذیت می کردیم . سر کارشون

می داشتیم و بعدش چقدر می خندیدیم ...

شبهت من و کیان انقدر زیاد بود که بعضی وقت ها بابا نمی تونست تشخیص بده ... مگه این که می خندیدم و چاله گونه من دیده میشد. تنها تفاوت ما این بود .

یه آه عمیق کشیدم ... بیچاره مامان و بابا چقدر عذاب می کشن.

دست هام رو زیر چونه زدم و خیره شدم به دریا ...

هر چقدر زندگی آرام و قشنگی داشتم فکر کنم بعد از این دیگه روی آرامش رو نبینم .

داشت ظهر میشد و من یادم افتاد ناهار باید بذارم ...

برگشتم داخل خونه و رفتم به طرف یخچال تا ببینم چی چی هست !

چند تا سیب زمینی برداشتم خورد کردم و یک ساعته مکارانی توپ گذاشتم و بعد از چیدن میز محسن رو صدا زدم:

-پسر دایی؟

-اومدم

منتظر محسن شدم ... دوش گرفته بود و لباس هاش رو عوض کرده بود.

اومد داخل آشپزخونه

-به به چه کردی دخترعمه

لبخند زدم :

-دیگه این جا قرار یه مدت کارم بخور بخواب باشه. دیگه باید یکم خونه داری کنم.

بگذر از جانم

-راستی امتحان های دانشگاهی رو چیکار کردی؟

-هیچی پاس نکرده موندن تا ترم بعد بر دارم

-چه بد عقب افتادی

-اوهم اصلا انتظار این اتفاقات رو نداشتم

محسن تا متوجه حال گرفته من شد بحث رو عوض کرد و از مکارانی تعریف کرد ...

زبان گوینده تغییر می کنه و از

زبان شخصیت دیگه نوشته میشه

سیگار رو داخل جا سیگاری فشار دادم و به شایان که مشغول چت کردن با گوشی بود نگاه کردم :

-ساعت چند حرکت می کنی؟

-فردا شب می رم که رسیدم بخوابم

-با ماشین من بریم؟

-تو کجا؟ برو ویلای خودت دیگه ، باز می خوای دختر بیاری ویلا شر درست کنی با محسن ؟

-آخه من تنهایی برم ویلای خودم چه گ.و... بخورم؟ محسن سرش تو کار خودشه اون پسر عمش

نباشه کسی کاری به من نداره

-دارم بهت میگم دختر حق نداری بیاری ویلای من

خندیدم :

-تو هم که بد ازشون پذیرایی نمی کنی

بگذر از جانم
یه چشمک زد و یه وری بهم نگاه کرد :

-سلیقت خوبه به من می خوره .

چشمام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم

-ای کثافت...

خندید :

-باشه بیا خونه من، ولی با ماشین خودت بیا

- پس من صبح می رم.

یه سر ویلای خودم هم بزنم .

-تو برو من با محسن هماهنگ می کنم پشت در نمونی

-باش ، حالا از اتاق من برو که صدای ویس های لوس و چندش آورش رو مخمه

-خجالت نمی کشی به همچین داف اسمی ای می گی چندش؟

لش کردم رو تخت :

-این فقط واسه دوستی خوبن

-نه بابا زن زندگیم میشن

-برگرفته از کتاب کروکدیل ها لباس عروس می پوشن

خندید :

-حتما از این زنا که هپلی هپو هستن می خوای !!

-به زن من چیزی نگو ها

-ر...ی بابا

بگذر از جانم

-بیرون ...

از جاش بلند شد و رفت بیرون دیگه ساعت 3 نصفه شبه هنوز نرفته !!!

سر و تهش رو بزنی تو گوشیه اه تنه لش

جامو درست کردم و خوابیدم ...

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم

وااااای چرا همه با خواب من مشکل دارن !!!

گوشی رو برداشتم چشم بسته جواب دادم

-چییه!

-ای وای من ... بیخشید خواب بودی؟

از جام بلند شدم نشستم رو تخت ...

با این که ازشون دل گیرم اما هنوز احترامشون همون قدره ...

-سلام ، حالت خوبه؟ نه خواب نبودم یکم سرم درد می کرد.

-الهی بمیرم برات چرا سر درد گرفتی؟ها؟ بگو بهم

-نه چیزی نیست نگران نباشید

با دست چپم گوشه دوتا چشمم رو فشار دادم تا آرام بشه ذهنم

-بهراد جان عزیزم دلم برات تنگ شده چرا نمیای یه سر به من بزنی

مثل همیشه زد زیر گریه

-میام عزیزم الان یه سفر کاری به شمال دارم فعلا نیستم

-چند سال جوابت همینه...

بگذر از جانم

سکوت کردم ... و جواب داد:

-قبل از رفتنت بیا ببینمت بعد برو

-برم برگشتم میام پیشتون تازه براتون از هنر دستی های شمال میام که خیلی دوست دارید.

-من منتظرتم زود بیا قربونت برم . مواظب خودت باش

-خدا نکنه، خدا نکهت داره برام. شما هم مواظب خودت باش

-مزاحمت نمیشم استراحت کن تا سر دردت خوب بشه

-چشم به بابا سلام برسون خدافظ

-خدافظ عزیز دل من

قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم و از جام بلندشدم تا برم سرویس

بعد از شستن دست و صورتم رفتم یه چیز بخورم....

ساعت ده صبح بود. وسایل هارو جمع کردم ریختم پشت ماشین و حرکت کردم به طرف جاده

چالوس ...

طبق عادت صدای باندها آخر و مشروب هم کنار دستم ...

فقط جلو افسرها آرام میشدم تا گیر ندن بهم.

هه آخه کدوم آدم عاقلی تو جاده چالوس مست می کنه؟؟؟؟

البته تو خاص بودن من که شکی نیست بمیرم هم چیزی رو از دست ندادم... اع فقط بیوه خیزی

شدت می گیره بد از مرگم ...

خندیدم به افکارم ...

اول رفتم ویلای خودم و کارا هام رو انجام دادم و بعد از انجام کارها به طرف ویلای شایان رفتم ...

بگذر از جانم

قصد داشتم فقط یک هفته بخاطر زمین های رشت این جا مونم و کمی آمارش دستم بیاد. ولی خوب با بچه ها باشم بیشتر خوش می گذشت و لذت می بردم ...

نزدیک های ویلا بودم که زنگ زدم به شایان تا ببینم هماهنگ کرده با نه

تو اولین بوق جواب داد:

-جانم؟

-سلام ، حرف زد ی ببینی خونست یا نه؟

-آخ ببخشید یادم رفته تا تو برسی منم خبر میدم.

-حافظه ماهی از تو بهتر کند ذهن.

قطع کردم گوشی رو و با سرعت کم روندم ...

رسیدم به در ورودی ویلا که با خود ساختمون نزدیک چهل متر فاصله داشت

زنگ در رو زدم اما کسی جواب نداد ...

چند بار دیگه زدم ولی باز کسی بر نداشت

حوصله برگشتن به خونه رو نداشتم به خاطر همین از رو در وارد شدم و بعد از باز کردم در ، حرکت کردم به طرف ساختمون

ماشین محسن که این جا نیست! پس یعنی کسی هم خونه نیست

کوله و کیف رو برداشتم و به طرف ورودی خونه حرکت کردم

وارد خونه شدم و وسایل هام رو روی مبل پرت کردم ...

رفتم سر یخچال و شیشه آب رو سر کشیدم.

از پله ها رفتم به طرف بالا... صدا میومد! انگار یکی با سرعت داره یه کارهایی می کنه و باعث

صداهای وسایل میشه !!

بگذر از جانم

با تعجب در اول رو باز کردم کسی نبود! در دوم که سرویس بود کسی نبود باز چهارمی هم که اتاق شخصی شایان بود قفل داشت و آخرین در رو خواستم باز کنم زود تر از من در باز شد و در کمال تعجب کیان پسر عمه محسن اومد بیرون و در رو بست!! اه چه شانس گو... چطور این رو تحمل کنم؟ خیلی آرام و سر به زیر سلام داد. اما استرس از لرزش صدا و بدنش معلوم بود. یکم عجیب نیست !!

اخم هام رفت تو هم

-کی تو رو راه داده این جا؟

با تعجب به چشم هام نگاه کرد ... چشم هاش خاص بود!

-خب ... خب من با محسن اومدم

با کیان خیلی وقت پیش بر خورد داشتم . اما چرا احساس می کنم صداش بیش از حد یک مرد ظریفه؟

-خوشم نمیاد تو این ساختمون باشی وسایل رو جمع کن گمشو بیرون

چشم هاش بیشتر گرد شد و تو سکوت لب هاش ، چشم های درشتش رو من بود

-گمشو بیرون

یقه لباسش رو گرفتم پرتش کردم پشتم رو زمین

تا جایی که یادمه کیان تو دعوا کم نمی آورد!!

اما کلاه رو سرش رو دو دستی گرفته بود و به صورت دو از پله ها رفت پایین ...

خشکم زد !! فرار کرد !؟

از حضورش حال گرفته شد. اون سری که دعوا کردیم یادم نمی ره لگدی رو که به زیر شکمم زد... قشنگ دوتا جوجه پر درآوردن رفت تو آسمون ...

وارد اولین اتاق از سمت راست شدم و وسایل هام رو ریختم رو تخت

بگذر از جانم

الان فقط یه دوش می خواستم و یه کم استراحت

نزدیک های ساعت دو ظهر بود که برای خوردن ناهار رفتم پایین

اول یه قهوه دم کردم و بعد به سراغ یخچال رفتم

-دو تا قابله داخل یخچال بود! درشون آوردم و با دیدن قرمه سبزی و پلو، چشم هام برق زد

کی پخته اینو؟؟؟!

گذاشتمش تو ماکروویو ...

کنترل تی وی رو برداشتم و زدم پی ام سی

و صدا رو زیاد کردم آهنگ الکساندرا رو پخش می کرد یه آهنگ پر انرژی...

با لذت مشغول خوردن غذای خونگی شدم .

مامان پروانه همیشه برام قرمه سبزی ای می پخت که من دوست داشتم ، همون ادویه هارو

...همون نوع سبزی هارو ... می گفت قرمه سبزی بدون تو اصلا بهم نمی چیسبه

هه یعنی تو این سال ها قرمه سبزی خورده؟

از تکرار اتفاقات گذشته اعصابم بهم ریخت و قاشق رو تو بشقاب پرت کردم .

سرم رو تو دست هام گرفتم و خودم رو به آرامشی که نداشتم دعوت کردم .

-توف به این زندگی ...

سیگار بالا مونده بود حال نداشتم برم بیارمش.

قاشقم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن ادامه غذای ...

تو این چند سال هر بار قرمه سبزی خوردم همین وضع ام بود ...

با هر قاشق یه خاطره برام زنده می شد و تو آخرین لقمه زهرا یه خط محکم می کشید رو خاطرات ...

بگذر از جانم

هنوزم نتونستم بخاطر کارش یه دل سیر بهش فحش بدم و بگم گور باباش

خندم گرفت ... اون بابای قدرت طلبش مگه به این راحتی ها میره تو گور؟ نکبت

بازم بی دلیل زدم زیر خنده ... و میون خنده هام به همه به جز مامان و بابا و زهرا فحش می دادم

لامصب قرمه سبزی من رو با دو تا لقمه به جنون می رسوند

ای قرمه سبزی با جد و آباد منم کار داری ها...

تا ته غذاها رو خوردم و برای قدم زدن کنار دریا قصد بیرون رفتن کردم

هدفن بی سیم رو گذاشتم رو گوش هام و موزیک محمد اصفهانی رو پلی زدم ...

منو بارون...منو دریا...

منو آسمون صدا کن ...

...

آفتاب سر ظهر تند و مستقیم بود ولی نسیم خنکی که به تنم می خورد و من از گرما آفتاب لذت می بردم.

قدم میزدم و به موقعیت جغرافیای زمین تو رشت فکر می کردم

اگه می تونستم یه کار کنم که یه جاده اصلی به کنارش بخوره سود خالص میشد برام

درگیر افکار مربوط به زمین بودم که دیدم کیان به دیوار کنار پله ها تکیه داده...جا خودم!

رفتم جلو تر و تو فاصله یه متر کنارش ایستادم.

آب دهنش رو قورت داد و زل زد بهم.

اخم کردم:

چی؟

بگذر از جانم

فقط بهم نگاه می کرد ... شلوار لی تو تنش خیلی گشاد بود و تی شرتی سفید رنگش زار میزد!

با شک رفتم کنارش رو یه زانو نشستم و عمیق تر به صورتش نگاه کردم ...

پشت دستم رو کشیدم روی پوست صورتش و هم زمان گر گرفتن صورتش رو احساس کردم و لپ هاش صورتی رنگ شد!!

نرمی پوست صافش من رو بیشتر به شک انداخت ! یکی از ابرو هام رو دادم بالا و بهش مشکوک نگاه کردم

-تغییر جنسیت دادی؟!!

اصلا حرف نمی زد فقط مثل بز زل زده بود بهم !

-زبون نداری؟

دو دستی کلاه رو سرش رو بیشتر کشید پایین و باز بی حرف نگاه می کرد...

بیشتر نزدیک شدم بهش که تو خودش جمع شد !

خواستم دست ببرم به طرف کلاه رو سرش که منو محکم هول داد و قصد فرار کرد ...

اما من زرنک تر بودم و انگشتم رو به کلاه گیر دادم و از سرش محکم کشیدم... قصدم نگه داشتنش بود اما با یه چیز فوق العاده رو به رو شدم!!!

کشیدن کلاه همانا پخش شدن موهای مشکی صاف یک دستش همانا ...

از شک صحنه رو به روم دهن باز مونده بودم!!!!

اما تو ثانیه به خودم اومدم و با ایستادن جلوی پله ها، جلوی ورودش به ساختمون رو گرفتم. همچنین سورپریزی کجا در بره؟؟ هوم؟

با یه تصمیم ناشیانه راهش رو به طرف دریا گرفتم...

فقط می تونه خواهر کیان باشه

بگذر از جانم

داد زدم :

-هییییی وایسا ببینم. منو می خواستی گول بزنی؟؟؟

تا زانو رفت تو آب ...

همون جا ایستاد و دستش رو به صورت ایست گرفت طرف من که نزدیک ده متر باهاش فاصله

داشتم ...

-جلو نیا

ایستادم و چشم های تیز بینم رو برای دید زدن اندام لرزون دختر روبه روم تنظیم کردم ...

داد زد:

-جلو نیا به من نزدیک بشی محسن می کشتت چشمام رو ریز کردم:

-اوکی ... پس با دوست پسرت اومدی

-نه محسن داداشمه

یه لبخند تمسخر آمیز زدم:

-با داداشت اومدی واسه تفریحات سالم؟

یه قدم رفتم جلو که جیغ زد:

-گفتم نیا جلو

-مثلا پیام جلو می خوای چیکار کنی؟

-جیغ میزنم

-خوب پس پیام ... گوش های من به جیغ عادت کرده ...

یه قدم رفت عقب و من دو قدم رفتم جلو

بگذر از جانم
چشم های درشتش پر از ترس از من بود و این مورد شدید من رو برای یکم شیطنت و مخ زنی
تحریک می کرد...

از جیب شلواری که تنم بود یه نخ سیگاری برداشتم و با فندک گرون قیمتم روشن کردم...

یه پک زدم و بهش زل زدم:

-شنا بلدی؟

سکوت کرد ...

-با اون موهای پریشون و ایسادی جلوم که منو دیونه کنی؟

داد زد :

-محسنننن

-واو چه صدای قشنگی داری!

جیغ زد ...

هی به اطراف نگاه می کرد تا شاید یکی به دادش برسه و با هر موج که میومد میشد حس کرد رابطه
ناشیانه اش رو با دریا...

-نترس کوچولو بیا پیشم ... بیا پیشی کوچولو...

به طرف چپ چند قدم رفت ... من هم رفتم و یه کام از سیگار بین انگشت هام گرفتم ..

داد زد:

-کمک

خیلی رلکس گفتم:

-جوونم عزیزم کمک چی می خوای؟

خواست جوابمو بده که یه موج بلند بالا خورد بهش و تعادلش به هم ریخت افتاد تو آب ...

بگذر از جانم

حالا موهای دیوونه کنندش خیس شده بودن و جذابیت این دختر رو بیشتر می کرد!

دست هام رو باز کردم به طرفش:

-بیا بغل عمویی

دو قدم رفتم جلو و این بار اون بخاطر عمق آب نتونست بر عقب ...

به زور جلوی خندم رو بخاطر حالت گاردش گرفته بودم :

-از اونایی هستی که پاشون به آب می خوره خفه میشن؟ نه ؟

باز کمک خواست ...

تو چند قدمیش ایستادم و آرام مشغول کشیدن سیگارم بودم ...

یعنی آشنا بود نمیشد یه کارایی رو باهاش انجام داد . واسم دردسر میشد ...

-منو اذیت کنی محسن می کشتت

-الان من به تو کاری دارم؟

-بر چی این جا گیرم انداختی؟

-خودت این مسیر رو انتخاب کردی!

-پس برو کنار تا برم

نه دیگه باید اول بهم بگی قصدت از این که خودت رو جای کیان جا زدی چی بوده؟

با صدای لرزون جواب داد :

-م...محسن گفت تو آدم درستی نیستی... گفت جلو چشمت نباشم تا خودش رو برسونه.

بخاطر جمله اولش خندم از رو لب هام با صدا پاشیده شد بیرون

چه سابقه درخشانی داشتم خدا وکیلی

بگذر از جانم

-محسن دیگه چی گفت؟

-گفت... گفت تو آدم بدی هستی

-حالا چه فکری کردی که خودت رو جای داداشت زدی؟!

-تو کاری بهم نداشته باشی

-به نظرت کارت یکم احمقانه نبود؟

-کار دیگه ای با حرف هایی که محسن دربارت زد به ذهنم نرسید .

بازم زدم زیر خنده... ته سیگارم رو انداخت کنارش تو آب ...

-انگار رفیق هام من رو بهتر از خودم میشناسن ...

خیز برداشتم به طرفش...

-پس بذار یکم خطرناک بشم تا حرف هاش راست بشه ، چگونه؟

تا خواستم بگیرمش جا خالی داد و من یه جورایی خودم پشتش قرار دادم تا بهش فرصت بدم بدو بر پی زندگیش...

به دویدنش نگاه می کردم و موهایی که به چپ و راست پرت میشدم ...

بعد از این که وارد خونه شد. رفتم تو ساحل و با گذاشتن گوشی، فندک و هدفونم تو خشکی

پریدم تو آب ...

بعد از شنا زیر آفتاب برای استراحت رفتم سمت خونه...

تو خونه پیرهنم رو درآوردم...

البته دروغ چرا قصدم واکنش دختر بود. سنش بچه نمی خورد ها ولی اسکول میزد ... انگار بیش از حد سادس!

بگذر از جانم

تو سالن نبود! رفتم طبقه بالا متوجه شدم که داخل اتاقه. بیخیال شدم و رفتم تو اتاقم تا باز دوش بگیرم ... نصف عمرم یا زیر دوش بودم یا خواب...

راوی تغییر می کنه ...

کمند

صدای پا از راه رو می اومد و من دعا می کردم که محسن باشه

اما صدای در اتاق اومد و که باز و بسته شد ...

این چه جونور عجیبی بود!!!! تپش قلبم از وقتی دیدمش یک لحظه آرام نشده ... وحشی نه کاری می کرد که حداقل بفهمم قصدش چیه و نه حتی ولم می کرد برم!

درگیر فکر کردن به حرف هاش بودم که در با سرعت باز شد و من از ترس ناخواسته جیغ زدم .

چهره پریشون محسن جلو چشمم ظاهر شد

-خوبی؟

دیدن چهرش کافی بود تا قلبم آرام بگیره از امنیت

لبخند زدم:

-اومدی خوب شدم

صدای اون پسر خطرناک از پشت سر محسن اومد

-چی شده؟

محسن تا دیدتش یقشو گرفت:

اون پسر-چته؟؟؟

بگذر از جانم
محسن - چیکارش کردی؟

چهره اون پسر هم کنار محسن دیده میشد. با یه لبخند زشت خم شد به طرف گوش محسن و طوری
که من بشنوم گفتم :

-همون کاری که همه می کنن

همین کافی بود تا مشت محسن جا خوش کنه تو صورتش

وای داشت دعوا میشد !!

با کف دستش جای مشتش رو مالید و بی خبر یه مشت خیلی خیلی محکم زد تو گوش محسن و
داد زد :

-گ... خوردی که بهش گفتم من آدم درستی نیستم...

باز فریاد زد :

-هر کتافتی باشم ناموس دزد نیستم ...

زل زد به من که از ترس اون چشم های طوسی رنگش سکسکم گرفته بود.

-بهش بگو کاری باهات کردم یا نه

همون جا خشکم زده بود !

محسن هم افتاده بود رو زمین و ناله می کرد .

تو چشم های من نگاه کرد و محکم پرسید:

-کاریت کردم؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم به چپ و راست

و در کمال تعجب با یه لبخند رو لب بهم چشمک زد:

بگذر از جانم

-نترس یکم یخ و مسکن حالش رو خوب می کنه. باید ی کار می کردم که بزنه تا منم بزنمش بخاطر
تعریف بد من، پیش شما .

دست انداخت زیر بغل محسن و بلندش کرد و رفتن...

من هنوز همون طور خشکم زده بود ...

ای...این آدم دیونست ...

چند دقیقه طول کشید به خودم پیام و به طرف محسن بدوام ...

تا رسیدم بهش متوجه پلاستیک یخ رو صورت دوتاشون شدم. محسن رو صندلی نشسته بود و اون
پسره به یخچال تکیه داده بود.

رفتم کنار محسن و به صورتش نگاه کردم

-حالت خوبه؟

-آره نگران نباش ... تو خودت رو جای کیان جا بدی؟

سرم و انداختم پایین

-کار دیگه ای به ذهنم نرسید

-اشتباه کردی . من منظورم این بودش که از اتاقت نیا بیرون.

حرفی نزدم

سکوت بینمون حاکم بود که اون پسر حرف زد :

-خوب دیگه حساب به حساب شدیم. بهتر آشتی کنیم و یه پیکی با هم بزنم

محسن چپ چپ بهش نگاه کرد :

-بهراد؟ مشروب ممنوع

سرشو کج کرد

بگذر از جانم
-من اومدم شمال بر عشق حال
بعد به من نگاه کرد و گفت:

-خانم شما اصلا نگران نباش من هر روزی دوست برات میارم که سعی می کنم چند ساعت بهت
قرض شون بدم. چگونه؟

محسن-دخترعمه من با اونا خیلی فرقی

بهراد - خب تجربه کسب می کنه !

اخم محسن رفت تو هم :

-لازم نکرده این تجربه هارو داشته باشه .

یه سوال ذهنم رو درگیر کرده بود !

-شما دوتا مگه الان همو نزدین؟

بهراد-خب؟

-چرا دارین با هم حرف میزنین!!

بهراد - انتظار داری مثل شما دخترا بگیریم قهر قهر تا روز قیامت ؟ رفیق همینه دیگه.

به محسن نگاه کردم و گفتم :

-عادت کردم به این اخلاق های... لا اله الا الله...

بهراد خندید

-یه بار دیگه از من بد بگی به کسی شلوارتو ...

محسن با یه هی س بلند رو به بهراد گفت:

-هیسیسیسی مواظب حرف زدنت باش

بگذر از جانم
پلاستیک یخ رو پرت کرد تو ظرف شویی

و از ما دور شد

دم گوشه محسن گفتم :

-دیوونست؟

خندید

-یکم متفاوته

-کی میره؟

-نمیدونم

-من ارزش میترسم ... مریضه... اختلال شخصیت داره.

خندید :

-نه بابا میگن ضریب هوشیش 157 بوده . بر خودش کسیه

-بهش نمی خوره!

-آدم قابل اعتمادیه ، مشکلی پیش نمیاد برات

-تو که یه چیز دیگه می گفتی!

-چون خودم نبودم

ابروهام رفت بالا

لبخند زدم :

-ممنون بخاطر همه چی . من می رم اتاقم روزت بخیر

ارزش دور شدم و رفتم داخل اتاقی که برای من بود...

بگذر از جانم
هنوز نم آب دریا تو موهام بود.

رفتم دوش گرفتم و بعد از زدن کرم موهام دمر رو تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم

..

ساعت نزدیک های 5 بعد از ظهر بود که دلم هوای دریا رو کرد ...

لباس مناسب پوشیدم و قصد رفتن کردم که بیهو دفترچه خاطرات محمد یادم افتاد! چرا تا الان یادم نبود؟ از داخل چمدونم دفتر اولش رو برداشتم و تو آغوشم فشارش دادم:

-سلام نوشته های تنها عشقم

از اتاق خارج شدم و کنار دریا تو ساحل نشستم رو سنگی که تراشیده بودن برای نشستن

یه نگاه به آفتاب قرمز رنگ کردم و به دریای بی انتها رسیدم ...

با یک نفس عمیق دفتر محمد رو باز کردم ...

تو صفحه اول یه "بسم الله رحمان رحیم" بود. و صفحه ی دومش خالی

رسیدم به برگ سوم و با خوندن جمله اولش وارد گذشته دردناک محمد شدم...

سلام به کسی که شاید یک روز این دفتر رو بخونی...

راستش من از زندگیم می نویسم تا با خودم دردو دل کنم و شاید یه مرحم باشه رو زخم هام

الان من 16 ساله و می خوام از خیلی وقت پیش ها بنویسم ...

زمانی که 7 ساله بودم.

و مادرم قرار بود یه خواهر کوچولو برام بیاره...

بگذر از جانم

اون روزا رو خیلی خوب یه یاد ندارم اما وقتی دردی رو کشیده باشی که تمام وجودت رو به آتیش
کشونده باشه یادت می مونه... یادمه مرد همسایه مون رو که اومد از کف حیاط مامانم رو جمع کرد
و برد بیمارستان

فکر کنم من اون موقع دنبال بابام تو مکان هایی که با دوست هاش جمع می شد می گشتم. تا بهش
خبر بدم شرایط مامان رو.

اما هر جا گشتم نبود! برگشتم خونه و پسر همون مردی که مادرم رو برده بود بیمارستان اومد دنبالم
و با موتور رفتیم بیمارستان

کمک کرد تا مامانم رو زودتر پیدا کنم. اما وقتی رسیدم بهش اون داخل اتاق عمل بود ...

از حرف های زن همسایه میشد فهمید که مامانم خیلی عذاب کشیده و حالش خوب نیست. من
گوشه دیوار پاهام رو بغل کرده بودم و فقط گریه کردم. بابا هنوز نیومده بود و این حس غریبانه من
رو شدیدتر می کرد.

یک ساعت بعد بابا اومد بیمارستان و بدون نگاه کردن به من رفت سراغ مرد و زن همسایه...

مرد همسایه اسمش رحمان بود و خانمش که یک زن نسبتن چاق میزد، اسمش منیژه بود.

آقا رحمان با دیدن بابا شروع کرد به دعوا کردن باهاش ... از بی غیرتی بابا گلایه می کردو بابا هم
بدترین فحش ها رو به مردی که باعث نجات جون زن و بچش بود میداد.

انقدر صحنه دعوا و کتک کاری برام عادی شده بود که اصلا ترسی از دعوا نداشتم ... مامانم هر روز
کتک می خورد... به بدترین شکل هایی که با همون افکار محدود کودکیم می تونستم " درد " رو از
فریاد هاش حس کنم .

همون جا خوابم برد ...

با صدای منیژه خانم از خواب بیدار شدم که گفت :

-پسرم بلند شو رحمان ببرتت خونه بخواب من پیش مادرت می مونم.

بگذر از جانم

اما من دلم راضی به رفتن نبود. یه جورایی تمام امید من و اون خونه با حضور مامانم معنی داشت . کجا برم بی مادرم؟ پیش اون بابای عوضی خمارم؟

هر کاری کرد نرفتم. ازش حال مامانم رو پرسیدم ولی چیزی نگفت:

شب، صبح شد و فقط دختر بچه ریزه میزه ای که دست منیژه خانم بود رو میدیم . پس مامانم کجا بود! منیژه خانم جواب درستی درباره مامانم نمی داد... فقط می گفت رفته یه جای دور... و من هم فقط گریه می کردم و می گفتم من رو چرا نبرده؟

تو که از من می خونی ...

نمی دونم چقدر با کلمه درد آشناییت داری اما من دردی که اون موقع داشتم رو وقتی بزرگ تر شدم کشیدم .. می دونی انقدر حجم اتفاقات سنگین بود که مغز من نمی تونست درکشون کنه ...

خانواده همسایمون من رو راضی کردن تا برم خونشون با دختر کوچیکه خواهر منیژه خانم بازی کنم . قبول کردم و رفتم... سه روز اونجا موندم و هیچی از مامانم و خواهر کوچولو نمی دونستم .

یک هفته گذشت و من از دوری مامانم مریض شدم ... خواهر منیژه خانم خیلی بهم می رسید اما هیچ کی مامانم نمی شد .

وضعیتم خیلی بد بود. بالاخره خواهرم رو منیژه خانم بهم نشون داد و داد بغلم ...

یه دختر خوشگل با چشم هایی درشت و پوست سفید مایل به صورتی .

انقدر زیبا بود که هر بار نگاهش می کردم حالم خوب میشد ...

از مامانم پرسیدم و باز منیژه خانم سکوت کرد . آقا رحمان دست منیژه خانم رو گرفت و رفت تو اتاق ...

بعد از یه زمان کوتاهی آقا رحمان به من گفت که باهاش برم.

منو نشوند رو ترک موتور پسرش و حرکت کرد ...

بابام رو از اون موقع که اومده بود بیمارستان به بعد ندیده بودم. هه مردک بخاطر ندادن پول بیمارستان و قبول نکردن اون بچه معصوم خودش رو گم و گور کرده بود.

بگذر از جانم

آقا رحمان کنار امام زاده ای که قبرستان کنارش بود نگه داشت و من رو تو بغلش گرفت و حرکت کرد...

کنار یه تیکه زمین گلی و برآمده ایستاد و من رو گذاشت زمین ...

کنارم رو یک زانو نشست و با انگشت اشاره خاک گلی رو نشون داد...

-آقا محمد؟ تو مردی مگه نه؟

سرم رو تکون دادم و ادامه داد

-ببین مامان تو رفته پیش خدا و دیگه نمی تونه بیاد پیشت. پسرم مامان تو مرده ببین

مرگ رو نمی شناختم اما نبود مامانم خوب باعث میشد بی کسی رو بفهمم

آره ... اون برآمدگی گلی مزار مادر من بود ...

مامان رفت و منو ستاره کوچولو رو تنها گذاشت ...

و این یعنی تموم شدن بچگی من...

منیژه خانم زن هایی که بچه کوچیک داشت رو پیدا می کرد و ازشون می خواست که ستاره شیر بدن و من با اشتیاق دوست داشتم تمام وقتم رو برای بازی کردن با ستاره بذارم .

چند هفته همسایه ها بهمون غذا میدادن ... منیژه خانم من رو پیش بچه هاش می خوابند و ستاره رو یک زن که بچه دار نمی شد بیشتر شب ها نگه میداشت.

دو ماه گذشت و نه بابا می اومد و نه دیگه مامانی که بهم لبخند بزنه...

یه روز که تو کوچه بازی می کردم بابا اومد. من رو بوسید و ازم درباره خواهرم پرسید.

فکر کنم جنس موادش این دفعه خوب بوده که خوش اخلاق شده بودش!

دستم گرفت برد داخل و بهم یه پفک داد

رفت از خونه های مردم ستاره رو پیدا کرد آورد خونه .

بگذر از جانم

بابای من یه مرد قد بلند و هیكلی و البته خوش چهره بود . و در عوض از نظر ذات و عقل هیچی نداشت .

بهم گفت می خواد یه مامان برامون بیاره

اما اون مامان نبود یه زن میانسال بی شعور بود. البته اگه کودن نبود که زن بابای بنگی ما نمی شد!

وقتی ریشه ضعیف باشه هیچوقت نمی تونی زندگی خوب داشته باشی. وقتی نه پدر و نه مادری باشن که برات وقت بذارن ، اون وقت تو ناخواسته میشی یک بزهکار و انگل جامعه...

میگن آدم باید خودش تلاش کنه. اما به نظرم وقتی راهی نداری برای پیشرفت باید هی بخوری به اون دیوار بنبستش ...

بابا زن صیغه ایش رو آورد بالا سر من و ستاره ...

هر موقع ستاره گریه می کرد شب ها، اون با شربت خواب آور می خوابوندتش

حتی بابا هم وقتی تو خونه مواد رو می کشید دودش رو تو صورت ستاره فوت می کرد و می گفت این طوری ساکت میشه ...

اون موقع ها فقط ساکت به کارهاشون نگاه می کردم ... بابا طبق معمول این زنش رو هم میزد و اگه من جلو دستش بودم من رو هم میزد .

یک سال گذشت و من هشت ساله شدم . مدرسه نفرستاده بودنم .

به اسرار همسایه ها هم، بابا من رو نمی فرستاد مدرسه ...

شروع کردم به دست فروشی ... هر جور که میشد خودم رو مدرسه ثبت نام کردم به کمک منیژه خانم و بدون در جریان گذاشتن بابا ...

یک روز تابستونی بود که وقتی برگشتم خونه دیدم ستاره نیست!

صدای داد و بیداد از ساختمون نیمه کار بغل خونه می آمد!

دویدیم بیرون دیدم بابام ستاره رو گرفته تو دستش و تو طبقه چهارم ساختمون ایستاده !

بگذر از جانم

همون صحنه کافی بود که برای اولین بار ترس از دست دادن ستاره بیفته تو جونم...

داد زدم :

-بابا

زن بابام هم پایین یه گوشه ایستاده بود و منتظر مرگ ستاره بود .

بابا -ای خدایا من پول خرج شکم این بچه رو ندارم . می خوام برش گردونم پیش خودت.

پدرم تازه متوجه شده بود ستاره حرف

نمی زنه و من احساس می کردم بخاطر نقصش می خواست از دستش راحت بشه

نمیدونستم چیکار کنم! چطوری ستاره رو نجات بدم ؟ یه جرعه زد به ذهنم. تمام پول هایی که داشتم رو جمع کردم و رفتم پیش ساگی که به بابام مواد میداد.

هر چقدر می شد خریدم و با تموم سرعت برگشتم از پله های نیمه کار و آجری ساختمون رفتم بالا تو طبقه چهارم ایستادم و داد زدم

-بیا بیا بگیر

با دیدن موادها از گوشه ساختمون دور شد و به طرف من اومد....

بسته های کوچیک رو بو کردو با پرت کردن ستاره پیش من ازمون دور شد .

ستاره اون موقع داشت دو ساله میشد ... اون متولد یک روز پاییزی بود... یک روز تلخ و فراموش نشدنی ...

بغلش کردم و سعی کردم با نوازش کردن، آرومش کنم . اما این بچه گشنه بود ... لب هاش از تشنگی بی رنگ شده بود.

بغض کردم ... اما گریه نکردم . به خودم قول داده بودم محکم باشم ... نه بخاطر خودم. بخاطر خواهر ضعیف و کوچولوم که انقدر خوشگل بود که من با لبخند هاش تمام خستگی ها رو فراموش می کردم...

بگذر از جانم

به اجبار قید مدرسه رو زدم تا پولی که در میارم رو برای خورد و خوراک ستاره بذارم ... من به درک ولی اون بچه بیگناه بود تو زندگی من و بابام...

هر روز وابستگی به ستاره بیشتر میشد و تلاشم برای پیدا کردن کاری که پول بیشتری بهم بدن بیشتر میشد ...

دو سال گذشت و ستاره راه رفت... زیبا تر شد... با همون کوچیک بودنش باز هم معنی محبت رو می فهمید . شبیه مادرم بود و این باعث میشد آرامش بگیرم ازش ...»

با صدایی که از کنار گوشم شنیدم سرم رو بالا آوردن و به طرف صدا چرخاندم!

همون پسر بی ادب بود. بی حرف فقط بهم نگاه می کرد اما چرا؟!!

فکر کردم شاید پوششم مشکل داره

شال حریری سبز رنگم رو کشیدم جلو و مانتو کرمی رنگم رو رو زانوهایم کشیدم

باز بهش نگاه کردم. وا باز زل زده بود بهم!!!! یعنی چی؟

-فقط یه صورت بارونی می تونه من رو از پردازش اطلاعات مغزم جا بندازه...

اوه حواسم به چشم های گریونم نبود!! سریع با پشت دستم صورت خیس از اشک هام رو پاک کردم

یه پوزخند زد :

-یکم محکم تر بکش تا پوست صورتتم ببری...

حرفش یه جور مسخره کردن بود!!!

اخم کردم:

-شما به اشک های بقیه هم کار دارین؟

شونه هاش رو انداخت بالا

بگذر از جانم

-نه فقط ترسیدم سطح آب بیاد بالا شما هم شنا بلد نیستی غرق بشی

ابرو هام از چرت و پرت گفتناش رفت بالا...

پاکت سیگار رو درآورد گذاشت رو لبش

-چقدر سیگار می کشیدی!

سرش رو کج کرد بهم نگاه کرد

-شما با بنگی بودن مردمم کار دارین؟

چقدر پرو بود!

-بر چی اومدین این جا؟

یه پک به سیگاری زد و تو صورتم فوت کرد

-اومدم کنار دریا سیگار بکشم

-دریا به همین یه تیکه محدود نمیشه ها

بهراد- محسن یه چیزایی از اتفاقات پیش اومده گفت . متاسفم براتون امیدوارم همه چی درست

بشه

به دریا نگاه کردم و یه آه عمیق کشیدم

-انقدر به هم پیچیده که شبیه باتلاق شده... همه داریم می ریم داخلش

-کار خوبی کردی از اون فضا دور شدید...

چرا گریه می کردید؟

بهش نگاه کردم :

-داشتم دربار زندگی گذشته همسرم می خوندم.

بگذر از جانم

جا خورد

-مگه شما ازدواج کردی!!!

سرم رو انداختم پایین

-قرار بود همسرم بشه ... نشون هم بودیم... کسی بود که خیلی دوستش داشتم .

-چند سال باهاش بودی؟

5-سال با عشقش بودم 3سال با خودش

-یعنی الانم عاشقش؟؟

-عشق مثل عطر نیست بپره

-هه اگه مثل اسید بسوزونتت چی؟

اخم کردم :

-محمد با من این کار رو نمی کنه

از جام بلند شدم و بی مکث به طرف اتاقم دویدیم ...

تا در اتاقم رو بستم بغضم شکست ...

گوشیم رو برداشتم رفتم رو اسمش

" محمدم " هنوز اسمش ... یادش ... عشقش باهامه ، چرا من این جام آخه؟

با پشت دستم رد اشکم رو پاک کردم و بی هیچ فکری به محمد زنگ زدم ...

چند تا بوق خورد و قطع شد ... باز گرفتم جواب نداد ... انقدر زنگ زدم تا بالاخره صدای بم و خستش

پیچید تو گوشم...

بغضم رو قورت دادم و فقط تونستم اسمش رو صدا بزنم:

بگذر از جانم

-محمد

سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت.

-محمدم؟ دلم برات تنگ شده . بذار پیش هم باشیم این درد رو با هم تحمل کنیم . محمد کیان بی گناه ، منو خودت رو عذاب نده.

-خفه شو ... دختری هر جایی، فکر کردی نفهمیدم با محسنی؟ کجا رفتی ؟ ها؟؟ با اونم بهت خوش می گذره؟ آره؟

از شک حرف هاش چشم هام گرد شد و بغضم ترکید از رو عجز گریه می کردم ... محمد همین طوری حساس بود به محسن و رفت و آمد های من . الان چه فکرهای می کنه؟

-محمد بذار برگردم پیشت. من جز تو هیچ کس رو نمی خوام . از من بگذر ... بابا من این وسط هیچ کارم ... چرا نمی فهمی!!

-وای کمند وای به روزی که دستم بهت برسه ... اول اون محسن رو جلو چشمت می کشم . بعد یه بالایی به سر تو میارم که حال اون لحظه های ستاره رو بفهمی

گرم بند نمی اومد . حرف هاش خیلی داغونم می کرد .

-محمد من کمندم.... چطور می تونی با من این طوری حرف بزنی؟؟

-تو دیگه هیچی نیستی

بوق... بوق ...

صدای بوق پیچید تو گوشم ...

دست هام رو گذاشتم رو گوشم و جیغ زدم .. یکی... دوتا... سه تا ... حال خوب نبود . گذشته محمد... از دست دادن ستاره... متنفر شدنش از من...

گریه هام پر صدا بود . یعنی همیشه این طوری گریه می کردم پر سرو صدا ...

در اتاق زده شد! داد زدم :

بگذر از جانم
-هیچ کس نیاد تو ...

پتو رو کشیدم رو سرم و تا وقتی که برای شام محسن صدام بزنه گریه کردم .
از جام بلند شم و به ساعت نگاه انداختم...

10 شب رو نشون میداد. شالم رو روی سرم مرتب کردم و با پد کرم پودرم، سیاهی زیر چشم هام رو کم کردم .

لب هام رو از بس کنده بودم همه جاش زخم شده بود و نمی تونستم بیشتر از یه محدوده ای باز کنم . هر روز کارم همینه ... گریه ... استرس... فکر های منفی محمد... کیان...

شده بودم یه وسیله که داره از هر طرف کشیده میشه ...

نمی دونم تحملم چقدره ...

از اتاق خارج شدم رفتم به طرف آشپزخونه

چشمم افتاد به یه پسر غریبه دیگه

خوف ورم داشت

وای این دیگه چه جانوری می خواد باشه!!!!

-فاصله باهاش چند متر بود و اون مشغول سر کشیدن بطری آب

به صدای پای من چرخید و با دیدن من آب داخل دهنش رو با شدت پاشید بیرون ...

مات و مبهوت بهش نگاه می کردم

با یه نیش خند گفت:

چه زود دست به کار شده ... چقدر سلیقش فرق کرده !!!!

بطری رو گذاشت رو میز و به طرف من قدم برداشت

دو قدم رفتم عقب و داد زدم :

بگذر از جانم

-محسنننن

چشم هاش گرد شد

-تو چقدر شبیه کیانی!!!!

باز قدم بر داشت به طرفم و من رفتم عقب ...

باز گیر یه آدم دیگه افتادم ...

دوباره داد زدم :

-محسنننن

-تو کی هستی؟ چرا گریه کردی!!!

خوردم به یه چیز و ایستادم ...

-عشقم هر دختری تو خونت می بینی که مال من نیست ...

سرمو برگردوندم بهراد پشت سرم بود !!

پرسیدم-محسن کو؟

-کار داشت و گفت غذا هم می گیره

نبود محسن یعنی افتاد ترس به جونم

آب دهنم رو قورت دادم به دوتاشون نگاه انداختم ...

باز هم اون مردی که نمی شناختمش برام قابل اعتماد تر از بهراد بود

بهراد خیلی عجیب بود ! مثل محمد ..

وسطشون مونده بودم و هر سه تو سکوت بودیم

بگذر از جانم
-این جا چه خبره...

صدای نا متعادل یه دختر خورد به گوشم !!!

هر سه بهش نگاه کردم . وای چه لباس افتضاحی تنش بود !!! باور نمی کردم جلوی دوتا مرد این طوری برگرده !!!

فقط یه تونیک تنش بود که بلندیش تا وسط های ران پاش بود.

اومد آویزون اون پسر شد و شیشه مشروبی که دستش بود رو به صورت ضرب گذاشت رو میز ...

-شایان این دختر کیه این جا؟

-هیچ کی عزیزم بیا بریم بالا

دهن باز فقط نگاهش می کردم !

محسن من رو چه جهنمی آورده بود!!! چطور بهش اعتماد کردم!!!

اون آدم پر ادعا چطور همچین دوست هایی داشت ؟!!!

شایان قبل از حرکتش گفت:

-کیه؟ با کی اومده؟

بهراد-خواهر کیانه ، اینو جمع کن برو بالا فعلا

پسره با یه ببخشید سرش رو انداخت پایین و با اون دختر رفت بالا

به بهراد نگاه کردم که گفت:

-دوست دخترشم آورده اما خیلی مزخرفه ، متاسفم برای بد شانسیت، چون دوست خوبی از آب در نیامد ...

یهو صدای خنده های بلند دختره رسید به گوشم !! دیگه این جا جای من نبود .

بگذر از جانم

بهراد رو زدم کنار رو به طرف اتاقم رفتم و تمام وسایل هام رو ریختم تو چمدونم و چادرم رو که برای وقت های خاص آورده بودم تا سر کنم ، سر کردم و از اتاق اومدم بیرون ...

کشون کشون چمدون رو از پله ها آوردم پایین و بدون حرفی با بهراد به طرف در خروجی رفتم ...

-این وقت شب کجا میری؟

-به شما ربطی نداره

-وایسا محسن بیاد

-از اون به من خیر نمی رسه

در رو باز کردم که با فشار دست بهراد بسته شد

-این وقت شب جای تو اون بیرون نیست

اخم کردم ... اون هم اخم هاش تو هم بود. بهش غیرتی بودن اصلا نمی اومد!

-برو کنار با مسولیت خودم می رم

-من ولی مسولیت خواهر دوستم رو دارم .

داد زدم :

-گفتم برو کنار

صدا از روی پله ها اومد :

-چی شده؟

بهراد -شایان زنگ بزن به محسن

سرم رو به طرف اون پسره و دوست دختر بدحجابش چرخوندم:

-نیازی نیست

بگذر از جانم

بهراد سرش رو آورد پایین نزدیک صورتم :

-بهت گفتم، این وقت شب، اون بیرون، تنها، جای، تو، نیست. مطمئنم که هیچ جایی رو هم نداری که بری . انقدر م دختر زرنگی نیستی که بتونی از پس خودت بر بیای . پس برگرد اتاقت تا محسن بیاد.

از همشون حالم به هم می خوره. داد زدم:

-برو کنار

اما این بار اون عربده زد!!!

-سر من داد نزن. برگرد تو اتاقت

از فریادش نترسیدم و همون طور ایستادم جلوش و گفتم:

-نرم می خوای چیکار کنی ها ؟

این بار با اون چشم های طوسی رنگش زل زد تو چشم هام .. ترسناک شده بود...

-ببین من معمولا وقتی عصبانیتم از یه حدی می ره بالا قبل از فکرم، دستم کار می کنه . تا تعادلم به هم نخورده برگرد و منتظر بمون محسن بیاد بعد هر غلطی خواستی بکن .

چنان محکم پرتم کرد عقب که با چمدونم پخش زمین شدم!

با ترس بهش نگاه می کرد!! وحشی بود

همون لحظه در باز شد و محسن وارد شد.

بهراد غذا رو از محسن گرفت و با کف دست زد تو سینه محسن

-تحویل بگیرش

بدون نگاه کردم به من ازمون فاصله گرفت رفت تو آشپزخونه ...

محسن با چهره پر از تعجبش بهم نگاه کرد

بگذر از جانم

چی شده !!؟

ازش متنفر شده بودم .

مثل تموم وقت هایی که کم میاوردم جیغ زدم محسن نشست رو زمین کنار من

-کمند چی شده؟حرف بزن

-چرا منو آوردی تو این جهنم ها؟اینا چه موجوداتی هستن؟محسن از تو انتظارم بیشتر بود ... مامان بابای من به تو اعتماد کرده بودن.

اشکم راه افتاد ... از جام بلند شدم و چمدونم رو تو دستم سفت فشار دادم و به طرف در حرکت کردم

محسن بازو هام رو گرفت اما من محکم پیش زدم

-آخه چی شده؟بهم بگو؟اصلا غلط کردم ، ببخشید

-نمی خوام . تو گفتی این جا هیچ کس نیست اما هر دفعه یکی اضافه میشه . همشونم مشکل دارن ! من حتی یک لحظه هم این جا نمی مونم. برو کنار

-کمند تو رو خدا یکم آروم باش . باشه می ریم فقط فرصت بده ببینم چی شده !

با چشم های اشکی زل زدم بهش ...

اومد چمدونم رو از دستم در آورد و من رو به طرف مبل برد و نشوند...

شایان و اون دختره اومدن نزدیکمون

دختره-با کدومتون اومد این دختر بد اخلاق؟

خواستم دهنمو باز کنم چیزی که لایقش هست رو بهش بگم ولی دست محسن رو لب هام باعث شد حرف نزنم

-تینا ساکت باش ... بچه ها بیاید یه لحظه رو مبل بنشینید کارتون دارم.

بگذر از جانم
شایان و تینا نشستند رو دو نفره و بهراد با همون کارتن پیتزاش اومد نشست رو تک نفری رو به روی
من .

محسن-کی کمند رو اذیت کرده ؟

تینا-والا ما که کاریش نکردیم

محسن به بهراد نگاه کرد

-می دونی که گشنه نیستم...

منظورش رو از کلمه " گشنه " نفهمیدم !

محسن به من نگاه کرد

-پس چی شده؟

-هیچی فقط می خوام برم

اما تو مجبور شدی بیای این جا پس باید به اجبار تحمل کنی این جا رو

-اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشی تنها تو هتل موندن خیلی بهتر از کنار تو بودنه

از جام بلند شدم که با گذاشتن دست هاش رو شونه هام نشوندتم...

-صبر کن ، فرصت بده با همشون آشنا شو بعد قضاوت کن

-چه قضاوتی من درباره یه دختر این طوری و یه پسر خوش گذرون می تونم داشته باشم؟ ها ؟

تینا- اوی مادر بزرگ مواظب حرف زدنت باشا

شایان-من صاحب این ویلام ، ببخشید که بی اجازه اومدید داخلش ...

حرفش پر از تیکه بود . جواب دادم:

-ببخشید که نمی دونستم همچین آدمی صاحبشه ...

بگذر از جانم

بهراد بی حرف به بحث های ما نگاه می کرد .

-کمند این ها زندگی هاشون این طوره، قرار نیست چون این طورین آدم بدی باشن .

محسن نه می تونست طرف من رو بگیره و نه دوست هاش رو ...

- من دیگه این جا نمی مونم

بهراد-کسی با تو کاری نداره

بعد از حرفش تیکه پیتزا رو گذاشت تو دهنش

با نفرت بهش نگاه کردم .

محسن -کمند این جا مشکلی برات پیش نمیاد. به من اعتماد کن .

باز باید بهش اعتماد می کردم؟

-محسن من این جا راحت نیستم

-فقط دو روز تحمل کن اگه دیدی بازم نمی تونی باهاشون کنار بیای یه فکر دیگه می کنم خواهش می کنم کمند.

سکوت کردم ... اصلا خواستم برم، کجا برم؟

همه تو سکوت بودیم که شایان گفت:

- فقط چون خواهر دوستم هستی و مهمونی این جا، دعوتت می کنم به موندن تو خونم

جوابش رو ندادم و رو به محسن گفتم :

-باشه می مونم

محسن-ممنون ، الان با بچه ها آشنا می کنم

به دختری که فقط می دونستم اسمش تینا هستش اشاره کرد.

بگذر از جانم

-ایشون تینا خانم هستن دوست شایان

سرش رو به عنوان جواب تکون داد فقط ...

به شایان اشاره کرد :

-ایشون شایان هستن و صاحب این ویلا

و اگه دوتاتونم جا خوردین بخاطر این بود که من درباره تو به شایان چیزی نگفته بود.

شایان-خوشبختم از آشنایی باهاتون

از جام بلند شدم

-باشه می مونم

چمدونم رو برداشتم و به طرف اتاقم راه افتادم

-شام؟

-نمی خورم

رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم

حالم خوب نبود...

چقدر بیرحمانه کسی رو برای آروم شدن نداشتم ...

پشت در نشستم و پاهام رو تو آغوش گرفتم .

کاش محمد این جا بود...

باز ناخواسته گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم ...

اما جواب نمیداد

تصمیم گرفتم به خاطرات خوبمون فکر کنم تا شاید آروم بگیرم...

بگذر از جانم
یاد لبخند هاش افتادم...

روزی که رفتیم بازار برای خرید عید ...

غر زدم و گفتم :

-محمد پام درد گرفت

بهم لبخند زد:

-بیا بغلت کنم ببرمت

-بسه بریم خونه دیگه

نه هنوز اون چیزی که می خوام رو گیر نیاوردم. من باید اون ست کیف و کفش رو برات پیدا کنم تا
با لباس هات ست بشه .

با حالت زار گفتم :

-محمد من اصلا نمی خوامش بیا بریم

دستش رو باز کرد به طرفم :

-بیا بغلم خودم می برمت .

کشیدم عقب

۱- محمد نکن خجالت می کشم .

-خانمی خب

-پس برام یه چیز بگیر بخورم

-چی دوست داری ؟

بگذر از جانم

چشمم به بستنی قیفی هایی که خیلییی بلند بودن افتاد

چون می دونستم محمد از این که جلوش بستنی قیفی بخورم فرار می می کنه یه لبخند موزیانه زد
و به بستنی اشاره کردم

-از اونا می خوام

یه نگاه به بستنی انداخت رو یه لبخند کجکی زد بهم و صورتش رو آورد جلوی صورتم

-کار میدم دستتا ... می دونی که به بستنی قیفی خوردنت حساسم ...

لب پایینم رو گاز گرفتم و گرمایی که به صورتم وارد شده بود رو سعی می کردم پس بزنم.

-به من نگاه کن!

سرمو آوردم بالا و به چشم هاش نگاه کردم . صورتش پر از انرژی بود :

-قدر خوب بودنم رو نمی دونی هاااا ... سه ساله باهاتماااا

الکی چهرم رو ناراحت نشون دادم:

-اصلا نمی خوام

-آفرین ، بذار سالم برسونمت خونه ...

محمد همیشه از چیزهایی که باعث میشد بد به من فکر کنه دوری می کرد . همیشه خوب بود ...
همیشه حواسش بهم بود... همیشه باهام پاک بود ...

بغضم ترکید ... از زمزمه اسم محمد احساس می کردم همه در رو دیوار هم دارن اسم محمد رو صدا
میزنن ...

چشم هام رو بستم و دست هام رو گذاشتم رو گوشم ...

اما چهره کیان جلوی چشمم ظاهر می شد ...

بگذر از جانم
الان هفته هاست که صدای کیان رو نشنیدم ...
حتی لحظه ای آرامش نداشتم ...

شبيه يه گل پژمرده شده بود ... هيچ كس قطره اي آرامش بهم نمي رسوند ...

بهراد

نشستيم همگي مشغول شام خوردن شديم
از تينا خوشم نمي اومد بي اندازه سبك بود .
بعد از شام ... چاي ... فيلم ... بالاخره اين دوتا مرغ عشق فيك رفتن اتاقشون
محسن رو صدا زدم تا يكم باهاش حرف بزنم
نشست رو به روم

پرسيدم :

-كيان الان تو چه وضعيتيه؟

-فعلا كه هيچ چيزي به نفعش نيست، جز بعضي از پاسخ هاي پزشك قانوني

-اوكي ... اون مردى كه كيان مي گفت اون تايم پيشش بوده چي شد؟

-لعنتي نمي گه ... اعتراف نمي كنه ... ميگه كيان پيشش نبوده .

بگذر از جانم

-به نظرم باید برای اون به پا بذارید

-آره میدونم اما منم موندم این جا... عمه و شوهرش دست تنها نمی تونن کاری کنن.

سیگارم رو در آوردم و گذاشتم رو لبم و با فندک روشنش کردم

-پول بیشتر بدین به اون مرده تا اعتراف کنه

-هیچ پولی رو قبول نمی کنه . عموم خیلی بهش پول پیشنهاد داد ولی قبول نکرد.

-این یعنی شخصی که پشت این قضیه هاست آدم درشتیه ... وگرنه کسی از پول نمی گذره !

محسن کلافه دست کشید به صورتش

-کیان دشمن نداشت . نمی دونم کی پشت این کارهاست !

-درباره محمد چقدر اطلاعات داری؟

-هیچی ...

-مگه میشه ؟

-مادر پدر کمند مخالف ازدواج کمند باهاش بودن . فقط خود کمند راضی به این ازدواج بود . اما تا

جایی که می دونم بی کس و کاره .

-کارش چیه؟

-فکر کنم بازاریابی می کرد

-فقط بخاطر این دختر که آواره شده به بابا رو می ندازم تا یه کارایی براتون بکنه

-دستت درد نکنه داداش... مشکل اینه که کمند خیلی به محمد علاقه داره . حتی همین الانش...

-اما قضیه ناموسی رو با علاقه نمیشه رفع و رجوع کرد .

-آره مخصوصا که ستاره تنها شخص خانواده محمد بود.

بگذر از جانم
خیلی به هم پیچیده

-حداقل بتونیم یه کار کنیم با سند کیان بیاد بیرون خودشم کمک می کنه بهمون و بی قراری های
کمند کم میشه . این دوتا جونشون به هم بستس...

-باشه آمار می گیرم ببینم قاضیش کیه ! برو بخواب

-خیلی خستم ، امروز شما دوتا من رو جون به سر کردین

-وقتی ما رو غریبه بدونی همین میشه

-اخلاق کمند رو می شناختم . حالا ببین دیگه... تا نکشونمش بیرون از اتاق دیگه در نیاد ...

-خیلی مثبت نه؟

یه نفس عمیق کشید :

-آره ... محمد خوب نگهش داشت...

یه ابروم رفت بالا

-چطور؟

-بیخیال شب بخیر

ازم دور شد و رفت

سیگارم نصفه بود ... رفتم پشت پنجره و به دریا خیره شدم ...

این دختر بیش از حد قدرت دیدن چشم هام معصوم و خوب بود... حتی یه چیز رو دست زهرا...

هه... زهرا ...

خاک تو سر اون بابای قدرت طلبش ... چطور تونست این طوری منو پس بزنه!!!

یاد گذشته افتادم ... یاد روزهایی که با زهرا می رفتم بیرون... یه دختر چادری خوشگل ... زیبایییش
واقعا برام ستودنی بود.

بگذر از جانم

تا وقتی بود ... خدا... باهام بود ... خیلی تلخ از دستش دادم ... خیلی تلخ...

روز تولدش نزدیکه... و من چهارمین سالگرد تولدش رو تنهایی با یه ظرف پاستیل کنار دریا می خوام بگیرم ...

خیلی سعی می کنم به این فکر نکنم که شهاب برای تولدش چیکار می خواد بکنه ؟ چی می گیره براش؟ و زهرا چطور اون رو تو آغوش می گیره...

خیلی برام سخت بود مادر شدنش رو بهش تبریک بگم ... اما اون عاشق بچه بود... و حالا یه بچه 3 ماهه تو بطن زهرای من داره رشد می کنه... همیشه می گفت دوست دارم هزار تا بچه داشته باشیم ... منم می گفتم :کل سرمایه زندگیمو باید بدم فقط پول پاستیل تو و بچه ها که !!!

اونم می خندید می گفت یه جا می زارم که بچه ها نبینن، همشو خودم می خورم...

اینا گذشتن... اما هر بار خوار مادرمو میاوردن جلو چشمم ... دردش برام هنوز تازست...

امیدوارم بچش شبیه زهرا نشه...

اون وقت نمیدونم می تونم شهاب رو به خاطر داشتن دوتا فرشته بکشم یا نه ...

بعد از تموم شدن سیگارم رفتم تو اتاقی که با محسن مشترک بود و خوابیدم ...

چند روز گذشت و کمند رو فقط میشد بغل دریا وقتی و مشغول خوندن دفتر خاطرات محمد بود پیدا کرد ...

محسن حتی غذا رو براش تو اتاق می برد می خورد ... کارهای زمین هم اصلا خوب پیش نمی رفت و این باعث میشد کلافه باشم .

بالاخره روز تولد زهرا رسید و من قبل از طلوع آفتاب تموم پاستیل هایی که خریده بودم رو ریختم تو یه ظرف شیشه ای بزرگ و با پوشیدن یک لباس شیک به طرف دریا حرکت کردم ... دلم می خواست طلوع روز تولدش رو لحظه به لحظه ببینم...

ظرف پاستیل رو گذاشتم تو شن های خیس شده که خوش رنگ تر بودن و چندتا گوش فیل آوردم و یه قلب دور ظرفش درست کردم ...

بگذر از جانم

اگه صادقانه بخوام بگم هر سال این مراسم رو فقط بخاطر زهرا نمی گرفتم... بخاطر فرق کردن یکی از روز هام می گرفتم ...

اما بیشترترش بخاطر زهرا بود...

ایستادم و به طلوع آفتاب چشم دوختم...

همه جا کهربایی رنگ بود و صدای موج ها خیلی قشنگ به گوش می رسید ...

خواستم مثل هر سال از ظرف پاستیلیم عکس بندازه بذارم تو صفحہ ... اما یادم افتاده گوشیم مونده خونه ...

به طرف خونه برگشتم و گوشیم رو بی سرو صدا برداشتم و به طرف دریا حرکت کردم...

نمی دونم چرا دلم می خواست زهرا بدونه که هنوز بهش فکر می کنم... معنی ظرف پاستیل تو روز تولدش رو فقط اون می دونست...

چشمم خورد به زنی که کنار ظرف پاستیل بود !!! یعنی کی می تونه باشه؟؟!!

آروم آروم قدم برداشتم تا بهش نزدیک بشم ...

رفتم جلوش ایستادم ...

کمند!!! الان!!! این جا!!!

چشم هاش بسته بود و با ولع تمام داشت پاستیل های من رو می خورد !!!

چشم هام گرد شد! مشتش مشتش پاستیل ها رو می چپوند تو دهنش و از خودش صدا در میاورد ... حتی چشم هاش رو باز نمی کرد تا ببینه منو!!!!

همون شال سبز حریری سرش بود فقط با این فرق که این بار موهاش باز بود و دورش پخش شده بود... بی اجازه ازش عکس انداختم.

این جا چیکار می کرد ؟

چطور می تونه این همه پاستیل رو با هم بخوره!!!! واو چه قدرتی !!!

بگذر از جانم

خندم گرفته بود ... باید حالش رو می گرفتم ...

رفتم تو نزدیک ترین فاصله رو به روش بی سرو صدا نشستم و زل زدم بهش...

چه مزه های بلندی داشت!

هر بار پاستیل ها رو با سمت چپ دهنش می خورد یه چاله می افتاد رو لب هاش... خیلی خوشگل

بود... به چال گونش فقط نگاه می کردم ... جون میداد برای انگشت کردن ...

از فکرم لبخند اوامد رو لبم ...

یهو چشم هاش رو باز کرد و با دیدن من راحت میشد جا خردنش رو حس کرد .

دوتا لپشم پر پاستیل بود. چهرش خیلی بامزه شده بود .

نتونستم جلو خندم و بگیرم و زدم زیر خنده... که بیچاره بهش شک وارد شد و پرید عقب...

و انگار یه چیز پرید تو گلوش...

شروع کرد به سرفه کردن ...

ترسیدم خفه بشه رفتم زدم ولی اون سعی می کرد ازم فاصله بگیره

تو یه لحظه خواست فرار کنه بره که

از قصد مچ پاش رو گرفتم و کشیدم... شال از رو سرش افتاد پایین

-کجا؟ پول پاستیل هام و بده

با چشم های گرد شده و با سرفه های پشت سر هم بهم نگاه می کرد .هنوز دهنش پر بود و نمی

تونست حرف بزنه

-بی اجازه همه پاستیل هامو خوردی!!! خجالت نکشیدی؟ به ماها می گی ... بی بند و بار ... اون

وقت خودت دزدی می کنی؟

دهنش رو خالی کرد و گفت:

بگذر از جانم

-بیخشید

-چی؟ بیخشم؟؟؟ این همه پاستیل و چطور تونستی بخوری؟؟؟

-براتون می خرم بخدا

-من همین الان می خوام وگرنه می برم میندازمت تو دریا

پاهش رو کشیدم تا به خودم نزدیک ترش کنم اما اون با چنگ زدن به شن ها می خواست خلاف جهت من بره ..

این دختر از بس ساده بود هر بار دلم می خواست اذیتش کنم .

-ولم کن

-نه دیگه دزد گرفتم باید حقم رو بگیرم

-جیغ میزنم ...محسن میاد الان

-بیاد ... مهم نیست من باید مالم رو ازت پس بگیرم .

-آقا بهراد خواهش می کنم .

-خواهش نکن . می خواستی دزدی نکنی .

یعنی یه بار دیگه بهش می گفتم دزد می زد زیر گریه

-چیبه حالا شدم آقا بهراد؟ تا دیروز که منو دوستام آشغال بودیم ! ها چیبه کارت افتاده به ما ؟

-م... من منظور بدی نداشتم

-پس چطور به خودت اجازه دادی به تینا و شایان اون حرف هارو بزنی ؟ کسی حق نداره به عقاید بقیه توهین کنه . الان مثلا من عقیدم بر اینکه دزد مالم رو ببرم پرت کنم تو آب و تا دستمو بوس نکرده درش نیارم

با چشم های ترسیده نگاهم می کرد...

بگذر از جانم

هوا هنوز کمی تاریک بود و چهره های هم رو درست نمی دیدیم.

-آقا بهراد من ازشون معذرت خواهی می کنم تو رو خدا منو ول کنید .

-که فرار کنی بری؟ پس اون پاستیل ها رو چیکار کنیم؟

-می خرم براتون

- الان می خوام ...

-باشه ... باشه بریم بخریم .

یکم فکر کردم... باهاش برم خرید بهتر؟ یا ببرمش تو آب بچسبده بهم و التماس کنه بهتره؟

دریا خوب ترهههههه

-نخیر من بر اساس عقاید الان شما رو پرت می کنم تو آب

پاهش رو کشیدم به طرف خودم . چون حدس میزدم بخواد جیغ بزنه دستم رو گذاشتم جلو دهنش

...

تو آغوشم فشارش دادم و از جام بلند شدم .

به طرف دریا رفتم

داشت عمق آب به کمرش می رسید که احساس کردم خیلی بی حال شده !!!

دستم رو برداشتم و بهش نگاه کردم .. صورتش کبود شده بود .چی شد!!!

یه دستم رو دور بدنش چرخاندم و با دست دیگه صورتش رو تکون میدادم

-کمند خانم؟ کمند؟؟؟ چی شد؟

دم و باز دم های عمیقی رو تکرار می کرد و کم کم رنگ صورتش داشت به حالت عادی می

رسید!!! چرا!!!

دست های بی جونش رو دور گردنم انداخت و متوجه شدم که می خواد بیاد بالا

بگذر از جانم

واقعا ترسیده بود!!چه شده بود!!!

دوتا دستم رو گذاشتم زیر باسنش و بردمش بالا تر از خودم ...

حس می کردم نفس هاش داره آرام میشه ...

-کمند؟چی شد بهت؟

-م... من... ن... نفس ... کم میارم...

به زحمت چندتا کلمه رو می تونست بگه

-بریم بیمارستان؟

-نه خوب... میشم...

همون طوری نگهش داشته بودم که با حرفش دستم شل شد و افتاد پایین

-وای چه طلوع قشنگیه...

بخاطر برگردندن تعادلش دست هاش رو گذاشت روی شونه هام...

آفتاب پشت سرش بود و موهایش رو باد جا به جا می کرد

نفس... نفس میزد...

ولی من حتی یادم نبود نفس کشیدن رو ...

نا خواسته دست هام رو دور کمرش قفل کردم و به خودم چسبوندمش ...

هر موقع از این شرایط ها برام پیش می اوند نا خواسته زورم بیشتر میشد ...

از سر درد زمزمه کرد:

-آه ...

ضربان قلبم رفت رو هزاررررر

بگذر از جانم
رهاش کردم ازش فاصله گرفتم

دست کشیدم داخل موهام و بی حرف سرم رو انداختم پایین ...

فکر کنم اولین دختری بود که تو این شرایط باهاش قرار گرفتم و ازش گذشتم...

این دختر مال این کارا نبود .

بی حرکت ماتش برده بود ...

بخاطر عوض کردن جو، انگشت اشارم رو به طرف خورشید گرفتم :

- ا طلوع آفتاب رو نگاه کن

اون هم انگار این جو براش سنگین بود . سریع سرش رو به طرف خورشید چرخاند

-کو؟

از حرفش خندم گرفت

کمند-خیلی قشنگه ...

پرسیدم:

-این وقت روز این جا چیکار می کردین!

بدون نگاه کردن و با صدای غمگینی گفت:

-نوشته های محمد رو می خوندم ... خیلی تلخ بود ... انقدر که از گریه خوابم نمی برد .

دوست داشتم از محمد بیشتر بدونم

-میل داری بریم تو ساحل کمی بشینیم و دربارش حرف بزنیم ؟

بهم نگاه کرد و با مکث گفت : باشه

حرکت کردیم به طرف ساحل ...

بگذر از جانم

من تا نزدیک های کمرم خیس شده بودم و اون تا روی سینش

هارمونی رنگ لباس هاش خیلی قشنگ شده بود. سعی می کردم خیلی بهش نگاه نکنم ولی کار سختی بود. البته سرما بد جور رفته بود تو جوونمون ولی از بس داغ بودم که نمی فهمیدمش...

اول شالش رو برداشت و روی سرش انداخت اما نوک موهاش رو می تونستم ببینم.

با فاصله یک متر از من نشست

-کار درستی نکردی تنهایی این وقت اومدی بیرون ...

-قصد نداشتم زیاد بیرون ببینم. بازم ببخشید پاستیل هاتون رو خوردم... من خیلی پاستیل دوست دارم از خود بی خود شدم.

لبخند زدم بهش :

-اشکال نداره

بعد یهو تو ذهنم انگار یکی گفت:

-اشکال نداره!!!! پاستیل های زهرا رو تا ته خورده اشکال نداره!!!! خاک تو سر اون دختر بدبخت که سه سال پیش اشتباهی به ظرف پاستیلش خورد و جد و آبادش رو آوردی جلو چشمش...

محکم پلک هام رو هم فشار دادم که از ذهنم بپره ...

کمند- برام عجیبه که شما چرا این وقت صبح با یه ظرف پاستیل و این لباس رسمی اومدین بیرون !!

پاکت سیگار رو در آوردم و با یه ضربه به پشتش یکی در آوردم گذاشتم رو لبم ...

-این طلوع خورشید روز تولد دختریه که تمام آیندم رو باهاش می دیدم

-پس چرا کنارتون نیست !

مکت کردم:

-با همسر و بچه تو راهیش زندگی خوبی داره.

بگذر از جانم
یعنی جز این جوابی نتونستم بدم بهش...

-وای چقدر سخت... با این که برای یکی دیگست ولی شما هر سال به یادش تولد می گیرید!
یا تعجب بهش نگاه کردم! یعنی خودمم انقدر عمیق و احساسی به این قضیه فکر نکرده بودم که چهار
سال فقط یادش برام هست...

هه... هنوز باورش سخته برام که شبا تو بغل رفیقم می خوابه و بچش داره به دنیا میاد!

سیگاری رو روشن کردم و یه کام طولانی از سیگار رفتم...
به کی فحش بدم؟

کمند-چرا با شما ازدواج نکرد؟ چرا به هم نرسیدین؟

-نمی خوام دربارش حرف بزنم. شما از زندگی محمد بگو برام

با یه آه عمیق پاهایش رو محکم تر تو بغلش فشار داد و چیزایی رو گفت که شاید قرار بوده منم
تجربه کنم...

-محمد نوشته بود که باباش بخاطر این که به همسایه ها بفهمونه که تربیت بچه هاش به اونا ربط
نداره، دست هاش رو می بنده به پشت موتور با طناب و تو محل با موتور می چرخه... نوشته بود
که باباش زنی که جای مادرش اومده بود رو از خونه می انداخت بیرون می گفت برو پول در بیار شب
برگرد.

می گفت زندگیم فقط با ستاره ادامه داشت... فقط بخاطر مواظبت از ستاره زنده می مونده زیر کتک
های باباش... از شکنجه هاش نوشته بود... از دردهایی که کشیده بود...

با شکسته شدن بغضش باز هم حرف هاش رو قطع نکرد... حس می کردم حال داغونش رو وقتی
این حرف هارو تکرار می کرد...

بگذر از جانم

-محمد من بچگی نکرد ... خوشی ندید ... همه غرورش ستاره بود... این همه برای بزرگ کردن ستاره عذاب کشید اون وقت این طوری شد.

صدای گریه کردنش هم مثل چهرش مظلوم بود . چقدر این دختر حس آرومی رو بهم میداد...

حرف هاش رو نمی شنیدم . فقط یه سوال تونستم بپرسم :

-چطور می تونی انقدر مظلوم گریه کنی!!!

با همون چشم های گریون زل زد بهم ...

هول کردم بخدا ... چرا چشمای اشکی بهش میاد !!!

سیگاری رو گرفتم طرفش تا بکشه آروم بشه

-میکشی؟

حواسم نبود به حرفم ... فقط از رو عادت گفتم . اونم به یه دختر!

چشم هاش درشت تر شد ... سیگار رو پرت کردم تو آب ... این دختر تعادل برام نداشت بمونه ...

-بریم خونه

از جام بلند شدم و ایستادم . چرا انقدر هول کرده بودم!!!

اون هم بلند شد و کنار هم به طرف خونه راه افتادیم

-با شایان و تینا دوست باش . بچه های خوبین فقط شرایط و افکارشون یکم با شما فرق داره.

-اوهم خودمم به این نتیجه رسیده بودم. فردا شب یلدا هستش...

قدم زنون وارد خونه شدیم ...

اون با یه خداحافظی رفت به طرف اتاقش ولی من گرسنه بودم و رفتم به طرف یخچال ...

بگذر از جانم

چند ساعت بعد بالاخره همه بیدار شدن و این بار کمند هم به جمعون اومده بود .

طبق معمول تینا با یه تاپ و شلوارک داشت جلو ماها راه می رفت و اصلا ماها

به ... نبودیم !

تینا چای گذاشت و میز رو چید . کمند هم با لبخند سعی می کرد با تینا دوست بشه و تا حدودی هم موفق شده بود .

کمند کنار محسن نشست و تینا کنار شایان ، منم که سینگل ، نشستم سر میز .

شایان - شب یلدا چیکار کنیم ؟

کمند با تعجب پرسید: یعنی نمی خواید برید پیش خانوادتون!!!

تینا- مامان بابای من که هر کدوم تو یه قاره زندگی می کنن

شایان دست تینارو گرفت و بوسید :

-منم دلم نمیاد عشقم رو تنها بذارم.

کمند به من نگاه کرد. منم که کسی رو ندارم و هیچ کسم منتظرم نیست... اما گفتم :

-هنوز کارهام تموم نشده . باید بمونم

محسن -اما من باید برم تهران

گوش هامو برای مکالمه هاشون تیز کرده بودم. دوست داشتم بدونم بینشون چیزی هست یا نه !

محسن همون طور که چشم هاش رو می مالید رو به روی کمند ایستاد:

-وکیل کیان زنگ زده بود

جدا؟چی می گفت ؟

-گویا اون مردی که شاهد حضور کیان پیشش بوده رو چند بار که میرفت داخل یه خونه دیده .

بگذر از جانم
-اون خونه کجاست؟

-دقیق نمیدونم باید برم یه سر تهران

-پس من چی؟؟؟

-نمیدونم واقعا... بهراد قول داده برگشت تهران با پدرش حرف بزنه و کمکمون کنه

کمند به من نگاه کرد

-آقا بهراد خواهش می کنم کمکمون کنید.

-طی چند روز آینده قرار برگردم تهران با پدرم حرف میزنم. اگر محسن رفت تهران با بابا هماهنگ
می کنم خود محسن بره پیشش

کمند-پدر شما چیکاره هستن؟

-سرهنگ باز نشسته آگاهی

-جدا؟ پس امیدوارم بشه که کاری برای کیان انجام بدم.

-مونده به قاضی و پرونده ای که داره دیگه ، اما نگران نباشید همگی تلاشمون رو می کنم تا کیان از
این شرایط در بیاد .

تینا-از نظر مالی هم رو من حساب کن عزیزم

کمند هم یه لبخند مهربون به تینا زد .

تینا این حرفا!!

البته پولدار بود خفنننن ، یه سری باباش پول می ریزه براش یه سری مامانش پول می ریزه براش ...
خلاصه از چپ و راست تو کارتش همیشه پوله میریزن... فقط یکی نیست به بیچاره اهمیت بده ...
محبت کنه. انقدر تنها می مونه بیچاره که برای وقت گذروندن زندگیش شده دست مالی همه پسرای
خوش گذرون مثل شایان ...

بگذر از جانم

می بینی چه دنیاییه؟ اون محمد بدبخت یکی رو نداشت به دادش برسه و این همه عذاب کشید از بی پولی . اون وقت تینا پدر مادر به این هلویی داره اون وقت در به در محبت این و اونه ...

منم یه چیزی ما بین این دوتا ...

محسن- کمند بهتره که با من نیای و همین جا بمونی . ولی باز هم خودت می دونی

کمند خیلی تابلو یه نگاه به چشم های شایان کرد و یه نگاه به چشم های من ...

یعنی الان داشت با نگاه تو چشم هامون می فهمید خطرناک هستیم براش یه نه؟؟؟؟

جالبه

منم کم نیآوردم و با چشم هایی که موزیانه به نظر می رسید بهش نگاه کردم ...

همون لحظه بی مکث گفت:

-میام

خندم گرفت از تاثیر آنی نگاهم . اما دوست داشتم کمند پیشم باشه ... و این از ضمیر نا خودآگاهم سر چشمه می گرفت و یعنی قرار پدر دل منو این دختر در بیاره ...

یه مخ جدید میزنمو یه چند ماهی خوش می گذره بهمون ...

آروم و بی سرو صدا مثل همیشه مشغول نوشیدن چای شدم ...

محسن و کمند از جمع خارج شدن تا حرف بزنی با هم، و شایان تینا هم داشت برنامه گشت و گذار های امروزشون رو می چیدن ...

سال روز تولد زهرا هم که تموم شد ...

اما عکس کمند رو وقتی داشت پاستیل هارو می خورد رو گذاشتم تو صفحه اینیستم.

چه اشکالی داشت کمند یه بهانه باشه برای این که همه بفهمن جای زهرا برام پر شده؟ هوم؟

با شنیدن صدای گوشیم از جام بلند شدم و از رو اوپن برداشتم و با دیدن اسم "مامان"

بگذر از جانم
یه آه عمیق از گلوم ریخت بیرون
جواب دادم و قدم زنون رفتم ...

کمند

محسن باید می رفت تهران و من قرار بود اینجا پیش دوست هاش بمونم و این باعث میشد
استرسم بیشتر بشه .

چقدر بد که شب یلدا من اینجا تنها... کیان تنها... محمد تنها... و ستاره تنها...

دلم گرفته ... انقدر که دارم دیونه میشم . دلم آغوش محمد رو می خواست...

انصاف نیست فقط یک شب کنارش... نفس به نفسش باشم.

محسن عجله داشت برای رفتن و من فقط تونستم با یه خداحافظی راهیش کنم ...

با یه حس غریبانه... مثل مجموعه ی حس هایی که شده تهی از آرامش و امنیت.

ماشین محسن از جلو چشمم دور شد و من خودم رو تنها تر از همیشه حس کردم ...

با یه آه عمیق به طرف سنگی که مثل صندلی تراشیده بودنش رفتم ، تا شاید با صدای دریا امواج نا
آروم ذهنم صاف بشه

چند دقیقه گذشت... تصمیم گرفتم دفتر محمد رو که با خودم آورده بودم رو بخونم ...

اتفاقات زندگی محمد حالم رو بدتر می کرد و این که باز دلم می خواست بخونم یه جور شکنجه بود...

صفحه ای که نصفه مونده بود رو پیدا کردم. و باز پرت شدم تو لحظه هایی که محمد همشون رو به
چشم دیده بود ...

بگذر از جانم

امروز ستاره 9ساله میشه و با هم می خوام برم یه چلو کباب بزنی و کادویی که براش خریده بودم رو بدم بهش .

دو هفتس شب روز جون می کنم تا بتونم تهیه اش کنم . یه زنجیر پلاک طلا ... دلم می خواست مثل همه دخترهای دیگه زندگی کنه.

ستاره عاشق چیزهای براق و طلایی رنگ بود. با این که همیشه تو خونه حبسش می کردم اما تموم تلاشم رو برای این که تو خونه کمبودی نداشته باشه انجام میدادم .

یعنی مترسیدم بهش آسیب برسونن ... من میون یه مشت گرگ و حرومی داشتم پیر میشدم دلم نمی خواست ستاره اصلا از این زندگی چیزی ببینه. دوست داشتم حالش همیشه خوب باشه تا هر وقت من در خونه رو باز می کنم با لبخند هاش و سکوتی که برای من پر از آرامش بود، تمام سگ دو زدن های روزم رو فراموش کنم .

یاد یه روز تلخ افتادم... روزی که میشه گفت من مردم و دوباره زنده شدم ... الان 16ساله و این اتفاق برای زمانیه که فقط 11 سالم بود و ستاره 4 سال داشت .

بابای خیر ندیدم که خونه رو به باد داد رفت ، زنشم که ولش کرد.

من مونده بودم تو خیابون با ستاره که تو بغلم بود. آواره بودیم ... بدون حامی و کسی که دلش به حالمون بسوزه . ستاره من بخاطر سرمای پاییز گریه می کرد و بی قرار بود . حتی دیگه همسایه هام کار به ما نداشتن. از بس بابا زندگی هاشون رو به هم زده بود. و آدم های ناحسابی رو آورده بود تو محل .

منو ستاره یه گوشه تو خودمون جمع شده بودیم و من خیره بودم به برگ های خشکی که از درخت به زمین می خوردن... اگه ستاره نبود خودم رو می کشتم . اما حسی که به ستاره دارم من رو جلوی تموم سختی ها مقاوم می کرد .

ساعت نزدیک های 12 شب بود، زنی که تو کوچه کناری ما زندگی می کرد از وضعیت ما با خبر دار شده بود، و اومد سراغمون...

ستاره رو تو آغوشش گرفت و چادرش رو دورش پیچید و رو به من گفت:

بگذر از جانم

-محمد بیا بریم خونه ما این بچه طاقت سرما نداره

از خدا خواسته قبول کردم و همراهش راه افتادم ...

رسیدیم به خونشون که دیوار های کوتاهی داشت. وارد حیاط شدیم و بعد از چند قدمی رفتیم داخل خونه...

اسمش اکرم خانم بود یه زن لاغر و سیاه چهره که از جنوب مهاجرت کرده بودن به این جا و دورگه بودن: عرب و ایرانی

فقط یادمه که با مامانم بعضی وقت ها میرفت بیرون ...

اکرم خانم ستاره رو کنار بخاری نشوند و به منم یه طرف غذا مکارانی داد تا بخورم.

انقدر گشتم بود که دیدن همکارانی باعث میشد آب دهنم روون بشه. گشنگی خیلی آزار دهنده است الان دو ماه میشد که شکمم جز چای شیرین و نون چیزی هضم نکرده

اکرم خانم ستاره رو برد حمام و لباس های تمیز تنش کرد . اون فقط یه پسر 13ساله داشت که عجیب پسر گندی بود. زیان کار و عوضی...و حتی چند بار دعوا کرده بودم باهاش

اون شب رو گذروندیم و اکرم خانم قبول کرد که ستاره رو پیش خودش نگه داره تا من بتونم کار کنم و یه پولی در بیارم،هم حق اکرم خانم رو بدم و هم خرج ستاره رو ...

چند روز گذشت...

اون موقع شاگرد مکانیک بودم و سعی می کردم این کار رو فنی و کامل یاد بگیرم .

شب شده بود و من انقدر دلتنگ ستاره بودم که نا خواسته راهی خونه اکرم خانم شدم .

وقتی ستاره رو تو آغوشم گرفتم متوجه شدم که خیلی بی حال و روی بدنش کبودی های مشکوکی هست ! از اکرم خانم پرسیدم گفت که نمی دونه دلیلش رو!

حس بدی به این قضیه داشتم . می ترسیدم ستاره رو اذیت کنن . چند روز خونه رو می پاییدم تا ببینم چه خبره!

بگذر از جانم

صبح اول صبح که شوهر اکرم خانم رفت بیرون و اکرم خانم هم چند روزی میرفت کارهای خونه یه پیر زن پولدار رو انجام میداد. فقط پسرش می موند تو خونه و این باعث میشد استرسم بیشتر بشه ...

اون روز نحس رسید...

بی خبر ساعتی که می دونستم پسر اکرم خانم خونست از دیوار خونه پریدم داخل و بی سرو صدا وارد خونه شدم.

پرده توری سفید رنگ رو کنار زدم... و سعی کردم بی سرو صدا برم داخل ... اما وقتی سرم رو آوردم بالا... چیزی رو دیدم که نابودم کرد ... کمرمو شکست.

با دیدن اون صحنه از خودم بی خود شدم و به طرف اون پسر شیطانی که خواهر بی زبون من رو اذیت کرده بود رو تا جایی که می شد و جون داشت زدم .

میزدم و گریه می کردم . داد میزدم چطور تونست این کار رو بکنه ??? چطور تونست با یه بچه چهار ساله همچین کاری بکنه !!!

اون پسر از حال رفت ولی من هنوز می زدمش ... خالی نمیشدم. خورد شده بودم . شکستم ...
عقب عقب رفتم و خوردم به دیوار ...

صدای گریه ستاره می پیچید تو گوشم اما بدنم از لرز و عصبانیت قدرت حرکت نداشت ...

اون صحنه جلو چشمم بود... بیچاره خواهرم...

بغضم بلند تر از قبل شکست... فریاد زدم

-خدا...

رفتم به طرف ستاره که بی مکث گریه می کرد ...

به خودم فشارش دادم ... خودم از شدت گریه حالم بد بود چطور می تونستم اون رو آرام کنم ؟

باید از این جا می رفتیم ...

بگذر از جانم
این محل دیگه جای امن نداشت...

خونه رو گشتم و هر چی پول و طلا بود رو برداشتم و به همراه ستاره راهی یه گرم خونه ای...
بهزیستی ای که بهمون حداقل جا بده شدیم. یه پسر بچه و یه دختر کوچیک....

تو یه پارک نشستیم

سعی می کردم آرام باشم تا بتونم به ستاره هم انتقال بدم

ستاره داشت با توپی که براش خریده بودم بازی می کرد و من نا خواسته

اشک از چشم هام سرازیر بود ...

از جام بلند شدم و رفتم ستاره رو تو آغوش گرفتم ... بغض مجال حرف زدن نمی داد ...

-ستاره منو ببخش که نبودم... منو ببخش ...

بغضم ترکید و دیگه نتونستم آرام گریه کنم ...

ستاره هم با من گریه می کرد و من رو تو آغوشش گرفته بود. ستاره کوچیک بود اما خیلی خوب همه
چی رو می فهمید ...

دست یکی نشست رو شونم ... سرم رو چرخوندم ... پشت سرش خورشید بود و من نمی تونستم
چهره اش رو ببینم . سرش رو خم کرد به طرفم ، و چشم تو چشم مردی شدم و بهم یه راه جدید
نشون داد که من رو به همه خواسته هام می رسوند...

-چی شده پسر؟

با خودم گفتم: از کسی خیر نرسیده بود بهمون اینم خیر نداره

بی توجه بهش سرم رو به طرف ستاره چرخوندم

-پسر جون چی شده به شماها؟

-هیچی برو آقا

بگذر از جانم
نشست کنارم و دست کشید رو سرم

-شما بچه های اون سیروس خیر ندیده هستین؟

از این که اسم بابام رو می دونست بیشتر ترسیدم . آخه همه دوست هاش به بابا پول قرض داده بودن و بابا بهشون پس نداده بود .

مرد- من آسیب قرار نیست بهتون بزنم . بابات رو می شناسم . با من بیاید تا کمکتون کنم .

اولش مقاومت کردم اما وقتی دیدم به ستاره یه عروسک خرسی داد و به من لبخند زد شل شدم . بچه بودم و بی تجربه ...

ستاره رو خواست تو آغوش بگیره اما یه چیز تو وجودم قبول نمی کرد که باز هم یه مرد بهش نزدیک بشه ...

سریع ستاره رو کشیدم به طرف خودم و به مرده نگاه کردم

-خودم میارمش

مرد یک لبخند کج زد و حرکت کرد به طرف خیابان ...

نزدیک یه ماشین مدل بالا شد و با ریموت در ماشین رو باز کرد و از ما خواست سوارش بشیم

جلو نشستم ستاره هم تو آغوشم فشار دادم. تا موقع رانندگی سرش به جایی نخورده

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد ...

-اسم من بهرام هستش ، صاحب اون مکانیکی ای که تو داخلش کار می کنی

ابروه اش رفت بالا !! پس چرا من ندیدمش؟ که جوابم رو داد :

-من زیاد نمیرم اونجا کارم یه چیز دیگست ، اما آقا رضا از تو خیلی تعریف کرده برام که چه پسر زرنگی هستی با این که سنت کمه .

خلاصه که الان اتفاقی تو اون شرایط دیدمت گفتم بهت یه فرصت بدم برای این که بیشتر پول دربیاری و خواهرت رو هم نگه داری .

بگذر از جانم
پیشنهادش وسوسه انگیز بود ...

- اما رو چه حسابی؟

-رو حساب زرنگ بودنت

-اما...

-دیگ اما نداره به نفع تو ع پسر خوب

-من برای پول درآوردن هر کاری می کنم

-هر کاری؟

محکم گفتم :

-هر کاری

-پس می خوامی که بهت راه بدم تا پول دربیاری. آره؟

-آره ، فقط خواهرم ...

قبل از تموم شدن حرفم گفتم

-خواهرت پیش خودت هر جا که بخوای نگه می داری منم قول میدم اگه کارت خوب باشه برات

پرستار می گیرم یا میدمش به یه خانم که وقتی تو نیستی ازش نگه داری کنه چطوره؟

دنده رو عوض کرد و پیچید داخل یه کوچه

این همه خوب بودن دلیلش چیه!!

-اما شما چرا این کارها و برای من می کنید ؟

باز لبخند کجی زد :

-برای این که تو هم یه کارایی رو برام انجام بدی ، تو یه پسر تیز و باهوشی مگه نه؟

بگذر از جانم

-خواهرم جاش خوب باشه و کسی اذیتش نکنه من همه کار می کنم براتون

-اولین درست اینه که نقطه ضعف دست کسی ندی

-خواهرمه

-آره ولی شده نقطه ضعف ، باید سعی کنی ازش دور بشی و فقط کار کنی تا زندگی خوبی داشته

باشید . اینم دومین قانون کارت

-من بدون ستاره سالم بد میشه

-اما اون زندگیش خوب و راحت میشه یعنی اگه تو ازش دور بشی من خودم بی نیاز نگهش میدارم .

بی مکث گفتم :

-نه ، من دیونه میشم اگه از ستاره بی خبر باشم .

اخم هاش رفت تو هم

-این طوری نمی تونی پول در بیاری ها ! ببین پسر جون میگم جای خواهرت رو خوب می کنم تا

بتونی یه خونه بگیری و با خودت ببری و اون موقع کارت سخت تر میشه ...

-چرا ؟

-بهت اون موقع می گم .

-خب ستاره رو کجا می برید؟

-پیش یکی از خدمتکاری خوب و مهربون که مطمئن ام بهتر از تو بهش می رسه .

سکوت کردم... وارد یه مرحله جدید شدم که از اون مرحله پریدم چهار مرحله جلوتر و این اعتماد به

نفسم رو بیشتر می کرد ...

من برای اون مرد چند ماه اول پیام رسونش بودم و بعد براش بسته جا یه جا می کردم و بعدش که

آلوده این کار شدم و راه برگشت نداشتم، بسته ها رو بهم معرفی کرد و من به طور کامل فهمیدم که

کارم چیه ...

بگذر از جانم

من براش مواد مخدر جا به جا می کردم . بعضی وقت ها شیشه بعضی وقت ها هرویین و خیلی چیز های دیگه که ازش فقط اسم می دونستم . اون یه پسر بچه می خواست تا کمتر بهش شک کنن و این که بتونه تربیتش کنه برای آینده که به دردش بخوره ... دقیقا یکی مثل من که نه خانواده داشت و نه بلد بود از هوش و استعداد هاش چطور استفاده کنه ...

مرحله آخر رو بعد از چهار سال بهم یاد داد و این بود که هیچ وقت نباید هوس کشیدن این ها رو داشته باشم ... همیشه جلو دست و بالم قرارش میداد و می گفت اگه وسوسه بشی و امتحانش کنی دیگه پیش من جایی نداری .

و من اشتباه نکردم و اون بیشتر از قبل بهم امیدوار شد...

بالاخره پول رهن در آوردم و آقا بهرام برام خونه اجاره کرد... بهرام خان راه و چاه همه چی رو بهم می گفت و همیشه من رو تحسین می کرد بخاطر هوش و سرعت فکرم تو گرفتن تصمیم های درست . می گفت تو این سن به این جاها رسیدم بزرگ بشم دست راست خودم می کنمت و اون وقت بیشتر پول در میاری .

بهرام خان نقطه ضعف من رو از خواهرم به پول انتقال داده بود. یعنی تا حرف پول می شد از خود بی خود می شدم ...

بوی پول هایی که می رسید به مشام باعث میشد تلاشم رو هر روز بیشتر کنم برای پول درآوردن . از ستاره هم خیالم راحت بود. و اون هر روز پر انرژی تر و خوشگل تر از قبل می شد .

خلاصه همه چی خوب پیش میرفت و من و ستاره به روز هایی رویایی رسیده بودیم .

یادش بخیر اون روز ها انقدر اعتماد به نفس داشتم که کسی جرات نمی کرد بهم چپ نگاه کنه ...

حالا منو ستاره تو یه خونه زندگی می کنیم بدون مزاحم و با لحظه های آرام ...

این خاطرات رو من تو سن 16 سالگی می نویسم تا آرام بشم ... خیلی دلم می خواد با یکی درد و دل کنم و ازش بخوام بهم محبت کنه. اما هیچ کسی رو ندارم ...

فقط ستاره رو تو تموم دنیا دوست دارم بعدش بهرام خان و تو اون دنیا هم مامانمو...

بگذر از جانم

بیچاره ستاره هر سال روز تولدش به جای شادی گریه می کنه ... سعی می کنم از مامان پیشش حرف
نزنم تا باعث بشه حسرت هاش بیشتر بشه ...

همه زندگیم رو مدیون بهرام خان هستم. اون به ستاره خیلی محبت می کنه و به من خیلی توجه
داره ...

-یعنی انقدر این مطالب جالبه که از دور و اطرافت بی خبر می شی؟

با صدای شخصی که کنارم بود از جام پریدم

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم چقدر این مرد موزی و ترسناکه ...

-آقا بهراد ترسوندید منو

لب هاش رو رو هم کشید و لبخند زد

-من یک ساعته این جا نشستم خانم

دروغ می گفت:

-چرا حرف الکی میزنین؟

-حرف الکی چیه همچین غرق اون دفتر شدید که اصلا سونامی بیاد و همه رو ببره شما رو گیر نمیاره
چون رفتین تو دفتر

با چشم های گرد بهش نگاه کردم!!!!

-منظورم اینه که اصلا این جا نیستین

-آهان راستش اسم شخصی تو گذشته محمد ذهنم رو درگیر کرده! حس خوبی بهش ندارم

-کی بوده حالا؟

-کسی که محمد براش کار می کرده و خرج زندگیش رو در میاورده...

بگذر از جانم

یه آه کشیدم و ناباورانه به دریا نگاه کردم :

-محمد به من دروغ گفته بود که از بچگی یه شاگرد مکانیک بوده و چند سال شده بازاریاب...

بهراد-یعنی این شخص امکان داره مربوط بشه به قضیه ستاره ؟

-نمیدونم ولی با ستاره که انگار خیلی مهربون بوده !

-چند سالشه؟ چطوری بوده؟

-محمد همه چیز رو خلاصه نوشته یا فقط قسمت های خیلی دردناک و خیلی شاد رو نوشته. زیاد

وارد جزئیات نشده

-یعنی ما از این شخص فقط اسم داریم؟

-آره و این که تو محله بچگی های محمد یه مکانیکی داشته .

-تو می دونی اون محل کجاست ؟

-اگه اینم دروغ نگفته باشه یک بار بهم گفت که بچگی هاش تو محله (...) زندگی می کرده .

-برگردم تهران آمارشو می گیرم .

بهش نگاه کردم

-ممنون که براتون مهمه

-وضیفست به هر حال باید یه جور خوب بودنم رو به شما نشون بدم ...

حرفش بو دار بود !

-برای چی؟

لبخند زد و جواب داد :

-که ازم فاصله نگیرید ...

بگذر از جانم

الان این نخ ها رو من کجای افکار در همم می بستم؟ هوم؟

جدی شدم و دفتر رو بستم

-اوه چه ژست هولناکی ...

یه ابروم رو بردم بالا و بهش نگاه کردم

اما اون باز هم با پرویی تمام زل زده بود بهم !!

-من می خوام برم برای مادرم چند تا هدیه بگیرم . گفتم بهتون بگم اگه دوست داشتن با من بیاید .

هه فکر کن من با این بشر برم بیرون

-نه ممنون

-شایان و تینا هم تا فردا نیستن

-کجان؟

-تینا دلش می خواد بر مازندران پیش دوستش ، شایان هم قبول کرده

-چی؟؟ چرا انقدر بی خبر؟

-بعد از صبحانه برنامشو ریختن

لب و لوچم آویزون شد :

-کاش منم با محسن می رفتم ...

-مواظبتم

-من به کمک کسی احتیاج ندارم

-شنیدی که شایان این جا رو خیلی دوست داره؟

-بله شنیدم

بگذر از جانم
-دلیلشم شنیدی؟

-نه

-پس من بهت می گم ... شایان یه خواهر داشت که چند سال ازش کوچیک تر بود. دچار سرطان
میشه و دکتر ها ازش قطع امید می کنن. خانوادش تصمیم می گیرن که مدتی که شهره زنده می
مونه رو تو این ویلا بگذرونن و فقط به دختر عزیزشون توجه کنن تا بهترین لحظه هارو تجربه کنه ...
اما اون دختر یه شب دقیقا رو همون تخت اتاق تو میمیره و صبح روز بعدش میان می بینن که فوت
کرده و بعد از اون اتفاق این جا برای شایان یه جای خیلی با ارزش به حساب میاد چون بهترین
لحظه هارو با خانوادش و خواهر مهربونش این جا گذرانده. و میگه هر موقع میاد این جا خواهرش
رو می بینه که تو خونه داره راه میره...

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم !

-چیه؟ فکر می کنی دروغ می گم؟ تازه می گن که...

-م... من از این چیزا می ترسم. ادامه ندید.

-راستش من خودمم می ترسم از این جور حرفا . بخاطر همین امشب میرم ویلای خودم و فردا عصر
به طرف تهران حرکت می کنم .

-یعنی امشب من تو ویلا تنهام؟

-آره چون من خودم می ترسم این جا بمونم و میرم

انقدر جدی جواب میداد که انگار واقعا مثل من از این جور چیزا می ترسه!!مرد گنده خجالت نمی
کشه

بهراد-دوستی آشنایی ندارید بیاد امشب این جا کنارتون؟

-نه ما شمال کسی رو نداریم . بلیت می گیرم و بر می گردم تهران.

-به نظرتون الان محمد ترسناک تره یا خواهر شایان؟

اخم کردم :

بگذر از جانم
-محمد به من آسیب نمی رسونه

-از کجا انقدر مطمئنی؟

-اون عاشق منه

-بازم خودتون می دونید . با محسن صحبت کنید و تصمیم بگیرید . چون واقعا شب ها این جا یکم تنهایی سخته .

آب دهنمو قورت دادم و از جام بلند شدم و به طرف خونه حرکت کردم .

اما این بار وقتی خواستم وارد خونه بشم احساسم متفاوت بود. چشمم خورد به عکس خواهر شایان که تا حالا بهش دقت نکرده بودم. چقدرم ناز بود. یه دختر 17 یا 18ساله . بیچاره چه زود رفته و داغ گذاشته رو دل خانوادش...

گوشیم رو برداشتم که متوجه شدم محمد چند بار بهم زنگ زده !از خوشحالی هول کرده بودم ... سریع رفتم رو اسمش و تماس رو زدم

تو اولین بود برداشت ...

اما خنده رو لب هام محو شد ... صدای ناله های محمد پیچید تو گوشم ...

-کمند ... کمند ... دلم برات تنگ شده ... ستاره رفت تو چرا رفتی...

بغض کردم ...

حالش خیلی بده ...

-میام پیشت قربونت برم ... گریه نکن ... آروم بگیر خودم میام پیشت ، بغلت می کنم ، موهاتو ناز می کنم ...

-حالم خوب نیست ... هر شب کابوس می بینم... ستاره رو توی عذاب می بینم... چرا ستاره رفت؟

گرم گرفت و دیگه نتونستم راحت جوابشو بدم...

-محمد...

بگذر از جانم
-خیلی حالم بده...

-میام پیشت خیلی زود

یهو صدای داد محمد پیچید تو گوشم ... حس می کردم داره درد می کشه و از سر درد داره داد میزنه
!!! اما مگه چیکارش داشتن می کردن؟؟؟ وای خدای من

نا خودآگاه داد زدم :

-محمد چی شد؟؟؟ محمد؟؟؟؟ محمد!!!!

اما صدا قطع شد و بوق های ممتد ...

اون جا چه خبر بود؟؟؟؟

وای خدای من

باید می رفتم این جا موندنم دیگه فایده ای نداره

زنگ زدم به محسن ... بعد از چند تا بوق جواب داد . قبل از حرف زدنش من جواب دادم

-من دارم میام تهران

-چی؟چی شده؟

-محمد به من احتیاج داره باید برم پیشش

-کمند دیونه شدی!!

-می خوام برم پیش شوهرم به کسی هم ربط نداره خدافظ

با سرعت وسایل هام رو داخل چمدون ریختم و لباس هام رو عوض کردم ...

دسته چمدونم رو گرفتم و از پله ها اومدم پایین

از خونه خارج شدم و به طرف در حرکت کردم ...

بگذر از جانم

اما چند قدم مونده بود که برسم به در ماشین بهراد پیچید جلوم

یعنی فقط جرات داشت جلومو بگیره ، جد و آبادش رو میارم جلو چشمش...

گارد گرفته آماده بودم تا جنگ راه بندازم ...

از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد ...

تو فاصله یه متری ایستاد ...

-الان آماده شدی که اگه جلتو گرفتم فحش خواهر مادر بدی بهم آره؟

-برو کنار آقا بهراد من کاری به شما ندارم

فاصله رو کم کرد و سرش رو به طرف گوشم خم کرد...

-چطوری می خوای برگردی تهران؟

-میرم ترمینال

-اون وقت ترمینال کجاست ؟

کجاست!!

سکوت کردم

بهراد -اون هیچی شما الان می دونید چقدر با جاده اصلی از این جا فاصله داریم ؟

-ماشین می گیرم میرم جاده اصلی

-آهان چطور بهش اعتماد می کنید ؟

-خودم بلدم از پس کار های خودم بر بیام

-دقیقا اونا هم می دونن چطور از پس شما بر بیان

-این مشکل خودمه

بگذر از جانم

-مشکل منم هست چون باید باهاشون درگیر بشم و کتک بزنم و بخورمو ... خلاصه دردسر میشی
شما برام

-نیاید دنبالم

-آهان الان دارید شما به من توهین می کنید که من یه پسر بی غیرتم ؟

والای چه قدر حرف می زنه ؟من کی بهش توهین کردم !!!

-نه آقا بهراد این چه حرفیه ؟من گفتم شما کاری به من نداشته باش

-یعنی اگه شما یه بچه ببینید که داره میره تو چاه کنار می مونید تا بیفته تو چاه ؟

والای چی می گه این !!!

-نه این کار رو نمی کنم اما من بچه نیستم

لباها و ابرو هاش رو برد بالا و گفت:

-جدا؟ اما فقط بچه ها تصمیم های پهلوی و انقدر احمقانه می گیرن .

-درست صحبت کنید با من

لبخند زد :

-شما که نه ، بچه ها ... شما یه دختر باوقار رو عاقل هستین

-حالا می تونم برم ؟

-کجا؟

-تهران

-جواب دوتا سوال اولم رو بدین تا برید. شما حتی نمی دونی ترمینال کجاست ؟و این رو هم نمی
تونید که ما چقدر از جاده اصلی فاصله داریم و این جا اصلا رفت و آمد ماشین نیست .

حرف هاش راست بود . اما من باید می رفتم ...

بگذر از جانم
-خب شما ببرید منو

-محسن زنگ زد گفت نگهت دارم و فردا با خودم صبح و سالم برگردونم تهران

-فردا خیلی دیره

-اول صبح می ریم خوبه ؟

-نمیشه الان بریم ؟

- نه عزیزم ، من کار دارم باید انجامش بدم و شب ها رانندگی برام سخته

سرمو انداختم پایین

-بیا با هم بریم یه دور تو بازار بزنیم حالتون بهتر بشه من قول میدم تو اولین فرصت ببرمتون تهران
... خوبه ؟

یعنی الان با دوتا کلمه مخمو زد !!

فکر کنم آره

با دست ماشین رو نشون داد و چمدونم رو گرفت ازم و تکیه داد به دیوار ...

هر دو سوار ماشین شدیم و اون با لبخند ازم پرسید:

-بریم؟

با بغض گفتم : -نمیدونم ...

ماشین حرکت کرد ...

ماتم برد ! چطور شد راضی شدم؟ انگار هیپنوتیزم کرد منو !!

هیچ کدوم حرف نمی زدیم و هر بار که با بهراد چشم تو چشم میشدم بهم لبخند میزد...

رسیدیم یه بازار خرید و پیاده شدیم و رفتیم داخلش ...

بگذر از جانم

چند تا مغز هنرهای دستی داشت که بهراد هر از کدوم یه چیز خرید برای مامانش ولی من فقط یه گیر سر کوچیک صدفی و مرواریدی دیدم و برداشتم . خیلی قشنگ بود . یعنی اول بهراد نشونم داد و بعد من ازش خوشم اومد . سلیقه خیلی خوبی داشت ... کلا آدم عجیبی بود ... رفتارهای الانش اصلا با برخورد اولم باهاش سازگاری نداره ! اصلا نمیدونم مرد خوبیه یا نه!

من رو دعوت کرد به رستوان برای صرف نهار ...

منم آنقدر گشنه بودم که قبل از تعارف کردن گفتم :

-من فقط دلم شیشلیک می خواد

چشم هاش رو ریز کرد و با یه لبخند کج بهم نگاه کرد.

-باشه مهمون من یه غذای عالی

رفتیم داخل رستورانی که طراحی خیلی خیلی مدرن و شیکی داشت... آنقدر کف سالن سفید و براق بود که چشم هام رو میزد ! سقفش پر از ال ای دی های ریز و سفید و طلایی بود . خلاصه تو همون ورودیش پاهام چسبید به زمین...

-خانمی؟ نمی خوای بشینی !

به جایی که اون اشاره کرد حرکت کردم

واو صندلی هاش خیلی عجیب بودن ! صندلی هایی بدون دسته و تکیه گاه هاشون خیلی بلند تر از حد معمول بود .

یه نگاه به تیپم کردم ! نه زیادم ضایع نبودم بر همچین جایی

-این جا رو خیلی می پسندم

بهش نگاه کردم

-بله... فقط یه شخص پولدار می تونه همچین جاهایی بره.

بگذر از جانم

-من پول دار نیستم . تلاش کردم و پولدار شدم . حقه منه که بخاطر زحمت هام به چیزهایی که
دوستشون دارم برسم.

-ببخشید اگه فضولی نباشه ، کار شما چیه؟

-یه شرکت تبلیغی دارم و مدارک دانشگاهی مدیریت

-تا چه مقطعی درس خوندین؟

-اوم یک سال پیش دفاع کردم و پی اچ دی گرفتم .

جاننننن!!!! این سیگاری بد دهن دکترا داره؟؟؟؟

-واقعا؟

لبخند زد :

-آره . البته تا کارشناسی به خاطر خانواده خوندم ولی بعدش بخاطر پر شدن وقت هام و فرار از کم
بودن...

-کم بودن!

-آره ، کم بودن و ضعیف بودن تو اجتماعی که هیچ کس رو ندارم.

-پس پدر مادرتون؟

-ندارم

-پس بر کی کادو گرفتین؟

-کسی که بزرگم کرده

-یعنی الان پدر مادر شما کجا هستن !

-نمیدونم ، من فقط یک سال رو داشتم که خانواده صبوری من رو کنار ...

مکت کرد ، حس می کنم ادامه حرفش براش سخته

بگذر از جانم

-من رو کنار سطل زباله، روی جدول پیدا کردن و چون فرزندی نداشتن نگه داشتن من رو

-چه بد ، متاسفم

یه لبخند غمگین زد:

-فهمیدنش خیلی بدتر از بی کس و کار بودنم بود. تاوان های بدی رو دادم...

-متوجه نشدم ! شما تو چه سنی مگه این قضیه رو فهمیدین؟

-چند سال پیش من مشکل کلیه پیدا کردم و دکتر ها مجبور شدن یکی از کلیه هام رو خارج کنن، اما چند ماه نرفته بود که..

اون یکی کلیه هم مشکل دار شده بود . نزدیک یک سال دیالیز می شدم و وضعیت خیلی سختی رو داشتم . اما بعد از یک سال دیگه حتی اون کلیه هم دیگه قابل استفاده نبود. دکتر می گفت ارثی هستش و نمی شه کاریش کرد. بستری شدم تو بیمارستان و به طور کامل تحت درمان بودم ... اما یه چیز برام عجیب بود ! این که چرا از خانوادم کسی برای دادن آزمایش نمیاد ؟ چرا مادر پدرم راضی نمیشن آزمایش بدن ؟

گارسون غذاهایی که سفارش داده بودیم رو گذاشت رومیز و رفت...

-خب؟

بهراد-انقدر درد داشتمانقدر از نظر روحی داغون بودم ... از درس و دانشگاه جا مونده بودم که یه روز همشون رو با هم ریختم بیرون و تا جایی که از هوش برم گله کردم از خدا و خانوادم ...

چند روز گذشت و مادر پدرم نیومدن برای دیدنم و این باعث میشد بیشتر احساس تنهایی کنم . دکتر اومد تو اتاقم و در رو بست ... و همه چیز رو بهم گفت ... اولش شک بهم وارد شد اما کم کم حالت گرفته شد و دلم شکست ... وضع اونجا بدتر شد که وقتی حالت خیلی بد بود زنگ زدم به زهرا و وقتی بهش از واقعیت زندگیم گفتم کم کم رفتارش باهام فرق کرد ... دیگه حتی خانوادش هم به ملاقاتم نمی آمدن

من یک ماه شد تو بیمارستان موندم با یه روحیه داغون ... فقط شایان با کارهاش کمی تغییر میداد احوالمو...

بگذر از جانم

-بیخشید می پریم وسط حرفتون، زهرا چی شده؟

-وقتی مرخص شدم رفتم سراغش، می دونی چی گفت؟

-چی؟

-گفت پدرش گفته داماد من باید با اصل و نسب باشه نه یه بچه بی رگ و ریشه ... زهرا با بغض و گریه این حرف رو بهم زد . فقط بخاطر همین از دستش ناراحت نیستم . یعنی شک ندارم بخاطر خانوادش مجبور شد من رو بذار کنار

اشک جمع شد تو چشم هام چه مرد نامردی بوده... فقط بخاطر این که پدر مادر اصلیش معلوم نیست کیه ردش کرده؟

-چطور تونست بخاطر این قضیه انقدر راحت شما رو رد کنن؟ مهم خودتون بودید

-پدرش یه سیاست مدار پر نفوذ و معرف بود. می ترسید براش بد بشه .

-خیلی دوشش داشتین؟

-دوشش که داشتم اما عاشقش نبودم . بیشتر بخاطر موقعیت پدرش و این که واقعا دختر خوب و مثبتی بود انتخابش کرده بودم.

-ازدواج کرد ؟

-رفیق خودم وقتی فهمید چی شده به ماه نکشید رفت خاستگاریش

-زهرا چرا باید دوست شما رو قبول کنه؟

-جواب سوال رو خودم هم نمیدونم !

هیچ کدوم به غذا دست نزده بودیم ...

اما حس خوبی داشتم که باهام حرف زد و از زندگیش گفت

لبخند زدم :

بگذر از جانم
-ممنون که با من حرف زدین

اونم لبخند زد :

-بهبویی بحثش باز شد و نا خواسته همه چی رو گفتم
-چون آزارتون میده و رو دلتون سنگینی می کنه خیلی خوبه که حرف بزنیند با کسی
-روانشناسی می خوانید؟

-بله

-همونه که انقدر خوب درک می کنید حال منو

این بشر خدای جذابیت بود واقعا !

بهراد - خیلی خانواده رو زندگی یه فرد تاثیر داره

-اوهه موافقم مخصوصا بعد از خوندن دوران بچگی های محمد ...

-ولی شما یک پدر مادر خوب داشتین که خانمی مثل شما رو پرورش داده

از تعریفش یکم خجالت کشیدم و حرفی نزدم و اون گفت:

-حالا فعلا سوپت رو بخور تا بعدا حرف بزنینم باز

- ممنون که دعوتم کردین به این رستوران خیلی گرون قیمت

-نه بابا من دوست دارم با شما بهترین جاهایی که تو دنیا وجود داره برم

-این جا خیلی قشنگه

-پس سلیقه هامون به هم می خوره و امکان داره شما هم به من علاقه مند بشید ...

حرفش شبیه یه ولتاژ قوی برق بود!!!

غذا پرید تو گلویم و به سرفه افتادم ...

بگذر از جانم
آب ریخت برام و سریع اومد کنارم ایستاد

چی شد؟؟

نفسمو صاف کردم و نگاهش کردم بهش...

خیلی آرام و یا به اعتماد به نفس عجیب گفت :

-چقدر سریع متوجه معنی حرفم شدین که عاشقتون شدم!

چرا انقدر راحت داشت اعتراف می کرد !!

با چشم های گرد شده داشتم بهش نگاه می کردم !

بعد از حرفش ازم فاصله گرفت و رفت رو صندلیش نشست... ادامه غذاش رو خورد

منم همون جور خشکم زده بود.

بهراد-اولین دعوتم رو که پذیرفتین انشالله دومین قرارمون هم جور میشه .

جان؟؟؟ یعنی از نظر اون این اولین قرار بود؟

پرو

تو سکوت بود و حتی بهم نگاه هم نمی کرد

-حلقه ای که محمد برام خریده بود رو با دوتا انگشت دست راستم تکون دادم و پشت دستم رو به
طرف بهراد گرفتم و آرام گفتم :

-نگاه کن

سرش رو آورد بالا

چه دست ظریف و خوش رنگی

-آقا بهراد این حلقه مالکیت من برای محمد هستش . محمد هنوز همسر منه و من مثل قبل عاشقانه
شب ها قبل از خواب باهاش رویا می سازم ...

بگذر از جانم
بهراد جدی گفت:

-منم نگفتم باهام باشید و به کسی که همسرتون نیست و به خیال شما هست، خیانت کنید که! من
صادقانه حسم رو گفتم . و می تونم بر اساس محاسباتم درباره اتفاقات و خاطرات گذشته محمد ، بگم
که محمد تا وقتی که مطمئن نشه کیان بی گناه دنبال انتقام هستش و اگر خوش شانسی بیارید و
بفهمید کی این کار رو کرده و کیان تبرئه بشه ، باز هم این محمد اون محمد قبلی نمیشه .
آروم تر از قبل گفت :

-محمد مواد مخدر مصرف می کنه ... این رو محسن بهم گفت و ازم خواست که بهت نگم . ولی من
گفتم تا بدونید . و به نظر من ، الان اصلا وضعیت خوبی نداره برای ادامه زندگی با شما ... منو ببخشید
که این حرف رو میزنم اما شما باید محمد رو کنار بذارید . حتی اگه بخواید من رو نادیده بگیرید...
با جمله های آخرش چشم هام پر اشک شد . چه بالایی سر محمد من اومده ؟

کاش میشد همه چی برگرده عقب ...

بغض تو گلوم پر شده بود

-خودم دوباره محمدمو از نو می سازم.

ماتش برده بود تو چشمام ... بدون پلک زدن ...

یهو چندتا پلک پشت سر هم دیگه زد

-وقتی گریه می کنید و تو چشم هاتون نگاه می کنم قلبم می لرزه ...

سرش رو به طرفم خم کرد و مهربون گفت :

-گریه نکن... اصلا حرف های منو فراموش کن من معذرت می خوام ازت

نمی دونستم از تغییر موضع های یهویییش چه برداشتی بکنم !

با پشت دستم اشک رو صورتم رو پاک کردم

بگذر از جانم
-میشه برگردیم خونه؟

-شما امشب تنها می تونید بمونید تو ویلا

مکت کردم ... امکان نداشت من تنها بمونم تو همچین خونه بزرگی ...

-نمیشه امشب برگردیم تهران؟

-نه واقعا نمیشه من کار دارم .

-میشه حداقل ویلای خودتون نرید؟

سکوت کرد و بعد از قرار دادن قاشق داخل ظرفش گفت:

با این که اصلا اونجا تنها موندن رو دوست ندارم ولی بخاطر شما میام . راستی یه سوال!

-بفرمایید؟

-خانوادتون چطور گذاشتن شما باید شمال و الان تنها این جا بمونید!

- من به سن قانونی رسیدم و خانوادم من رو جوری بزرگ کردن که از پس کارهای خودم بر بیام و این که انقدر درگیر کارهای کیان هستن که بعضی وقت ها من رو یادشون میره ...

-ناراحت نمی شید که حواسشون به شما نیست؟

-نه خب من باید انقدر عاقل و توانمند باشم که برای اون ها یه دردسر دیگه نباشم .

سرش رو به بالا و پایین تکون داد :

-خوبه ... خوشم اومد . باید دست پدر مادرتون رو بوسید که شما رو انقدر خوب تربیت کردن . شما یاد گرفتین که تو آزادی مطلق هم اشتباه نکنید .

-نظر لطف شماست . ولی خوب من به این اعتقاد دارم که بچه رو مخصوصا اگه دختر باشه بخاطر ترس از بلایی سرش اومدن تو اجتماع ، نباید محدود و بی تجربه کرد . به نظر من باید بهش یاد بدی و بذاری بفهمه چطور باید تو جامعه رفتار کنه . من از بسته نگه داشتن فکر و حتی بر عکس بی اندازه آزاد گذاشتن بچه اصلا خوشم نمیاد .

بگذر از جانم

تو یه سنی دختر یا پسر باید بتونه تنها از پس کارهایش بر بیاد و بشه بهش اعتماد کرد .

بهراد لبخند زد:

-دوست دارم افکارتون رو ... خوشحالم که با شخصی مثل شما بر خورد داشتم . پس دلم جای بدی خودشو ننداخته ...

تمام سعیم رو می کردم با تغییر بحث ها ، جو رو از ابراز علاقه دور کنم اما اون صادقانه حسش رو می گفت و این خیلی برام عجیبه!!

بعد از اتمام غذا از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین مدل بالای بهراد شدیم . اسم ماشین رو نمی دونستم ولی سفید رنگ بود و خیلی بزرگ ...

غذا عالی بود و با این که خیلی با هم گفت و گوی داشتم ولی تا جایی که جا داشتم خوردم.

بهراد وسط رانندگیش یه سیگار گذاشت رو لبش و با فندک روشنش کرد . چون اصلا دلم نمی خواد کنارم سیگار بکشه الکی سرفه کردم تا خاموشش کنه ...

بهراد-بوی سیگار اذیتت می کنه ؟

-بهش عادت ندارم

-خب پس چیکار کنیم ؟ منم نمی تونم نکشم ؟

-خب یکم با سرعت تر برید زود بریم خونه و باد دود سیگارتون رو ببره

مودیانه هم نگاه کرد :

-سرعت دوست دارین ؟

-خب زودتر می رسیدم

-باش ، کمربندت رو ببند

کمربند رو بستم و متوجه کم کم زیاد شدن سرعتش می شدم ... اما داشت زیاد از حد می رفت...

چسبیده بودم به صندلی ...

بگذر از جانم
-چیکار می کنییی!!!

سرعت هر لحظه بیشتر میشد و اونجا وحشتناک تر شد که رسیدیم نزدیک ماشین های دیگه ولی
اون مویی از کنارشان رد میشد.

دست و پام سر شده بود بخاطر ترمز و گاز های یهویی و سریعش

-آقا بهراد آروم

تو ترمز که زد یه پک به سیگاری زد و دودش رو از پنجره داد بیرون انگار اصلا نشنید صدامو!!

با زیاد شدن سرعتش از ترس تصادف مرگ داد زدم

-بهراد!

تو همون سرعت سرش رو هم کرد طرفمو گفت

-جوونم

-آروم برو

بدتر گاز داد و همون جور زل زده بود بهم

خوبه حالا مسیرمون صاف و بدون ماشین بود.

بهراد-خودت گفتی!

هر چی ناهار خورده بودم رو سر جلوم احساس می کردم و داشتم بالا میاوردم

با عوقی که زدم سریع یه گوشه نگه داشت و

من یکم حالم بهتر شد ...

-خوبی؟

با اخم بهش نگاه کردم

بگذر از جانم
می ترسم اون طوری نگام نکن

-یه ناهار به من دادین اونم می خواهید کوفت کنید ؟

خندید:

-نه بابا این چه حرفیه ، فقط من به آرام رفتن عادت ندارم . بخاطر شما داشتم متین و مهربون می
روندم . دیگه وقتی اجازه دادین منم گوش دادم ... می تونم حرکت کنم؟

-بله ولی آرام

چشم

بالاخره من رو رسوند خونه با اون دست فرمون گندش ...

چمدونم رو برداشتم رفتم اتاقم و رو تختم دراز کشیدم ... خدا امشب رو بگذرونم با این بشر تنها تو
این خونه ...

یه چرت کوتاه زدم

از جام بلند شدم و بعد از یه دوش و بهتر شدن حالم ، نا خواسته به طرف دفتر محمد کشیده شدم ...
دفتر رو باز کردم. دمر رو تخت دراز کشیدم و موهام رو باز کردم دورم ...

از این که با این سنم تونسته بودم به آقا بهرام تو کارهای بزرگ و موفق کمک کنم، خیلی خوشحال و
راضی بودم . الان دیگه ما خرده فروش نیستیم و زیر مجموعه های چند تا از دسته ها و ساقی های
دیگه رو گرفتیم زیر سلطه خودمون...

همه چی خوب پیش می ره و حساب بانکی من، هر روز سیر سعودی داره و بهرام خان به من بیشتر
از قبل بها میده ...

ستاره عزیزم مشغول درس خوندن بود و من دو نفر رو برای محافظت ازش قرار داده بودم تا ببرنش و
بیارنش تا من کمتر نگرانم باشم و فکرم پرت نشه از کار ...

بگذر از جانم

ده روز دیگه من 18 ساله میشم و از نظر آقا بهرام یه مرد کامل و تمام. یه روز اتفاقی

تو باشگاه با یه پسر آشنا شدم که خیلی با معرفت و باحال بودش ، اسمش کیان بود و همیشه سعی می کنه پر انرژی باشه

یه روز با هم داشتیم می رفتیم به طرف خونشون تا اون از خونه مدارک شناسایی برداره و بریم آموزشگاه برای ثبت نامش...

با این که چهار سال از من کوچیک تر بود . اما اخلاق و رفتارش خیلی خوب و قابل قبول بود . یه جورایی جذبش شدم

در رو با کلید باز کرد و من رو به داخل حیاط زیباشون دعوت کرد

من کنار باغچه منتظر مونده بودم تا کیان از خونه برگرده ... همون موقع در حیاط باز شد و یه دختر کپی کیان با یه زن که فکر کنم مادرش بود وارد حیاط شدن !

اول جا خوردن و بعد از معرفی کردن خودم مادرش بهم خوش آمد گویی گفت و اون دختر با یه لبخند عمیقی بهم نگاه انداخت ...

یه جوری شدم ... نمی دونم اسمش چی می تونه باشه!

نا خواسته زوم شدم روش و مانتو لیمویی رنگ سادش...

فکر کنم برای اولین بار چند دقیقه به هیچی فکر نکردم و آرام بودم ...

اونجا بود که برای اولین بار جذب جنس مخالف شدم ...

آقا بهرام با بهترین و زیباترین زن ها رابط داشت و همیشه فرصت بودن با اون هارو به منم میداد ولی من رد می کردم . بخاطر اتفاقی که برای ستاره افتاده بود متنفر بودم از آزار و اذیت زن ها ...

اما بعد از اون روز و دیدن اون دختر با یه مانتو لیمویی و لبخندی که خیلی قشنگ بود و تمام وجودم رو زیر رو کرده بود ... انگار بهم حس های جدید بخشید و من دیگه نتونستم به نخواستنم ادامه بدم ...

بگذر از جانم

اما حس بدی داشتم ... آرام نمی شدم... هر بار یاد ستاره می افتادم وجودم پر حس های بد میشد ...
... یه جور عذاب وجدان... گناه... پشیمونی... حتی در این حد که فکر می کردم به کمند هم دارم
خیانت می کنم. آخه دوسش داشتم!

یاد اون شب افتادم که محمد خوابش برد ... یعنی واقعا محمد با دخترهای دیگه بوده؟

بغض گلوم و پر کرد و با تمام حسادت هایی که ازشون خبر نداشتم جیغ زدم و از رو حرص موهام رو
کشیدم . من چقدر ساده بودم که فکر می کردم محمد جز من با دختر دیگه ای نبوده ... اشکم سرازیر
شد ... این حتی برام سنگین تر و دردناک تر از ساگی بودنشه...

با چه مردی قرار بود ازدواج کنم؟

حالم بد شد ... کاش اصلا این قسمت رو نمی خوندم...

دست هام رو گذاشتم رو چشم هام تا کمی ذهنم رو آرام کنم...

اون بعد از دیدن من تغییر کرد... یعنی من باعث شدم حس های پیدا کنه به جنس مخالفش...
لعنت به من

نمی تونستم کنار بیام که این مربوط به گذشته خیلی دور محمد و من نباید اذیت کنم خودم رو ... اما
نمی فهمیدم... محمد مال من بود فقط ...

سعی کردم به احساس خودم مسلط بشم و ادامه بدم ...

کم کم افتادم تو رابطه هایی که فقط لحظه ای لذت داشت و بعدش یه خستگی و بداخلاقی ...

برای خودم یه خونه اجاره کردم تا ستاره درباره این کارا چیزی نفهه ...

اما چیزی تو ذهنم تغییر نمی کرد اون دختر با یه مانتو لیمویی و چهره ساده بود .

بگذر از جانم
چند صفحه زدم جلو ...

دوباره دیدمش ... اما این بار خیلی متفاوت تر ... عروسی عموش بود. مادر پدرش زودتر رفته بودن
و کیان مجبور شده بود بخاطر کلاشش که طول کشیده بود. منتظر بمونه تا اون رو از آرایشگاه برداره و
بره تالار ... مجبور شد به من بگه تا با ماشین برم دنبالش و برسونمشون ...
رسیدیم دم آرایشگاه و کیان پیاده شد و از داخل آرایشگاه کمند رو صدا کرد ...

کیان بهش لبخند زد و کمند هم جوابش رو با لبخندش داد...

انقدر رنگ لب هاش به صورتش میومد و اون لبخندش دیونه کننده بود که حتی همین الانم ازش
می نویسم سیستم فیزیکیم به هم می ریزه ... با همون لبخند سرش رو به طرف من چرخید و
لبخندش عمیق تر شد ...

متوجه چاله گونه رو صورتش شدم ...

این دختر چقدر زیبا بود!! چرا انقدر با اون دخترهایی که زیر دستم بودن فرق داشت!

کمند سرش رو انداخت پایین و با کیان نشستن داخل ماشین

صدای ظریف و آرومش که بهم سلام داد آشوب تر کرد حالمو...

یه نفس عمیق کشیدم و به طرف آدرسی که کیان بهم داد رفتم

باز چند صفحه زدم جلو از این بخش که درباره دوست دخترهاش بود متنفرم

محمد می کشمتنتت

امروز یه روز زمستونی سرده ...

بگذر از جانم

آقا بهرام یه مرد از باوفا ترین و کار بلد ترین افراد گروه رو قرار بفرسته که هم بادیگاردم باشه و هم بعضی از کارهام رو انجام بده

اسمش فرزاد هستش و چند سالی از من بزرگ تر بود . درسته از تیم خودمون بود اما شک نداشتم که بهرام خان برای خبر چینی فرستادتش تا کارهای من رو زیر نظر داشته باشه ...

البته اون می دونه جز خواهرم ستاره هیچ چیز دیگه ای نمی تونه من رو از انجام کار هام دور کنه ولی من اون پسر رو قبول کردم...

و حالا با گذشته یک ماه متوجه شدم که همون قدر که ترسناک و هیکیه همون قدر هم می تونه عاقل و فهمیده باشه . باهاش صمیمی شدم ولی هیچ وقت باهاش درباره ستاره حرف نزدم . چون می ترسیدم یه روز یه کسی بخواد از ستاره سو استفاده کنه ...

فرزاد همیشه بهترین پیشنهاد ها رو میداد و همیشه هوشیار بود . از نظر من حالا یه نفر دیگه به اتاق فکر منو بهرام خان اضافه شده بود.

چند هفته پیش بود که یکی از گروه های کوچیک رو به اجبار خواستیم زیر سلطه بگیریم ولی نتوانستیم و من تنها ترسم این بود که از ستاره چیزی بدونن و بخوان ازش سو استفاده کنن برای انتقام ...

انقدر که استرس ستاره رو داشتم که شب ها خوابم نمی برد. کاش میشد درس خوندنش داخل خونه بود. مجبور شدم با پول و تهدید یه کار کنم مدرسه ای که میرفت قبول کنن که ستاره فقط بر امتحان بیاد مدرسه و با حساسیت زیاد براش معلم خصوصی گرفتیم ...

حالا ستاره دلیلی برای بیرون رفتن نداشت و این من رو آرام می کرد و اون رو افسرده

اما چاره ای نداشتم. اگه اتفاقی براش می افتاد من نابود میشدم یعنی خودم رو می کشتم . من خودم رو بخاطر اون دارم به هر آتیشی میزنم . دوست دارم پیشرفت کردنش رو ببینم و اون هر شب با خندهاش حالم رو خوب کنه . دلم می خواد با افتخار بگه من برادر دارم . پدر مادر که ندیدیم ...

کتاب رو بستم و با پوشیدن یه لباس مناسب و شال از اتاق خارج شدم .

بگذر از جانم

قطعا محسن انقدر به دوست هاش اعتماد داره که من رو این جا گذاشته

رفتم به طرف آشپزخونه آب بخورم

تا در یخچال رو باز کردم صدای خنده های شبیه قهقهه به گوشم رسید !! اولش ترسیدم ...

اما به خودم جرعت دادم و به طرف صدا رفتم ...

نکنه خواهر شایان باشه !!!

اما این صدای مرد بود!

رفتم و آرام سرم رو خم کردم برای دیدن کسی که رو مبل نشسته ...

همون طور که فکر می کردم بهراد بود اما چرا این شکلی؟!

از کنارش رد شدم و جلوش ایستادم. ..

یه بطری شیشه ای چهار ضلعی دستش بود و چشم هاش قرمز شده بودن ...

با تعجب بهش نگاه می کردم !!چشه؟

خم شدم به طرفش و پرسیدم؟

-چی شده حالتون خوبه؟

زل زده بود بهم ... ترسناک شده بود .. یعنی حالت عادی نداشت انگار

به شیشه اشاره کرد:

-می خوری؟

-چیه؟

یهو خندید :

- ندیدی تا حالا؟

بگذر از جانم

فقط میشد حدس زد که مشروبه و این اصلا معنی خوبی نداشت و اون مست بود ...

با یاد آوری این که کسی که مسته چه جوریه ، سریع خودم رو کشیدم عقب و با اخم بهش نگاه کردم

شیشه رو آورد بالا و سر کشید ...

خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت تپش قلبم رفت رو هزار ...

خواستم دستم رو بکشم اما نمی شد ... یا خدا بدبخت شدم

سرش رو به طرفم چرخاند:

-من مست نیستم

دلم می خواست داد بزنم بگم آره جون عمت اما باید خیلی آرام محل رو ترک می کردم ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

-می دونم دستم رو ول کنید تا براتون چای بیارم

-داری گولم می زنی؟

فهمید!!

-نه می خوام براتون چای بیارم . دستم رو ول کنید دزد نگرفتین که !!

چشم هاش رو زوم کرد دقیقا به پشت سر من و با اشار انگشتش به پشت سرم گفت:

-خواهر شایان ... پشت سرته...

سریع برگشتم پشت سرم رو دیدم ولی چیزی نبود !! داشت منو می ترسوند؟!

-دستم رو ول کنید

-بهت گفتم مست نیستم . پس ازم فرار نکن

-من به شما کاری ندارم ! فقط می خوام برم اتاقم

بگذر از جانم

-مگه نگفتم من از تنها موندن تو این جا می ترسم؟؟؟اگه بخواید تنهام بذارید می رم ویلای خودم.
شوخی هم ندارم.

این وحشتناک ترین حالت ممکن بود .

از کشش دستم کم کردم

بهراد-من ظرفیتم خیلی بیشتر از این حرف هاست. نگران غیر قابل کنترل شدنم نباشید. اوکی؟

جواب نداشتم بدم ! ادامه داد

-بیا با هم فیلم ببینیم

شک داشتم بهش! بدون پلک زدن زل زد تو چشم هام...

-از من می ترسی ؟

چی کار باید می کردم؟؟؟وضعیت خراب بود

از جام پریدم و رفتم به طرف اتاقم ...

اما به پله نرسیده بودم که داد زد

-اتاق های بالا کلید ندارنا

باید حرفش رو باور می کردم؟؟اگه می رفتم بالا درش قفل نمی شد بیچاره بودم .

تو یه تصمیم ناگهانی راهم رو به طرف دیگه خونه گرفتم که شیشه مشروب دستش رو خیلی خشن پرت کرد جلوی راهم و هزار تیکه شد باعث شد از ترس جیغ بزنم . دیوانه بود

-دنبال بازی دوست داری نه؟

اون آروم آروم دنبالم میومد...

-آقا بهراد محسن به شما اعتماد کرده

-جدا؟اولش که یه جور دیگه بود

بگذر از جانم
-تمومش کنید

قدم هاش رو تند کرد به طرفم و من تنها راهی که حالا برام مونده بود خروج از خونه بود ...

خواستم از در خارج بشم که با یه پرش جلوم ایستاد و خوردم بهش

-بهت گفتم مست نیستم . برای چی فرار می کنی !!!

عقب عقب قدم برداشتم و خوردم به مبل تک نفره ...

-پس چرا این طوری می کنید ؟

مودیانه خندید :

-چطوری؟ می خوای الان برات لگاریتم بگیرم تا بفهمی نرمالم؟

-اما شما مشروب خوردین

خب ؟

-من احساس امنیت نمی کنم !

-انقدر ها هم بی جنبه نیستم . بریم یه فیلم ببینیم ؟

چهرش شبیه زامبی ها شده بود و حرف زدنش تغییر کرده بود .

اصلا دلم نمی خواست باهاش فیلم ببینم اما چاره ای نداشتم

-باشه بریم فیلم ببینیم به شرطی که شما دیگه چیزی نخورید. باشه؟

-شیشمو که در راه شما شکوندم . الان چیزی می ببینید تو دستم؟

-بریم فیلم ببینیم

رفتم رو مبل مدل ال رو به روی تلوزیون نشستم .

خوب چی ببینیم؟ عروسک آنابل، میگن شبیه خواهر شایانه

بگذر از جانم
چشم هام گرد شد !

-اون عروسک رو با عزیز فوت شده دوستتون مقایسه نکنید !

-خوب میگن شبیه اون شده بوده آخر های عمرش

-من فیلم ترسناک نگاه نمی کنم . یه چیز دیگه بذارید .

-باش پس یکی از فیلم های عمو جانی رو میزارم.

-کی هست!!!

مودیانه خنده :

-یه مرد خوب و مهربون با یه کله کچل و ...

-کله کچل!عاشقانست؟

-آره بابا روح منو که خیلی شاد می کنه...

-باشه بذارید

این بار با لبخند رو بهم گفت:

-بیخیال ، برات یه انیمیشن خیلی قشنگ میزارم تا طولانی ترین شب سال رو با هم بگذرونیم . خوبه ؟

-بله خوبه ، شام هم با من

-نه دیگه بذارید یه شب رو شاد باشم و بدون دغدغه ، اصلا شام مهمون من پیتزا

-پیتزا دوست دارم

-اع پس احتمالش هست خانم خونمم بشید ...

-چی؟!

بگذر از جانم

-هیچی فقط هر دو تامونم پیتزا دوست داریم

رفت داخل فلش و فیلم مورد نظرش رو باز کرد ...

فیلمش فوق العاده خنده دار بود و حال من رو خیلی خوب کرده بود و ترسم از مست بودن بهراد از بین رفت . آدم جذاب و عجیبی بود . می خورد یه آدم چند شخصیتی باشه ولی اشتباه نمی کرد!!!
فکر کنم زیاد از حد همه چی و میدونه ...

دو ساعت کنار هم با تماشای فیلم حالمون خوب بود .

وقتی تموم شد رو به من گفتم:

-خیلی چسبید بهم این فیلم ...

سرمو انداختم پایین

-آره فیلم خیلی باحالی بود

-پیتزا چی می خوری؟

-مخلوط ، فقط سس سفید هم بگید بیارن

-چشم

بعد از سفارش غذا از داخل آشپزخونه جارو شارژی رو برداشت و تیکه شیشه های مشروب شکسته شده رو جمع کرد ...رو به من آرام گفتم :

-ببخشید بخاطر پرت کردن بطری

چه پسر خوبی !دستم رو روی پشتی میل قرار دادم و به سمت بهراد خم شدم و سرم رو کمی کج کردم و لبخند زدم:

-با این که ترسیدم اما اشکال نداره

جارو و خاک انداز رو گذاشت کنار و گوشیش رو از جیبش در آورد و چند ثانیه نگذشته بود که صدای تیک عکس انداختنش رسید به گوشم !

بگذر از جانم

-بر چی عکس انداختین!!

-فردا که از هم جدا بشیم دلم براتون تنگ میشه ...

چرا انقدر بی غرور بود!!!؟

الان باید چه جوابی بهش میدادم؟

بهراد-یعنی نمی تونم حتی بهتون فکر کنم؟

-من یه زن متاهل به حساب میام و پس شما دلیلی ندارید که به من فکر کنید

-اما من به شما فکر می کنم تا ببینم کی میاد یقه منو بگیره به عنوان همسرتون

از حرفش خوشم نیومد

-بهتر زیاد روی نکنید چون من رو همسرم حساسم و احتمال داره عصبانی بشم

یه ابروش رفت بالا و یه لبخند کج زد

-آره؟

با جدیت گفتم :

-آره

گوشی رو روی مبل پرت کرد و همون طور که بهم نگاه می کرد داشت به طرفم میومد ...

غلط کردم ... نیا جون عمت ...

اومد و کنارم نشست و مچ دستم رو تو دستش گرفت ... خواستم از دستش در بیارم که نمی شد!

بهراد -عصبانی شو ببینم چشمت چقدر می تونه از چشمای گریونت جذاب تر باشه !!

این پسر دیونه بود!

-آقا بهراد لطفا از اعتماد دوستتون سو استفاده نکنید .

بگذر از جانم

پس چرا کیان این کارو کرد ؟

-کیان بی گناه ، اسم اون رو نیار وسط محمد هم این رو می دونه

-شما و محمد محرم هم شدین؟

-بله به مدت 3 ماه

-یعنی بعد 3ماه همه چی تموم میشه ؟

-نخیر ما عقد می کنیم .

-و اگه عقد نکردین؟

-مطمئن باشید که انتخاب بعدیم شما نیستین

- چرا اون وقت ؟

-چون من و شما خیلی بینمون تفاوت هست

-اوکی ، من شبیه شما بشم یا شما شبیه هم ؟

-ببینید من می دونم شما فقط دنبال خوش گذرانی و الکی دل بردن هستین . پس انتظار نداشته باشید باورتون کنم .

-اون وقت این ها رو از کجا می دونید؟

-خیلی از دوست هام درگیر آدم هایی مثل شما شدن و آخرش شکستن

-پس که این طور ...

-بله تجربه همیشه تلخه

-مخالفم ، تو برام یه تجربه متفاوت هستی...

-رو چه اصولی این حرف رو میزنی!

بگذر از جانم

-رو اصولی که تو بهترین مورد زندگی پر تجربه من بودی!

-متوجه نشدم!

خندید:

-بہتر متوجه نشی بد اخلاق میشی

اخم هام رفت تو هم

-تو یه پسر عوضی ای

چهرش موزیانه شد:

-تو هم با اون چاله گونه ، یه دختر جذاب و هوس انگیزی

-روانی

ازش فاصله گرفتم ، با این جونور هیچ وقت نمیشه دو کلم حرف زد ...

این بار جلوم رو برای رفتن به اتاقم نگرفت. رفتم تو اتاقم... دوباره دفتر محمد رو برداشتم که تا فردا دفتر اولش رو تموم کنم ...

حقیقت هایی که درباره محمد فهمیده بودم برام خیلی سنگین و درد آور بود . محمد بهم گفته بود فقط یه دفتر داره که بعد از حضور من تو زندگیش رو نوشته و دوست داره منم بخونمش ، اما از دفتر اولش چیزی نگفته بود . پس چرا فرزند این دفتر رو بدون اجازه اون به من داد؟ چرا حس خوبی به اون مرد بد بدن و قد بلند ندارم؟ باید بهرام خان رو پیدا می کردم ... اگه این نوشته ها برای 20 سالگی محمد باشه اگه درست حدس زده باشم اون یه مرد قدرت مند باید باشه ! اگه به محمدم آسیب نرسه حتما اون رو تحویل پلیس میدم

باید سر در بیارم از این قضیه ...

دفتر رو باز کردم و باز نوشته هایی که آزارم میدادن و حقیقت زندگی مردی که عاشقانه باهاش رویا می ساختم رو برام روشن می کنه ...

هر روز حساسیتم نسبت به ستاره بیشتر میشد ... هر روز با استرس از خونه خارج میشدم. به اجبار هر 6 ماه یا 3 ماه خونه رو عوض می کردم تا کسی درباره ستاره چیزی نفهمه. آره ، حالا به حرف بهرام خان رسیدم که ستاره نقطه ضعفه منه و باید ازش فاصله بگیرم تا زندگی خوب و راحتی داشته باشه...

برام عذاب آور بود ندیدنش اما یه مدتی که هر چند روز یک بار می رم خونه و یه زن قابل اعتماد پیدا کردم که کنارش باشه و تنها نمونه. و دو تا محافظ تا دلم آروم بگیره ...

جدیدا با کیان رابطه دوستی عمیقی رو ریخته بودم . یعنی پسر خوبی بود و میشد باهاش بعضی وقت ها خوش گذرند اما راستش بیشتر بخاطر خواهرش کمند که احساس داشتن رو بهم یاد داده بود، باهاش صمیمی شدم . کیان تنها کسیه که می خوام از حضور ستاره خبر داشته باشه و با خانوادش رفت و آمد داشته باشم. تا شاید در آینده بتونم کمند رو خواستگاری کنم از خانوادش ... یه رویای خیلی عجیب و دست نیافتنی بود... این که کمند زیر سقف خونه من کنار ستاره باشه و من بتونم شب ها تو آغوشم بگیرمش و آروم بخوابم ...

کیان ستاره رو ندیده بود تا اون روزی که متوجه شدم زنی که پیش ستاره می مونه یکم سر و گوشش داره می جنبه ...

حساس شدم بهش و براش مراقب گذاشتم. یه روز داشتن من و ستاره رو به دام می انداختن که کیان نجاتمون داد...

درگیر قرار داد بستن با یه مرد ترکیه ای بودم و بهرام خان هم بنا به دلایلی رفته بود ایتالیا

وسط جلسه گویشیم زنگ خورد ! شماره محافظ اول ستاره بود ! ترس افتاد به جوونم

جواب دادم :

چی شده؟

-آقا کجایی؟؟

-خارج شهرم چی شده؟؟؟

بگذر از جانم

-خونه لو رفته ... چند نفر ریخته بودن تو خونه ... حمید مرد، ولی من فقط تونستم خانم رو از اون جا فراری بدم . الان تیر خوردم و تمام بدنم پر خونه ، نمی دونم کجا برم؟حتی نمی تونم رانندگی کنم . می تونید خودتون رو به این آدرس برسونید تا من تحویلش بدم؟
بخدا تا مرز سخته رفتم و برگشتم ...

نه می تونستم خودم رو برسونن اونجا و نه کسی رو داشتم ... حتی فرزاد هم این جا کنارم بود. تو یه تصمیم ناگهانی به کیان زنگ زدم ... ساعت دو ظهر بود و اون الان باید خونه باشه
بعد از چند تا بوق جواب داد

-سلام داداش

-کیان؟

-جانم؟چی شده!!

آنقدر ترس و استرس تو صدام زیاد بود که هیچ جوره نمی شد کنترلش کرد.

-کیان یه کار برام می کنی؟ تا آخر عمر مدیونت می مونم

-این چه حرفیه داداش وظیفه منه. جون بخواه

-من خارج از شهرم و خواهرم تو خیابون (...) مونده . میشه برس دنبالش و ببریش خونه خودتون؟

-آره داداش اونم مثل خواهرم مثل چشمم مواظبش میشم تا تو بیای...

درگیر خوندن بودم که در اتاق زده شد ...

بهراد بود صد در صد

گیره سرم رو پیدا نمی کردم که موهام رو ببندم و شالم رو سر کنم ! چهار دست و پا رو تخت داشتم با سرعت دنبال گیره سرم می گشتم...

موهام دو طرف صورتم ریخته بود و جز جلو چشمم چیزی رو نمی دیدم!

بگذر از جانم

یهو در باز شد و من سرم رو به طرف در چرخاندم و چشم تو چشم بهراد شدم...

یه هعی بلند کشیدم

سرعتم رو بردم بالا ولی پیداش نمی کردم !!!

چرا پس در رو نبست بره!!! چرا داره همین طور نگاه می کنه ????

بی خیال گیره شدم و شالم و انداختمش رو سرم

و با اخم بهش نگاه کردم

-خجالت نمی کشید این طوری وارد اتاق یه خانم می شید؟

-خانم یا خانمم؟

از حرص دندون هامو رو هم فشار میدادم ، شرایطی رو هم نداشتم که بخوام باهاش بحث کنم ...

بهراد

عادت نداشتم به در زدن و با اجازه وارد اتاق دختری شدن ... اما یک بار در رو زدم و دفعه دوم دیگه حوصلم نگرفت و در رو باز کردم ...

سرم رو از رو دسته در بردم بالا و چشمم به یه آبشار سیاه افتاد...

برای اولین بار دلم ریخت پایین ...

داشت با من چیکار می کرد!

با سرعت رو تخت چهار دست و پا راه میرفت و یهو به طرف روسریش شیرجه زد و انداخت رو سرش

...

قبل از هر کاری با اخم بهم نگاه کرد

بگذر از جانم

-خجالت نمی کشید این طوری وارد اتاق یه خانم می شید؟

نه واقعا دیگه نمی تونستم عادی بهش نگاه کنم ... باید بهش نزدیک می شدم. با اعتماد به نفس
ذاتیم گفتم :

-خانم یا خانمم؟

گر گرفتن صورتش رو حس میکردم ... از این که انقدر محکم پای محمد ایستاده بود حتی تو این
وضعیت داغون ، بیشتر ازش خوشم میومد. کی می تونه از من بگذره !اما کمند گذشت ...

-لطفاً برید بیرون

چون تنها بود زبونش موش خورده بود ...

-فقط خواستم بگم پیتزا رو آوردن داره سرد میشه بیاید بخوریم

-شما برید منم میام.

صداش پر از حرص بود و من عجیب دلم شیطنت می خواست. اما فکر کنم تا حد ظرفیتش رفته
بودم و بیشتر از این انگولکش می کردم برام داستان میشد ...

-باشه من منتظرتم پایین

برگشتم و رفتم پایین ...

رو صندلی نشستم ... آنقدر اون صحنه موهاش تو ذهنم پر رنگ بود که همین طور زل زده بودم به
یخچال و متوجه اطراف نبودم...

موهای لخت و مشکی که با تموم سادگی یه جذابیت عجیبی برام داشت ... دو باره قلبم لرزید ... و
این بار دستم رو روی قلبم گذاشتم... حتی یک بار هم این حس رو با زهرا تجربه نکردم ... و نه حتی
با هیچ مونث دیگه ای ... برام خاص بود و دلیلی براش پیدا نمی کردم ...

یهو کمند جلو چشمم ظاهر شد!! همچین هول کردم که میز رو هول دادم جلو و با قورت دادن مایعات
ترشح شده تو دهانم بهش نگاه کردم ...

بگذر از جانم

احساس می کردم خیلی خوشگل تر از هر بار که دیدمش شده ...

چرا همین صحنه ساده و تکراری ای با من این طوری می کنه آخه! چرا به هم ریختم؟

بی حرف شروع کردم به خوردن پیتزا ...

حرفی بینمون زده نمی شد و هر دو فقط تکه های پیتزا رو گاز می زدیم ...

کمند- فردا ساعت چند حرکت می کنیم؟

- هر وقت بیدار بشیم

- من ساعت هفت صبح حاضرم

- منم ساعت 12 ظهر از خواب بیدار میشم

الکی گفتم تا حرصش بدم

- نمی شه زودتر بیدار شوید؟

- چرا باید زودتر بیدارشم و زودتر شما رو تحویل بدم و دیگه شما رو نتوانم ببینم؟

- شما غرور ندارید؟

خیلی تاثیر گذار زل زدم تو چشم هاش

- من صداقت دارم

فکر کنم تا حالا با پسری جز محمد بر خورد نداشته چون اصلا بلد نیست که چطور رفتار کنه

سکوت کرد و یه تیکه پیتزا برداشت

دلم می خواست آنقدر حرصشو در بیارم که جیغ بزنه ...

از حس لذتی که از کنارش بودن داشتم لبخند نشست رو لب هام ...

بگذر از جانم

بعد از خوردن پیتزا اون آشپزخونه رو جمع جور کرد و من هم رو مبل ول بودم و فوتبال نگاه می کردم ...

کاش می شد هر شب اون تو خونم باشه ... با اون احساس بی خانواده بودن رو ندارم...

باز افکاری که ذهنم رو آزار میداد هجوم آوردن به سرم ... کاش می تونستم بفهمم که حاصل یه عشق بودم یا یه حس زودگذر... مادرم از سر بدبختی ولم کرد یا نخواستن ... پدرم اصلا فهمید که من رو داره یا فوت کرده بود؟ فامیل دارم؟ خواهر! برادر! دارم؟ اسمم چی بوده؟ متولد چه روز و چه ماهیم؟
یه آه عمیق کشیدم و سیگاری رو روشن کردم ...

چشم هام رو بستم تا آرام بشم ...

با صدای آقا بهراد ، گفتن کمند چشم هام؟ رو باز کردم ... تا چشمم بهش افتاد دوباره دلم لرزید... می ترسیدم اینا پیش لرزه های یه زلزله خطرناک تو قلبم باشه ... و پس لرزه هاش تاوان هایی باشن که باید بدم

اما من نیاز داشتم... به زنی مثل اون نیاز داشتم ... دیگه خسته شدم از تیک زدن با هر جونوری یکی مثل کمند که شبیه زهرا هستش می تونه اون نا آرومی های منو آرام کنه ... اون محکم و با احساس بود... مهربون و باوقار ... با موهای مشکی...

تا آخر های شب با هم فیلم دیدم ... نمیذاشتم بره که ! به زور نگهش داشته بودم پایین
ازش پرسیدم :

-کمند خانم این فیلم خیلی اکشن نیست؟خسته شدم کاش یکم عاشقانه باشه

جوابی نداد

سرم رو به طرفش چرخاندم دیدم بعله خوابش برده و سرش رو گوشه مبله ...

پشیمون شدم از این که بیدار نگهش داشته بودم. تی وی رو خاموش کردم و به طرفش رفتم تا بیدارش کنم بر سر جاش

بگذر از جانم
کنارش ایستادم و صداش زدم

-کمند؟

بیدار نشد! یه لبخند شیطنت آمیز اومد رو لبم -خانمم؟ عشقم؟

نه! باز بیدار نشد! نکنه مرده! خدا نکنه. با صدای بلندتر گفتم

-کمند؟ عزیزم؟

اصلا تکون نخورد! چطوری انقدر خوابش سنگین بود! به خودم شک کردم! نکنه چیز خورش کرده بودم
خبر ندارم؟!

دست گذاشتم رو بازو دست راستش، و تکون دادم

-کمند؟

نخیر حس نداره. این جا هم دلم نمیاد بذارم بخوابه

خیلی آروم و بدون حرکت تندی دست هام رو گذاشتم دور بدنش و تو آغوشم گرفتمش ...

حرارت تنش وقتی رسید به وجودم تمام بدنم پر از حس جدید شد ...

قلبم تن تن میزد و انگار پاهام حس نداشتن

تعداد دخترایی که باهاشون بودم رو نمی دونم اما هیچ کدوم این حس رو بهم نداد ...

کاش می رفتم ویلای خودم تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم ... اگه امشب کنارش نبودم این همه
اتفاق نمی افتاد و حسی که من از اولین دیدار باهاش داشتم انقدر تقویت نمی شد...

همون جا خشکم زده بود ...

نه ... دیگه راه برگشتی نیست

خیلی سخت با خواسته های درونیم کنار اومدم و بدون کار اشتباهش اون رو به اتاقش بردم و رو
تختش گذاشتم

بگذر از جانم

وقتی ازش جدا شدم گرما و عطر تنش رو هنوز استشمام می کردم.

بی سرو صدا رفتم تو اتاقم و پیرهنم رو از تنم در آوردم چسبوندمش به صورتم ...

دوست داشتم بوی تنش تو خاطرم بمونه ..

دراز کشیدم و پیرهنم رو کنار بینیم قرار دادم

با این که کنارش بودن برام خیلی با ارزش بود ولی ته نامردی بود به کسی که امانت پیشم آسیب

برسونم. یعنی واقعا کار کثیفی بود و من نمی تونستم آنقدر بی شخصیت باشم ...

با احساس جدیدم آنقدر کلنجار رفتم تا خوابم برد...

ساعت 10 صبح از خواب بیدار شدم و بعد از یه دوش عالی لباس هام رو عوض کردم به یه شلوار لی

یخی و یه بافت طوسی رنگ

از اتاق خارج شدم و کمند رو داخل آشپزخونه مشغول حاضر کردن صبحانه بود . ایول به خانمم

با لبخند رفتم طرفش

-سلام صبح بخیر خانمم

چپ چپ بهم نگاه کرد

-لطفا مواظب کلماتی که به کار می برسد باشید

-خانمم ؟ منظورتون اینه!

-بله من کمند هستم

-اوووو قربون خانم گیسو کمندم

لبخندم عمیق تر شد و اون پشتش رو به من کرد تا چای بریزه

بگذر از جانم
رفتم پشتش ایستادم ... دقیقا روی سرش رو می تونستم ببینم . البته قدش خیلی کوتاه نبود ولی من
یکم زیادی بلند بودم نسبت به بقیه ...

یقینن حس کرد حضورم رو اما به روی خودش نیاورد

خم شدم و سرش رو بوس کردم و آروم گفتم

-ممنون که صبحانه حاضر کردی

صورتش پر از اخم شد و جوابی نداد . ببین کی بترکه بریز بیرون جدو آبادمو بیاره جلو چشمم ...

بعد از خوردن صبحونه و حاضر شدن کمند ساعت 11 به راه افتادیم ...

حرفی بینمون زده نمی شد ولی من از تموم فرصت هایی که می تونستم بهش نگاه کنم استفاده می
کردم .

از میان بر هایی که برای زودتر رسیدن می شناختم می رفتم تا به ترافیک این روز تعطیل نخورم ...

جاده یخ زده بود و شدت برف هر لحظه بیشتر میشد ...

یه لحظه تو دلم آرزو کردم که کاش تموم جاده های به طرف تهران بسته بشه و ما همین جا بمونیم.

آرزوم تموم نشده بود که یهو حس کردم ماشین داره انحراف می گیره ! اونم تو سرعت بالا

دو دستی فرمون رو نگه داشتم و به سختی یه گوشه نگهش داشتم

به کمند نگاه کردم ببینم حالش خوبه! پرسید:

-چی شده ؟

-فکر کنم پنچر کردیم

-وای چه بد این جاده فرعی هستش و ما این جا تنهاییم

یادم افتاده زاپاس هم پنچر بودش و من اصلا یادم نیفتاد که درستش کنم

کلافه یه دست کشیدم تو موهایم و از ماشین پیاده شدم

بگذر از جانم
به چرخ پشت نگاه انداختم

پاره شده بود! اصلا ... یعنی گند بزمن به این شانس ... سالی یک بار هم پنچر نمی کردم ها! الان
دوبار پشت سر هم!!

کمند پیاده شد و با دست هاش خودش رو بغل کرد .

-آقا بهراد چی شده !!

-هیچ پنچر کردیم

-آها خوب عوض کنید بریم دیگه

-ندارم...

-چی؟

-زاپاس

چشم هاش گرد شد و گفت :

-م...موندیم وسط خیابون؟

-تا من هستم نگران هیچی نباش

متوجه شدم لباس تنش خیلی نازک برای این هوای زمستونی

-چرا لباس گرم تنتون نکردین؟

-چون فکر زمستون نبود و لباسی بر نداشتم

-برو داخل ماشین بخاری رو بزمن بدو

-نه نیاز نیست

-د برو بچه مریض میشی اون وقت محسن می گه نتونستی سالم بیاری تحویلش بدی

بگذر از جانم

-باشه

رفت داخل ماشین و من بلا تکلیف تکیه دادم به ماشین و سیگاری رو آتیش کردم ...

متوجه یه وانت آبی شدم

براش دست تکون دادم و اون هم نگه داشت

یه مرد سیبیل کلفت گنده بود! سرم رو از پنجره کمی بردم داخل

-سلام آقا ممنون نگه داشتین. من پنجره کردم زاپاس هم ندارم. این جا آبادی ای یا مکانیکی ای نیست؟

با یه لهجه غلیظ گفت:

-سلام انتهای این جاده یه آبادی هست. می خوای لاستیکت رو بردار بریم اونجا؟

-شما منو می بری؟

-آره بابا بیا بالا

-من خانمم هم هست تنها نیستم

-اشکال نداره

بهش یه لبخند زدم و رفتم دوتا لاستیک ها رو انداختم پشت وانت و در سمت کمند رو باز کردم ...

-کمند خانم باید با این وانت بریم داخل آبادی

از ماشین پیاده شد و با چهره گرفته گفت:

-من می ترسم

-پس من چیم!

-اگه بخواد بالای سرمون بیاره چی؟ من نمیام

بگذر از جانم

-بیا عزیزم با منی خیالت راحت باشه .

در هارو قفل کردم و به طرف وانت رفتم و درش رو باز کردم...

ای جووونم باید تو بغل من بشینه

لبخند شیطانیم رو خوردم تا ازم بدش نیاد.

نشستم و دستم رو باز کردم

-بشین

-من پشت می شینم

-تو این سرما همیشه پشت نشست

مرد وانتی-خانم بیا بشین دیر شد ما نذری داریم کارم زیاده

دستش رو کشیدم و مجبور کردم بشینه

رو یه صندلی دوتایی نشسته بودیم و اون تو نزدیک ترین حالت ممکن به من بود !

تا حالا وانت سوار نشده بودم ولی خدایی عجب چیز خری بود ! هر بار دست انداز رد می کرد یه بار

منو کمند تو هم حل می شدیم و دوباره به حالت عادی بر می گشتیم

بالاخره رسیدیم به آبادی و اون ما رو جلوی یه مکانیکی پیاده کرد

-آقا ما نذری داریم همین مسجد بغل بیاید حتما

-ممنون آقا ولی ما باید بریم

-هر جور راحتید نذری دیگه

دستش رو برای ما برد بالا و گاز داد رفت

یه محل کوچیک و روستا مانند بود و خیلی خلوت

بگذر از جانم
کمند - خواهش می کنم درستش کنید سریع بریم

چشم

دوتا لاستیک ها رو قل دادم تا پیش مکانیکی ...

گفت که زودتر از دو ساعت دیگه حاضر نمیشه حتی اگه پول بیشتر بدم بهش. لامصب لاستیک های ماشینم پهن بود و هر جایی گیر نمی اومد و نمی شد دوتا خرید و رفت.

از مکانیکی جدا شدم و کنار کمند ایستادم ...

حالا هر دو آواره یه ده غریبه شده بودیم

آنقدر هوا سرد بود که منی که دوست داشتم هوای سرد رو خستم کرده بود . کمند رو نمی دونم؟

دست هام رو تو جیم بردم و گفتم

-لباستون کمه مریض نشید!

دندون هاش از سرما محکم به هم می خورد ها اون وقت میگه:

- سردم نیست

-دروغ گوی خوبی نیستی ها!

یهو سگ هارو دیدم که بدو بدو داره میاد طرف ما...

کمند تا دیدتش جیغ زد و چسبید به من

راستش من خودمم ترسیده بودم ! آخه سگ های محلی خیلی خطرناکن

تو بغلم فشارش دادم و چسبیدیم به پشت دیوار تا متوجه ما نشن

که خدا رو شکر ازمون رد شدن و من تونستم یه نفس راحت بکشم . خودم به درک کمند امانت بود.

-آقا بهراد تو رو خدا بریم تو همون مسجد، من این جا رو دوست ندارم.

بگذر از جانم

یعنی یه بار دیگه سگ می دید زده بود زیر گریه ...

به ناچار برگشتیم تو مسجد محل

اون رفت تو خانم ها و من رفتم تو قسمت آقایون ...

زبان گوینده تغییر می کنه

محمد

دود داخل شیشه رو کشیدم تو وجودم ...

وقتی که میزدم حال خوب بود ولی یکم دیر می شد دیوونه می شدم ...

دوباره کشیدمش تو وجودم ...

برای چند لحظه داغ ستاره از یادم می رفت و باز کم کم داغ می شد قلبم و دیوونه میشدم ...

بعد از مصرف، لش کردم رو تختم...

ستاره رو بالا سرم میدیم که داره بهم لبخند می زنه ... زیبا تر از همیشه ...

انرژی داشت بیشتر میشد و من باور کرده بودم که ستاره کنارمه

دستم رو به طرفش دراز کردم ...

دستم رو گرفت و من رو به طرف در اتاق کشید و خارج شدیم از اتاق ...

با لبخند بردتم به طرف آشپزخونه و یه چاقو داد دستم ...

-محمد به خودت بیا

بگذر از جانم

کم کم چهره فرزاد جلو چشمم ظاهر شد ...

چند بار پلک زدم و به طور کامل فرزاد رو دیدم

چاقو از دستم افتاد و همون طور گیج به اطراف نگاه می کردم

-ستاره کو ؟

-محمد آروم باش

از ته گلویم داد زدم :

-گفتم ستاره کوووو

-ستاره دیگه نیست بفهم

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم .

نیست!

از حرفش بلند زدم زیر خنده و هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم

دست انداخت دور بدنم و من رو تا اتاقم برد...

رو تخت دراز کشیدم

-این اعتیاد لعنتی رو تموم کن.

باز بالا سرم ستاره رو می بینم که داره بهم لبخند میزنه ... صدایی می شنوم که می گن کیان قاتل

ستارست...

صدای گریه و ناله ... یکی داره اسمم رو صدا میزنه ...

دست گذاشتم رو سرم داد زدم...

همیشه ستاره رو خوشحال میدیدم و بعد گریون...حتی بعضی وقت ها از این که می تونستم توی

توهماتم با ستاره باشم خوشحال بودم...

بگذر از جانم
چند ساعت گذشت...

کم کم داشتم به حالت عادی بر می گشتم ...

آروم... افسرده... تنها ...

نمی دونم بعد از انتقام خون ستاره چی می خواد من رو زنده نگه داره؟

چی می خواد حال من رو خوب کنه

در کمد لباس هام رو کشیدم کنار و پیرهن سیاهی رو برداشتم با یه شلوار مشکی ...

دقیقا تویی که همیشه میزدم... یعنی وقتی کارای کثیف می کنم ...

باید میرفتم به دیدنش باید ازش کمک بخوام تا انتقامم رو بگیرم ... اون حتی تو شهر های دیگه هم
نفوذ زیادی داشت . قطعاً کمند رو گیر میاورد.

دکمه های پیرهنم رو بستم و کرواتم رو زدم ...

به خودم تو آینه نگاه کردم ...

ستاره...

چشم هام رو بستم ... همه جا ستارست... همه جا اون صحنه ستاره و کیان برام تکرار میشه ...

خیلی راحت می تونستم تو زندان بکشمش ، ولی می خوام دردی که کشیدم رو بکشه... حس کنه...
آنقدر باید تو زندان کتک بخوره و عذاب بکشه تا حالش بهتر از الان من نباشه .

وای وای به روزی که دستم به کمند برسه ...

هر روز نفرتم ازش بیشتر میشه... دقیقاً با حسم به کیان رابطه مستقیم داره...

از اتاق خارج شدم

فرزاد بلند شد:

-میری برای دیدن آقا ؟

بگذر از جانم

-آره

-نرو ...

-چرا؟

-نمی خوام حال خرابت رو ببینه

-من خوبم ... حالا دقیقا چیزی شدم که اون می خواست . تنها میرم استراحت کن.

-نمیشه

-خفه شو

کتم چرمم رو برداشتم وازش رد شدم. قبل این که جلو راهم رو بگیره سوار ماشین شدم و زدم بیرون...

زیر چشم هام سیاه شده و صورتم پر از ریش و سبیل هایی که حتی متوجه بلندی شون نمیشم ...

مثل حال وخیمم ...

انتقام تنها چیزی که می تونه من رو آرام کنه

تشنم ... تشنه اون لحظه که بتونم کیان رو دیونه کنم ... آنقدر که مثل ستاره خودش رو بکشه ... باز

دیونه شدم از حرف های تو سرم ...

داد زدم و زدم رو فرمون

-کثافت... کجایی ... کجای لعنتیییی ... چرا گیرت نمیارممم... کیان لعنت بهت لعنت به تو...

کم کم تن صدام کم میشد و بر عکس حالم خراب تر ...

کرواتم رو شل کردم و سرعتم رو بیشتر کردم

گوشیم زنگ خورد

نگاه کردم متوجه اسم سیامک شدم ...

مثل یه شک بود برام . یعنی کمند رو دیده که زنگ زده!!!

بگذر از جانم
سریع جواب دادم

چی شده؟

-سلام آقا همین الان کمند خانم با یه مرد جوونی جلوی درشون ایستادن. چیکار کنم؟

م...مرد جوون!

-محسنه؟

-نه آقا یکی دیگست

-دارم میام اونجا اگه مرد خواست بره برو دنبالش

-چشم آقا زود بیاین

-نزدیکم الان میرسم اونجا

گوشی رو پرت کردم رو صندلی شاگرد و با تموم سرعت به طرف خونه کمند رفتم ...

سر کوچه رسیدم و با چشم هام دنبالش می گشتم ...

قلبم لرزید ...

دیدمش ... چشم هام یه لحظه غیر قابل کنترل شد ... زوم کرده بودم روش ...

اما بعدش ... یه مرد رو کنارش دیدم ...

کنار ماشینی که جلو درشون بود پارک کردم و از ماشین پیاده شدم

فقط چند متر با کمند فاصله داشتم ...

نگاه کرد بهم

چشم هاش ...

غیر قابل باور بود

بگذر از جانم
ولی لبخند زد...

چال گونش...

-محمدم

صداش... وای صداش

همون جا خشکم زده بود ... منتظر بودم بیاد تو آغوشم و حسش کنم ...

قدم اول رو برداشت ...

دوم...

یک قدمی من اون مرد مانع شد...

دست گذاشت دور مچ دستش...

دست زد به کمند!

یه بوق آزاد پخش شد تو سرم ...

کمند با اخم بهش نگاه کرد ولی اون مرد دست کمند رو کشید و عقب تر از خودش نگه داشت

زل زد به من ... با یه اعتماد به نفسی که می شد راحت حسش کرد

-چی می خوای؟

چطور جرعت می کنه بین من و کمند مانع باشه!

صورتتم از عصبانیت سرخ شده بود

-فضله کدوم پرنده ای که افتاده جلو راه من؟

-همون عقابی که باید از چنگال هاش ترسید

-کرک و پرشو می ریزم

بگذر از جانم
سرش رو آورد جلوتر ...

-فعلا که زمین و زمان داره تو رو قهوه ای می کنه
چنگ انداختم تو یقش...چسبوندمش به ماشین
دستم رو مشت کردم و بردم بالا تا دهنشو خورد کنم ...
با پوزخند بهم نگاه کرد:

-می خوام یه چیزی بهت بگم...
سرم رو کمی مایل دادم به چپ...
بهراد- مال منه ...

متوجه حرفش نشدم !

-بهش نزدیک بشی با من طرفی

حرفش برام غریبه بود!

اما حرف آخرش باعث شد که خشمم هزار برابر بشه ...

-تو تموم شدی

با تمام قدرتم خواستم بزنم که دستم رو هوا گرفته شد

سرم رو چرخوندم و چهره محسن رو دیدم !

من رو به عقب کشید و یه مشت زد تو صورتم ...

اما قبل از درد ، صدای جیغ و فریاد اسمم از زبون کمند به گوشم رسید ...

سیامک رسید و دست محسن رو گرفت و زد تو شکمش

اون مرد هم پرید به طرف سیامک و سعی کرد از اون جداش کنه

بگذر از جانم

تو اون هاگیر واگیر دست های کمند دور کمرم پیچید و سرش رو چسباند به سینم...

دستم همون طور رو هوا خشک شد...

اصلا از اون جو خارج شدم ...

صدای گریه کردنش پیچید تو گوشم ...

-محمد ... محمد از این جا برو ...

باید از فرصت استفاده می کردم و با خودم می بردمش ...

دم گوشش آرام گفتم:

-با من بیا

سرش رو آورد بالا و با چشم های گریونش بهم نگاه کرد ...

دلم هنوز دیونه چشم هاش بود! یا تنفر!

-ازت می ترسم

حرفش برام سنگین بود . از من می ترسه و به اون مرد اعتماد می کنه!

سرم رو بردم بالا متوجه شدم که سیامک افتاده رو زمین

بازو کمند محکم کشیده شد و از من جدا شد...

همون مرد بود. ولی این بار با چشم های وحشی ... بد جور رو مخمه...

بدون هیچ حرفی به طرف ماشین رفتم و سوار شدم با شتاب حرکت کردم ...

چرا هنوز دوشش دارم ؟ اون مرد کی بود؟ چقدر آشنا بود! از کجا اومد؟

برگشتم خونه، باید به فرزاد می گفتم آمارشو بگیره ...

رومو به طرف بهراد برگردوندم

با تموم توانم زدم تو گوشش ...

آنقدر انگشت هام درد گرفت که صدای نالم بلند شد .

هر دوتاشون خشکشون زده بود از کارم...

بهراد چشم هاش رو بست و لب پایینش رو گاز می گرفت تن تن ...

آنقدر درد دستم زیاد بود که نمی تونستم حرف بزنم . اما گفتم حرف دلم رو

-برای چی بین منو محمد اومدی؟ کی گفت دست من رو بگیری و نزاری برم پیش محمد؟ کی حق دخالت به شما رو داده؟ چه نقشی تو زندگی من دارید؟ شما یکی از راه های آرام کردن محمد رو با حضورتون از من گرفتین . لطف کنید و از زندگی من بکشید بیرون

یهو دست انداخت به قسمت شالم که روی یقم بود و من رو کشید به طرف خودش
صورتش پر از خشم بود .

دست محسن بینمون قرار گرفت

بهراد-فقط این بار رو... فقط این بار رو بخاطر ارزشی که برام داری می بخشم . دفعه بعد دستت به صورت من بخوره ، دندونات خورد میشه تو دهنهت .

محکم هولم داد به طرف عقب و رفت ...

از شوک تمام اتفاقات افتاده پاهام سست شد و افتادم زمین ...

باید برم پیش محمد ، مطمئن ام که فکر می کنه بهش خیانت کردم و بدتر وضعیت خراب میشه

محسن زیر بازوم رو گرفت و من رو به طرف در برد

بگذر از جانم

متوجه شدم کلید داره و در رو از پشت قفل کرده

محسن-نخواستم عمه و بابات بیان وسط

تا در رو باز کرد مامان یه کشیده زد تو گوش محسن و بابا بازوم رو از دستش کشید

مامان رو به محسن - غلط کردی که در رو قفل کردی فکر کردی کی هستی ها؟

محسن سرش رو انداخت پایین

-عمه ترسیدم اتفاق های بدتر بیفته قصد بدی نداشتم

بابا چپ چپ بهش نگاه کرد

-من پدر این دخترم

-علی آقا بخدا من قصدم فقط ادامه دار نشدن دعوا بود

همه رفتیم داخل و من حتی یک لحظه هم دلم نمی خواست از مامان جدا بشم ...

اشک هام مثل یه سیل روون بود...

دلم نمی خواست لحظه ای از آغوش مامان در بیام

آشوب بود دلم... می ترسیدم محمد دیونه تر بشه اونم با دیدن یه مرد دیگه به علاوه محسن

با این شرایط مطمئنم که دوچار وسواس فکری شده و هر چیزی براش بزرگ میشه...

مامان هم پا به پای من گریه می کرد ...

بابا و محسن هم رو به روی ما نشسته بودن و بهمون نگاه می کردن

محسن-من تلفنی با پدر بهراد صحبت کردم گفت می تونه یه کار کنه که کیان با سند بتونه در بیاد از

زندان

بابا-پس یه قرار بذار باهاش ببینیمش

بگذر از جانم
محسن به من نگاه کرد

-کمند زد تو گوشش ... بهراد پسر لج بازیه... فکر نکنم دیگه بذار پدرش کاری برامون بکنه

مامان-خوب ما به پسرش چیکار داریم؟

محسن-اون داره از اعتبار و موقعیتش استفاده می کنه. و دلیلشم فقط درخواست بهراد بود. چون ما
رو نمی شناسه!

بابا کلافه دستش رو گذاشتم دو طرف سرش

با صدای بغض دار گفتم:

-ازش معذرت خواهی می کنم

محسن پوزخند زد :

-تا دو دقیقه پیش که داشتی می گفتمی دخالت نکنه که!

چشم هام رو بستم و سرم رو انداختم پایین

-اون موقع عصبانی بودم . و فقط به محمد فکر می کردم .

محسن-به هر حال گندی که زدی رو خودت جمع کن . پدرش می تونه خیلی بهمون کمک کنه

محسن از جاش بلند شد

-خب اینم دخترتون صحیح و سالم . من دیگه برم که دانشگاه کار دارم

همه بلند شدیم

مامان-الان چیکار کنیم پس ؟

محسن-کمند می دونه . خداافظ

محسن ازمون دور شد و رفت

بگذر از جانم

بابا- خجالت نکشیدی زدی تو گوش کسی که قصد داشت کمکت کنه؟

-بابا من محمد رو می شناسم . اون جلوی محمد کاری کرد که خیلی آثار بدی رو با خودش به همراه
داره

مامان-دیگه حق نداری به محمد فکر کنی. از اولش هم انتخاب اون اشتباه بود

-ولی من هنوز زن اون به حساب میام

مامان-بی خود. من دیگه جنازه تو رو هم دست اون روانی معتاد نمیدم

-مامان محمد ...

-بسه کمند . بسه بنده از دهنه اسم محمد رو

دیگه حالم داشت به بدترین شکلش میرسید

دویدم به طرف اتاقم که نزدیک دو هفته ازش دور بودم ...

دقیقا دو هفته ی دیگه دادگاه کیان بود و ما نه سرنخی داشتیم و نه اون مرد شاهد کیان می شد .

باید می رفتم دنبال مردی که اسمش بهرام بود. باید پیداش می کردم .

روز بعد تنها به طرف محل قدیمی محمد رفتم. فقط یه آدرس ذهنی از حرف های محمد به یاد داشتم

مطمئن ام به شدت خانواده بخاطر تنها رفتن بیرون باهم برخورد می کنن ولی من از محمد نمی
ترسم چون بهش ایمان داشتم .

سوار تاکسی شدم و به طرف اون محل رفتم ...

رفته رفته خونه ها داغون تر و چهره و لباس مردم کهنه تر می شدم...

ما وضع مالی خوبی نداشتیم اما تو یه محل با فرهنگ و پولدار نشین زندگی می کردیم .

یعنی اون خونه ارث پدری بابا بود که بهش رسید .

بگذر از جانم

سر محل پیاده شدم و وارد اولین سوپر مارک شدم

یه مرد پا به سن گذاشته رو صندلی نشسته بود و یه لحاف کشیده بود رو پاش

-سلام پدر جان

-سلام

بیچاره به زور حرف میزد . کاش بتونه کمک کنه

-شما خیلی وقته تو این محل زندگی می کنید؟

-آره خیلی وقته

-این جا یه مکانیکی خیلی قدیمی و بزرگ که اسم صاحبش بهرام باشه می شناسید ؟

چشم های پیرمرد گرد شود و با لکنت گفت :

-ن...نه نمی شناسم

چرا انقدر سریع جواب داد! شک ندارم که می شناسه

-پدر جان من اون آقا رو باید ببینم

-برو ... برو دختر

با دست هاش من رو پس میزد. عصبی شدنش رو حس می کردم .

ازش فاصله گرفتم

-تنهایی نمی تونم از پس این کار بر بیام . باید منتظر بمونم کیان بیاد و یا محسن رو هم در جریان
قصه محمد قرار بدم که این رو اصلا دوست نداشتم . همین که بهراد هم می دونست برام عذاب آور
بود.

پیاده به داخل محل به راه افتادم ...

چقدر گدا و نمکی بود تو هر کوچه!!

بگذر از جانم
این جا چطور جایی بود! ته دنیا!

دیگه داشتم می ترسیدم از این که تنها اومدم این جا
دور زدم و با تموم سرعت خودم رو به سر خیابون رسوندم و برگشتم خونه
کلافه رو صندلی نشستم و کیفم رو گذاشتم کنارم

باید چیکار می کردم؟

-صدای مامان رسید به گوشم

-رفته بودی بیرون!!

-ببخشید

-بخدا به جون کیان اگه بخوای بری پیش محمد حلالیت نمی کنم. اون اعتیاد داره دیونه شده . دختر
تو چرا نمی فهمی دیگه نمی تونی به اون اعتماد کنی؟

-وای مامان همه دارید از محمد بد می گید. همه دارید اون رو جلو من خراب می کنید. من اون آدمی
هستم که قرار آسیب بینم چرا به حال خودم نمیزارید منو؟

- دختری احمق، برو تو اتاقت . تو لیاقت نگرانی رو نداری

مامان ازم دور شد و از خونه رفت ...

حالم بدتر شد . دست هام رو به روی گوش هام گذاشتم تا شاید آرام بگیرم

همه داشتن آزارم میدادن . به حرفشون گوش دادم و از این جا دور شدم رفتم شمال. اما چی تغییر
کرد؟ جز وضعیت خراب محمد که خراب تر شد . کاش نمی رفتم و کنارش می موندم.

سرم رو گذاشتم رو میز

کاش به جای ستاره من میمردم...

حتی یه لحظه آرام و قرار نداشتم و نمی تونستم راحت چشم هام رو ببندم و بخوابم

بگذر از جانم

...

مامان و بابا هی از پدر بهراد حرف میزدند و می گفتن کاش می شد بتونه کمکمون کنه .

غیر مستقیم داشتن ازم می خواستن غرورم رو بشکنم و برم ازش معذرت خواهی کنم .

آره ، راه دیگه ای نداشتم باید برم رضایتش رو جلب کنم .

گوشیم رو برداشتم و شماره محسن رو گرفتم

بعد از چندتا بوق جواب داد:

-جانم؟

-سلام-خوبی؟ مزاحمت که نشدم ؟

-به خانم، اشتباهی شماره منو گرفتی!

-نه شماره آقا بهراد رومی خوام

-می خوای ازش معذرت خواهی کنی؟

-آره ، دیگه دادگاه کیان داره می رسه

-باشه شمارش رو برات می فرستم . خارج از شهرم وگرنه می اومدم با هم می رفتیم.

-نه بابا نیاز نیست منتظرم بفرستش

-اوکی

گوشی رو قطع کردم و بعد از چند مین شماره برام اومد

تماس رو زدم و گلویم رو صاف کردم . جواب داد

-بله؟

هول کردم !

بگذر از جانم
-سلام آقا بهراد ، خوب هستین؟

-شما ؟

- کمند هستم . خواستم ببینم کی می تونیم یه قرار ملاقات کوتاه با هم داشته باشیم ؟

-وقت ندارم

بوق ... بوق ...

قطع کرد!!

با چشم های گرد شده به گوشی نگاه کردم .

نباید تسلیم می شدم

دوباره شمارش رو گرفتم و این بار خیلی دیر جواب داد و من قبل از این که کاری بکنه گفتم؛

-آقا بهراد خواهش می کنم بذارید ببینمتون ، من اون موقع عصبی بودم و کنترل رو کار هام نداشتم .
خواهش می کنم بذارید باهاتون صحبت کنم .

-وقتم پره

-یه تایم کوتاه هم بسه

-نمیشه

-خواهش می کنم

سکوتش طولانی شد .

-اگه خیلی اسرار می کنی می تونی بیای خونم من جایی نمی تونم پیام .

-پدر و مادرتون خونه هستن؟

-پدرم نه

بگذر از جانم
-باشه آدرس رو بدین من میام اونجا

-اوکی

گوشی رو باز بی خبر قطع کرد!

پرو بی شخصیت

لباس هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم...

مامان و بابا رو در جریان گذاشتم ولی بهشون نگفتم می خوام برم خونشون. نمی دونم کار درستی کردم یا نه ولی مطمئن بودم اجازه نمیدن برم و این قضیه باز کش میومد .

از خونه خارج شدم و با تاکسی خودم رو به چیتگر رسوندم

انتظار نداشتم با اون قدرت پدرش و وضعیت مالی خوبشون این جا بشین!

یه دست گل خریدم تا به عنوان معذرت خواهی بدم بهش. کوفتش بشه یعنی .

رسیدم به ساختمون n طبقه ای که اصلا طبقه هاش قابل شمارش نبود! یه مردی که پست میز نشسته بود ازم پرسید با که با کی کارم دارم این جا ؟ من هنوز فامیلی بهراد رو نمی دونستم و فقط اسم کوچیکش رو گفتم

بعد از یه تماس و اعلام حضور من اجازه داد برم بالا

چک کردم طبقه 24 خونش بود . سوار آسانسور شدم و طبقه مورد نظر رو زدم

در باز شد ...

ها!!!! یه در دیگه جلوم بود !!!

که بهراد بازش کرد برام و بی حرف از جلوی در محو شد .

ها!!! من وسط خونه بودم چرا !!!

با تعجب پشتم رو نگاه کردم و متوجه شدم من دقیقا وسط خونش هستم !

بگذر از جانم
-خودم این جوری دوست داشتم

بهش نگاه کردم

-سلام روزتون بخیر ، ببخشید اگه بی وقت مزاحمتون شدم.

یه ابروش رو داد بالا و بی حرف من رو به طرف پذیرایی دعوت کرد

من رو دو نفر نشستم و اون رو مبل تک نفر رو به روم . گل رو گذاشتم رو میز و گفتم:

-امیدوارم من رو بخاطر کار اشتباهم ببخشید

-همون موقع بخشیدم .

-خیلی ممنون از خوب بودنتون. مادرتون کجاست ؟

-خونش

-بله!

-شما گفتم مادر و پدرت خونن؟

-منم گفتم خونه هستن . این جا خونه ی منه نه اونا!

با دهن باز بهش نگاه کرد. چرا برای دروغش داشت تبصره میزد!!

-م... من نمی دونستم تنها هستید!

-مگه چیه؟

-هیچی

صاف نشستم تا سریع حرفم رو بزمن برم تا زیاد باهاش تنها نمونم

-فقط خواستم بخاطر اون کارم که از رو عصبانیت بود ازتون معذرت خواهی کنم .

-گفتم که همون موقع بخشیدم

بگذر از جانم

-میشه درباره کیان ازتون یه خواهش داشته باشم؟

-پدرم دنبال کارهای هاستش. احتمالا تو این دادگاه بذارن با وثیقه آزاد بشه .

-جدا!

-نکنه فکر کردین من فقط بخاطر حسی که بهتون دارم می خواستم این کارو کنم ! یا که فکر کردین
بخاطر اون کار زشتتون دیگه به خانوادت و آزادی کیان کمک نمی کنم!

-وای ممنون ازتون

با پر انرژی ترین لبخندی که بلد بودم بهش نگاه کردم تا قدر دان کارش باشم

بهراد -اوففففف اون طوری زل نزن بهم !!

لبخندم جمع شد و سرم رو انداختم پایین

بهراد-پاشو پاشو یه نهار بذار برام بخوریم با هم بریم پیش مامان پروانه و بابا

چشم هام گرد شد!

-بر چی!

-می خوام عروس آیندشون رو ببینم

با دهن نیمه باز زل زدم بهش.چی داشت می گفت!

-آقا بهراد متوجه شدین چی گفتین؟

یه از لبخند بد زد :

-شوخی کردم، بریم خونه ما شما خودتون با پدر بنده صحبت کنید

از جام بلند شدم

-من کار دارم باید برم هر ساعتی که شما بگید من خودم رو بهتون می رسونم.

بگذر از جانم
-کجا؟ با یه دست گل ناراحتی قلبی من که در نمیادا! بلند شو یه چند ساعت خانم خونم شو
-من کار دارم .

-میام سراغت ها

آب دهنم رو قورت دادم و به طرف در راه افتادم . باید میرفتم .

-بی نهار نمی زارم بری که ...

بی توجه به حرفش پا تند کردم به طرف در ...

اما وقتی دست گیره رو کشیدم در باز نشد!!

دوباره امتحان کردم ولی باز نشد!!

صداش از پشت سرم بهم رسید

-عزیزم...

از این که انقدر صداش بهم نزدیک بود و در هم قفل ، بهم شک وارد شد و نا خواسته یه جیغ خفیف
زدم و چسبیدم به در ...

باز با تعجب تکرار کرد

-عزیزم ... عزیزم؟ می دونی معنی در قفل چیه؟

-چ... چرا قفله

-چون نمی خوام بذارم بری

اخم کردم

-شما حق نداری این کارو بکنی

-باش ، می تونی برو

بگذر از جانم
-درو باز کن برم

-نه دیگه تو می خوای بری ، من که نمی خوام تو بری!

دست کردم تو کیفم تا گوشیم رو در بیارم

-الان به محسن میگم بیاد تکلیفت رو معلوم کنه

اما تا گوشیم رو درآوردم از دستم کشید و گرفت کنار سرش

-ترجیح میدی بذارمش تو جییم و بایگانی باشه یا بکوبونمش به دیوار؟

-شما بیمار هستی!

دستی که گوشی دستش بود رو گذاشت یکم بالاتر از کتفم و خم شد روم

-یه بیمار دیگه چه کارایی می کنه؟

دهنم بسته شد. چه غلطی کردم اومدم این جا

صورتش رو بیشتر به صورتم نزدیک کرد که من مجبور شدم پاهام رو جمع کنم و برم پایین تر ...

-برام کوکو سیب زمینی درست کن

سکوت کردم باز

-درست می کنی یا دوست داری بیشتر قدرتم رو به رخ بکشم؟

-ازت بدم میاد

یه چشمک زد و یه وری خندید :

-من دوست دارم

-بکشید عقب لطفا

-چشم

بگذر از جانم

ازم فاصله گرفت و دسته ی برگه هایی که رو مبل بود رو بر داشت و نشست رو مبل:

-برای کوکو، پیاز رو ریز رنده کن

داد زد:

-این در رو باز کن من برممم

-کوکو می خوام خانمممم

همون جا پشت در نشستم . دفعه دومی بود که باهاش تنها می موندم . با این که مطمئن بودم کار اشتباهی نمی کنه ولی باز هم یه ترسی تو جونم بود.

آخر به این نتیجه رسیدم که کوکو درست کنم بدم بهش تا کوفت کنه بذار من برم .

رفتم داخل آشپزخونه

با این که خونه یه مرد تنهاست ولی خیلی تمیز و مرتب به نظر می رسید .

-سیب زمینی ها کجان؟

بلند شد اومد تو آشپزخونه و از کابینت سیب زمینی داد بهم و بقیه چیز هایی که لازم داشتم.

-نسبت به خونه مجردی خیلی تمیز و مرتبه !

-من کلا آدم منظم و تمیزی هستم .

-پس چرا سیگار می کشین؟

-چه ربطی داشت؟

-سیگار شخصیتتون رو کوچیک و چندان آور می کنه

با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد

-نمی دونستم سیگار همچین قدرتی داره !

بگذر از جانم

-برای سلامتی تون هم ضرر داره

-با تو ازدواج کنم شاید دیگه نکشم

-گفتم که من متاهل هستم

-تا آخر هفته ی دیگه تموم میشه

-شما از کجا می دونی!

-مهمی برام

-اما من نذر کردم اگه کیان تبرئه بشه و من برگردم پیش محمد تا وقتی زنده هر سال پیش بچه های پرورشگاهی برم و بهشون محبت کنم .

-آخ آخ اسم نذری نیار

یاد اون مسجد که غذا میداد افتادم . بیچاره رو با زور بردمش اونجا

بهراد- اصلا فهمیدی اونجا چی شد ؟

-نه!

من داشتم سیب زمینی پوست می کندم و اون هم تکیه داده بود به ماشین ظرف شویی

-به اصرار شما رفتیم تا یه نذری بخوریم. که ای کاش گوش نمی دادم به حرفت. یعنی یه آب گوشت خوردم که در حد شیشلیک تاوان دادم براش!! تو قسمت مردونه اومدن سفره باز کنن به من گفتن بیا کمک !!من!!تو خونه خودم کار نمی کنم اما اونجا مجبور شدم هزار بار خم و راست بشم

-راستی چرا وقتی اومدین بیرون لباستون کثیف بود؟!

چشم هاش رو به حالت عصبی رو هم فشار داد ولی خندید:

-بابا یه پسر بچه اومد از بشقاب یه مرده که نمیدونم چه نسبتی باهاش داشت گوشت برداره ، مرده چنان زد پشتش که پرت شد رو من ، وای وای تمام دست های روغنیش و اون تیکه گوشت خورد به لباس من ، از اون ور آب گوشتم برعکس شد و پاهام سوخت

بگذر از جانم

از خنده داشتم میمردم ... فکر کن با این همه سوسولی رفته یه جا آب گوشت خورده و بعد سر یه تیکه گوشت همچین بالایی سرش اومده !!!

از شدت خنده نمی تونستم سیب زمینی هارو پوست کنم ...

-می خندی!

خندم رو جمع کردم

-ببخشید

-این چال گونه تو چرا انقدر باعث میشه من دلم ضعف بره.

کلا خندم جمع شد و سرم رو انداختم پایین

حالا اون زد زیر خنده

-خیلی کوچولویی

سرمو بلند نکردم اما اون لپم که چال گونه ام روش بود رو نیشگون گرفت

-کوچولو

دلم می خواست بزخم تو دهنش اما نه روشو داشتم و نه کسی کنارم بود ازم حمایت کنه .

بیشتر سرم رو انداختم پایین و سیب زمینی ها رو با حرص پوست می کردم...

رنده رو برداشت و گفت:

-پیاز چشم هات رو می سوزونه . بده من رنده می کنم تو به جاش برام چایی بذار

اه اه این مثل حامله ها هی هوس هر چی رو داره چرا !!

بلند شدم و چای ساز رو زدم و کمی تو قوری چای خشک ریختم و گذاشتم روش

تو تابه روغن ریختم گذاشتم رو گاز و زیرش رو روشن کردم تا داغ بشه

بگذر از جانم

بعد از تموم شدن کارش ظرف رو تحویل من داد و دست هاش رو شست

من شروع کردم به سرخ کردن و اون گوجه خورد می کرد.

هر چی سرخ می کردم قرار میدادم تو بشقاب، بهراد از اون ور برش میداشت می خورد!

اصلا حالیش نبود داغه یا منتظر بمونه همش سرخ بشه ! شیکمو

دلم نیومد بهش گیر بدم بگم نخوره. مگه چیه! یه دو تیکه کوکو بود دیگه

بهراد-عالیه

-نوش جان

تکیه داد به سینک

-خوب کمند خانم تعریف کن از خودت

-چیزی برای تعریف ندارم

-دوست دارم از خودت بگی ، رشته دانشگاهیت ، هدفی که داری ... کلا می خوام یکم بیشتر

بشناسمت

-اون وقت چرا؟

سرش رو به طرفم خم کرد و با چشم های طوسی رنگش زل زد بهم

-به هر حال شما عشق مایی ، عمر مایی دیگه باید یه چیزایی بدونم دیگه

از حرفش خوشم نیومد

-شما تو چند هفته به این نتیجه رسیدین که من رو دوست دارین ؟

-همون دفعه اول که با موهای پریشونت وسط دریا جیغ و داد می کردی فهمیدم نیمه گم شدم

هستی .

بگذر از جانم
صورت‌م پر اخم بود و منتظر بودم یه حرف نا مربوط بزنه حقتشو بذارم کف دستش . در رو من قفل می
کنه !

-اما من علاقه ای به شما ندارم و منتظر محمد می مونم تا همه چی درست بشه .

-خودت هم می دونی که دیگه هیچی راهی نیست که بتونی برگردی پیش اون

جدی تر گفتم :

-چرا میشه

-نه خانوادت قبول می کنن، و نه محمد اعتیادش رو می تونه ترک کنه . و من اجازه نمیدم نیمه گم
شدم رو ازم بگیرن.

-درک نمی کنم چرا انقدر راحت اعتراف می کنید!

-خب چون دوست دارم بدونی دوست دارم و بهم فکر کنی

- من دلم با یکی دیگست

-من خیلی بهتر از اونم

-شاید . ولی دل من اون رو می خواد .

-سعی کن منو بخواد

-شما خیلی عجیب هستین !

-بهتر میشه گفت خاصم

-حتی منی که انقدر عاشق محمد بودم حاضر نشدم این طوری غرورم رو براش بشکنم که شما بخاطر
چند روز کنار هم بودنمون این طوری حرف میزنید !

-خب این بر می گرده به افکار و نوع طرز فکر

بگذر از جانم

از نظر من اعتراف به دوست داشتن کسی ، جز شکستن غرور به حساب نمیاد . و من اصلا احساس کوچیک شدن و شکستن ندارم. چون از نظر من این اعتراف یه کار مثبته ، و طرف مقابلهت از احساس شما خبر دار میشه . یا عاشقت میشه و یا به این نتیجه میرسی که فراموشش کنی -پس منو فراموش کنید.

-شما هنوز تو شرایطی نیستید که بتوانید درباره من تصمیم درست بگیرید . پس صبر می کنم

-محمد... کسیه که من باهاش ازدواج می کنم

با حرص یه بازدم عمیق کردم و از گوشه چشمم بهش نگاه کردم...

سرخ کردن کوکو ها تموم شد ولی داخل ظرف فقط دوتا دونه کوکو مونده بود!

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم .

-چطور همشونو داغ داغ خوردین!

-من کلا همه چیو داغ داغشو دوست دارم

لفظ حرف زدنش بو دار بود ! بحث و عوض کردم

-پس این دوتا هم بخورید و بریم خونه پدرتون

-یه چرت کوتاه هم باید بزنیم

-بزنیم؟

دست هاش رو به طرف من باز کرد و گفت

-آره دیگه بزنیم .

بی شعور کور خونده بخواد منو بغل کنه

صورتتم از عصبانیت گر گرفت و صدام رفت بالا

-مواظب حرف زدنتون باشید. چطور به خودتون اجازه میدید که این حرف های بی ادبانه رو بزنید ???

بگذر از جانم

دستانش رو گذاشت رو دهنش و ریز ریز بدنش تکون می خورد !!

-دفعه ی بعد عواقب سنگینی داره . فهمیدین؟؟

دست هاش رو از رو صورتش برداشت و برد بالا سرش ولی خنده هاش قطع نشده بود.

عوضی

بهراد-تسلیم ، بابا تسلیم . من که چیزی نگفتم !داشتم اتاق های پشت سرتون رو نشون میدادم.

دوباره دست هاش رو آورد بالا

-شما اون اتاق ، بنده تو این اتاق . فکرتون خورده شیشه داره ها !

پست سرم رو نگاه کردم، راست می گفت ! دوتا در به موازات دست هاش بود!

ضایع شده بودم .

شالم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم

-خب حالا

این بار بلند تر زد زیر خنده ... جوری که از سرم داشت دود بلند میشد

به زور خودم رو نگه داشتم و از آشپزخونه خارج شدم ...

بعد از مرتب کردن آشپزخونه و تموم شدن چرت بهراد خان بالاخره به خودش تکون داد و راهی خونه

پدرش شدیم....

وقتی ساختمون خارج شدیم متوجه برف با دونه های درشت شدیم که داشتن زمین رو سفید می

کردن...

همیشه این صحنه رو دوست داشتم ...

بگذر از جانم

یکی از رویاهام قدم زدن با محمد تو این هوا بود ... تو یه جاده پر از درخت و چراغ های زرد رنگ ...
اون همیشه سعی می کرد کم بیرون بره بر عکس من که همیشه دوست داشتم غرق طبیعت و قدم
زدن تو هوای بارونی باشم...

-کمند خانم؟

سرم رو به طرف بهراد چرخاندم و با چشم های اشکی که از دود رویاهای سوختم پر شده بودن بهش
نگاه کردم

بی حرف در ماشینش رو باز کرد و اشاره کرد که بشینیم

خودش هم نشست و حرکت کرد

سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشم دوختم به دونه های برفی که مثل اسید دلم رو می سوزوندن...

بی حرف هر دو غرق افکار خودمون بودم ...

به گفته خودش خیلی دوسم داره ! اما اون یه پسر خوش گذرونه . از کجا معلوم برای سرگرمی نخواه
بهم نزدیک بشه ؟

بعد از یک الی دو ساعت بالاخره جلوی یه خونه تو محله ولنجک نگه داشت

-رسیدیم ، بریم که منتظرن

از ماشین پیاده شدم که متوجه شدم بهراد دسته گلی که براش آورده بودم رو آورده !

بهراد - این رو هدیه بده به پدرم . این طوری بهتره

-ممنون

چقدر خوب که همچین کاری کرد

زنگ رو زد و جلوی آیفن سرش رو کج کرد و لبخند زد . از اون ور صدا اومد

-آخ الهی من فدات بشم عمرم ، جونم

بگذر از جانم

و در باز شد

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم که خندید و گفت :

-بالاخره یکی هم ما رو باید دوست داشته باشه دیگه

یه خونه ویلایی و خیلییی بزرگ رو به روم بود! اوووو این همه پول رو از کجا میارن !

پس چرا ما نداریم!

هنوز به در ورودی نرسیده بودیم که در خونه باز شد و یه یک خانم میانسال با یه کت و شلوار خیلی

شیک با یه لبخند رو لب اومد سمتمون

زنه تا رسید به بهراد محکم بغلش کرد

- از کی نیومدی به دیدنم؟

بهراد تو بغلش مادرش رو نوازش می کرد .

-مامان؟ گفتم که مهمون داریم

مامانش بالاخره راضی شد که بهراد رو ول کنه و از کنار بازو بهراد به من نگاه کنه

چشم هاش برق زد و دستش رو به طرف من بلند کرد

-سلام عزیزم

-سلام خانم خوب هستین ؟

دو طرف صورتم رو بوس کرد و با دقت صورتم رو داشت می کاوید !

بهراد جان از تو بعید انتخاب همچین دختر ساده و آفتاب مهتاب ندیده ای ! گفتم الان با یه کلیپس

و یه شلوار چسبونکی یکی رو ور می داری میاری این جا !

صدای خنده بهراد رفت هوا

-آفرین پسر . آفرین به این انتخاب درستت این زن زندگیه.

بگذر از جانم

از خجالت سرخ شده بودم و باز روم نشد که بخوام جوابش رو بدم! سرم رو انداختم پایین

بهراد- پروانه جوون اون طوری نگو این خانم هنوز من رو قبول نکرده

خاله- پس چرا گفתי با خانمم دارم میام اونجا!

چی! بهراد با انگشت اشاره دست چپش پشت گردنش رو خاروند

-ها!

-دخترم از دست این بهراد ناراحت نباش همین طوریه ، از بچگی هر چی که دوست داشت رو می

گفت مال منه

به طرف ساختمون اشاره کرد و بدون توجه به بهراد حرکت کردیم

صدای بهراد از پشت سر بهم رسید

-یعنی انقدر زود منو فروختی

-از این که بی اجازه کمند خانم این حرف رو زدی باید خجالت بکشی

بهراد - پروانه سبک بال وایسا بینم

مادر بهراد یه زن شیک پوش و خوش اندام بود و احساس می کردم بی نهایت خوب و مهربون می

تونه باشه. اصلا نمی خورد مادر و پسر باشن!

وارد خونه شدیم

خاله پروانه من رو به طرف مبل ها دعوت کرد...

یه خونه واقعا اعیونی و سلطنتی داشتن

بعد از این که نشستیم بهراد وارد خونه شد

مستقیم رفت سر یخچال و یه بطری برداشت و سر کشید

خاله پروانه کنارش ایستاد و آروم گفت :

بگذر از جانم

-بخور پسر هر روز آب تازه می ریزم توش به امید این که تو بیای و بخوای آب بخوری

من از فاصله چند متری نظار گر بودم

بهراد بطری رو تو دستش فشار داد و خاله پروانه رو تو آغوش کشید .

صورت بهراد به طرف من بود ... و چشم هاش بسته...ولی حس تلخ و عذاب آوری که داشت رو می تونستم حس کنم .

کاش محمد هم همچین مادری داشت که به فکرش باشه و بهش محبت می کرد.

بهراد دست گذاشت پشت سر مادرش و پیشونی بلندش رو طولانی بوسید...

انقدر احساسشون واقعی بود که دلم برای مامانم تنگ شد .

صدای مردانه ای از قسمت اتاق ها اومد

-تموم کردی زن منو

از جام بلند شدم و ایشون هم رو به روی من قرار گرفت

-سلام روزتون بخیر

-سلام دخترم خوش اومدی شرمنده که مادر و پسر ، شمارو ول کردن رفتن پی عشق بازیشون.

نه این چه حرفیه بذارید راحت باشن

با دست اشاره کرد که بنشینم و خودش به سمت آشپزخونه رفت

رو به روی بهراد ایستاد... بدون هیچ حرفی ...

بهراد به طرفش قدم برداشت و پدرش رو تو آغوش گرفت...

بعد از یه بغل کردن طولانی بین پدر و پسر ، اومدن کنار من ...

آقای کریمی یک مرد با قد متوسط و اندامی کاملا ورزشی داشت . از تمام رفتارها می شد نظامی

بودنش رو احساس کرد و دقیقا بر عکس همسرش پروانه خانم که پر احساس و امروزی بود

بگذر از جانم

پروانه خانم به من نگاه کرد و گله کرد:

- نزدیک چند ماه که ندیدمش ، حتی بهمون سر هم نمی زنه

بهراد سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد

آقای کریمی - خانم گلایه نکن دیگه، الان که اومده

به من نگاه کرد و گفت

-من یه چیزهایی از محسن و بهراد شنیدم میشه خودت به طور کامل توضیح بدی درباره اتفاقات و شرایط برادرت ؟

-بله حتما ...

شروع کردم به تعریف قصه تلخ زندگی خودم... محمدم.... خواهرم ستاره ... و برادر بیچارم ...

بغض هر بار چنگ می زد به گلوم و من هر بار به سختی می تونستم کنار بذارمش

بعد از تموم شدن حرف هام آقای کریمی چند تا سوال ازم پرسید درباره سند ، وثیقه و قاضی... سخت بود برام تکرار اتفاقات و سیاه شدن بخت سفیدم ...

-دخترم نگران هیچی نباش من تمام تلاشم رو انجام میدم تا تو این دادگاه همه چی به نفع کیان باشه حداقل بتونه از اون جا در بیاد و خودش دنبال کارهایش بره

-واقعا ممنونتون میشم . همه نگران وضعیت کیان هستیم . وکیلش از حرف های کیان متوجه شده که داخل زندان آزارش میدن.

بهراد- کار محمد

با اخم بهش نگاه کردم :

-محمد هیچ وقت همچین کاری نمی کنه.

بگذر از جانم
بهراد چشم هاش رو ریز کرد

-از نظر شما محمد کلا بی گناه و مظلوم؛ اما شک ندارم که خیلی هفت خط تر و کثیف تر از افکار
شماست .

رو به پدرش گفت:

-بابا کمند خانم یه دفترچه خاطرات داره درباره گذشته محمد ، داخلش از خلاف هاش و کارهایی که
کرده نوشته می تونیم از اون هم استفاده کنیم .

نه اجازه نمیدم محمد تو در دسر بیفته

-نخیر من هیچ دفترچه خاطراتی ندارم و از محمد هم هیچ اطلاعاتی ندارم .

-کمند خانم شما نخواید همکاری کنید و طرف محمد باشید منم نمی تونم کار زیادی برای برادرتون
انجام بدم .

چشم هام پر اشک شد :

-دوتا شون برام عزیزن نمی دونم چیکار کنم

-درکتون می کنم . ولی باید بینشون یکی رو انتخاب کنی چون الان دقیقا رو به روی هم هستن، اونم
به بدترین شکل ممکن

دست گذاشتم رو صورتم

-خواهش می کنم این حقیقت رو تکرار نکنید من تحملش رو ندارم .

پروانه خانم - درست میشه عزیزم نگران نباش

آقای کریمی - به هر حال من تلاشم رو می کنم و امیدوارم بهترین اتفاقات بیفته

دست هام رو آوردم پایین

-ممنون

بگذر از جانم

حدود یک ساعت مشغول صحبت بودیم و دیگه بیشتر موندم رو جایز ندیدم

از جام بلند شدم و از پروانه خانم تشکر کردم بخاطر پذیرایی

آقای کریمی - دختر جان باز بیا این جا شاید پسرمون هم یادش بیاد پدر مادر داره

نمی دونستم لبخند بزخم یا ناراحت بشم !!!!

بهراد - میرم کمند رو برسونم

پروانه خانم - داری فرار می کنی؟

بهراد از داخل جیب کت کرم رنگ زخیمش پاک سیگار رو در آورد

-نه وقت سیگار کشیدنمه

پشت کرد بهشون و از پذیرایی خارج شد

وا !!! چرا این طوری می کنه ! مادر و پدرش هر دو با چشم های اشکی نگاه می کردن رفتنش رو ...

من هم خداحافظی کردم و از سالن خارج شدم

حتی تو حیاط نبود . به این سرعت کجا رفت !

از در خروج هم اومدم بیرون که متوجه شدم تو ماشین نشسته به شیشه ضربه زدم و اون شیشه رو

آورد پایین

-ممنون از این که من رو پیش پدرتون آوردین . دیگه مزاحم نمیشم خودم می رم

خیلی بداخلاق گفتم:

-بیا بالا

م...

زد رو فرمون

بگذر از جانم

-بیا بالا تو این برف و بوران کجا می خوای بری عه

از نوع بر خوردش اصلا خوشم نیومد . به چه حقی سر من داد می زنه!!!!

صدام رو بردم بالا

-حق ندارید سر من داد بزنیید

به طرف جاده اصلی حرکت کردم

بوق زد اما توجه نکردم

با ماشین پا به پای من میومد و اسمم رو صدا میزد

-کمند؟ عزیزم؟ خوشگله؟ گیسو کمند؟ ببخشید یکم عصبانی بودم .

حتی نگاهش هم نمی کردم

- بابا غلط کردم اصلا بیا سر من داد بزن ... اصلا بیا باز بزن در گوشم. تو که خوب بلدی

از گوشه چشمم بهش چپ چپ نگاه کردم

بهراد-ها چیه نکنه باز هوس کردی بزنی تو گوشم ؟ این سری بزنی تو گوشم بیای خونم بر معذرت

خواهی دیگه کلا نمی زارم یه شب زودتر از خونم بری . قشنگ باید پرداخت کنی جریمتو ...

-آقا مزاحم نشو وگرنه به برادرهای نیروی انتظامی میگم

بهراد خندید :

-بندازیم بازداشتگاه بابام در میآره . تو منو فقط از اون زبونت نترسون

والای چه پسر بی شعوری بود!!! چطور می تونه آنقدر راحت از این حرف ها بزنه ؟ چه رویی داشت !

هنوز به جاده اصلی نرسیده بودیم که دوتا ماشین مشکی رنگ جلو و عقب ماشین بهراد نگه داشتن!

چندتا مرد هیکلی ازش پیاده شدن و به طرف بهراد رفتن ...

بگذر از جانم

من چند متر ازشون فاصله داشتم ولی احساس خطر می کردم

یهو همشون ریختن سر بهراد ...

صدای داد و فریاد بهراد می رسید به گوشم و اون مرد ها خیلی بد میزدنش

مردم دورشون جمع شده بودن ولی کسی جرات نداشت بر جلو ...

پیرهن سفید بهراد پاره و قرمز رنگ شده بود . به جایی رسید که بهراد داشت از هوش می رفت ...

از شک صحنه رو به روم فقط جیغ می زدم و تو سر و صورتم می کوبیدم

بهراد داشت وسط دست و پاهای اون ها خورد میشد و من نظار گریه دعوی ناجوانمردانه بودم .

تو یه تصمیم یهویی دویدیم به بطرفشون

و با تمام تلاشم سعی می کردم اون ها رو از بهراد دور کنم اما حتی نمی تونستم تکونشون بدم!! جیغ

و داد می کردم و با تمام توانم سعی می کردم از بهراد دور شدن کنم ولی نمی شد!!

حتی حواسشون به منم نبود که افتاده بودم وسطشون فقط این شوتم می کرد اون و اون شوتم می

کرد این و اون که زیر دست و پا نباشم

آخر خودم رو انداختم رو بهراد و سفت از پشت بغلش کردم تا شاید بخاطر من تموم کنن

چشم هام رو محکم بسته بودم و آماده مرگ شدم ... دیگه نمی تونستم کتک خوردن یه آدم رو جلو

چشمم ببینم ... هر دو رو زمین افتاده بودیم و اون مرد ها بالا سرمون بهمون نگاه می کردن ...

صدای یه مرد باعث شد گوش هام تیز بشه

-نزدید ... بسه

چشم هام باز شد و دیدم همون مرده اومد موهای بهراد رو تو مشت گرفت و خیلی آرام تو گوشش

یه چیز هایی زمزمه کرد و دو بار پشت سر هم سرش رو به زمین کوبید

از ترس جیغ زدم و دوباره چشم هام رو بستم .

بگذر از جانم

تا اون لحظه که صدای دور شدم ماشین هاشون رو احساس کنم .

سریع از رو بهراد بلند شدم و روش رو برگردوندم

سر و صورتش پر خون بود و من وحشت کرده بودم !!

نیمه به هوش بود

به سختی تونستم بذارمش داخل ماشین و سریع به طرف بیمارستان حرکت کردم ...

انقدر هول کرده بودم که تعادلی رو از دست داده بودم و تا برسم داخل اورژانس و برانکارد بیارم و

پرستار خبر کنم دو بار خوردم زمین ...

با سرعت تمام بردنش تو اورژانس و من هم کنارش راه میومدم

در رو روی من بستن و من دیگه نتونستم از حالش خبر دار بشم ...

بهراد

با بی حسی ای که تو بدنم بود چشم هام رو باز کردم ...

دست چپم از بازو به پایین داخل گچ بود و گردنم رو نمی تونستم تکون بدم

به سختی می تونستم عضلات رو حس کنم .

خدایا چه بالایی سرم اومده ؟

فریاد زدم :

-کمند

اما به جای کمند یه پرستار وارد اتاق شد و شروع کرد به چک کردن وضعیتم

بگذر از جانم
-کمند کجاست؟

-کمند کیه؟ سعی کنید تکون نخورید

می ترسیدم برای کمند هم مشکلی پیش اومده باشه یا وسط دعوا بالای سرش اومده باشه .

باز داد زدم :

-کمند

پرستار با بداخلاقی گفت:

-چه خبرتونه! الان فقط پدرتون این جاست

-من بابا ندارم . کمند کجاست؟

-دختری که شما رو آورد بیمارستان؟

-آره خودشه . سالمه؟

-بله خوبه . این جا بود رفت

-کجا؟

قبل از جواب دادنش در باز شد و شایان پرید تو و با دیدن وضعیته داغونم خشکش زد وسط راه ...

پرستار هم از فرصت استفاده کرد و از اتاق خارج شد

شایان اومد کنارم و دست کشید رو گچ دستم

-کار کدوم از خدا بی خبریه؟

چشم هام رو بستم تا با یادآوری حرف اون مردیکه دم گوشم دیونه نشم...

-محمد ، همونی که میگن کیان با خواهرش کاری کرده ...

-تو این وسط چیکاره بودی!!

بگذر از جانم
جوابی نداشتم بدم ...

-هی بهراد به من نگاه کن !! نگو که خودت رو انداختی وسط داستانشون!!

-با کمند رفته بودم پیش پدرم که یهو ریختن سرم

-پاتو بکش بیرون . اصلا به پدرت بگو نمی خواد کاری براش بکنه .

یه پوزخند زدم که باعث شد درد رو تو تمام صورت زخمی شدم حس کنم :

-تازه داره از این بازی خوشم میاد

-بهراد اصلا حس خوبی به این اتفاقاتی که تو مثل بازی می بینی ندارم .

-من دارم . شدید دلم می خواد زیر پاهام له بشه، تا تاوان کاری که امروز باهام کرد رو ببینه ... باید

ببینه با چشم هاش که کمند بر من میشه و هیچ کاری نمی تونه بکنه .

صدای شایان رفت هوا

-پس بگو چرا به این جا رسیدی ! تو چشمت افتاده به کمند و مثل همیشه چیزی رو که می خوای
باید داشته باشی.

به چشم هاش نگاه کردم . خم شد طرفم و آرام گفت

-ای ری.د.م. به سلیقه مزخرف دوتاتون که آخر سر این دختر رو به باد میده ... آخه این فلج لپی چی

داره که بخاطرش می خوای یه بازی رو شروع کنی !!!

-تا الان به خاطر خواسته محسن و کمند بود تا پدرم کمکشون کنه ولی بعد از این واسه داغون کردن

محمد، خودم هم دنباش می گردم

تمام بدنم کبود بود و یکی از مهر های گردنم آسیب دیده.

وضعیتم غیر قابل تحمل بود برام . یه حس خیلی بد و عصبی کننده... چطور جرعت کرد همچین

کاری با من انجام بده !

در زد شد و کمند وارد اتاق شد و شایان از اتاق خارج شد

بگذر از جانم

بهش لبخند زدم و مثل همیشه خودم رو سرحال و قوی نشون دادم .

-به به کمند خانم خوبه یه سر به ما زدین

سرش رو انداخت پایین

-سلام بهتر شدین ؟ ببخشید در گیر دادگاه کیان بودیم و قاضی دو هفته بهش اجازه مرخصی داد و این رو مدیون پدرتون هستم .

-خوبه پس چرا کیان نیومد؟

-خانواده اومدن بیرون مشغول احوال پرسى با خانوادتون هستن من زودتر اومدم داخل تا یه چیز بهتون بگم

-چی!

سرش رو آورد جلو و گفت :

-محمد امکان نداره همچین کار زشتی انجام بده مطمئن ام کار یه شخص دیگست

از سادگیش و اعتمادی که بی اندازه به محمد داشت، خندم گرفت :

-ولی کار محمد بود

-محمد من از این کار ها نمی کنه

-محمد شما خیلی خورده شیشه دار تر از حد افکار شماست .

-من ...

قبل از ادامه حرف هاش کیان و مادر رو پدرش وارد اتاق شدن ...

با دیدن کیان دلم آتیش گرفت

لاغر شده بود و ریش های انبوهی که داشت باعث میشد یه مرد میان سال به چشم بیاد . چه بالایی سرش اومده بود!!

بگذر از جانم

خیلی آروم اومد بهم دست داد بدون هیچ تغییر حالتی ...

کو پس اون همه انرژی و انگیزه ؟

مات وضعیت داغونش بودم

کیان-ممنون ازت که بهم کمک کردی

-وظیفست داداش این چه حرفیه !

چه بالایی سرت اومد!

-محمد متوجه شده دارم به تو کمک می کنم خواسته بترسونتم

کیان صورتش قرمز شد و با نفرت گفت :

-دستم به اون محمد برسه می کشمش تو زندان یه لحظه از اذیت و آزار دادنم دست نکشیدن

-آدم ح... زاده ایه. منم باهاش یه تصویه شخصی دارم .

-باید انتقام تمام بلاهایی که بی گناه سرم آورده تو زندان رو تلافی کنم .

-کیان؟ واقعا تو اون کار رو کرده بودی؟

کیان یه آه عمیق کشید :

-حتی فکرشو نمی کردم یه روز به این وضعیت برسیم. من چطور می تونم دختری که عاشقانه باهاش

مسیر زندگیمو داشتم می ساختم رو این طوری باهاش تا کنم؟ هر شب به امید دیدنش می تونم به خواب برم ... شاید یک بار تو خواب ببینمش و دلتنگیم قابل تحمل تر بشه ستاره ...وای ستارم ...

اشک هایی که از چشم هاش روونه شد نشون می داد که هنوز داغ داره و حالش اصلا خوب

نیست...

تا زمانی که وقت ملاقات تموم بشه خانواده من و کیان با هم مشغول حرف زدن بودن و اصلا

حواستون انگار به من نبودش!

بگذر از جانم

بعد از رفتن خانواده کیان با پدرم درباره کیان صحبت کردم و یکم از آمار محمد و اسم شخصی به عنوان بهرام خان رو دادم .

پدرم از اتفاقی که برام پیش اومده بود خیلی ناراحت بود و سعی می کرد من رو از این قضیه بکشه بیرون ... اما کل کل با من که به این سادگی ها تموم نمیشه ! باید بیفته به پام ...

دکتر قبول نمی کرد که کمتر از یک هفته مرخصم کنه و من از این که تو بیمارستان بودن واقعا داشتم عذاب می کشیدم .

کمند

نمی تونستم باور کنم کار محمد باشه اصلا مگه میشه !! محمد هر چی باشه اهل این کار ها دیگه نیست . حتی کیان هم اشتباه می کنه درباره این که کار محمد بوده اذیت و آزار های زندان محمد شاید ساقی بوده باشه ولی ذات بدی نداره .

از این که کیان برگشته بود خونه، بعد از مدت ها خوشحال بودم . تا بی کار می شدم میرفتم تو اتاقش و سعی می کردم با حرف های خوب افسردگی و اون حالت بدش رو کم کنم ...

حوصلم تو خونه سر رفته بود . رفتم به طرف اتاق کیان

دو بار در زدم ولی جوابی نداد . فکر کنم خواب بود . با کشیدن یه آه عمیق به اتاقم برگشتم...

یادم افتاد دفتر محمد چند صفحه آخرش مونده و من بعدش باید دفتر رو یه جای امن مخفی کنم یا آتیشش بزنم . بهراد و کیان به خونس تشنه شدن و دوست ندارم این دفتر دستشون بیفته

طبق عادت دمر رو تخت دراز کشیدم و موهام رو باز کردم دورم ...

دیشب یه خواب بد دیدم ... یه خوابی که حتی دوست ندارم به زبون بیارمش ...

بگذر از جانم

نمی دونم چه تعبیری داره ولی همین که به کمند و ستاره مربوط نباشه برام بسه . من مهم نیستم ،
کیان هست برای مواظبت از اون ها...

قرار بریم برای گرفتن یه گروه زیر سلطه خودمون ... دفعه اول نیست که از این کارا می کنیم . اما
اولین باره که به من اسلحه میدن...

قرار ساعت 4 عصر برم پیش کیان و دوباره می تونم کمند رو ببینم . البته نگاه های اون هم یه مدت
خیلی زیاد شده رو من! معمولا اون همیشه همراه کیان میاد و سه تایی میرسم بیرون

خیلی خوش می گذره . یه جورایی بهترین لحظه هام همون موقع هاست ...

همون لحظه هایی که چشم تو چشم کمند میشم و اون بهم لبخند میزنه ...

هه زندگی داغون منو چه به حس عاشقی ؟

اما دل دیگه ... دیوونست ، نمی فهمه کمند خیلی بزرگ تر از ظرفیتشه... اصلا دل سیاه من کجا!
زندگی راحت و دل پاک اون کجا !

چند صفحه زدم زدم جلو همه برگه های سفید بودن ! تو برگه آخر متوجه یه پاراگراف شدم !

- همیشه ! خدایا من چیکار کردم؟ چطور شد این کار رو کردم ؟ خدایا ... خدایا منو ببخش ...

الان نصفه شبه و من هر بار چشم هام رو می بندم صدای گلوله و رنگ خون جلو چشم هام میاد...
چهره اون مرد نمیزاره من به خوابم...

می ترسم ازش...

این حرف ها آخر صفحه بود و بالای صفحه سفید رنگ ! زدم صفحه بعد اما چیزی نبود!!! به جلد
دفتر رسیدم و متوجه شدم صفحه های بعد از اون کنده شده !! این حرف های محمد چی بود! ماتم
برده بود رو کلمه خون ...

ذهنم پر از جمله شد ...

بگذر از جانم
محمد آدم کشته !

دیده آدم کشتن!! چرا یکی باید بمیره !! چرا همین چند خط مونده!!

آنقدر شک برانگیز بود که سکسکه گرفته بودم! فقط به ذهنم رسید که به محمد زنگ بزنم ...

گوشی رو گذاشتم دم گوشم ...

-سلام

نمی تونستم حرف بزنم ...

-کمند ؟

به زحمت تونستم به حرف بیام ...

-تو ... تو آدم کشتی؟

چی!!!

-م...م...محمد تو آدم کشتی ؟

-نه کمند من آدم نکشتم

-راست می گی؟

-آره

-بگو به روح س ...

صدای بوق آشغال رسید به گوشم

با ترس به گوشی نگاه کردم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم ...

نه امکان نداره اصلا نمیشه

کلافه دست گذاشتم رو گوش هام.... چطور میشه باور کرد ! نه بازم نمی تونم به محمد شک کنم

بگذر از جانم

در باز شد و مامان وارد شد . نا خودآگاه دفتر رو پشت بدنم مخفی کردم و با چشم های گرد شده به مامان نگاه کردم

مامان -چت شده دختر!

-مامان برو

-بیا شام بخور

-برو

نمی خوام کسی از محمد چیز بدونه... نه نمی خوام. اینا همش الکیه محمد اصلا آزارش به مورچه هم نمی رسه!

شک زده شده بودم و همون طور افتادم رو تخت ... چشم هام باز مونده بود و یاد یکی از خاطر هام با محمد افتادم ...

ساعت چهار عصر ... ساعت دیدار های عاشقانه ما ...

کنار هم قدم می زدیم و تو سکوت به هم فکر می کردیم ...

مثل همیشه گوشیش زنگ خورد ...

محمد فقط گفت : بگو ...

بعد از چند ثانیه قطع کرد و با یه حالت پریشون دست کشید داخل موهای مشکی رنگش ...

بهم گفت همین جا رو نیمکت بنشینم تا اون بره دو تا نوشیدنی گرم بگیره

منم به خواسته اون گوش دادم و رفتن محمد رو با چشم هام دنبال کردم ...

یهو دلم بستنی خواست تو این هوای یخ ! دوست داشتم دوتامون بستنی بخوریم و یخ بزیم . اون وقت به چشم هاش نگاه کنم

بگذر از جانم
و به چهره اخمو شدش بخندم...

راه افتادم دنبالش ... اما دکه رو رد کرد !!!

رفت پشت یه دیوار... من فقط نیمی از بدنش رو می تونستم ببینم . چهارتا مرد هم کنارش بودن !
یکی از اون مرد ها رو محمد بغل کرده بود و دست راستش هی عقب جلو می رفت ...

لحظه اول حس کردم داره چاقو میزنه به اون مرده! و ناخواسته دست گذاشتم رو دهنم ! اما یه لحظه
بعد از افکار خودم خندم گرفت . امکان نداشت محمد این کار رو انجام بده !

سر محمد یه لحظه برگشت به طرف من و بهم با چشم های ترسیده نگاه انداخت ! ولی وقتی متوجه
لبخندی که من همیشه بهش میزدم شد اون هم بهم لبخند زد .

سرش برگشت به طرف اون مرده و پیشانیش رو بوسید و یه نفر دیگه کشیدتش به سمت خودش ...
محمد هم با سریع ترین حالت ممکن کاپشنش رو با یه کاپشن دیگه عوض کرد و به سمت من
حرکت کرد ...

با یاد آوری این خاطر تپش قلب گرفتم ...

یعنی محمد واقعا داشت به اون چاقو میزد!!! محمد آدم کشته ! با همون دست هایی که آرزو گرفتنش
رو داشتم؟ محمدی که آرام بود و بی آزار !

بغض تو گلوم سنگین تر شد

انگار همه حرف ها درباره محمد داشت درست از آب در میومد... حرف های کیان درباره اذیت هایی
که کشیده بود ... کتک خوردن بهراد ... خلافاکار بودنش ... دختر باز بودنش ...

همه این هارو میشه فراموش کرد ولی قاتل بودن رو نه ...

دیگه چقدر خودم رو گول بزنم !!! دیگه چقدر بهشون اهمیت ندم؟؟

ولی خدای من ...

بگذر از جانم

دم می کردم ولی بازدمم رو نمی تونستم بدم بیرون ... باز داشت حس خفگی بهم دست میداد ... از جام بلند شدم و رفتم به طرف پنجره و هوای تازه رو وارد ریه هام کردم ...

خیلی سعی می کردم باز هم قبول نکنم درباره محمد این ها رو ، ولی دیگه بیشتر از حد ظرفیتتم بود . دست گذاشتم رو قلبم تا سکته نکنم . من عاشق کی بودم ! با کی قرار بود دنیا مو بسازم!! محمد واقعا کی بود!! این هارو باید از کی می پرسیدم ؟

آنقدر به هم ریخته بودم که حتی متوجه نشدم کی از حال رفتم و پخش زمین شدم ...

محمد

گوشیم زنگ خورد . سیگارمو تو جا سیگاری فشار دادم و گوشی رو برداشتم

اسم "کمند بانو" و اون عکسی که خیلی دوست داشتم اومد تو صفحه . کمند! چرا الان زنگ زده !

-سلام

صدایی جز نفس های نامیزون کمند به گوشم نمی رسید و این یعنی دچار شک عصبی شده و مشکل تنفس پیدا کرده اما چرا !!!

-کمند؟؟

م ... م ... محمد تو آدم کشتی ؟

کلمه آخرش شبیه ریختن یه پارچ آب یخ رو بدنم بود !! برای یه لحظه تمام عصب های بدنم درد گرفت و از کار افتاد...

به زحمت خودم رو جمع کردم :

-نه کمند من آدم نکشتم

-بگو به روح س...

بگذر از جانم

می دونستم چی می خواد بگه و سریع قطع کردم

کمند چرا این سوال رو از من پرسید !!!

در زده شد و فرزاد اجازه ورود خواست

-بیا تو

اومد و رو صندلی نشست و من از جام بلند شدم و کلافه طول اتاق رو راه می رفتم ..

فرزاد چی شده؟

-کمند زنگ زده بود . می دونی چی پرسید؟

چی؟

زول زدم تو چشم هاش

-تو آدم کشتی ! فرزاد اون چیزی نمی دونه از گذشته من! این شک ها از کجا اومده؟؟

فرزاد-نمی دونم !

-باید ببینمش باید باهاش صحبت کنم

-بر چی؟

-ببینم کی داره به کمند آمار منو میده!!

فرزاد سکوت کرد :

گوشیم رو برداشتم تا دوباره به کمند زنگ بزنم دست فرزاد نشست رو دستم

-صبر کن ، الان حالش خوب نیست . اون انقدر دوست داره که شاید فراموشش کنه و اصلا باورش

نکنه

-کمند شاید با تموم گذشته من بتونه کنار بیاد اما با آدم کش بودنم هیچ وقت ... باید خودم از

ذهنش در بیارم . باید کمند رو بکشم کنار... دیگه نمی خوام تاوان کار کیان رو بده

بگذر از جانم
-احساس نمی کنی یکم دیر شده !

داد زدم :

-نه ... نه دیر نیست . از وقتی که دیدمش تا الان دارم در بارش فکر می کنم و الان تصمیم گرفتم .
کمند منو دوست داره و من از ذهنش این واقعیت های بد رو پاک می کنم .

-محمد داری رویایی فکر می کنی

-خفه شو... خفه شو کمند باور نمی کنه که من آدم کشتم.

-ولی کشتی

-گمشو از اتاق بیرون

فرزاد از اتاق رفت بیرون من هم کلافه شیشه مشروب رو گرفتم دستم . همه چی داشت بدتر می شد
... خراب تر می شد ... کی داره بهش آمار میده ؟ می کشمش

از حرص شیشه مشروب رو محکم زدم زمین

رفتم سر مواد مورد علاقم... دیگه اجباری شده بود مصرفم ...

فندک اتمی گروون قیمتم رو گرفتم زیر قسمت گرد شیشه مورد استفادم... با تمام وجود دودش رو
کشیدم تو وجودم...

لذت داشت مصرفش... فاز میداد ... حالم رو خوب می کرد ... لش کردم رو تخت ...

خاطراتم با ستاره مثل یه فیلم جلو چشمم تکرار می شد ... بزرگ شدنش ... مهربونیش... خنده هاش
...

از لذت تکرار خاطر های خودمون شروع کردم به خندیدن . انگار دقیقا تو همون زمان بودم

دست هام رو به طرفش بلند کردم...

-ستاره از من دور نشو

بگذر از جانم

اما اون داشت می رفت ! از جام بلند شدم و به طرفش حرکت کردم

-ستاره ... ستاره ... وایس

با دردی که رو صورتم حس کردم توهمم پرید انگار!

-محمد؟؟ محمد!!! ترک کن این مواد کوفی رو . محمد داری خودت رو نابود می کنی

رو مبل خودم رو انداختم و دست هام رو روی سرم گذاشتم ...

این چه کوفتیه؟! من چند سال از این آشغال ها می فروختم به جوون های مردم !!

-فرزاد ... ستاره میاد پیشم ...

-محمد این ها همش توهمه . تو حالت خوب نیست. تموم افکارت شده ستاره و انتقام خون ستاره

-کمند آرومم می کنه

-با این وضع توهم و بی اختیار شدن، به نظرت پیش تو امنیت داره ؟

-ترک می کنم

فرزاد -کیان رو تو زندان آزار دادی ، الان به کمند بگه حرف اون رو قبول می کنه یا خوب بودن تو رو ؟

وای ... وای به روز اون بهراد کثافت که کیان رو از اون جا آورد بیرون ...

-تو کمند رو می تونی داشته باشی در صورتی که کیان رو ببخشی

-کمند من رو انتخاب می کنه نه کیان رو

-اما نه وقتی که از گذشتت همه چیز رو بدونه!

-ادامه نده

-محمد! این همون بهرادی نیست که یه بار با ماشینش تصادف کردی و دعوات شد ؟

کلافه دست کشیدم رو صورتم

بگذر از جانم

-بعد از دیدن پدرش و قدرتش متوجه شدم همونه . این بار باید تاوان اون کارش رو بده . یه جور نفسش رو می گیرم که باباش هم نتونه کاری بکنه .

-یادمه ... موقع تصادف تقصیر کار اون بود . ولی وقتی با بداخلاقی بهش گفتمی چرا این طوری رانندگی می کنه . اون لج کرد و گفت می تونی خسارت بگیر و منو بنداز زندان

-فقط بخاطر باباش زبون داشت . کار ندارم به گذشته ولی بهش حالی می کنم که چه عواقبی داره نزدیک شدن به کمند ... گوشی منو بیار

-فعلا به کمند زنگ نزن

-چرا ؟

-یکم صبر کن

-بذار دادگاه بعدی کیان هم بیاد

-حرفت درست، ولی می ترسم بهراد زیاد از حد به کمند نزدیک بشه

-وقتی اون طوری باهاش رفتار کردی که مجبور شد فرار کنه و انقدر بد تهدید کردیش باید به این جا هاشم فکر می کردی

-الانم دیر نشده فقط تا دادگاه بعدی کیان صبر می کنم .

فرزاد ازم فاصله گرفت و من رو تو همون حالت خراب ول کرد ...

صدای گوشی مخصوص کارم بلند شد :

بهرام خان بود!

-سلام آقا خوبید ؟

-به به آقا محمد حالت چطوره؟بهتر شدی ؟

-ای ... به زور انتقام نفس هام میره و میاد

بگذر از جانم
-هنوز کار کیان تموم نشده!

-نه ، ولی تا انتقام نگیرم آرام نمی گیرم .

-یه مهمونی هست ... بیا حال و هوای عوض میشه ...

نه اصلا حسی به شاد بودن ندارم ...

-کاری هستش ... یعنی تو یه مهمونی قرار یه قرارداد خوب بنویسیم باید باشی

-باشه سعی می کنم باشم

-زمانش برای دو هفته ی دیگست از الان آماده باش و آمار طرف رو بگیر برام

-چشم

قطع کرد و گوشی رو پرت کردم اون ور ...

تو این درگیری های ذهنی هم دست از سرم بر نمیداره ! داشتم به بهانه تغییر شغل ازش جدا می شدم ولی بعد از اتفاقی که واسه ستاره افتاد ، تمام امید هایی که بخاطرش می تونستم یه مرد معمولی و خب باشم رو از دست دادم ...

انگار همه چی یهو چرخید و به نفع بهرام شد ! چرا حس خوبی به این همه سود ندارم !

کمند

چند روزه از تموم کردن دفتر محمد گذشته...

بگذر از جانم

واقعا شب ها از ترس حقیقت بودن زندگی محمد خوابم نمی بره! در حدی که کیان و درد مرگ ستاره داشت فراموشم می شد.

مشغول مسواک زدن بودم که گوشیم به صدا در اومد بعد از شست و شوی دهنم جواب دادم :

-بفرمایید؟

-سلام . هیچی نگو و فقط گوش کن : دفتر محمد رو همین الان بیار جلو درتون بده به من

-شما ؟

-بیا جلو در می شناسی منتظرتم

-نه من نمی تونم به شما اعتماد کنم

-کمند نیای پایین میام خونه ها . می دونم جز تو کسی خونه نیست.

تپش قلب گرفتم این همون مرده بود که خونه محمد دیدمش !!

-من رو تهدید نکن زنگ میزنم به پلیس

-ببین با من کل کل کردن اصلا تجربه جالبی نیست .

-من ازت نمی ترسم همون جا بمون تا پلیس بیاد بیترت

گوشی رو قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم

هنوز بازدمم به آخر نرسیده بود که صدای باز شدن در ورودی خونه رسید به گوشم

سریع از گوشه در اتاقم نگاه انداختم به در ورودی ...

تا چشمم به اون هیکل درشت خورد از ترس راه نفسم دوباره گرفت

آنقدر با صدا دم می کردم که چشم هاش خورد بهم ...

به قدم های بزرگ به طرفم حرکت کرد و من مثل همیشه که استرس می گرفتم ، نتونستم از جام

تکون بخورم

بگذر از جانم

تو همون لحظه های بند اومدن نفس هام دست هاش پیچید دور دست هام ...

متوجه صورت کبود شدم شد. سعی می کرد با حرف های آرومش از شوک من کم کنه

-هیس من کاری باهات ندارم . کمند ؟ می گم من آزاری برات ندارم می فهمی؟

اما راه نفس من باز نمی شد

ازم دور شد و با سرعت از داخل آشپزخونه برام یه لیوان آب آورد و گرفت طرفم

چطور می تونم نترسم وقتی اون هم با محمد همکار بوده !

لیوان آب رو گذاشت کنارم و دو تا دست هاش رو به حالت تسلیم برد بالا

-کمند من کاری بهت ندارم ، محمد هم همراهم نیست ، آروم باش ، باشه؟

همون طوری مونده بود. سریع آب رو برداشتم و سر کشیدم ...

هم زمان با سر کشیدن لیوان داشتم جای گوشیم رو چک می کردم تا تو کمتر از یه ثانیه بیرم سرش و فرار کنم از دستش...

تو لحظه پایین آوردن لیوان ، لیوان رو محکم پرت کردم طرفش و بی مکث گوشیم رو برداشتمو رفتم بالای تختم ایستادم

نگاهم افتاد بهش ... خشمگین بلند شد اومد سمتم... چرا فکر بعدش رو نکرده بودم !!!!

با سرعت دستی که گوشی بود رو گرفت و پیچوند. آنقدر محکم که صدای آخم در اومد و گوشی از دستم افتاد ...

-نمیشه مثل آدم با تو رفتار کرد !نه ؟

-آی ول کن دستمو

داد زدم :

-کمک

بگذر از جانم

دستم رو کشید به طرف خودش و دست گذاشت رو دهنم ... همون طور من رو هوا گرفت و برد رو مبل پذیرایی انداخت

-داری عصبیم می کنی . کمند اخلاق خوبم رو داری از بین می بری . اون دفتر های کوفتی رو بده من زود باش

خودم رو کنترل کردم و گفتم :

-اون واقعی بودن نه؟

کنارم رو مبل دو نفر نشست

-برو موهات رو جمع کن بعد بیا بشین جلو من . می خوام باهات حرف بزنم .

دست کشیدم به سرم . نه لباس مناسب بود و نه موهام پوشیده بود

به داخل اتاقم رفتم و با یه پوشش مناسب برگشتم پیشش

-دفتر ها رو بده به من محمد هیچی نباید بفهمه

-اول بهم بگو اون حرف ها مخصوصا نوشته آخرین صفحه واقعیت داره؟

-از محمد بپرس

-تو چرا اون دفتر رو دادی به من؟ تو دوست محمدی یا دشمنش؟

کلافه دست کشید رو صورتش

-بین الان این جا کسی نیست که بتونه خطرات ناشی از عصبی شدن من رو ازت دور کنه . پس هیچی نگو و اون دفتر رو بده به من . و این رو یادت باشه که بخوای به پلیس چیزی بگی یا به اون بهراد ، قبل از محمد خودم یه دور کامل دست پات رو جا به جا می کنم .

به چشم های جدیش نگاه انداختم و آب دهنم رو قورت دادم .

-به کسی چیزی نمی گم چون نمی خوام دلیل گرفتن محمد به من ربط داشته باشه . تنها کاری که به احترام اون عشقی که داشتم می تونم انجام بدم

بگذر از جانم

-آفرین دختر خوب ، بخاطر بدتر نشدن وضعیت خودت سعی کن از بهراد فاصله بگیری . محمد شدید حساسه به این قضیه

-مگه محمد به من فکر هم می کنه ؟

-داره به بخشیدنت و جدا کردم حساب تو از کیان فکر می کنه .

-اما من از محمد می ترسم

- -بهتر ، فعلا بترس

زل زدم تو چشم هاش تا متوجه دروغ گفتنش بشم

-اون دفتر همش واقعیت هاست؟

سرش رو انداخت پایین و زمزمه کرد :

-لعنت به من

-چرا اون دفتر رو دادی بهم وقتی می دونستی چیزای خوبی داخلش نیست !!

-نمی تونم جوابی بهت بدم

-نگو که نزدیک ترین فرد به محمد هم داره بهش خیانت می کنه !

-بس کن. تو جز قسمت دوم زندگی محمد هستی ، قسمت اولش به تو ربطی نداره

-بهرام خان کیه ؟ حتی تو محل قدیمی محمد هم رفتم ولی پیداش نکردم !

تیز بهم نگاه کرد:

-دیگه پاتو اون جا نزار

چرا ؟

-مطمئن باش گوش نکردن به حرف من برات تاوان های سنگینی داره

بگذر از جانم
-شاید اون ستاره رو کشته !

سکوت کرد!

-یعنی احتمال داره کار اون باشه !!!

-وای کمند خیلی حرف میزنی میری تو مخم . همه سوال ها رو از خود محمد پیرس خیلی زود میاد سراغت و شک ندارم ازت می خواد کیان و خانوادت رو فراموش کنی و با اون زندگی کنی.
-هیچ وقت این کار رو نمی کنم . محمدی که دارم می شناسمش شبیه محمدی که من عاشقش بودم نیست .

-با این کار دیونه تر میشه

-با گذشتش منم دیونه تر شدم . اگه دستش به خون کسی آلوده باشه ، تموم احساسم رو منم می کشم .

-نمی دونم چی بگم اما سعی کن حسادت و غیرت محمد رو تحریک نکنی . از بهراد فاصله بگیر .
به ساعت مچی دست چپش نگاه کرد

-خانوادت تا نیم ساعت دیگه میرسن . من باید برم .

-اول به سوال های من جواب بده

-من فقط می تونم راه بهت نشون بدم . و یه تهدید هم برات دارم ...

چشم هام گرد شد و اون سرش رو بهم نزدیک کرد :

-محمد نباید بفهمه این دفتر هارو من بهت دادم . اگه بفهمه اون وقت من رو دیگه آنقدر آروم نمی بینی .

-پس تو بهش خیانت کردی

-کمند داری عصبیم می کنی تکرار نکن این جمله رو

بگذر از جانم

-بگو کی پشت این کاراست ؟ باید بگی .

از جاش بلند شد و بدون حرف از خونه خارج شد . حتی بهم نگاه هم نکرد !!

بعد از رفتنش رفتم تو فکر ...

چه خبره ؟ این مرد با محمد و یا با یکی دیگه؟

دفتر دوم رو هنوز نخونده بودم ولی اون مرد بردتش . چرا داد که الان پس بگیره؟! وای خدای من
سرم دار می ترکه

اشک هام سرازیر شد ... انگار گذشته محمد واقعیت داره... خون ریخته ؟ محمد ! عشق من ! ته تموم
رویاهام !! چطور میشه قبول کرد؟ من چطور قرار بود باهاش یه زندگی رو شروع کنم ؟ چرا هر لحظه
همه چی خراب تر میشه ؟ بغض بلندتر از همیشه شکست فریاد زد :

-خدا من کجای این دنیام ... محمد کیه که گذاشتی سر راهم ...

رو مبل دراز کشیدم و مثل یه جنین تو خودم جمع شدم ... احساس می کردم پوچ شدم ... یه آدمی
که تموم قدم هاش رو روی یه دره عمیق بوده...

راه اشک هام بسته نمی شد ... انگار واقعیت ها باعث شدن اعصاب چشم هام از کار بیفتن و اشک
ها تموم نشن ... خیلی بیشتر از حد توان من واقعیت سنگینه ... و حتی عشقی که به محمد داشتم
هر لحظه یکی از تیکه هاش شکسته می شد و جا می موند تو گذشتم ...

چطور عاشق یه قاتل شدم ؟

انقدر تو اون حالت گریه کردم تا همه برگشتن خونه و کیان من رو تو آغوشش گرفت و به اتاق
خودش برد...

با نوازش موهام سعی می کرد آرامم کنه... لب هاش وقتی بوسه میزد رو پیشونیم می لرزید و بدون
نگاه تو چشم هاش می تونستم بغض سنگینش رو حس کنم ...

خیلی سخت زمزمه کردم :

-کیان ...

بگذر از جانم
و اون خیلی سخت تر جواب داد :

-جانم

-گریه نکن

-اگه تو گریه نکنی منم گریه نمی کنم

سریع زیر چشم هام رو با بازوهاش پاک کردم و بهش نگاه کردم .

-من که گریه نمی کنم !

هر دو غرق چشم های هم دیگه بودیم ...

زیر چشم هاش کبود شده بود و سفیدی داخل چشم هاش به رنگ خون شده بود .

-کی تو زندان اذیتت می کرد ؟

چشم هاش رو بست و لب هاش رو رو هم فشار داد :

-دوست ندارم با جوابش تو رو ناراحت کنم . پس نپرس ...

-جوابش محمد... نه ؟

اون سکوت کرد ولی بغض من دوباره شکست...

-ازش متنفرم ، ازش بدم میاد ، اون ... اون بهم دروغ گفت ... اون منو بازی داد . تو رو آزار داد ...

ستاره رو کشت ...

هر لحظه تن صدام بلند تر می شد :

-کیان اون کیه ??? ها ?? اون مرد کیه ???

دست های کیان نشست رو لب هام

-هیس آروم باش عزیزم . من نمی زارم بهت نزدیک بشه ...

بگذر از جانم

-کیان من نگران توام ، نگران آسیب دیدن توام. فکر نمی کردم محمد این طوری باشه!

-متاسفم ، ولی واقعیته محمد من رو تو زندان آزار میداده به وسیله آدم های دیگه .

کیان هیچی نمی دونه از بقیه زندگی محمد ... حتی نمی تونم بهش بگم که با چه آدمی ما زندگی می کردیم . اونم مثل من باورش نمیشه ...

ازدیدارم با اون مرد ترسناک چند روزی گذشت ...

با کیان و محسن دنبال سر نخ می گشتیم ولی دریغ از یه امید کوچیک . پدر بهراد واقعا تمام قدرتش رو برای ما گذشته جوری که نمی دونیم چطور جبراناش کنم .

بهراد هم که وقت و بی وقت بهم زنگ میزنه و سعی می کنه با کشیدن بحث های مختلف باهام حرف بزنه . تو این درگیری های ذهنی اون هم واقعا نقش یه مزاحم رو داره ولی خیلی کمکمون می کنه مخصوصا درباره پرونده کارهای محمد خیلی کنکاش می کنه. چون محمد به جز تصادفی که چند سال پیش با بهراد داشته و نمیدونم سر چی دعواشون شده ! هیچ چیز دیگه تو پروندش نیست !! و این باعث می شد بهراد بیشتر از قبل حرص بخوره ...

نزدیک های غروبه ... من و کیان و محسن اومدیم محل قدیمی محمد تا بتونیم اون مرد مشکوک رو پیدا کنیم . ولی باز هم چیزی نصیبمون نشد ...!

کلافه سرم رو میون دست هام گرفتم و چشم هام رو بستم ...

صدای محسن شک بهم وارد کرد

-دفتر محمد رو بده به پلیس

با تعجب بهش نگاه کردم :

-دفتر !!!

-آره بهراد از یه دفتر حرف میزد و می گفت هر کاری کرده تو حاضر نشدی بهش بدی . چرا؟کیان مهم تره یا اون مردیکه ح...زاده ؟

کیان به سمت من برگشت

بگذر از جانم

-کمند تو چی می دونی از محمد!!چی باعث شده ازش متنفر بشی !!!

سرم رو انداختم پایین

-من دفتری ندارم چیزی هم از محمد نمی دونم

-کمند به من نگاه کن !

وای الان می فهمه دارم بهش دروغ می گم . سرم رو نیاوردم بالا

-تو داری به من دروغ می گی ؟

-وای کیان بسه انقدر آزارم نده . آره دارم دروغ میگم . چه فرقی داره وقتی پروندش پاکه ؟ حرف های

من رو کی می تونه تایید کنه !

محسن -اون دفتر

-این یه نقشه بوده . یه نفر اون دفتر و رو به من داد تا بخونمش اما سر بزنگاه ازم گرفت . اصلا نمی

دونم قضیه چیه !

محسن - کمند باید کمکمون کنی . باید قبول کنی که این محمدی که الان داریم می شناسیمش اون

محمدی که تو بهش دل دادی نیست . بهراد همه حرف هات رو بهم گفت و ازم خواست که من و

کیان مجبورت کنیم تا دست بکشی از رسیدن به محمد .

-من دیگه محمدی نمی شناسم برای من تموم شد. حتی دیگه دلم نمی خواد ببینمش اون دستش

به خون آلودس

باز بغض پر شد تو گلویم ... صدای کلافه کیان حال رو بدتر کرد :

-چند سال با چه کثافتی من دوست بودم! چطور می خواستم پاره تنمو بدم دستش !

لعنت به من ... لعنت به من

بگذر از جانم

محسن ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه حرکت کرد... اما وسط راه گوشیش زنگ خورد اصلا حواسم به صحبت هاشون نبود . غرق برف یخ زده تو خیابون ها بودم ... چه فصل سرد و بی رحمی حیف که دیگه بهار من نمی رسه...

متوجه شدم مسیر عوض شد ...

-کجا میریم!

محسن - بهراد یه چیزهایی گیر آورده ، چون پیش هم بودیم گفتم الان میایم اون جا

کمند -منو بذارید خونه برید

محسن -خیلی راه دور میشه . یکم تحمل کن ببینیم بهراد چیا پیدا کرده .

اصلا دلم نمی خواست ببینمش ولی به اجبار قبول کردم ...

بالاخره رسیدیم و من برای دومین بار قرار بود پا بذارم تو این خونه ...

سوار آسانسور شدیم و رسیدیم به وسط خونش ...

کیان تعجب کرد از دیدن صحنه رو روش ولی من نه ...!

بهراد در رو باز کرد و هر سه وارد خونه شدیم

اون 3تا مشغول احوال پرسى بودن ولی من با صدای زیر فقط یه سلام دادم .

صدای بهراد رسید به گوشم با این که خیلی آرام با محسن حرف میزد:

-نگفتی کمند هم هست !

محسن -باهامون بودش راهمون از خونه دور بود .

بهراد-اوکی

همه رو مبل ها نشستیم

کیان-تو دردرس افتادی داداش

بگذر از جانم

-نه زحمت نیست برام تنوع به حساب میاد

پسر عوضی مشکلات زندگی من بر اون سرگرم کنندس!

بهراد -راستش ...

به چشم های من نگاه کرد

بهراد -نمی تونم جلوی کمند خانم حرف بزنم .

و به کیان نگاه کرد :

بهراد- فکر نمی کنم براشون خوش آیند باشه

هه من خودم همه چی رو می دونستم . بالاتر از سیاهی مگه رنگی هم هست !

کیان -کمند همیشه بری داخل یکی از اتاق هایی که بهراد اجازش رو میده و یکم استراحت کنی ؟

قاطع جواب دادم :

-نه

محسن -کمند حالت بدتر میشه

-بدتر از این نمی شم

هر سه سکوت کردن و آخر صدای بهراد اومد:

-خیلی خب پس شروع می کنم .

از داخل یه کاور چندتا برگه در آورد

یکی رو داد به محسن و اون یکی رو به کیان

-گردش مالی تموم حساب های محمد و تمام کسایی که تو گردش حساب ها بودن.

هم زمان محسن و کیان بهش نگاه ن و اون لب هاش رو به بالا جمع کرد :

بگذر از جانم

-خدایی کار سختی بود ولی با پول و قدرت بابا شد .

کیان با تعجب گفت : چطور امکان داره !!!

محسن - دیو...

بهراد- مطمئنم انتظارش رو نداشتین ولی حقیقت داره . گردش مالی های حساب هاش همه میلیاردری هستن .

با شنیدن حرفش چشم هام گرد شد و زول زدم بهش ... اون هم بهم نگاه کرد :

-حتی اگه خلافتکار هم باشه ، یه عضو خورده پا نمی تونه باشه .

کیان - این چه جونوریه!!!

بهراد -و چیز مهم تر ...

محسن -بگو دیگه

بهراد- یکی از زن هایی که باهاش رابطه داشته رو به وسیله یکی از دوست هام پیدا کردم ...

چنان حرفش برام سنگین بگو که یه بغض خیلی بزرگ راه نفس کشیدن برام سخت کرد

لب هام چسبیده بود به هم و نمی تونستم نفس بکشم

کیان منو رو خوب می شناخت ، قبل از وخیم تر شدن حالم اومد کنارم و شروع کرد به ماساژ دادن پشتم ، و سعی می کرد با زمزمه هاش دم گوشم حال رو خوب کنه ...فقط اون می دونست من چقدر

محمد رو دوست داشتم ... فقط اون می تونست حال خراب الانم رو بفهمه ...

ولی باز نمی تونستم راحت نفس بکشم و هر لحظه ضربان قلبم میرفت بالا

-کمند ؟ عزیزم ! آروم باش اشکال نداره فدای سرت

صورتتم داشت از کمبود اکسیژن سیاه می شد

محسن هم کنارم نشست اما اون مثل کیان آروم حرف نزد تمام حرف هاش ترکیب رو سر من :

بگذر از جانم

- بر چی داری برایش حالت رو خراب می کنی ؟ بر چی داری خودت رو داغون می کنی ؟ تو به خاطر اون منو رد کردی و چند سال باهام درست رفتار نکردی . تو بخاطر اون به نظر خانوادت گوش نکردی . تا کی قرار سایه نحس اون مرد رو سر ما باشه ؟ تا کی می خوای خودت رو واسه اون کثافت حروم کنی ؟

کیان -محسن گذشته رو نکش وسط کمند الان شرایطش خوب نیست

با شکسته شدن بغض سنگین با یه صدای خیلی بلند راه نفس کشیدنم باز شد

بهراد -حرف هام هنوز ادامه داره ، ببرش تو یکی از اتاق ها استراحت کنه تا حرف ما تموم بشه

کیان دست انداخت زیر بازوی من و به طرف یکی از اتاق ها به راه افتاد ...

بهراد

از حرف های محسن داشتم دیوونه می شدم یعنی قبلا اون هم خواستگارش بوده !!! یعنی زودتر می فهمیدم اصلا نمیذاشتم تو این قضیه دخالت کنه اه

کیان کمند رو به اتاق برد و خودش برگشت

با این که دوست داشتم بدونه و ازش متنفر بشه ولی نمی خواستم انقدر اذیت بشه .

عشقی که بهش داشت خیلی بیشتر از حسیه که من بهش دارم ...

محسن -ادامه بده

-خب من اون زن رو گیر آوردم و به وسیله اون چندتا زن دیگه رو... همه اون ها گفتن اولین رابطه هارو با اون دوتا مرد داشتن

محسن -یعنی شخصی به اسم بهرام و محمد !

بگذر از جانم

-آره، همشون فقط دو بار با هر کدوم بودن و همشون به این باور بودن که اون ها آدم های معمولی نبودن و از این که دور و برشون باشن ترس داشتن .

کیان- نمی تونم باور کنم محمدی که داریم در بارش حرف میزنیم دوسته منه !!

یه پوزخند زدم :

-حالا کجاشو دیدی ؟ کسی که می تونه با این همه خلاف پروندش پاک باشه شک ندارم اگه بخوای بکشیش بیرون یه چندتا دم کلفت دیگه باهاش میاد بیرون . بابا هم به غیر از قضیه تو ، تو این پرونده دنبال چیز های دیگه هم هست

کیان کلافه دست کشید رو صورتش:

- درباره محمد و دیگه جلوی کمند حرف نزنید. فکر می کردم وضعیت من داغونه اما کمند خیلی شرایطش وخیم تره

-به نظر من با مادرت حرف بزن تا بتونید کمند رو برای یه مدت حداقل تا گرفتن محمد تو خونه نگه دارید.

-کمند آروم نمی گیره ، نگه داشتنش تو خونه کار خیلی سختیه

-می ترسم از این که محمد بخواد بهش آسیب بزنه

یهو محسن و کیان با اخم نگاهم کردن

و من خیلی ریلکس گفتم :

-دوش دارم

کیان برگه دستش رو محکم پرت کرد یه طرفم

-تو غلط کردی . پس بگو چرا خودت رو انداختی وسط این دعوا

باید قانع می کردم دوتا شونم مخصوصا محسن رو تا دیگه بهش فکر کنه

بگذر از جانم

-کیان من نمی تونم به احساسم بگم کمند رو دوست نداشته باشه . الان رک بهت گفتم تا بدونی که چقدر برام قضیه کمند مهم و حیثیتی هستش . تمام این کار ها برای آسیب ندیدن کمند و بهتر شدن وضعیتشه .

کیان از جاش بلند شد و خیز برداشت به طرفم ، یقه پیرهنم رو گرفت و سعی کرد با کم ترین تن صدا که به گوش کمند نرسه حرف هاش رو به من بزنه

- کمک نمی خوام نه تو نه بابات . فکر نکن اگه خودت رو وسط این قضیه بیندازی باعث میشی من خواهرم و به یه پسر مثل تو بدم

۱-! جدا ! پس چرا به محمد می دادی! چون دلت پیش خواهرش بود ؟ خواهرشم یکی مثل خودش !

یه مشت زد تو دهنم

-خفه شو ، حساب ستاره از محمد جداست ستاره پاک بود . مظلوم بود

محسن سعی می کرد کیان رو از من جدا کنه ولی کیان آتیشی شده بود

کیان- فکر کمند رو از سرت بیرون کن . من تو رو خوب می شناسم

-صبر می کنم... به عنوان یه خواستگار

و چپ چپ به محسن نگاه کردم

تو همون درگیری ها کمند از اتاق اومد بیرون

کیان سریع یقه منو ول کرد و نشست سر جاش

نا متعادل به سمت کیان قدم بر میداشت

چی شده کیان !

-هیچی عزیزم داریم می ریم .

-کمند خانم من دنبال کار ها هستم .

بگذر از جانم

کمند سرش رو غمگین تکون داد و با برداشتن کیفش به طرف آسانسور حرکت کرد

محسن و کیان هم دنبالش راه افتادن و بدون خداحافظی از من رفتن ...

رفتار کیان رو پیش بینی می کردم . اما حس محسن رو نه !

یه نخ سیگار برداشتم و رفتم کنار پنجره بزرگ و یک دست پذیرایی ...

این که دنبال یه سرگرمی جدید بودم رو که نمی شد قبول نکرد . ولی حسم به کمند هم نمی شد نادیده گرفت...

یه اتفاق خوب این بود که بابا بیشتر بخاطر به دست آوردن اطلاعات درباره آدم های دیگه ، با دقت تر به این پرونده نگاه می کرد و این خوب بود.

این اتفاقات بهانه ای شده بود که بابا من رو هر بار یه جور بکشونه خونه پیش خودش و مامان پروانه . البته این طوری برای خودم بهتر بود ولی خب هنوز آزارم میداد واقعیت ...

کیان و محسن بعد از اعتراف حسم نسبت به کمند دیگه از من کمکی نمی خوان اما من تنهایی دنبال کار ها هستم . سرگرمی خوبیه، مخصوصا اون زمانی که محمد بیفته زیر دستم و قشنگ حالش رو بگیرم.

سر اون تصادفی که چند سال پیش با هم داشتیم به اندازه کافی باهاش خوب رفتار کرده بودم . این بار نه می بخشمش و نه بخاطر بابا از کار هاش می گذرم . قشنگ یه تلافی شیک مجلسی دارم براش.

البته اگه پروندش رو نمی خوندم شاید اصلا یادم نمی افتاد که اون کیه !

نزدیک آخر های شب بود و من قصد کردم بخوابم ...

خودم رو انداختم رو تخت سعی کردم بدون فکر کردن به خواب برم...

تو خلسه بودم که با صدای گوشیم پریدم ...

متنفرم از نصفه موندن خوابم ...

عصبانی گوشه رو جواب دادم :

بگذر از جانم

-بله

صدای گریه یه زن پیچید تو گوشم !!!

-بهراد کمکم کن بیا ... تو رو خدا بیا... دارم می میرم...

با شنیدن صدای ناله زهرا از جام پریدم !

- زهرا!! چی شده !!

باز با گریه و التماس صدام زد :

-بهراد بیا ... بیا دم خونم تو خیابون (...)

-دارم میام تحمل کن

بدون عوض کردم لباس هام با همون شلوار خونگی مشکی و تی شرت سویچ رو برداشتم و با تموم سرعت به طرف آدرس حرکت کردم

صدای زهرا بود !!! آنقدر داغون و خراب !!! کی جرات کرده اذیتش کنه !!!

هر لحظه احتمال داشت یه تصادف خیلی بد کنم اما صدای گریه زهرا اجازه آروم بودن رو بهم نمی داد

رسیدم دم خونش جلو در نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم

متوجه زهرا شدم که تکیه داده به نرده های باغچه خونه و داره گریه می کنه

دویدیم به طرفش ...

با دیدن من محکم تو آغوشش فشارم داد و صدای گریه هاش بلند تر شد

حال خودم خراب بود ولی نه بیشتر از اون

-زهرا ؟ عزیزم ؟ چی شده ؟ چه بالایی سرت اومده !!!

زهرا فقط گریه می کرد و به لباس من چنگ می انداخت ...

بگذر از جانم
-شهاب کو؟

-بهراد بریم از این جا خواهش می کنم. باید بریم بیمارستان

-باشه عزیزم

تو آغوشم گرفتمش و گذاشتمش تو ماشین

بعد از این که گذاشتمش رو صندلی و دست هام رو ازش جدا کردم ، متوجه شدم دستی که زیر
زانوهاش بود خونی شده !

انگار تمام وجودم ریخت پایین ... دست هام رو به ماشین گرفتم تا از حال خراب پخش زمین نشم
-زهرا ... چ... چی شده ...

بلندتر زد زیر گریه ...

-تو رو خدا بریم . دارم از درد می میرم . بهراد منو برسون بیمارستان ...

نشستم و ماشین رو به طرف نزدیک ترین بیمارستان حرکت دادم ...

صبر نکردم تا پرستاری بیاد ، خودم زهرا رو برداشتم و به طرف پرستارها رفتم ...

سریع براش یه تخت آوردن و به قسمت زنان و زایمان بردنش ...

رو صندلی نشستم و سعی کردم ی کم خودم رو آرام کنم . و امیدوار باشم که حدسم درباره اتفاقات
پیش اومده برای زهرا اشتباه باشه ...

یعنی من شهاب رو می کشتم

کلافه دست هام دو طرف سرم گذاشتم ...

-آقا شما همراه اون خانم بودید ؟

-بله ، وضعیتشون چطوره؟

-نیاز به عمل دارن شما چه نسبتی باهاش داری ؟

بگذر از جانم
-یه روز همه زندگیم بود

با تعجب بهم نگاه کرد . جواب دادم :

-به خانواده خبر میدم بیان. من می تونم چند دقیقه باهاش صحبت کنم ؟

-بله به هوش هستن همراه من بیاید

کنار پرستار حرکت کردم و اون من رو به زهرا رسوند.

مثل ابر بهار گریه می کرد و با قرار دادن دست هاش روی شکمش ناله می کرد .

دست هاش رو تو دست هام گرفتم ... یخ زده بود ... دلم آتیش گرفت

-عزیزم آرام باش . باید عمل بشی مجبورم به خانوادت خبر بدم .

-نه ... نه این کارو نکن خواهش می کنم .

چاره ای نیست

بلند تر زد زیر گریه

-بهراد، بابا اونو می کشه

-بهم بگو چی شده . بذار بدونم و کمکت کنم

هق هق های بلندش لحظه ای آرام نمی شد ...

زهرا -قول بده به کسی نگی

-موهاش رو ناز کردم

-قول میدم عزیزم . قول میدم

-دفعه اولش نیست که منو می زنه ... دفعه اولش نیست که بچمو سقط می کنه ... اون ... اوووون ...

به شکمم لگد زد... موهام رو کشید و منو از خونه پرت کرد بیرون ... گفت ... گفت ... بچه نمی خواد

... حتی من رو هم دیگه نمی خواد ... مست بود ... حالش خوب نبود ... حالیش نبود...

بگذر از جانم

هر کلمه از حرف هاش انگار یه چاقو بودن که قلبم رو زخمی می کردن ...

-الان خونست؟

دست انداخت به بازو هام و به حالت التماس نگاهم کرد

-تو رو خدا نرو سراغش بهت آسیب میزنه

با سر انگاشتم اشک زیر چشم هاش رو پاک کردم و خیلی آروم گفتم :

-نگران نباش عزیزم . فقط می خوام ازش بیرسم که چرا همچین کاری کرده و یکم باهاش حرف بزوم

-نه نرو می ترسم بهت آسیب بزنه ...

-نه عزیزم نگران نباش. ما دوست بودیم با هم

- به مامان و بابا هیچی نگو باشه ؟

-باشه عزیزم هر جور تو بخوای . الان فقط چشم هات رو ببند و یکم استراحت کن باشه؟

-پیشم بمون

-باشه تا مامان و بابات بیان پیشتم

غمگین به شکمش نگاه کرد

-بچم مرد ...

چی باید جوابش رو میدادم تا آروم میشد ؟

بغض پر شد تو گلوم ... بعد از مدت ها ...

زهرا عاشق بچه بود. و حالا شوهرش بچش رو تو نطفه خفه کرده بود . چند ماه با اون نفس می

کشید... تمام شوق و احساسش رو شوهرش ازش گرفته بود...

ازش فاصله گرفتم و زنگ زدم به مرد خودخواهی که زهرا رو به من نداد ...

بگذر از جانم
فقط بهش گفتم بیاد بیمارستان (...)

قطع کردم و برگشتم پیش زهرا تا یکم آرومش کنم . خیلی درد می کشید ... آنقدر که از صدای ناله
هاش داشتم دیونه می شدم . توف به اون شوهر بی غیرتش ... توف به هر که منو از زهرا دور کرد. با
نوازش موهاش و گرفتن دست های یخ زدش تو دست هام سعی کردم آروم کنم ...
زنگ زدم به شایان و محسن ...

ازشون خواستم خودشون رو برسونن به آدرسی که بهشون دادم

اول من رسیدم و سیگارمو رو آتیش کردم تا اون ها هم برسن ... زل زده بودم به پنجره خونش ... و
فکر می کردم به این که چه بالایی سرش بیارم تا آروم بشم .

اول شایان رسید و با کمی فاصله محسن

از ماشین پیاده شدم و سیگار رو زیر پام لچ کردم ...

-بریم ...

حتی اعصاب سلام دادن یا توضیح دادن بهشون رو نداشتم .

کلید انداختم و وارد خونه ی کاخ مانند جهنمیش شدم...

شایان- بهراد این جا چیکار می کنیم !

جوابی ندادم

شایان - کی رو می خوای بزنی که باز منو محسن رو خبر کردی ؟

محسن-خو حرف بزن

بدون ایست کردن جواب دادم :

-خونه زهراست ...یه تسویه شخصی با شهاب دارم .

شایان- هی هی زده به سرت

بگذر از جانم

-نه فقط نزارید بمیره زیر دست و پام .

در رو باز کردم و وارد خونه شدیم ...

وسط دوتاشون ایستاده بودم .

داد زدم :

-شهاب

جوابی نشنیدم ! درباره فریاد زدم

-شهاب

از یکی از اتاق ها تلو تلو اومد بیرون و به ماها نگاه کرد ... سکسکه می کرد و چشم هاش قرمز شده بود

شهاب -تو خونه من چیکار می کنی ؟

عصبانیتم سیر سعودی داشت و هر لحظه امکان داشت بیشتر از ظرفیتم بره و منفجر بشم ...

شهاب-گمشو از خونم بیرون

به طرفش قدم برداشتم و رو به روش ایستادم

-چطور تونستی بزنیش و باعث بشی بچش سقط بشه ؟ هوم ؟

زد تو قفسه سینم

-به تو چه ها ؟ تو چی می گی این وسط

انگشت های مشت شدم رو زدم تو دهنش

قبل از انجام عکس العملی دوباره زدم .. زدم ... زدم ... بعد از چندتا مشت افتاد رو زمین

چنگ زدم تو موهاش و چشم تو چشمش شدم

بگذر از جانم

-از کجا این همه جرات پیدا کردی که به زهرا آسیب بزنی؟ از کجا این همه جرات پیدا کردی که از خونه پرتش کنی بیرون؟

آنقدر خورده بود که هیچی حالیش نبود!

یه لگد زدم تو شکمش... یه لگد زیر شکمش.. دلم می خواست سرش رو لح کنم

با همون دستی که چنگ شده بود تو موهاش چند بار سرش رو کوبیدم زمین و هر چی فحش بود رو بهش میدادم

-... کثافت مگه زهرا بی صاحبه که زدیش!!! می کشمت... اون بچه چه گناهی کرده بود که کشتیش؟ عوضی تویی... تویی که به زن و بچتم رحم نمی کنی... آشغال...

دوتا دست پیچید دور بدنم...

و صدای زمزمه وار محسن...

-بهراد بسه

تمام حرف هایی رو که تو دلم سنگینی می کرد رو ریختم بیرون و فریاد زدم:

-تو رفیق من بودی... تو داداش من بودی... چرا چشمات رفت رو کسی که عشق من بود!! چرا انتخابات انتخابت من بود!!! چرا زهرا رو سیاه بخت کردی؟ چرا این طوری شکستش کردی؟ آشغال چطور تونستی بچه تو شکمشو با لگد بکشیش!!

خیلی سعی می کردم گریه نکنم و خودم رو با داد هایی که باعث می شد گلوم درد بگیره و درد رو حس کنم، نگه دارم...

بی مکث با پاهام محکم به پاهاش می کوبیدم تا خورد بشن...

شایان دست انداخت دور شکمم و من رو محکم کشید عقب.

با محسن به زور من رو کنترل کرده بودن و شهاب همون طور که رو زمین خون بالا میاورد خودش رو به پشت ستون می کشید...

بگذر از جانم

محسن و شایان من رو داخل ماشینم نشانندن و محسن سریع ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد ...
سیگارمو از جیبم در آوردم و گذاشتم رو لب هام ... با فندک روشنش کردم . زل زده بودم به دستم ...

-محسن نگو دار ، برید سوار ماشین های خودتون بشید برگردید خونه . ممنون که اومدین

محسن-شایان تو برو من می برمش خونه

شایان- نه بابا این اسکول شده هیچی حالیش نیست همیشه ولش کرد

به چشم های ترسیدش نگاه کردم . اون یه پسر سوسول بود که همیشه از دعوا فرار می کرد . بهش
یه لبخند کج زدم

-هنوز باباش مونده

محسن زد تو ترمز و برگشت عقب

-بهراد دیونه شدی!!!

یه کام طولانی از سیگاری کشیدمو چشم هام رو بستم ...

-کار خاصی باهاش ندارم . فقط می خوام ازش بپرسم چرا شهاب رو به من ترجیح داد .

شایان - والا تو تو کلام یه جور می گی تو عمل یه جور دیگه نشون میدی . همیشه رو حرفت حساب
کرد .

-شایان برگرد خونه .

و به محسن نگاه کردم :

- اگه شرایطش رو داری باهام بیا ، اصلا حالم خوب نیست.

شایان -محسن تنهایی حریف وحشی بازی های تو همیشه که ! میام تهش شب خوابیدنی خونه تو
می خوابم . شلوارکت هنوز هست ؟

محسن به راه افتاد و گفت :

بگذر از جانم

-به نظر منم شایان هم باشه خوبه . راست میگه تو واقعا اسکول شدی که می خوای با اون گردن
کلفت دهن به دهن بشی

سکوت کردم و سرم رو تکیه دادم به پنجره ...

به تاریکی نگاه می کردم ...

به آینده زهرا... زندگیش... شهاب این طوری آدمی نبود .انقدر کثیف نبود ...

رسیدیم بیمارستان ... بی حرف به طرف اتاق زهرا به راه افتادم ...رسیدم به راه رو

پدر و مادر زهرا پشت در اتاق عمل بودن و این یعنی قبل از رسیدن من زهرا رو بردن برای عمل ...

تو فاصله چند متری پدرش ایستادم ...

-به به بابای قدرت مند و فرصت طلب... حال دخترت چطوره ؟سایز پای دامات رو شکم دخترت چنده!
با چه قدرتی لگد زده که بچه 6ماه در جا سقط شده !

کف دست هام که خونی بود رو آوردم بالا

-باز به غیرت من که دخترت رو پشت در خونش جمع کردم و آوردم این جا ... باز به غیرت منه بی پدر
مادر که هر گوهی بودم حتی یه بار هم انگاشتم محکم به زهرا نخورد .

سیگار رو پرت کردم رو زمین و دست انداختم به یقش ... صدای داد مادرش رسید به گوشم

ولی من پر بودم... دیونه شده بودم... غیرتم زخم خورده بود... هنوز خون بچه زهرا رو دست هام بود
...

-این دامادی بود که بخاطرش زهرا رو از من گرفتی ؟ این همون پسر با ریشه و اصل و نسب دار مورد
علاقه شما بود ؟ بخاطر این زهرا رو مجبور کردی که به من نه بگه !

صدای گریه پدر زهرا بلند شد ولی من اصلا دلم براش نسوخت

-گریه می کنید! اون وقت هایی که التماس می کردم بهتون چرا می خندیدید؟ اون چی داشت که من
نداشتم ؟

بگذر از جانم
زانوهای خم شد و افتاد رو زمین...

همین برام بس بود. همین که از اون غرور تکبر بیاد پایین بس بود ...

کمند

فردا کیان باید برگرد زندان . و این که دوباره ازش دور باشم برام شبیه کابوس بود . باز دلتنگش می شم و شب ها به یادش روتختش می خوابم ...

تو حیاط قدم می زدم و چای می نوشیدم ... فنجون چای عطر دار رو دو دستی نزدیک صورتم گرفته بودم

به کمک محسن و بهراد خیلی چیزا رو درباره محمد فهمیدیم و همه رو پدر بهراد به وسیله یه کارآگاه جمع آوری کرده بود . ولی مشکل اصلی ، پرونده پاک محمد بود. که باعث می شد هیچ مدرک قانونی و اساسی ای نداشته باشیم .

خیلی برام سخت بود دیدن چهره واقعی محمد ، ولی حرف ها کیان یه مرحم بود رو زخم هام ... هر شب کارم گریه کردن تو آغوشش بود... هر شب با نوازش موهام به دست های کیان باعث می شد به خواب برم .

کیان از این که به ستاره هم شک کرده که اون هم شبیه محمد بوده !! یا واقعا اون طور که نشون میداد پاک بوده عذاب می کشید و خود درگیری داشت . وقتی درد و دل می کرد باهام قلبم فشرده می شد . چطور این همه عشق رو من از چشم های اون نخوندم !!

لحظه های کنار هم بودن ما کوتاه تر و کوتاه تر می شد ...

و حالا صبح یه روز زمستونی رسیده که برادرم ، پاره ی تنم قرار بره تو اون جهنم ...

منو مامان و بابا جلوی در ایستاده بودیم و نظارگر اشک های بی اختیار کیان بودیم

برگشت به طرف ما و خیلی آروم زمزمه کرد

بگذر از جانم
-خداحافظ

چرا آنقدر این جدایی برام سخت بود ! چرا دلم راضی به رفتنش نیست !
قدم اول رو برداشت ... قدم دوم ... دیگه فاصله بیشتر از این رو نمی تونستم تحمل کنم
-کیان نرو ...

دست های بابا من رو شبیه یه حصار نگه داشت و کیان از جلو چشم های ما محو شد ...
خودم رو تو آغوش بابا رها کردم و تمام انرژی های منفی رو با گریه هام تو آغوش بابا جا گذاشتم ...
چند روز از رفتن کیان می گذره و من خیلی احساس تنهایی می کنم . حتی چند وقته بهراد بهم گیر
نداده و بهم زنگ هم نزده !

با مامان مشغول گرد گیری خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد

از روی چهار پایه اومدم پایین و به گوشیم نگاه کردم

ناشناس بود ! فکر کنم بهراد باشه . جواب دادم

-بله ؟

-سلام

با شنیدن صدای محمد یه شک بهم وارد شد

-کمند؟ می خوام ببینمت

زبونم برای حرف زدن نمی چرخید

-میدونم که الان به خاطر استرس یه جا خشکت زده و قدرت تکلمت رو از دست دادی. فقط خواستم
بگم امروز ساعت ۴ جای همیشگی منتظرتم .

چشم هام رو رو هم فشار دادم و محکم جوابش رو دادم

- تو پست ترین آدم روی زمینی... دیگه به من زنگ نزن

بگذر از جانم

-کمندا!! بین من تازه داره حالم یکم بهتر میشه باز حالمو خراب نکن ، من هنوز دوست دارم

-تو یه دروغگو آدم کشی ، دیگه هیچ وقت به من نزدیک نشو

قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم

گل سرم رو از داخل موهام کشیدم بیرون و موهای نم دارم رو تکون دادم

لعنتی ...لعنتی چطور می تونه آنقدر نفرت انگیز باشه !

تلفن خونه زنگ خورد و پشت سرش صدای مامان اومد

-من دستم بنده جواب بده

بدون دیدن شماره جواب دادم

-بله ؟

صدای کوبنده و جدی محمد خورد به گوشم :

-قطع نکن ، دیوونم نکن ، فقط بهم بگو ، میای سر قرار یا بیارمت سر قرار ؟

-اصلا دلم نمی خواد حتی یک بار دیگه ببینمت

-میای یا نه ؟

-نه تحمل آدمی مثل تو واقعا برام سخته

-فقط به یه سوالم جواب بده

سکوت کردم و اون ادامه داد

-به نفع خودته بر من فرق ندارد کجا گیت بندازم طوری که نتونی بیشتر از یک متر ازم فاصله بگیری!

هنوزم اخلاق و رفتار هاش همون طوری بود . هنوزم کاری که می خواست انجام بده رو هر چقدر بد

بود باز هم تو روت دربارش سوال می پرسید.

بگذر از جانم

-من همون محمدم فقط بهم فرصت بده بهت بفهمونم که شرایط خیلی تو زندگی آدم ها تاثیر داره

-محمد تو به من دروغ گفتی

-حقیقت چیزی رو بهتر نمی کرد

بغضم سنگین تر شد

-هنوزم نمی تونم باور کنم که تو دستت به خون آلودس

-آلوده نیست من آدم نکشتم

-بازم داری دروغ می گی

زمزمه وار گفت:

-حقیقت چیزی رو بهتر نمی کنه

-دیگه به من فکر نکن و سر راهم قرار نگیر

-فقط یه قرار... یک بار، خواهش می کنم

-حتی برای یک بار دیگه هم نمی تونم بهت اعتماد کنم .

-بذار حساب تو از کیان جدا بمونه

-من حسابم با برادرم جدا نیست . این وسط فقط تو غریبه ای

گوشی رو بی خداحافظی قطع کردم و کلافه دست هام رو داخل موهام تکون دادم

محمد یه موجود ترسناک شده بود... یه کابوس که بیشتر شب ها من و کیان رو به آتیش می کشید

. حتی دلم نمی خواد دیگه چشم تو چشمش بشم .

اون خیلی عوض شده ...

امروز دادگاه کیان هستش و من هم قرار شرکت کنم تا درباره دفتر محمد حرف بزنم .

بگذر از جانم

همچین موجود خطرناکی نباید تو جامعه باشه

من عاشق اون محمد بودم نه دراکولای الان که برادرم رو تو زندان آزار میده و دستش به خون
آلودست

با مامان و بابا وارد دفتر دادیاری شدیم و رو صندلی های ردیف اول نشستیم .

محمد و فرزاد هم وارد شدن و اون ور ما رو صندلی نشستند...

نگاه های محمد رو روی خودم احساس می کردم اما فقط یک بار چشم تو چشمش شدم و متوجه
وضعیت خرابش شدم . کاملا معلوم بود درگیر اعتیاد شده و بر عکس همیشه لباس های نو و مرتبط
تنش نیست.

کیان رو آوردن و دادگاه به رسمیت شناخته شد ...

وکیل کیان تمام مدرک درباره حساب های میلیاردری و خانم هایی که با محمد در ارتباط بودن رو گفت
ولی هیچ مدرکی که بشه محمد رودستگیر کرد رو نداشت

کیان مثل همیشه اشک می ریخت و می گفت من عاشق ستاره بودم چطور می توانم این کار رو
باهاش انجام بدم ؟

وکیل محمد هم هر بار شرایطی که ستاره و کیان رو دیده بودم رو می کشید وسط و فقط دنبال این
بود که کیان به بدترین مجازات ها گرفتار بشه .

درگیر حرف های بین وکیل ها بودم که با

صدای زنگ پیام گوشی به خودم اومدم و پیام رو باز کردم

«اگه درباره دفتر محمد بخوای چیزی بگی شک نکن بلایی خیلی بدتر از چیزی که فکر می کنی سرت
میاد. سکوت کن و جون خودت و برادرت رو بخر»

می دونستم کیه ولی نگاهش نکردم . اون دوباره من رو تهدید کرد اما این سری کیان هم جز
تهدیدات بود.

با صدای قاضی به خودم اومدم

بگذر از جانم
-خب خانم کمند امیری بفرمایید؟

بهش نگاه کردم ...

نه نمی تونستم واسه جون کیان ریسک کنم

-من حرفی ندارم

-اما شما قرار بود درباره یک دفتر صحبت کنید!

-نه من حرفی ندارم

-پس صحبت های وکیل شما برای چیه؟

-من نه دفتری دیدم و نه چیزی می دونم

کیان با چشم های پر از تعجب به من نگاه می کرد و من رو شرمنده تر می کرد اما می ترسیدم ...

جو جلسه به هم ریخته بود و من از این که بیشتر بریم تو چاه می ترسیدم . حالا دیگه مطمئن شده بودم که قضیه ستاره مربوط به زندگی گذشته محمده

ولی نمی دونم چرا محمد این رو نمی خواست بفهمه ! البته فکر کنم همه چی سر اون مرد هیکلیه ، اون داره زیر گوش محمد می خونه و همه چی رو خراب می کنه ...

تا آخر دادگاه به کیان نگاه کردم و اشک ریختم ...

از این وضعیت خسته شده بودم . احساس نا امنی می کردم و نگران کیان بودم...

این دادگاه هم چیزی رو تغییر نداد و بدون گرفتن حتی یه امتیاز به پایان رسید ...

بعد از خارج شدن از دفتر صدای محمد رسید به گوشم

-کمند وایسا

بابا به تمام عصبانیت و حرص محمد رو به عقب پس زد و فریاد زد :

-زندگی پسرمو خراب کردی حداقل شررتو از زندگی دخترم کم کن

بگذر از جانم

محمد کلافه دست کشید تو موهایش و رو به بابا جدی جواب داد :

-حساب کمند از شماها جداست . کیان تاوان کارشو باید بده ولی کمند مال منه . تا الانم حالم بد بود و متوجه کارهام نبودم .

بابا دست انداخت به یقه لباسش

-اما تو که یه چیز دیگه می گفتی ! حتی یه لحظه هم به فکر ت نیار که کمند برگرد پیشت

-کمند زن منه

-خفه شو کتافت

با التماس بابا رو از محمد جدا کردم و به طرف در خروجی کشیدمش

اما مامان یه کشیده محکم زد تو گوش محمد، و به طرف ما قدم برداشت ...

حتی نفهمیدم چی گفتن به هم !

بابا رو رو صندلی نشوندم و مامان هم سوار شد و به راه افتادم...

به بابا نگاه انداختم :

-بابا بریم دکتر؟ قلبت نگیره !!

-نه بابا جان برو خونه یکم بخوابم حالم خوب میشه

بعد از مدت کوتاهی رسیدیم خونه و به مامان و بابا کمک کردم تا دراز بکشن و براشون آب قند ببرم .. حال خودم بدتر بود اما استرس و ترس اون ها خیلی بیشتر از من بود .

محسن که درگیر اجازه خاستگاری از دختر مورد انتخابش بود و حواسش به کارهای ما نبود . بهراد هم که اصلا خبری ازش نیست !! خودم رو تنها تر از همیشه احساس می کردم

هیچی درست نیست و من وسط تموم درگیری ها دارم له میشم . هیچ کسی هم به فکر من نبود . حتی محمد هم بخاطر آرامش خودش به من احتیاج داره و من دیگه حتی با فکر کردن به محمد آروم نمیشم ، بلکه داغون تر میشم ...

بگذر از جانم
تلفن خونه به صدا در اومد ...

با دیدن شماره عمو فرهاد یکم حالم بهتر شد . حداقل اون حواسش به ما هست ...

روز ها بدون کیان خیلی سخت می گذشت و مادر و پدرم من رو اجبار می کردن برای تو خونه موندن
...

به ساعت نگاه کردم ساعت ۳ ظهر رو نشون میداد و من آنقدر وجودم نا آروم بود که باز نا خواسته به
طرف محل قدیمی محمد کشیده می شد افکارم ...

وقتی کسی خونه نبود تصمیم گرفتم که بی خبر از خونه برم بیرون ، می ترسیدم اجازه ندن و مجبورم
کنن باز تو خونه بمونم .

به راه افتادم ... رسیدم به سر محل ... از ماشین پیاده شدم و قدم برداشتم ...

یه پالتو پولیشی مشکی پوشیده بودم به همراه یه بوت ساق بلند و یک شال زخیم زمستونی.

برای دیده نشدن چهرم ، شال گردن سبز رنگم رو هم به دور گردنم انداختم و کلاه خز دار بزرگم رو روی
سرم قرار دادم ...

قدم زنون به طرف مغازه های قدیمی و خونه ای که همه ازش حرف میزدن حرکت کردم...

دختر محکمی بودم ولی هر مردی که از کنارم رد می شد ازش می ترسیدم . محله ی متفاوتی بود!

انگار همه یه جور بهم نگاه می کردن و می دونستن من غریبم .

اصلا حس خوبی به این جا نداشتم ولی باید اون مرد رو پیدا می کردم و باهاش حرف میزدم

هر لحظه استرس و تپش قلبم بیشتر می شد ولی فقط چند متر مونده بود تا برسم به اون ساختمون
قدیمی ساخت مشکوک ومعرف بهرام خان ...

جلوی در ایستادم

یه ساختمون ۷ طبقه بود ! کدوم طبقه رو باید میزدم !

بگذر از جانم

باید می زدم؟ یا نه؟ خطر داشت یا نه؟

به خودم اعتماد به نفس دادم و زنگ طبقه اول رو به صدا در آوردم...

آیفونش تصویری بود ولی من جلوش قرار نگرفتم

یه مرد جواب داد :

-بله؟

-سلام ببخشید یه سوال داشتم این جا کسی به اسم بهرام خان زندگی می کنه؟

اما جوابی نشنیدم!

دوباره زنگ زدم اما انگار هنوز گوشی دستش بوده

-برو بالا طبقه سوم ، بهرام خان اونجاست

در باز شد و ولی من پاهام چسبیده بود به زمین ...

آب دهنم رو قورت دادم و با بیشتر پنهون کردن صورتم وارد حیاط کوچیک ، و بلافاصله در ورودی ساختمون شدم

خیلی با احتیاط قدم بر می داشتم ...

راه پله تاریک و ترسناک بود. آسانسور رو ترجیح دادم ...

سوار شدم و طبقه سوم رو زدم

در تو طبقه سوم باز شد و من تنها دری که اونجا بود رو زدم ...

طولی نکشید که یه مرد درشت اندام در رو باز کرد و با یه لبخند عمیق بهم نگاه کرد

اصلا حس خوبی بهم نداد لبخندش ...

-جووون بیا تو

بگذر از جانم
چشم هام گرد شده بود ! یه چیزی درست نیست !!

عقب عقب به طرف پله ها رفتم ...

باید فرار می کردم ...

خواستم بپیچم تو پله که یه مرد درشت هیکل تر از اون یکی که تو راه پله بود دست هام رو گرفتم و
به طرف خودش کشید

با وحشت جیغ زدم

-هیس چته بابا به موقع رسیدی

همون طور که من رو نگه داشته بود وارد خونه شد و در رو بست و من رو ول کرد جلو پاش ...

چنان محکم به زمین سرامیکی بر خورد کردم که دستم تا شد و درد گرفت

با صدای خنده های بلند سرم چرخید و متوجه شدم چندتا مرد مشغول مشروب خوردن هستن

باید چیکار می کردم ???

همون وسط خشکم زده بود

خواست دست بزنه بهم که عقب کشیدم.

به سختی از جام بلند شدم و به طرفی که خالی بود دویدم ...

-کجا فرار می کنی! بیا این جا ببین خوشت میاد ازش ؟

و صدای خنده های بقیه باز رسید به گوشم

رسیدم به آشپزخونه ...

با چشم هام دنبال چاقو گشتم و متاسفانه فقط یه چاقو میوه خوری کوچیک پیدا کردم

کیفم افتاده بود جلو در رو زمین و فقط گوشه دستم بود

بگذر از جانم

به کی باید زنگ میزدم؟؟؟بابا؟محسن؟بهراد؟مامان؟؟ به کی؟؟؟

تو همون لحظه اسم محمد تو صفحه گوشیم اومد! من بی مکت جواب دادم :

-الو محمد به دادم برس تو رو خدا نجاتم بده

-کمند چی شده کجایی؟

-محله قدیمیت ... ساختمون ۷طبقه ... این جا پر مر....

حرفم رو تموم نکرده بودم که دوتا از اون مرد ها رو دیدم که با قدم های تند به طرفم میومدن

جیغ بلندی زدم و چاقو رو گرفتم طرفشون

-محمد تو رو خدا نجاتم بده

گوشیم رو کشید از دستم و پرت کرد محکم خورد به دیوار

-با کی حرف میزدی جونور؟

یه لگد محکم زدم زیر شکمش که باعث شد بره عقب و تو خودش جمع بشه

با صدای آخه اون مرد همشون جمع شدن کنار اوپن آشپزخونه ...

چاقوم رو بالا تر بردم تا نیان نزدیک اما همشون با هم اسلحه هاشون رو گرفتن طرفم!

صحنه وحشتناکی بود! نزدیک ۷ مرد درشت هیکل تو نزدیک ترین فاصله اسلحه هاشون رو به طرفم

گرفته بود!

از حس وحشتی که بهم دست داد چاقو رو پرت کردم رو زمین و همون طور که نفس نفس میزدم زل

زدم بهشون ...

همون مرده که زده بودم زیر شکمش اومد و یه کشیده محکم زد تو گوشم و قبل از این که پخش

زمین بشم دست هاش رو ستون بدنم کرد

زل زد بهم

بگذر از جانم

-جذبت شدم ... دقیقا چیزی که من می خوام

کلاه و شالم از سرم افتاده بود . دست انداخت به موهای سرم و کشیدتم به طرف مبل های پذیرایی

از ته دلم جیغ میزدم و التماس کمک داشتم ...

اما هیچ کدوم انگار نمی شنیدن! ..

موهای لخت و بلندم تو حصار دست های یه مرد بی رحم بود و من درد رو تو تمام پیازه های سرم

احساس می کردم ...

گریه می کردم ... ضجه میزدم اما هیچی براشون مهم نبود

من دیگه داشتم به مرگ و پایان زندگیم فکر می کردم ...

چشم هام رو بستم تا چهره اشون رو نبینم ...

با مظلوم ترین نگاهی که بخاطر شرایط پیش اومده توچشمماش هام سرازیر شده بود بهش نگاه کردم

:

-این کارو با من نکن

باورم نشد اما نگاه داخل چشم هاش تغییر کرد و چند بار پشت سر هم پلک زد ...

رنگ نگاهش تغییر کرد اما حرفش نه

-آدم سالم پا تو این ساختمون نمی زاره . حالا چه برسه به دختر!

دوباره برگشت پایین و من تا آخرین نفسم شروع کردم به جیغ زدن ...

چشم هام رو بسته بودم و فقط جیغ میزدم...

صدای فریاد به مراتب بلند تر از صدای من رسید به گوش

-دارید چه غلطی می کنید !!!

چشم هام رو باز نکردم اما احساس می کردم همشون یکی یکی دارن ازم جدا میشن

بگذر از جانم

چشم هام رو باز کردم و با دیدن محمد و فرزاد یه نور امید نشست تودلم ...

همه چی یادم رفته بود ... ستاره ... کیان ... گذشته محمد ... با آخرین توانم به طرف محمد دویدم و دست هام رو محکم دور شونه هاش چرخوندم ...

یه چیز نرم و گرم رو که به بدنم خورد رو حس کردم و با زدن جیغی که دیگه صدایی نداشت محکم تر چسبیدم به محمد ...

-هیسس تموم شد ... تموم شد من پیشتم

و هم زمان با حرف هاش کت گرم و پشمنی که رو شونه هام بود رو زپیش روکشید بالا ...

پیشونیم روبوسید و دوباره بغلم کرد

دیگه صدایی نمونده بود برای گریه یا حرف ، فقط دودستی چسبیده بودم به محمد و حتی برای لحظه ای حاضر نبودم چشم هام رو باز کنم.

نوازش دست های محمد روی موهام باعث میشد حداقل بتونم راحت نفس بگیرم و کمی از کبودی صورتم کم کنم

زمزمه حرف های محمد دم گوشم رو می شنیدم

-آروم باش دختر خوب ، تموم شد ... دیگه کسی اذیتت نمی کنه ... من پیشتم ...

اما هنوز خیلی راه داشت تا من آروم بشم ... اتفاقاتی که داشت بر من افتاد جز بدترین اتفاقات برای هر دختریه ...

صدای فریاد محمد بلند شد :

-جلو چشمام نباشید

صدای اون مردی که بهم سیلی زده بود رو نزدیکتر به گوشم احساس کردم و وقتی چشم هام رو باز کردم دقیقا کنار خودم و محمد دیدمش و تپش قلبم رفت رو هزار ...

جیغ زدم و محکم تر محمد رو به خودم فشار دادم ...

بگذر از جانم
محمد - صبر کن

محمدگونه م رو بوسید و ازم خواسته که چشم هام رو باز کنم

یه دستش که دور شونه هام بود و با اون یکی دستش ، دست گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد چشم
تو چشمش بشم

-من پیشتم ، دیگه نگران چیزی نباش. باشه ؟

با بغض بهش نگاه کردم ولی اون به فرزند نگاه کرد

و دقیقا یه لحظه بعد از نگاهامون یه مشت محکم تو سر اون مرد بد ذات خورد و پخش زمین شد .

محمد یکی از پاهاش رو گذاشت روی شقیقه های اون مرد

و دست های لرزون من رو داخل دست های گرمش گرفت

-بزنش ...

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم !متوجه حرفش نزدم

دوباره تکرار کرد:

-بزنش

اون انتظار داشت من اون مرد رو کتک بزنم !!!

حتی نمی تونستم بهش نگاه کنم !!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم هق زدم .

هنوز پای محمد رو گوش اون مرد بود و فرزند به ما نگاه می کرد .

- بزنش ترست بریزه و آروم شی

اما من فقط زل زده بودم به چشم های محمد...

بگذر از جانم

نگاهم فتادبه اون مرد... . احساس می کردم خودش نمی خواد بلند بشه وگرنه پاهای محمد هیچ فشاری رو سرش نداره !!

این یعنی قدرت محمد ...

توچشماش هاش نگاه کردم و اون هم بهم نگاه می کرد

محمد - بگو گ.و.ه خوردم که اذیتت کردم

اون مرده هم تکرار کرد

شبيه بچه های که باباشو رومی بینن با بغض گفتم :

-محکم پرتم کرد رو زمین و زد تو گوشم

محمد کلافه دست کشید رو صورتش و با دست به در اشاره کرد

-برید بیرون

تا اون مرد از جاش تکون خورد بی اختیار پریدم طرف محمد و سرم رو روی شونه هاش فشار دادم .

بعد از بسته شدن در صدای محمد رسید به گوشم . البته نه مهربونم بود و نگران !

-ازم فاصله بگیر ، تا یکی دیگه از من نخوردی

سرمو بلند کردم و با تمام مظلومیتی که توچشم هام بود بهش نگاه کردم

اما اون تکرار کرد:

-برو عقب

ازش جدا شدم یه قدم فاصله گرفته بودم که عربده زد !!!!

-تو این جا چیکار می کنی ???

باعث شد دو قدم بعدی رو تند تر بردارم

بگذر از جانم

-این جا مگه هتل که بلند شدی اومدی؟ چطور اومدی این جا!!! می دونی اگه یه لحظه دیرتر می رسیدم چه بلایی به سرت می اومد؟ می دونی تا برسم این جا مردم و زنده شدم؟؟؟ از کی تو انقدر دل و جرعت پیدا کردی که تنها میای همچین جاهایی!!!

هی تن صداش بلندتر می شد و حال من خراب تر ...

-محمد فقط بذار من از این جا برم . غلط کردم دیگه این جا نمیام

دوباره یاد اون صحنه ها افتادم و بغضم شکست ، اما ادامه دادم

-می خوام برم خونمون می خوام از این جهنم برم فقط . خواهش می کنم منو ببر از این جا

یه پوف باند کشید و روی مبل ۳ نفر سلطنتی نشست ...

محمد - چطوری اومدی این جا ؟

-از آدم های محل درباره بهرام خان می پرسیدم آدرس این جا رو دادن .

محمد تیز نگاهم کرد

-تو بهرامو از کجا می شناسی!!!

وای سوتی دادم!!

-ها ! خب ... خب ... خب خودت گفتی که تو محل قدیمی یه شخصی به اسم بهرام خان وجود داره

محمد با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد

-من هیچ وقت درباره این مورد ها با تو صحبت نکردم .

وای مگه میشه این رو پیچوند!!!

-آره آره خودت گفتی

محمد یه «خیلی خب» آروم گفت و سرش رو به دست راستش تکیه داد

-بیا این جا

بگذر از جانم

کاش می تونستم همین الان از این جا در برم

محمد هم کم خطرناک تر از اون ها نبود!

بدو بدو به طرف پنجره رفتم و وقتی بازش کردم از ارتفاع رو به روم سرم گیج رفت!

الان نباید با محمد بداخلاق باشم و یا اذیتش کنم . اصلا به سودم نبود .

اشک های زیر چشمم رو پاک کردم و به محمد لبخند زدم

-بہتر نیست بریم تو همون کافه ہمیشگیمون صحبت کنیم ؟

محمد -نه چون از این جا بریم بیرون ۶متر به زبونت اضافه میشه

آب دهنمو قورت دادم یعنی تا نمی فهمید جواب سوال هاش رو ، وضعیت همین بود .

یاد گوشیم افتادم . دوبیدم به طرفش و تیکه های رو به هم وصل کردم اما روشن نشد ! چقدر من بد

شانس بودم آخه !

-اگه کارات تموم شد بیا این جا و به اختیار خودت حرف بزن .

بسم الله ... مگه به اختیار یکی دیگه هم میشه!

با دهنی باز بهش نگاه کردم

محمد -بیا این جا

به حرفش گوش دادم و با فاصله رو مبلی که نشسته بود من هم نشستم

محمد-اسم بهرام خان رو از کجا شنیدی؟

-خودت بهم گفتی

-کمند به من دروغ نگو ، یهو عصبی میشم پرتت می کنم از همون پنجره بیرون

-محمد چرا این طوری باهام حرف می زنی !!

بگذر از جانم

-سوال بعدی - چطور این جا رو پیدا کردی؟

خب ... خب از هر کی می پرسیدم درباره بهرام خان آدرس این ساختمون رومیداد

-زنگ چه طبقه ای رو زدی؟

-اول ، بعد یه مرده بهم گفت تو طبقه سوم بهرام خان منتظرمه

-تو هم باور کردی مثل یه بز سرت و انداختی پایین داخل؟

خیلی جدی و بی ادبانه باهام حرف میزد و عصبی میشدم

-محمد ... چرا این طوری با من حرف میزنی !

اصلا فهمیدی داشت چه بلایی سرت میومد ؟چندسالته ؟ ها؟ چه فکری کردی تنها اومدی این جا ؟
کمند تو داشتی دست مالی مردهایی که بر من کار می کردم می شدی .می فهمی ؟می فهمی وقتی تو
رو تو اون وضعیت دیدم تمام وجودم خورد شد ریخت زمین ؟؟ می فهمی ؟؟

سرمو انداختم پایین

-حرف بز ، چطور رسیدی به این جا؟ کی از این خونه خبر داره ؟

-هیچ کس خبر نداره من تنها اومده بودم . انتظار نداشتم همچین اتفاقاتی بیوفته

-دیگه از این حماقت ها نکن

-محمد تو رو خدا اون طوری ریلکس نشین منواز این جا ببر

-جواب سوال هامو نشنیدم ! قضیه اون دفتری که تو دادگاه اسم بردن چی بود؟

در زده شد و فرزاد وارد سالن شد و کنار محمد ایستاد

-همه رو نگه داشتم

-خوبه

محمد تکرار کرد

بگذر از جانم
-قضیه اون دفتر چیه؟

نگاهم به فرزاد افتاد که خیلی ترسناک بهم نگاه می کرد
باید چی بهش می گفتم!

به چهره ترسناک فرزاد نگاه می کردم که حرف محمد به دوتامون شوک وارد کرد
-فرزاد؟ داری با نگاهت چی به کمند می گی؟

از حرف محمد جا خوردم و سریع به محمد چشم دوختم

فرزاد - یه بار اومده بود خونت با ستاره ، بی اجازه داشت اتاقت رو می گشت و من سر بزنگاه رسیدم
. ولی اون ازم خواست که درباره دفترهایی که بی اجازه از اتاقت برداشته چیزی بهت نگم .

محمد سرش روبه طرف فرزاد چرخوند

-هیچ وقت یه دختر ساده مثل کمند نمی تونه تو رو راضی به کاری که نمی خوای بکنه . مگه خودت
بخوای و یا خودت دفتر رو بهش داده باشی

فرزاد سکوت کرد و من استرس گرفتم

فرزاد-خب اون کلید داشت و وقتی من تو خونه نبودم وارد خونت شده بوده. چون تو دوش داشتی
نمی تونستم باهاش برخورد فیزیکی داشته باشم.

محمد با اخم بهم نگاه کرد

-کی به تو اجازه داد دفتر منو برداری؟

چی باید می گفتم!!

-خب خواستم از گذشتت یه چیز هایی رو بدونم

-کمند داری دروغ می گی . بین شما دوتا چیزی هست که من ازش بی خبرم . فرزاد من توضیح می
خوام.

بگذر از جانم

محمد پشتش بهش بود و اصلا فرزاد رو نمی دید! چطور می تونست همه چی رو حس کنه!!! اصلا نمی فهمیدم!!

فرزاد دست هاش رو مشت کرد

محمد-قضیه دفتر چیه؟ قضیه نگاه های حرف دار تو به کمند چیه؟

-محمد من جوابم رو دادم

-تو آره، ولی نوع جواب دادن کمند حرف تو رو تایید نمی کنه!

این که همه چی رو داشت درست می گفت برام قابل باور نبود! نا خواسته از دهنم پرید

-محمد تو این ها رو از کجا می دونستی!!!

پوزخند محمد باعث شد فرزاد محکم بزنه رو پیشونیش

محمد- نمی دونستم اما الان مطمئن شدم. فرزاد اومد و جلوی محمد ایستاد:

- نمی تونم جلوی کمند حرف بزنم

محمد خیلی غمگین بهش نگاه کرد:

- تو دیگه چرا!

-بهت توضیح میدم

-خفه شو

محمد کلافه دست گذاشت روی چشم هاش

-جدیدن دیگه به سایه خودم هم نمی تونم اعتماد کنم

-ببخشید

-جواب کار تو رو هم من، جلوی کمند نمی تونم بدم.

بگذر از جانم
از جام بلند شدم تا از فرصت استفاده کنم .

-من میرم شما به کاراتون برسید

فرزاد - برسونمش ؟

لبخند او مد رو لبم

-آره ممنون

محمد- نه خودم می برمش تو فقط جلو چشم نباش .

-به حرف هام گوش بده بعد

فرزاد با حالتی که از صدتا فحش بدتر بود بهم نگاه کرد و به طرف در به راحت افتاد...

دوست داشتم فقط از این جا در پیام

دنبال فرزاد من هم به طرف در خروجی رفتم و یه خدافظ تند گفتم .

یهو فرزاد جلو در استپ زد و من خوردم بهش

آدم نبود که ! پاره آجر بود!!

فرزاد -برگرد سر جات دختر ساده لو

و از خونه خارج شد و در رو بست .

محمد- بیا این جا

از اون جو وحشتناک بلایی که اون مرد ها داشتن به سرم میاوردن دور شده بودم و حالا یاد کارها و

اتفاقات افتاده بین خودم و محمد افتاده بودم ...

با مشت کوبیدم به در و با التماس به محمد گفتم

-محمد من می خوام برم

بگذر از جانم

-امیدوار باش ، شاید بردمت

واویلا کاش گیر همونا بودم !!

-محمد من باید برم این در لامصبی رو باز کن

-سر صدا نکن عصبی میشم با این جا

-نمی خوام تو خودت دست کمی از اونا نداری

گفتم می خوام برم.

-فرزاد تهدیدت کرد؟

-آره گفت اگه بخوام به پلیس چیزی بگم خودش من رو می کشه

-دفتر الان کجاست ؟

-پیش خودشه . اومد ازم گرفت . میشه برم ؟

-نه نمیشه

محمد از جاش بلند شد و رو به روی من ایستاد

-فعلا که اصلا قصد ندارم بیرمت

از حرفش حرصم در اومد :

-یعنی چی ؟ مگه با توع که من برم یا بمونم ! همین الان خودم میرم

و دست انداختم به دستگیره

محمد- این بار گیر اون ها بیوفتی کاری برات نمی کنم

محمد هیچ وقت نمیزاشت که همچین بلایی سرم بیاد . هر چقدر هم که سابقش سیاه باشه.

-باشه نیا

بگذر از جانم

در رو باز کردم و تو قدم اول همون مرد ترسناکی که می خواست آزارم بده ایستاد جلوم

با دیدنش یه هی بلند کشیدم و از ترس چسبیدم به در ...

با جدی ترین حالت ممکنش زل زده بود بهم .

- برگرد تو

تپش قلبم رفته بود رو هزار . اما چون محمد پیشم بود اعتماد به نفس گرفته بودم .

محکم جلوش ایستادم

-برو کنار

خیلی محکم تکرار کردم

-برو کنار

اما اون فقط به من نگاه می کرد و یه لبخند ترسناک رو لب هایش بود .

-برو کنار تا نزدم تو گوشت ...

حرفم به آخر نرسیده بود که دست های بزرگش رفت بالا و انگار می خواست بزنه در گوشم

جیغ زدمو عقب کشیدم

اما اون عصبانی گفت :

-وایسا ببینم

با هر قدم که اون جلو میومد من رفتم عقب تا قدم هاشو تند شد دوییدم به طرف محمد و چسبیدم

بهش

اما اون مرده دست انداخت به بازو هام و دستم رومی کشید

-هی دختر بلند شو بیا ببینم چطور می خوام بزنی تو گوش من

بگذر از جانم
داشت با اون دست های گندش بازوهای من رومی کشید و من با چنگ و دندون خودم رو به محمد
چسبونده بودم .

-محمد محمد

اما اون حتی به خودش تکون هم نمیداد !!!

-باشهههه باشه نمیرم محمد!

محمد-بسه

اون مرده دستمو ول کرد و به طرف در خروجی رفت

تا اون رفت به صورت جیغ اسمش رو صدا زدم

-محمد

سرش رو برگردوند به طرفمو دست هاش رو دورم حلقه کرد

-جانم

-چرا ازم دفاع نکردی!! چرا گذاشتی اون طوری بکشتم

-گفتم که بری ازت دفاع نمی کنم

-واقعا که

محمد من رو تو آغوشش فشار داد و زمزمه کرد

-دختر خوبی باشی مشکلی برات پیش نیاد

از این که آنقدر یه قاتل بهم نزدیک بود حس خیلی بدی داشتم .

سعی کردم با دستم پشش بزنم اما اون با تعجب به چشم هام نگاه کرد

-چرا فاصله می گیری ؟

بگذر از جانم

-چون تو اون محمدی که من عاشقش بودم نیستی

-کمند این حرف ها به ضرر خودته . سعی کن باهام راه بیای

با اخم بهش نگاه کردم

-من ازت نمی ترسم . مملکت قانون داره

شبيه کسی که رفته تو فکر گفت :

-ا؟جدا ! نمی دونستم !

-داری منو مسخره می کنی !!!!

-نه برام جالب بود کلمه قانون ! اما تو هم یادت نره این جا من قانون تعیین می کنم.

-مهم نیست برام . منم از این جا میرم

و دوباره از جام بلند شدم و شروع کردم به پیدا کردن راهی برای فرار

-برنامه داشتم تو یه آسانسور گیرت بندازم و ند ساعتی خراب بشه، می دونی چرا؟

- نخیر

- واسه این که مثل الان هی این ور اون ور نپری

به دیوار مشت زدم ، به امید این که شاید اون ور مسکونی باشه و زنگ بزنن به پلیس

فریاد زدم - کمک

محمد-وای ... سر و صدا نکن

دوباره فریاد زدم - کمک

محمد-خفه شو

سر جام خشکم زد وبا چشم های گرد شده بهش نگاه کردم

بگذر از جانم

-تو اون محمدی که من می شناختم نیستی ...

-اون محمد رو بیشتر دوست داشتم .

-ازت متنفرم

-درست می شی

بعد از یه مکث طولانی گفت :

-دوتا راه داری ، اولی فراموش کردن خانوادت و فکر نکردن برای یک لحظه به کیانه و دومی ...

-هه هیچ وقت یه قاتل رو به اون ها ترجیح نمیدم

-کمند حرفات زهر داره . مواظب باش .

ترسیدم حرف بزnm و سکوت کردم

-دومیش حرفیه که زدم . جلوی چشم های کیان بلایی که سر ستاره آورد رو سرت میارم . اگه

انتخابت من نباشم انتخاب دیگه ای نداری.

-تو اجازه نداری برای زندگی من حق انتخاب تعیین کنی.

-این جا قانون منم . انتخاب کن . من یا تاوان برادرت ؟

- کیان بی گناه

-نیست چون فقط اون از ستاره و جایی که زندگی می کرد خبر داشت

-مگه میشه ! مگه همین فرزند یا بهرام از وجود ستاره خبر نداشتن !

-برای اون ها ستاره ارزشی نداشت چون با من مشکلی نداشتن

-یعنی به اون ها بیشتر از رفیق چند سالته اعتماد داری !

-اسم رفاقت رونیار که بالا میارم

بگذر از جانم

-کیان بی گناه ، همین دوستت چرا بی اجازه تو دفتر رو به من داد تا من بفهمم تو چه موجودی هستی؟ها؟

-می تو نم دلیل کارش رو حدس بزنم و نگران خیانتش نیستم .

-اصلا حرف هات رو نمی فهمم!

-نیاز ندارم به این که حرف هام رو بفهمی . فقط خانوادت رو فراموش کن و پیش من باش

-حتی فکرشم نکن . چون دیگه علاقه ی قبل رو بهت ندارم .

-بسه دارم کلافه میشم .

پشتی مبل رو کشید عقب و مبل رو تبدیل به تخت خواب کرد و دوتا بالشت گذاشت روش

-بعد از چندماه می خوام ببینم خواب آروم بهم میوفته !

و دراز کشید و به من نگاه کرد

-بیا این جا

هه واقعا فکر کرده بود من میرم تو آغوشش تا اون بخوابه !!؟

-اصلا دلم نمی خواد بغلم کنی می خوام از این جا برم

-کمند بیا این جا تا بلند نشدم بیارمت

با اخم بهش نگاه کردم

-من ازت نمی ترسم دروغگو

باز بغض نشست تو گلوم

-تو با احساسات من بازی کردی ، بهم دروغ گفتی ، کارای کثیف انجام دادی. حتی ... حتی با زن های دیگه خوابیدی . اون وقت من حتی به جز تو کسی رو نداشتم بهش فکر کنم . محمد تو خیانت کردی به من . چطور انتظار داری دوباره دوست داشته باشم ؟

بگذر از جانم

-خیانت نکردم ، به حسی که بهت داشتم خیانت نکردم . هیچ وقت نفر دوم نبودی

فریاد زدم :

-اما با هزار جور زن خوابیدی بهشون دست زدی و به من اهمیت ندادی . ازت متنفرم

یه آه عمیق کشید و بازوش رو روی پیشانی قرار داد :

-بهت گفتم حقیقت چیزی رو بهتر نمی کنه . دنبال گذشته نباش . بهت قول میدم دیگه این کار رو نکنم

- فکر کردی من به تو اعتماد می کنم !!فکر کردی باز عاشقت میشم ؟ محمد من حتی دیگه دلم نمی خواد از دهننت دوست دارم بش...

با شکسته شدن بغضم نتونستم جملمو کامل کنم ... یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم

-حتی نمی خوام دیگه ببینمت ... تو دستت به خون آلودس... تو ... تو هم خواب هزار تا زن به جز من بودی ... تو دروغ گفتی ... کارهای کثیف انجام دادی ... کیان ، برادر منو ... دوست صمیمیت رو تو زندان آزار دادی ... می تونی درک کنی من این حجم واقعیت رو چطور باید هضم کنم ؟ها؟
-کمند من خیلی عصبی شدم، خیلی غیر قابل کنترل شدم . ادامه نده چون داره آروم بودنم به آخر می رسه ...

و من بزرگ ترین اشتباه زندگیمو انجام دادم و به هشدارش گوش ندادم ... چون هنوزم بهش اعتماد داشتم که بهم آسیب نمیزنه ...

با عصبانیت ادامه دادم

-چی رو ادامه ندی؟ چرا ادامه ندی؟ تو آیندمو زندگیمو خراب کردی . تو کلمه اعتماد رو از زندگی من حذف کردی . تو کی هستی؟چطور تونستی آدم بکشی!!!چطور تونستی اون همه عشق منو نبینی و با زن های دیگه باشی !!! ازت متنفرم ... از تو که آنقدر توزرد از آب در اومدی متنفرم

یهو از جاش بلند شد و فریاد زد

-خفه شو ... خفه شو کثافت ! تو چی می دونی از زندگی من؟؟توچی می دونی از شرایط من؟؟

بگذر از جانم

تو هر جمله یه قدم به من نزدیک می‌شد و من عقب عقب می‌رفتم...

-تو چی می‌دونی من چطور بزرگ شدم؟ قدر عذاب کشیدم؟ توجه‌گند و گوهی بودم؟ تو ... تویی که پدر مادر بالا سرت بوده چه درک می‌تونی داشته باشی از وضعیت زندگی من؟؟

چسبیدم به دیوار ولی اون باز قدم بر می‌داشت به سمتم ...

تمام صورتش سرخ شده بود و غیر قابل کنترل به نظر می‌ومد

-می‌دونی من ستاره رو تو چه شرایطی بزرگ کردم؟ می‌دونی برای پول درآوردن چقدر ازم سو استفاده شده؟

تا رسید بهم زد تو گوشم و سرم کج شد ...

-می‌دونی درد چیه؟ می‌دونی بی‌کس و کار بودن چیه؟؟

دست انداخت داخل موهامو محکم کشید

-وقتی مجبور باشی بخاطر جون خودت آدم بکشی رو تجربه کردی؟ مجبور باشی یکی رو شکنجه بدی رو تجربه کردی؟؟ لعنتی چرا قضاوت می‌کنی؟

پرتم کرد رو زمین و بهم یه لگد زد که از درد داد کشیدم اما حرف‌های اون تموم نشده بود...

-تو چه می‌دونی یعنی چی عزیزترین رفیقت به خواهرت دست‌درازی کنه؟ چه می‌دونی وقتی گفتن ستاره خود کشی کرده چه به روز من اومد؟ها

پشت سر هم بهم لگد میزد ... انگار اصلا متوجه نبود من کمندم! من داشتم زیر لگد هاش خورد میشدم و اون فقط زجه میزد!

در باز شد و فرزند دویید به طرفمون و اول محمد رو از پشت گرفت و کشید عقب

اما محمد ول کن نبود

-تو از من چی می‌دونی آخه؟ تو از زندگی چی می‌دونی که قصاص می‌کنی!!!

از درد جای لگدهاش همون جور رو زمین مونده بودم ...

بگذر از جانم
هم غرورم شکسته بود و هم قلبم ...

چطور تونست منو بزنه !

بی صدا اشک هام رو گونه هام روون بود و تو خودم جمع شده بودم

دست های فرزند دور شونه هام نشست و من رو به دیوار تکیه داد

-خوبی؟

به نظرش باید خوب بودم ! خونی که از گوشه لبم پایین ریخته بود رو با دستش پاک کرد و با دست
دیگش دست و پام رو چک می کرد تا ببینه چقدر آسیب دیدم. اما من آسبیم روحی بود ... یه درد
بی درمون ...

فرزند -کمند از دست محمد ناراحت نشو اون یه مدته عصبی شده یعنی اعتیاد باعث شده مشکل
رفتاری پیدا کنه . ببخشش

فقط با بغض بهش نگاه می کردم ...

چشمم خورد به محمد که نشسته بود رو زمین و تکیه داده بود به دیوار و سرش میون دست هاش
بود

نا باورانه بهش نگاه می کردم ...

یاد خوابی که دیده بودم افتادم ... یاد جواب محمد ... هه دنیا چقدر بالا پایین داره ...

اون لحظه احساس می کردم تو دنیا تنهام ...

تنها و شکسته شده...

فرزند یه لیوان آب قند برام آورد و کمکم کرد تا روی مبل دراز بکشم .

یعنی از درد پاهام تکون نمی خورد . احساس می کردم مچ پاهام شکسته . چون انقدر این اتفاق غیر
منتظر بود که پاهام خیلی بد تا شده بود و فشار محمد وضعیتش رو خراب تر کرده بود .

یه بالشت گذاشت زیر سرم کنارم رو زمین زانو زد :

بگذر از جانم
-کمند؟ حالت خوبه؟

قطره های اشکی که از گوشه چشم هام روون بود رو با سر انگشت هاش گرفت

-ببخشید دیر رسیدم

بهش تلخ ترین لبخندی که بلد بودمو هدیه دادم ...

-همین جا بخواب تا من حال محمد رو خوب کنم بیارم دربارت تصمیم بگیره . باشه؟

با صدای بغض دارم بهش جواب دادم

-دیگه نمی خوام ببینمش

فرزاد یه نگاه عمیق بهم انداخت و سمت محمد رفت . بی حرف از خونه خارج شدن...

تنها بودم تو اون خونه شوم حتی از پا درد نمی تونستم راه برم

حتی ... حتی یه لباس مناسب تنم نبود .

بی اندازه احساس نا امیدی و نا امنی می کردم .

بیشتر تو خودم جمع شدم تا پاهام رو بتونم ببرم داخل کت خیلی بزرگ و پشیمی ای که تموم هیکلم

توش جا می شد . فکر کنم بر فرزاد بود که این سایزیه! دست هام رو هم از آستین هاش بیرون

کشیدم و مثل یه جنین داخلش جمع شدم... .

چشم هام بسته بود اما راه اشک هام بی مکث باز بود . الان بابا اومده و اونا متوجه نبود من شدن .

کاش هیچ وقت از خونه پام رو بیرون نمیذاشتم

این بار بلندتر بغضم شکست ...

محمد

بگذر از جانم

فرزاد همون طور که زیر بازوم رو گرفته بود وارد طبقه ۷ شد و در رو بست.

خودش بساط مصرفم رو آماده کرد و داد دستم .

-بکش حالت خوب بشه . بعد تکلیف اون دختر رو معلوم کن

ناباورانه بهش نگاه می کردم ! من چیکار کردم!

انگار حرف تو چشم هام رو خوند

-نگران نباش دختر دیگه ، یکم نازشو بکشی فراموشش میشه .

اما کمند من هر دختری نبود...

عطش مصرفش رو داشتم . دلم می خواست همشو بکشم تو ریه هام و لذت ببرم ...

فرزاد کنارم نشست و کلافه دست به موهاش می کشید

-چطور دلت اومد بزنیش ! این کوفتی چیه که افتاد به جون تو !

بعد از تموم شدن کارم لش کردم رو مبل ...

کم کم داشت انرژیم می رفت بالا و حسم بهتر می شد . نزدیک یک ساعتی شد که تو همون حالت مونده بودم و به کاری که با کمند کرده بودم فکر می کرد و دنبال راهی برای بخشیدنم می گشتم .

فرزاد زد رو شونم :

-بلند شو بریم پایین تکلیفش رو معلوم کن . خیلی دیر کرده برای خونه رفتن ، الان همه شروع می کنن به گشتن.

چرا اون دفتر رو بهش دادی ؟

- من قصدم بد نبود . حتی تمام برگه های که چیزهای خیلی مهم داخلش بود رو کندم و داخل به کاور نگه داشتم برات . اما اون دو خطی که کمند درباره آدم کشتنت خونده بخدا از دستم در رفت.

اصلا ندیدمشون !

بگذر از جانم

-گند زدی به احساس کمند . همینو می خواستی ؟

-نه می خواستم با زندگی تو و ستاره آشنا بشه و ...

-چی؟

-بهرام روبشناسه . من هنوزم فکر می کنم کار بهرامه

-نه اون این کار رو نمی کنه . اون ستاره رو مثل دخترش دوست داشت . اصلا دلیلی برای این کار نداشت !

-کیان چه دلیلی داشت ؟

-مکت کردم . اسمش شبیه یه شک عصبی بود

-کیان به ستاره نظر داشت . اون همش می خواست به ستاره نزدیک بشه

-اون عاشق ستاره بود.

-غلط کرده

بلند شدم و دست انداختم به یقش

-دلیلت قانع نکرد منو ، اگه پای خیانت وسط باشه خودم به بدترین روش می کشمت . فهمیدی؟

زد رودستم و دستم از یقه جدا شد

-محمد دیونه شدی!! این چه حرفیه که داری به من می زنی؟ منو تو چند ساله با هم کار می کنیم ؟
ها ؟ من می خواستم خیانت کنم شک نکن تا الان مرده بودی . اما من به جز این که برات کار می کنم ،
تو رو مثل رفیق می بینم . برام مهمی ، برام حال خوب و بدت فرق داره . دلیل دادن دفتر ، شاید قانع
کننده نباشه . اما کمند دیر یا زود از زندگی تو می فهمید . کمند خودش اون دفتر رو نمی خوند ، شاید
کسایی که باعث مرگ ستاره شدن دنبال خراب کردن تو پیش کمند به نظرت نمی رن ؟ اگه بقیه
بهش می گفتن با یه عالمه حرف اضافه شک نکن وضعیت بدتر از این می شد .

فرزاد زد رو شوونم

بگذر از جانم

-هر جور درباره اتفاقات فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که کسی که باعث مرگ ستاره شده سراغ کمند هم میره . مخصوصا الان که تو احساسات به کمند تبدیل به همون عشق قبلی شده نه نفرت حرف هاش می تونست درست باشه . حداقل کمند حرف های خودم رو شنیده . نه حرف های که بقیه بهش گفتن رو .

فرزاد -محمد یه پیشنهاد می دم بهت ، عصبانی نشو ، اول بهش فکر کن

چی می خواست بگه !

-بگو

مکت کرد و با تردید حرفش رو زد :

-کمند رو طعمه کن ...

چی! کمند رومی کشیدم تو این بازی کثیف !!دست هام مشت شد

-حتی فکرشم نکن

-یکم فکر کن ، بین همه کسانی که اون پایین هستند هم برای تو کار می کنم و هم برای بهرام ، تمام اتفاقات امروز رو به گوشش می رسونم

-به درک ، کارهای من به اون ربطی نداره

-باز حرف آخر با تو هستش . اما به نظر من یه جور نشون بدی که رابطه تو با کمند مثل قبل شده باعث میشه اون فرد واکنش نشون بده ، چون بر خلاف خواسته هاش کار پیش رفته .

-اما شک نکن جز کیان هیچ کس نمی تونسته همچین کاری کنه .

-محمد انقدر قاطع این حرف رو نزن ، بذار شک هامون بر طرف بشه بعد .

سر در گم دست کشیدم داخل موهام

-خب یعنی فقط این طوری وانمود کنیم که من و کمند رابطمون خوبه ؟

بگذر از جانم

-آره بعد باید ۲۴ساعته زیر نظر باشه و شنود بشه

-میکروفن رو کجا بذاریم ؟

-این کارا با من ، تو فقط قبول کن . اگه کار بهرام باشه دلم می خواد بهش رو دست بزنیم و تمام قدرت و پولش رو به دست بیاریم.

-فرزاد تو به حرف هات فکر کردی!

-آره ، هر چی داره رو از تو داره ، بسشه

-دوباره دربارش حرف میزنیم

-یه اتاق فکر می خوایم

فرزاد به در اشاره کرد

-برو یه جور دل اون دختر رو به دست بیار ، یعنی ری.دی.بهبش با اون واکنش مسخرست . همچنین مظلوم نگاه می کرد بهم که داشتم دیونه می شدم .

سیگارمو گذاشتم رو لبم و گفتم :

-اون مظلوم ترین چشم ها رو داره . همیشه جلوش مقاومت کرد .

-خلاصه برو یه جور دلش رو به دست بیار حالش اصلا خوب نبود .

- اون باهام خوب رفتار می کنه چون می دونه ته ته دلیل رفتنش فقط من می تونم باشم .

-شرط ببندیم ؟

-آره ولی اگه بیاد طرف تو زدمت ناراحت نشو

فرزاد خندید -چه آدم گشادی هستیا !!

-همین که هست

-باش زورم به تو یکی نمی رسه

بگذر از جانم

هر دو بلند شدیم و به طرف طبقه سوم حرکت کردیم ...

پشت در ایستادم . لباس هام و موهام رو مرتب کردم و لبخند زدن رو تمرین کردم

خیلی آرام وارد خونه شدیم

چشم هام رو چرخوندم ندیدمش !!!

-فرزاد ! کو !!

فرزاد قدم تند کرد و تمام خونه رو گشت

-محمد نیست

چه بلایی سرش اومده !!! وای خدای من

پر استرس قدم برداشتم به طرف مبل ها

یهو متوجه کت پشمی فرزاد شدم که خیلی پر حجم بود !!

-فرزاد !

-پیداش کردی ؟

-فکر کنم

فرزاد دوید اومد کنارم و با چشم کتش رونشونش دادم .

با تعجب بهم نگاه کرد و یه لبخند عمیق زد .

به کتش نگاه کردم

آره کمند بود که جمع شده بود داخلش

فرزاد -چطور اون جا جا شده !!

-هیكل گولاخ خودت رو با خانم من مقایسه نکن

بگذر از جانم
لب هاش به بالا جمع شد :

-خانم !!

رفتم به طرفش تا بیدارش کنم

بالا سرش رو مبل نشستم

یکم زیپ کاپشنش رو کشیدم پایین و صورتش دیده شد .

موهای قشنگش پخش شده بود رو صورتش ...

با انگشت اشاره تار موهاش رو کنار زدم تا راحت تر ببینمش . متوجه صورت کبودش شدم. جای دست های من بود . جای کتک های بی اختیار من بود . کاش هیچ وقت به طرف مواد مخدر نمی رفتم ...

همون طوری که موهاش رو نوازش می کردم صداش زدم :

-کمند ؟

اما تکون نخورد ! می دونستم خوابش خیلی سنگینه اما الان باید وجودش پر از استرس باشه چطور خوابش برده ! نکنه مشکلی برایش پیش اومده !!

-فرزاد تو چک کردی بینی جایش آسیب دیده یا نه !!

-آره ، مشکل اساسی نداشت . البته مچ پاهاش خیلی بد با ضربه های تو زیر بدنش تا شده و احتمالا تاندون پاش آسیب دیده

-لعنت به من

-لعنت کمه ، خاک تو سرت . منی که منم ، تا حالا هیچ زنی رو نزدم . نمی دونم توچطور دختری که عاشق بودی رو زدی !

-بخدا یهو کنترولم از دست رفت نفهمیدم چی شد !

به فرزاد با اخم نگاه کردم؛

بگذر از جانم
- روتو بکن اون ور

پشتش رو به ما کرد و ایستاد

سرمو خم کردم به طرف صورتش... تو کم ترین فاصله یهو یه تگون سخت خورد و من متوجه شدم
بیدار شده.

سرمو پس زد و با جیغ خفیفی تو دور ترین قسمت مبل خودش روپرت کرد

فرزاد به طرفمون چرخید و کمند با دیدنش به طرفش خواست قدم برداره که خورد زمین
همون طور که به طرف در میرفت ادامه داد :

-بالام ، کار داشتی بگو

...

فرزا به طرف در قدم بر می داشت که با صدای کمند سر جاش ایستاد
-نرو ، تو رو خدا منو با این دیونه تنها نزار .

یه چیز ته دلم شکست ... کمند واقعا داشت التماس فرزاد رومی کرد !
فرزاد یه نگاه به من انداخت و یه نگاه طولانی به کمند ...

برگشت و به طرف کمند قدم برداشت ...

خم شد روی کمند و با پشت انگشت اشاره دست چپش گونه کمند رو نوازش کرد .

-نگران نباش محمد هنوز دوست داره ، سعی کن بذاری حالا حالا ها دوست داشته باشه ...
خوشم اومد از حرفش ، تهدیدانه و عاشقانه بود .

بهم یه لبخند کم رنگ زد و از خونه خارج شد.

کمند خواست به طرف در بره که چهرش از درد جمع شد .

بگذر از جانم

-میزاری بهت نزدیک بشم و بغلت کنم تا آرام بشی؟

با حالت جیغ جواب داد :

نه . تو حق نداری به من نزدیک بشی فهمیدی آدم کش روانی ؟

بازم گفت !! ... آدم کش

هیچ وقت جلوی کمند سیگار نکشیده بودم و حتی نذاشتم بفهمه که من سیگار می کشم . اما الان دیگه هیچ پرده ای بینمون نبود .

از پاکت سیگارم یه نخ برداشتم و روی لب ها روشنش کردم. ..

همون طور که اون به خودش می پیچید و اشک می ریخت من هم سیگار می کشیدم و نگاهش می کردم ...

هر دو احتیاج داشتیم یکم آرام باشه جو بینمون ...

من کمند رو بیشتر از هر کسی می شناختم و می تونستم اون رو مثل یه کتاب بخونم .

-اشک نریز ، عذاب می کشم

جوابمو نداد ولی من ادامه دادم

-بی اختیار بودم، حرف هات دیونم کرده بود .

دود سیگارمو به سمت چپ بیرون دادم و دوباره بهش نگاه کردم

-نمیزاری کمکت کنم حداقل خودت بیا رو مبل بشین

-می خوام برم خونه

-الان آرزوت روگفتی یا ازم درخواست کردی ؟

-من از تو هیچی نمی خوام فقط جلوی چشمم نباش

-چیکار کنم مهربونم بشی ؟

بگذر از جانم

-ازت متنفرم

لبخندی که برای زدنش تمرین کرده بود رو زدم:

اوم بذارم برگردی خونه منو می بخشی؟

تیز نگاهم کرد

-چیه عزیزم؟ دلت می خواد؟ آره؟

قشنگ داشتم از نقطه ضعف هاش استفاده می کردم . و منتظر بودم که با خواهش خودش بیاد

نزدیکم و ازم بخواد ببرمش

-دوست داری الان با هم بریم؟ من بذارمت خونه و از جو بد این جا خلاص بشی؟

-نه نمی خوام خودم میرم . پلیس پیدام می کنه همه شما ها رو می گیره

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و سیگارمو از رو لبم برداشتم

-امیدوار بودن چیز خوبیه

-ازت متنفرم

-کمند تو رو خدا گریه نکن خواهش می کنم.

-صدات حالمو بد می کنه . ازت بدم میاد . تو کثیف ترین آدمی هستی که می شناسم.

از جام بلندشتم و هم زمان دست های کمند سپر شد دور سرش !

چه فکری راجب من می کرد !!

سیگارمو توجا سیگاری فشار دادم و رو زمین تو نزدیک ترین فاصله ازش نشستم

عقب کشید

-تو می دونستی که نباید منو عصبی کرد . چرا وقتی بهت گفتم ادامه نده ادامه دادی؟

بگذر از جانم
سرش رو انداخت پایین

-با توام ، جواب بده ؟ چرا تموم نکردی همون موقع ؟

تن صدام رو هر لحظه بلندتر می کردم تا ازم حساب ببره

-مگه من با تو نیستم !! سرت رو بیار بالا

سرش رو بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد

قلبم لرزید . چشم های مظلومش حالا اشک بارون هم شده بود

با سر انگشتم قطر اشک هاش رو گرفتم

-چرا آروم نمی گیری ؟

-تو منو زدی

-تو هم منو عصبی کردی

-دیگه دوست ندارم

-من تورو بر می گردونم خونه و تو دوباره با من مثل قبل رفتار می کنی قبول ؟

-تو اون محمد نیستی

-اون محمد رو بیشتر دوست داشتم. حداقل تو دوسم داشتی

کمند از مرحله آبشار اشک به مرحله فین فین رسیده بود . حالت چهرش شبیه بچه کوچولو ها شده بود . نا خواسته لبخند نشست رو لب هام ...

سرم رو به طرف صورتش خم کردم و عمیق بهش لبخند زدم

تو سکوت نگاهش می کردم و اون با نگاه های غمگینش ازم گله می کرد ...

خیلی آروم یه دسته از موهای به هم ریختش رو گرفتم تو دستم

بگذر از جانم

اما با کشیدن سرش از دستم در اومد

یکم شیطنت جو رو عوض می کرد

-موش کوچولو منو نبخشه می خورمشا

یه اخم گنده بهم کرد و همون طور نشسته نشسته به طرف در خودش رومی کشید دست هام رو گذاشتم رو ساق پاهاش و نگهش داشتم .

-||| کجا عشقم !!

-ولم کن

پاهاش رو تکون میداد تا از دست من رها بشه اما من محکم گرفته بودمش

با تموم توانش خودش رومی کشید

-آی محمد ولم کن

-خوب یه جا آروم بگیر

خم شدم و ساق پاهاش رو بوسیدم

-به من دست نزن

-خانمی ها !!!

-من هیچ نسبتی با تو ندارم

-پس صاحب این قلب بیچاره کیه !!!؟

وضعیتمون خیلی خنده دار بود

اون خوابیده بود دست هاش به طرف در دراز بود و دست های منم دور پاهاش بود .

پاهاش رو به فشار چرخوندم و اون هم از سر اجبار برگشت و من شبیه گرگی که شکار کرده چهار دست و پا رفتم روش

بگذر از جانم

دست هاش رو زیر دست هام نگه داشتم و حالا فقط سرش تکون می خورد

-از روم برو کنار دیوونه حالم ازت به هم می خوره

فقط نگاه می کردم به اون نفرت و سردی ای توچشم هاش بود ...

صورتتم رو به صورتش نزدیک کردم ...

اما اون بی مکت سرش رو به چپ و راست تکون می داد تا راهی برای بیشتر کردن فاصله پیدا کنه
تو به فاصله صورتتم رو از صورتش نگه داشتم که هر بار به چپ و راست سرش می چرخه نوک بینیش
به بینیم رو لمس کنه ...

انقدر می خواستمش که هر چیز کوچیکی از وجود اون بهم آرامش میداد .

کمند - ولم کن

-به من نگاه کن .

لحظه ای چشم توچشم شدیم اما اون تمام تلاشش رو برای رها شدن انجام میداد

-کمند آروم بگیر ! کاریت ندارم که !

-ازت متنفرم زورگو

غرق صورت رنگ پریده وقرمز شده بودم ...

-همیشه همه آدما دنبال چیزی هستن که ندارن . وقتی بچه بودم ، انقدر زیر پاهاشون لح شدم و
نادیده گرفته بودم ، آنقدر بخاطر بد رفتارها و سو استفاده آزار داده بودم که دلم قدرت می خواست
. دقیقا قدرتی که الان دارم .

-قدرتی که برای آزار و اذیتهای باشه ؟ که مثل یه حیوون وحشی بقیه رو شکار کنی و به قدرت خودت
اضافه کنی؟

-قدرت داشتن چیزیه که من ازش سیر نمیشم . چون هیچ وقت عذاب هایی که سر بی پولی و بی
کس و کاری کشیدم رو فراموش نمی کنم .

بگذر از جانم

-فقط بذار من برم بعد غرق اون قدرت سیرمونی نگرفتت شو

-می دونی چرا تو عاشق من شدی؟

-احمق بودم ، هیچی حالیم نبود . لعنت به من که سر تو تو روی خانوادمم وایسادم !

-تو عاشق پیچیدگی و مرموز بودنم شدی ، دقیقا بر عکس تو ، من عاشق سادگی و پاک بودنتم شدم .

هر کدوم ما جذاب چیزی که نداشتیم شدیم . رو همین قاعده زندگی ما به هم گره خورد . من با

سادگی تو آرامش داشتم و تو با من رویاهات رو می ساختی .

-تو به من دروغ گفتی

-حقیقت چیزی رو بهتر نمی کرد .

-حداقل این طوری نمی شناختمت

-توهنوزم منو نمی شناسی... انتظارشم نداشته باش بتونی منو بشناسی . فقط یکم باهام خوب باش.

با بغض توچشم هام نگاه کرد و با حرفش تمام امیدم برای ادامه زندگی روکشت ...

-من حتی دیگه نمی خوام بهت فکر کنم .

مکت کردم اما کم نیاوردم

- یعنی می خوای همین این جا نگهت دارم تا مجبور باشی که فکر کنی؟

زد زیر گریه

-این کارو با من نکن

با بغض اون منم بغضم گرفت

-کمند خواهش می کنم ازم فاصله بگیر ...

یه قطره اشک از چشم هام رو گونه اش افتاد

بگذر از جانم

-من خیلی سختی کشیدم . من راه زندگیم رو خودم انتخاب نکردم . مجبور بودم سخت باشم تا بتونم دووم بیارم

یه قطره دیگه از چشم هام رها شد ...

-آرامشت رو ازم نگیر ، من بدون ستاره داغون شدم ، شدم یه معتاد روانی ، تو این کارو با من نکن ، تنهام نزار ...

عادت نداشتم به گریه کردن ..البته قبل از مرگ ستاره ... دو قطره اشک برای من مساوی دوتا ترک رو قلبم بود. شبیه گریه کردن سنگ ، سخت و سنگین ...

انگار دلش برام سخته بود ! چون فقط نگاهم می کرد ...

دست هاش رو رها کردم و تو آغوشم فشارش دادم ... مثل یه قرص آرام بخش ... بهش وابسته شده بودم ...

-بذار برم .

-کجا بری ؟

-خونه ...

-تو پیش همسرتی

-اما من دیگه با تو ازدواج نمی کنم

-من بدون تو نمی تونم ادامه بدم

-کیان رو ببخش و آزادش کن منم به بودن باهات فکر می کنم .

کج بهش لبخند زدم :

-نه ، راه افتادی !

-آره بسه به تو تکیه کردن ... دیگه محمدی نیست که جز ناز کردن نیاز داشته باشم کار دیگه ای انجام بدم .

بگذر از جانم

-می تونم همون محمد باشم

-تو فقط می تونی یه قاتل که قرار اعدامش کنن باشی

حرف هاش نیش داشت ... زهر داشت ... دیونم می کرد . کلافه دست کشیدم تو موهام و محکم تر بغلش کردم

-تو باشی کسی به گرد پام نمی رسه

-که بیشتر به فساد بکشی همه جا رو ؟

-بسه دیگه طعنه نزن عصبی میشم .

اما این بار سکوت کرد . خوبه یه اشتباه رو دوبار نمی کرد . چشم هام رو بسته بودم و آغوش گرمش رو به وجودم تزریق می کردم

حتی زمین سفت و سرامیکی اونجا هم باعث نمی شود از لذت آغوشش چیزی کم بشه ...

نزدیک به یک ربع تو همون حالت مونده بودیم و اون جرعت تکون خوردن نداشت . اما از این جو سنگین بدم میومد .

موهایش پخش شده بود رو کف سفید سرامیکی و زیبا ترین صحنه بود ...

به صورتش نگاه انداختم .

چشم های اون هم بسته بود

تمام اجزای صورتش رو نگاه می کردم . آخه ترس داشتم یه روز یه شکاف بزرگ بیاد بینمون و من دیگه راه برگشتی برای ادامه این زندگی نداشته باشم!

روی چشم هاش رو بوسیدم و یکم از فاصله دور تر بهش نگاه کردم

هم زمان با باز شدن چشم هاش یه قطره اشک افتاد پایین

با سر انگشت هام موهای چسبیده به صورتش رو کنار زدم

بگذر از جانم

-گریه نکن عشق من ! تو آرامش منی نبینم خودت داغون باشی! اصلا فراموش کن گذشته منو ، با خودم باش همون محمد میشم . و فقط تو بهم زور بگو . باشه ؟

-دیگه گول حرفات رو نمی خورم

-گول چیه ! به روح ستاره قسم من دوست دارم . نمی خوام اذیت بشی . فقط بذار کنارم باشی

-بذار برم

-به شرطی که تو دسترس من باشی

-همه چی رو به پلیس میگم و تمام این ساختمان لعنتی رو

انگار رد داده بوده مخش ! داشت منو تهدید می کرد ! با لحن آرومی گفتم :

-کیان چی می گفت؟ درباره آزارهای که تو زندان دیده ؟ هوم؟

با چشم های گرد شده زول زد تو چشم هام و من با لبخند جواب نگاهش رو دادم

یهو با تموم قدرتش شروع کرد به دست و پا زدن و فحش دادن

جا خوردم از این که انقدر زود گرفت ! با لبخند دست و پاهاش رو کنترل می کردم...

-هی هی فقط سوال پرسیدم

-اگه بخوای به اذیت و آزارش ادامه بدی می کشمت

به چشم هاش نگاه کردم و بامزه گفتم :

-تو خیلی وقته منو کشتی

شروع کرد به جیغ زدن ...

انقدر صدایش بلند تیز بود که تمام مغزم رو خط خطی می کرد .

تو به لحظه از خود بی خود شدم و ...

بگذر از جانم
ضربان قلبم رفت بالا ... ذهنم خالی شد...
دیگه حتی نمی تونستم ازش فاصله بگیرم

اندام ضریفش اسیر دست های من بود و من هر لحظه برام سخت تر می شود جدا شدن ...
گرمای گونه هاش تو صورت رنگ پریده و سردش هر لحظه من رو بیشتر تو خلع می برد ...
بی مکث بوسه میزدم ...

با گاز گرفته شدنم یهو متوجه چشم های خیس و صدای فریاد های کمند شدم!!!
چند بار پشت سر هم پلک زدمو قبل از دوباره بی اختیار شدنم رهاس کردم و ازش فاصله گرفتم ...
اون هم از فرصت استفاده کرد و به مبل تکیه داد و دست های رو شبیه گارد گرفت جلوش ...
اوففففف من داشتم چیکار می کردم ! سرم رو تند چند بار به چپ و راست تکون دادم و با تعجب به
چشم هاش نگاه کردم !
فقط به هم نگاه می کردیم ...
اما زمزمه زیر لب هاش به گوشم رسید ...

-ازت متنفرم

-از سر دلتنگی بود

-تو رو خدا بذار من از این جهنم برم .

کلافه دست کشیدم داخل موهام

-باشه لباس مناسب بیوش می برمت

با مظلومانه ترین حالت گفت :

-پارش کردن مانتومو ، پاهامم درد می کنه نمی تونم دنبال شالم بگردم .

بگذر از جانم
از جام بلند شدم

-باشه عزیزم الان درستش می کنم .

هول کرده بودم اما بیشتر می ترسیدم که سرد بشه ازم !

شال و مانتوش رو آوردم و خواستم کمکش کنم تا بیپوشتش . حتی بهم نگاه هم نمی کرد ! حتی دیگه حرف هم نمی زد و اشک هم نمی ریخت .

چرا هر لحظه همه چی خراب تر می شد بین من و کمند! تغییر رفتارش از سر یاس بود نه خوب شدن باهام دیگه دوست نداشت بجنگه ... این رو از سکوتش حس می کردم .

دست انداختم زیر بازوهاش و کمکش کردم تا سر پا بشه

-یعنی الان منو می بری خونه !

-آره . البته تو ماشین هم یکم حرف دارم باهات

کمکش کردم تا سوار آسانسور بشه ...

تو آغوش خودم نگهش داشته بودم و تکیه بدنش به من بود . چقدر احمق بودم که بخاطر کار کیان کمند رو از خودم دور کردم .

فقط چیزی که داشت آزارم میداد سردی و بی احساس بودن کمند بود. حتی به حرکت دست هام رو بازوهاش هم توجهی نمی کرد ...

بعد از از خروج از آسانسور به سمت ماشین رفتیم و آرام نشوندمش توماشین .

به راه افتادم ...

اول زنگ زدم به فرزند که تا یک ساعت دیگه جلو در خونه کمند باشه و بعد از تموم شدن مکالمم با اون ، کنار یه پارک خلوت نگه داشتم...

به کمند نگاه کردم که بی سر و صدا فقط به جلو نگاه می کرد

چرا حرف نمیزنی؟

بگذر از جانم
جوابی نداد!

-نمی‌خواهی جواب منو بدی؟

-فقط می‌خواهم برم خونه

-پس به حرف هام گوش کن و جواب بده تا زودتر بررسی

بهم نگاه کرد و با بالا پایین بردن سرش بهم جواب مثبت داد

-اول این که کارت احمقانه بود تنها اومدی اونجا ، دوم : داشت یه فاجعه برات اتفاق می افتاد ! ولی خیلی خوش شانس بودی که تو همون لحظه من داشتم بهت زنگ میزدم . به جز من هیچ کس نمی‌تونست از اون وضعیت نجات بده. می‌شنوی ؟

-بله می‌شنوم

-حرف هایی که بهم زدی خیلی بی‌موقع و بد بود . باید همون لحظه که بهت می‌گفتم ادامه نده به حرفم گوش میدادی . غیر از اینه ؟

-نه

مکت کردم ...

-درباره اتفاقی که بعدش افتاد هم ...

-آره حقم بوده . باید بیشتر کتک می‌خوردم

-نه عزیزم این حرف رو نزن ! من از خود بی خود شدم و اصلا متوجه نبودم چیکار می‌کنم . واقعا ازت معذرت می‌خواهم ، منو ببخش . اگه تو با من باشی خوب میشم .

دستش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم .

-ولی بوسه ای که از گونه هات گرفتم حقم بود . تمام اون بوسه ها دلتنگی هام بود که رفت ...

سرش رو انداخت پایین ! احساس می‌کردم خیلی از هم دور شدیم . حتی یه ذره احساس توچشم هاش نمی‌بینم!

بگذر از جانم

-با من در ارتباط باش ،تا آخر هفته باید عقد کنیم .

-من دیگه تو رو نمی خوام

-اما من واقعا تو رومی خوام

-هیچ وقت باهات ازدواج نمی کنم .

-پس باید منتظر باشی یهویی اسم هامون بر تو شناسنامه

-تو آدم ترسناکی هستی

-نه برای کسی که بیشتر از خودم دوشش دارم.

-مگه دوست داشتن رو بلدی!

-عشقی که من به خواهرم داشتم خیلی فراتر از یه عشق زمینی بود. الانم به امید انتقام و آغوش تو
زنده موندم.

-من خانوادم رو رها نمی کنم

-ببین من راه های تهدید زیادی رو بلدم . طوری که تنها کسی که وسط آسیب نبینه تو باشی .

-تهدید می کنی !

-آره ، تهدید می کنم تا مواظب تصمیم هات باشی .

-پس خودکشی می کنم تا همه چی درست بشه .

-ردیاب ، شنود ، مراقب ! هر سه رو با هم می خوام یا خودت باهام هماهنگ میشی ؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد

-چیه ! بده دارم ازت می پرسم ! همین الان ردیاب وصله ، شنود کردن رو خودم قبول نکردم . چون
من کسی نیستم که گوش میدم به حرف هات و این یکم سخته قبول کردنش .

-کجاست !؟

بگذر از جانم

-چه فرقی داره ! فقط گفتم در جریان باشی اگه ردیاب از کار بیوفته خیلی برات دردسر درست میشه
پس سعی کن پیداش نکنی .

-وای خدای من ! تو ... تو همون محمدی !

-اون محمد رو بیشتر دوست داشتم .

دست گذاشت رو شقیقه هاش

-تو رو خدا منو برسونم دیگه سرم داره می ترکه

-پس چی شد؟ درباره خونه و اتفاقات پیش اومده به کسی چیزی نمی گی . و به تمام تماس های
من جواب میدی . دنبال رد یابم نگرد . اوکی ؟

-باشه ... باشه

-آفرین عشق مهربونم

دستش رو گذاشتم رو دنده و دستم رو گذاشتم روش ...

دست هاش سرد بود ! اما حرارت عشق من داغ ... قبلا می دونستم که دارمش ، اما الان ترس دارم از
سرنوشت ...

رسیدیم جلو درشون و چک کردم تا ببینم فرزاد اومده باشه

حوصله درگیری نداشتم . یعنی کل کل با پدر مادرش رو نمی خواستم .

-پیاده شو عزیزم

هم زمان با پیاده شدن اون من هم پیاده شدم ...

-تو که نمی خوای با من بیای!!!

-چرا عزیزم قراره یه چای دیش با پدر گرامیت بزنم .

از حرفم خندم گرفت

بگذر از جانم
-نه نیا خواهش می کنم

-عزیزم ! الان تورو با مانتو پاره و لباس های نا مرتب ببینن شاید فکر بدی کنن!!

البته منم می خواستم فکر بد کنن . خوبه براشون

-اصلا نمی خوام بگم با تو بودم می خوام یه چیز دیگه بگم

لب پایینم رو گاز گرفتم .

-نه دروغ کار زشتیه

رسیدم به زنگ و زدم.

صدای پدرش رسید به گوشم

-کیه ؟

به کمند اشاره کردم جواب بده و جلوی دوربین وایسه

-بابایی منم

بابای کمند خیلی مرد خوبی بود . کاش سرنوشت یه جور دیگه رقم می خورد و من مثل پسرش می

شدم ...

-کمند !

اشاره کردم که بگه بیاد دم در

اون هم گوش داد

- بابایی بیا جلو در

-الان میان دخترم کجا بودی آخه تو

به ثانیه نرسیده بود که رسید جلو در ...

بگذر از جانم
تا من رو دید دست انداخت به یقه لباسش

-مردیکه دختر منو کجا برده بودی

-سلام پدر جان ، با هم یکم حرف زدیم

منو ول کرد و کمند رو در آغوش گرفت

-کجا بودی؟ چی شده؟ لباس هات چرا داغونه! پاهات چی شده؟؟؟ حرف بزن؟

کمند بی صدا اشک می ریخت

-هیچی بابا چیزیم نشده

پدرش - این روانی اذیتت کرده؟

-نه بابایی تصادف کردم و محمد نجاتم داد همین .

اوه اونم چه تصادفی!

-کمند داری راستشو می گی؟

یه نگاه به من کرد و جواب داد

-آره بابا

باباش زیر لب بهم بد و بی راه می گفت و کمند رو به داخل می برد

-پدر جان؟

خیلی بد بهم نگاه کرد

-من و کمند تا آخر هفته قرار با هم عقد کنیم. اجازه شما لازمه

صورتش پر آتیش شد و یه سیلی محکم زد در گوشم ... چشم هام رو بستم ...

بگذر از جانم

مرد قابل احترامی بود برام. واسه یه سیلی ارزش نداشت فرزاد بیاد جلو، با دستم علامت دادم که نیاد.

بهش نگاه کردم.

-برای عقد من و کمند امضاء لازمه، پس می بینمتون. خدانگهدار پدر جان ...
به کمند یه لبخند زدم و سوار ماشین شدم...

کمند

با رفتنش تازه راه نفس کشیدن من باز شده بود. تن تن نفس نفس می زدند و بابا رو تو آغوشم فشار میدادم... امنیت ... امنیت ...

چیزی که الان درکش می کردم.

زدم زیر گریه

-چی شده دخترم؟ بی خبر کجا رفتی؟ از نگرانی مردیم

-نگران نباش بابایی بیا بریم داخل

-مریم و محسن رفتن بیمارستان ها رو بگردن. بهراد بیچاره هم اداره های پلیس و جاهای دیگه ...
همه رو نگران کردی. تو پیش محمد چیکار می کردی!؟

-نگران نباش بابا هیچی نیست. فقط بریم خونه به مامان بگو بیاد

وارد خونه شدیم اما من دلم نمی خواست از بابا فاصله بگیرم. هنوز ترس تو جونم بود.

وحشتناک تر از بلایی که اون مرد ها داشتن سرم میاوردن شناختن محمد بود. حتی دیگه حس خوب هم بهش ندارم. انگار تا حالا دوشش نداشتم ...

بگذر از جانم

چند مین بعد مامان و محسن و پشت سر اون ها بهراد اومد و هر سه دور من جمع شدن

مامان رو محکم بغل کردم ... آرامش ... آرامش ...

چقدر خوبه کسایی رو داشته باشی که بشه بهشون تکیه کرد.

محسن عصبی گفت - بی خبر کجا رفتی؟

بهش نگاه کردم ... چقدر به حمایتش احتیاج داشتم ...

حیف که نمی تونستم حرف بزنم

-خوبم ...

محسن عصبی بود و بهراد تو فکر ...

مامان و بابا هم قریبون صدقه من می رفتن تا اشک هام تموم بشه . اما مگه می شد!!

محسن- کجا بودی؟ چرا با محمد اومدی؟

بهش نگاه کردم

-نمی تونم حرف بزنم اما حال خوبه

یهو محسن خیز برداشت به طرفم که بهراد گرفتتش

محسن-مگه تو بی کس و کاری؟ مگه تو شعور نداری؟ این همه آزار داد کیان رو، این همه اذیت کرد .

چرا باز رفتی سراغش ؟ تا کی می خوای همه ی تلاش و زحمت مارو واسه امنیت بذاری زیر پات و

بری پیش اون دی...ت ؟ها ؟ کمند بخدا الان حق به جای کیان بزنم در گوشت تا یکم به عقل بیای...

بغضم شکست

-عذابم نده ... بسه ... بسه ... من از محمد متنفرم ، دیگه نمی خوام ببینمش . دیگه پامو از این خونه

بیرون نمیزارم . دیگه به محمد فکر نمی کنم...

از شدت سنگینی بغض نمی تونستم ادامه بدم

بگذر از جانم
بابا بغلم کرد و سرمو نوازش کرد

-آروم باش دخترم ... عزیزم ... خوشحالم که بالاخره فهمیدی به آدم بی رگ و ریشه نمی شه اعتماد کرد .

هم زمان با این حرف گوشی بهراد از دستش افتاد و با صدای بدی به زمین بر خورد کرد ...
بهش نگاه کردم ...

زل زده بود به لب های بابا ... چندتا پشت سر هم پلک زد ...

ناراحتی رو از چشم هاش خوندم ... حرف بابا برای اون خیلی سنگین بود . و این رو فقط منو محسن فهمیدیم ...

بهراد نا متعادل گوشیش رو برداشت و از جاش بلند شد ..

بهراد -خوشحالم که دخترتون اومد . من امشب یه پرواز بی برگشت به فرانسه دارم.

امیدوارم از من خاطرات خوبی به یاد داشته باشید .

تو چشم های اشکی من نگاه کرد و زمزمه کرد

-خداخافظ

بی مکث ، حتی بدون جواب دادن به محسن از سالن خارج شد .

پرواز بی برگشت !

با خروج اون ها مامان کمکم کرد برم رو تخته تا یکم استراحت کنم . پاهام خیلی درد می کرد و من نمی خواستم کسی بدونه

مامان پتو رو روم کشید و خارج شد ...

تو خالصه بودم که با اومدن چهره محمد جلو چشمم دیگه بدنم تکون نمی خورد و هر چی جیغ میزدم صدایی از دهنم در نمی اومد !! احساس می کردم اون مرد داره منو با فشار دست هاش می کشه !!!

بگذر از جانم

جیغ میزدم اما هیچ کس به دادم نمی رسید... «همون بختک خودمون»

یهو انگار به حالت عادی برگشتم و صدای جیغ هام پخش شد ... از جام بلند شدم و دویدم به طرف بیرون ...

خودم رو انداختم تو آغوش بابا و بدون کنترل صدای گریه خودم رو خالی کردم ...

مامان و بابا مثل پروانه دورم می گشتن و این باعث آرامشم می شد ...

مامان باهام اومد کنارم دراز کشید و من رو تو آغوشش فشار داد

با نوازش موهام و صدای مهربونش من رو بالاخره به آرامش رسوند و برای لحظه ای خوابم برد ...

بهراد

چمدونم رو روی تختم قرار دادم.

فقط قرار بود با ارزش ترین چیزهایی که داشتم رو با خودم ببرم ...

دست انداختم به عکس سه نفر منو مامان و بابا ... با ارزش ترین آرام بخش زندگیم.

من کنار اون دوتا تو یه قاب عکس ...

گذاشتمش تو چمدون ...

از داخل کتو ، دفتر املا اول ابتداییم رو برداشتم که مامان پروانه برام نگه داشته بود

هر بار به صفحه هاش چشم می دوختم لبخند رو لب هام میومد ...

برش داشتم ...

دست انداختم به گردنبندی که روش سوره آیت الکرسی حکاکی شده بود . که بابا از مکه برام آورده

بودش ...

بگذر از جانم
همیشه بهم قدرت جنگیدن با ترس رو میداد ...
برش داشتم ...

فکر کردم که دیگه چی دارم که برام با ارزشه؟

اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم !

آره همین بس بود .

من چیزی ندارم تواین زندگی !

همین ها هم برای من نبود ...

فقط سهم من شده بود ...

سرم رو به بالا و پایین تکون دادم و در چمدون بزرگم رو بستم ...

چمدونم رو بستم و از رو تخت برش داشتم ...

دوست داشتم این خونه همین طور همین جا بمونه ... و وقتی پیر شدم برگردم و همین جا ، چشم
هام رو برای همیشه ببندم ...

همین جا روی تختی که دوران جوونیم رو تنهایی گذروندم . همین جا تو تنهایی ...

دسته چمدونم رو گرفتم و از خونم خارج شدم ...

مامان و بابا قبول نمی کردن رفتنم رو . و من مجبورم بدون بوسیدن صورت های مهربونشون و بدون
حضور هیچ کسی که بدرقم کنه برم ...

زهرا ... اگه حقیقت رو نمی فهمیدم ، شاید مثل یه احمق چشم می دوخت به در تا شاید زهرا برای
آخرین دیدار بیاد ...

اما من بخاطر احساسی که براش خرج کرده بودم بهش احترام میزارم و فقط فراموشش می کنم ...
بدون کینه و انتقام

بگذر از جانم
یه آه عمیق کشیدم و سوار آژانس شدم ...

از پنجره بیرون رو نگاه می کردم تا شهر تو خاطر م بمونه . روز های برفی و سرد بدترین حالت برای
خداحافظی از این شهر پر خاطره می تونه باشه ...

یک هفته دیگه عید نوروزه و من نمی خوام جشنی بگیرم. یه مرد تنها رو چه به جشن !

دوست دارم وقتی زندگیم رو تو پاریس شروع کردم با یه دختر چشم آبی ، با موهای بلوند آشنا بشم
و باهاش لحظه های خوبی رو داشته باشم . مثل یه بوسه طولانی کنار برج ایفل و میون آدم های که
با حسادت بهمون نگاه می کنن . هه حسادت ! راسته میگن آدم ها عطش داشتن چیزهایی که ندارن
رو دارن .

انقدر به آدم حسادت کردم که قبل از احساسم ، حسادت بقیه رومی خوام

شبيه یه آدم عقده ای شدم که داره به هر شکلی خواسته هاشو رو به همه اجبار می کنه

رسیدم فرودگاه و چمدون به دست به راه افتادم ...

نیم ساعت دیگه تموم میشد همه چی... یه فراموشی سخت و جا گذاشتن تمام خاطره ها ...

نشستم و به انتظار اعلام پروازم .

یه سیگار گذاشتم رو لب هام ولی روشنش نکردم ...

آرنج دو تا دست هام رو روی صندلی ها قرار دادم و سرم رو به پشت خم کردم.

قطر سمج اشک از گوشه چشم هام افتاد ...

کاش می شد برگشت . این یه سفر نبود . یه مرگ بود. یه خودکشی اجباری...

من هیچ دلیلی برای موندن نداشتم . رفتن شاید یه مرحم رو زخم هام می شد ...

با اعلام پروازم ، بلند شدم و به راه افتادم ...

نشستم رو صندلیم تو هواپیما و چشم هام رو بستم

بگذر از جانم
سخت بود برام دل کندن از کشورم .

چند سال دنبال گرفتن اقامت بودم و دقیقا همون موقع که می خواستم جور شد .

اما چرا پای رفتن ندارم!

خدایا ...

دیگه وقت رفتن بود ...

نا امید شده بودم . کاش حداقل مامان و بابا رو میدیدم می رفتم .

با صدای زنگ گوشیم یه نور کوچیک تو دلم روشن شد ! حتما مامانه

با دیدن اسم کمند بانو از تعجب چشم هام گرد شد !! چرا اون باید به من زنگ بزنه !!

با شک جواب دادم :

-بله!

-سلام

-سلام

مکت کرد

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

-فقط یک دقیقه فرصت دارم .

بعدش هواپیما به راه میوفته و دیگه حرف زدن باهاش دلیلی نداشت .

-خب... خب ... من باید باهاتون حرف بزنم .

-من الان داخل هواپیما هستم و برای همیشه دارم میرم .

-نه خواهش می کنم نرو ...

بگذر از جانم
جان!

-خواهش می‌کنم ازتون فعلا نرید من به کمک شما و پدرتون احتیاج دارم .
-اما دیر شده

-خواهش می‌کنم نرو ، من تنهایی از پس این مشکلات بر نیام ...

-مگه شما نگفتی زندگی شما به من ربطی نداره ؟

-بهت احتیاج دارم نرو خواهش می‌کنم .

حالا من بودم که مکث کردم...

-چه کاری از دستم بر میاد ؟

-به حرفم و تصمیم اطمینان ندارم . فقط نرید . من به شما پدرتون احتیاج دارم . شما نباشید پدرتون
دیگه براش این پرونده اهمیتی ندارند . بمونید . خواهش می‌کنم ...

باید چه جوابی به التماس های یه دختر می‌دادم ؟

-اما هواپیما داره حرکت می‌کنه !

صدای گریه اش رسید به گوشم . ته دلم خالی شد!

-چشمات به اندازه کافی مظلوم هست . حالا با صدای گریه چه کنم!

-نرو منو برادرم تنهایی نمی‌تونیم .

-گریه نکن

-فقط یه فرصت بده . کمکم کن . تنهایی حریف محمد نیستم . به حمایت احتیاج دارم

-متاسفم . اما هواپیما داره حرکت می‌کنه ...

با صدای گریه جواب داد :

بگذر از جانم
-باشه ، به سلامت برسید .

و صدای بوق های پشت سر هم رسید به گوشم

کلافه پیشونیم رو ماساژ دادم ...

چی بهتر از یه فرصت دوباره ؟

کمند

شبیه بچه ها گریه هام تموم شدنی نبود

خودم رو پرت کردم رو تخت و زیر لب زمزمه اسم خدا رو داشتم ...

دلم خالی بود ... احساس می کردم هیچ کسی رو ندارم که بتونم ازش کمک بگیرم

از وقتی از اون خونه شوم اومدم بیرون هنوز نتونستم یه خواب راحت داشته باشم . همش کابوس ...

محمد ... کتک ... شکست ...

همشون تکرار میشن و عذاب می کشم .

الان ساعت ۱۲ شبه ولی من اصلا آرام نیستم حداقل خوابم بیره ...

روزهای زمستونی هم دارن تموم میشن و این آخرین برف امساله ... هوای بیرون سوز داره ولی من

اتاقم رو بی اندازه گرم کردم...

انقدر لرزش های بدنم از استرس و شوک زیاده که همش احساس می کنم سردمه

بگذر از جانم

یاد حرف آخر محمد می افتم که می خواد ما تا آخر هفته باهم عقد کنیم ، تموم وجودم به لرزه در میاد ! حتی دیگه حس خوبی هم بهش ندارم . من چطور قبول کنم با یه معتاد آدم کش ازدواج کنم ! هیچ وقت ... هیچ وقت ...

اما وقتی یاد کیان می افتم دلم می لرزه . می ترسم اذیتش کنه . اون وقت این برام عذاب آورتره ...
یه لحظه گرمای بیش از حد اتاقم برام غیر قابل تحمل شد و پالتو پشمیم رو تنم کردم و به طرف حیاط رفتم ...

روی تاب نشستم و تو خودم جمع شدم ...

حالا فقط دوتا انتخاب داشتم

یا خود کشی و مرگ یا ازدواج با یه قاتل و عذاب جهنمیه کنارش بودن ...

اصلا فکر نمی کردم که انقدر احساسم به محمد می تونه تغییر کنه! اصلا فکر نمی کردم انقدر محمدی که من عاشقش بودم با الانش فرق کنه ! زندگی چقدر بالا پایین داره ...

و من چقدر ساده بودم!

با صدای زنگ گوشیم به صفحش نگاه کردم

بهراد! سریع جواب دادم ... شاید برگشته باشه ...

-برگشتی؟

-بله ، یه کمند بانو که بیشتر ندارم

-ازت ممنونم

-خلاصه باید یه جور جبران کنی دیگه . من فقط بخاطر شما برگشتم .

-حتما جبران می کنم

-خب کی حرف بزنیم؟

بگذر از جانم
-همین الان میشه؟

-الان!!

-آره، دارم دیونه میشم. شب و روز رو نمی فهمم

-نگران نباش، من باهاتم اما کجا همو ببینیم؟

-محمد یه ردیاب بهم وصل کرده هر جا برم می فهمه. میشه شما بیاید خونه ما؟

-الان!

-پدر مادرم خوابن متوجه نمیشن

صدای خنده های ریزش برام یکم عجیب بود! به چی می خندید!

- چرا می خندید؟

-هیچی، برم خونه ماشین رو بردارم و بیام. اوکی؟

-منتظرتونم

-یعنی الان میام خونتون!!

-مشکلی داره براتون؟

-نه نه تا ۴۵ دقیقه دیگه جلو درتونم

-فقط بی سر و صدا بیاید و بهم زنگ بزید.

-اوکی، اما اگه مادر پدرتون فهمیدن بد نشه!

-نه نگران نباشید من همه چی رو گردن می گیرم.

-باش، هر چی شما بگی پس فعلا

-منتظرتونم

بگذر از جانم
گوشی رو قطع کردم و به اتاقم رفتم تا یه لباس مناسب بپوشم .

نشستم رو تخت و به انتظار نشستم ...

بالاخره زنگ زد :

-من جلوی درم

-الان میام

-نه نه شما نیا من میام

-چطوری!!

-مممم همون جوری که هواپیما رو نگه داشتم بخاطر شما ، همون طوری هم میام کنارتون

-امیدوارم بتونم لطف هاتون رو جبران کنم

در اتاقم زده شد !!!

-وای فکر کنم مامانمه !!

-نگران نباش در رو باز کن

با احتیاط در رو باز کردم و با لبخند بهراد رو به رو شدم !

همون طوری که گوشی دستم بود ، جواب دادم

-چه سریع اومدین

اونم داخل گوشی بغل گوشش جواب داد

-ما اینیم دیگه

اشاره کردم بیاد داخل اتاق و بعد از چک کردن در اتاق خواب مامان و بابا در رو بستم و قفل کردم ...

تا برگشتم دماغم کمی از کتش رو لمس کرد!!! چقدر نزدیک !!

بگذر از جانم

تکیه دادم به در و با لبخند بهش اشاره کردم رو صندلی میز کامپیوترم بشینه

اون لبخند موذیاننش مثل همیشه رو لب هاش بود

- بله حتما

نشست و من هم رو تخت نشستم

بهراد-امیدوام که دلیل خوبی داشته باشین برای برگردوندن من

-دیگه نمی تونم باور کنم که میشه به کسی اعتماد کرد یا نه . اما من باید به شما اعتماد کنم .

-بایدی وجود نداره . شما به من می تونید اعتماد کنید . من مثل محمد نیستم ، چیزی برای پنهان

کاری ندارم

-امروز ...

-امروز شما با محمد بودید درسته؟

-قضیه خیلی بدتر از بودن کنار محمد ...

-میشه من هم در جریان باشم تا بتونم کمکتون کنم ؟

-یه مشکلی هست ؟

- چی ؟

-بهم ردیاب وصله و محمد درباره چیزی به اسم شنود کردن گفت

-یعنی الان صدای ما رو داره می شنوه !!

-نه فکر نمی کنم . آخه گفت چون خودم صدات رو نمی شنوم دوست ندارم شنود بشی

-از کجا معلوم راست گفته؟

-من محمد رو می شناسم . اون رک و راست کاری که می خواد بکنه رو جلو روت می گه

بگذر از جانم

-هنوزم فکر می کنی که می شناسیش؟

رفتم تو فکر ... این سوالش رو مثل یه فحش ببینم یا تلنگر!!؟

سرم رو انداختم پایین

-من محمد رو اصلا نمی شناسمش

-همون موقع که از دفترش بهم می گفتمی از حرف هات می تونستم بفهمم اون محمد واقعی تو دفتر با کسی که تو عاشقش بودی فرق داره . اما خودت رو گول زدی و نخواستی همون موقع این رو درک کنی

-الان با چشم دیدم ... دیدم که محمد منو زد ... دیدم که داشت ازم سو استفاده می کرد... دیدم اعتیادش رو ... دیدم اون قدرت کوفتی بی اندازه رو

باز راه اشک هام باز شد...

-میشه کامل از اول بهم توضیح بدی؟

-اگه شنود بشم برات خطرناکه ، اونا یه مشت وحشی و خون خوارن

پوزخند زد:

-من چیزی برای از دست دادن ندارم

-نه این حرف رو نزنید !

-خب شروع کنید ساعت چند از خونه خارج شدین؟

-بعد از ظهر بود

تمام اتفاقاتی که برام پیش اومده رو به جز سو استفاده زوری محمد رو بهش گفتم . و اون هر لحظه عصبی تر رو قرمز تر می شد ...

وقتی حرف هام تموم شد بهش نگاه کردم و غمگین گفتم :

بگذر از جانم

-من نمی خوام با محمد عقد کنم و مجبورم کنه از خانوادم دست بکشم و جلو چشمم داداشمو پر پر کنه . من ازش می ترسم . من از موجودی که می تونه آدم بکشه می ترسم .

-آروم باش ، درک می کنم . خراب شدن تمام باور هایی که از محمد داشتی خیلی دردناکه ، اما باز هم دیر نشده و شما می تونید با کمک هات باعث بشی هر چه زودتر باند عجیب غریبشون متلاشی بشه .

-اما کیان ...

-نگران نباشید . یه نقشه هایی می کشیم که اون هم آسیب نبینه و پدرم اون ساختمون رو با تمام افراد داخلش بگیره

-اگه محمد من رو به اجبار پیش خودش نگه داشت چی؟

-شما گفתי خودت راه حل پیدا کردی؟

-نه ... یعنی پیدا کردم ، اما اصلا به درد نمی خوره

-میشه بدونم؟

سرم رو انداختم پایین ... روم نمی شد بگم

-خب ... خب ... قانون میگه اگه یه زن اسم یه مرد تو شناسنامهش باشه ، با کسه دیگه نمی تونه ازدواج کنه . من حاضرم با هر کسی ازدواج کنم تا محمد نتونه نگهم داره

یهو صدای خندش باعث شد از جام بیروم ...

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم و اون همون طور که می خندید گفت :

-یعنی الان شما پیشنهاد ازدواج دادی به من !!

- نه نه من فقط یکی از راه حل هامو گفتم.

وای سوتی دادم

-قربون اون راه حل قشنگ و خوبتون

بگذر از جانم
باز با صدای زیر خندید

صداش می رفت تو مخم ، کاش اصلا نمی گفتم

بهراد- همیشه انقدر عجله ای و سریع تصمیم گرفت . اما الان با پیشنهاد شما چندتا فکر اومد به سرم

-میشه منم در جریان باشم ؟

-فعلا نه ، باید بیشتر دربارش فکر کنم .

-اما وقتمون کمه !

-من تا فردا شب جواب میدم بهتون

-خوبه ممنون

با لبخند بهم نگاه کرد

-نگران هیچی نباشید

-ممنون که هستی . محسن که درگیر جشن عقدش هست و وقتی برای کار های ما نداره

-خوشبخت بشه

-اوهم ، همه از دستم ناراحتن

-چرا؟

-چون بخاطر محمد خیلی بهشون حرف های بدی زدم و همیشه از محمد دفاع کردم . حتی سر این
که محسن ازم خاستگاری کرده بود ، چند سال باهش حرف نمیزدم که مبادا خانوادهامون راضی به
این ازدواج بشن ...

-خیلی محمد رو دوست داشتی؟

بغضم شکست و اشک هام ریختن...

بگذر از جانم

-من تموم دین و ایمانم محمد بود . تمام زندگیم ، رویاهام ... اما ... اما یهو همشون جلو چشمم دود شدن و به باد رفتن ...

بیشتر از درد کتک هاش ، اون شکست قلبی که بهم داد ، آزارم میده ... اون تو واقعیت یه آدم کش و یه مرد فاسد

گیریم صدا دار شد :

- هنوز باور ندارم حقیقت ها رو ! هنوز منتظرم از این کابوس بیدارشم و دوباره چهار نفری بریم گردش و ستاره رو محکم تر تو آغوشم فشار بدم ... خیلی مظلوم رفت ... و با رفتنش برادر من هم دیگه زندگی نکرد ...

بهراد- آروم باش ... درکت می کنم . منم تجربه تلخ خراب شدن باور هات درباره آدم ها رو داشتم .

-شما چرا ؟ شما که گفتین زهرا خیلی خوب بود و مجبور شد با یکی دیگه ازدواج کنه !

یه سیگار از جیبش در آورد و گذاشت رو لبش ..

اما قبل از روشن کردنش گفتم

-نه سیگار نکشید ، خانوادم شک می کنن

-می دونم ، قصد روشن کردنش رو نداشتم ، فقط طبق عادت گذاشتم رو لب هام

- ببخشید . میشه بگید چرا شما هم این تجربه رو داشتین ؟

-حتی تکرار اتفاقات قلبم رو به درد میاره ...

-شاید با حرف زدن سبک بکشید

-یه شب زهرا بهم زنگ زد و با گریه و زاری گفت که برم پیشش ، وقتی رسیدم با یه وضعیت افتضاح

دیدمش و سریع رسوندمش بیمارستان ، اما بچه سقط شده بود و حال زهرا خراب ... ازم می

خواست به خانوادش چیزی نگم . اما نمی شد . بهشون خبر دادم و خودم رفتم سراغ شوهرش ... تا

می شد زدمش ... برگشتم بیمارستان با پدرش دعوا کردم ... چند روز گشت و عمل زهرا موفق بود و

اون کم کم داشت به وضعیت نرمال می رسی ... اما ...

بگذر از جانم

-اما چی؟

-اما وقتی به پدرش گفتم که باید طلاق زهرا رو بگیری و با من ازدواج کنه ، جوابی بهم داد که تمام وجودم خورد شد ...

-می شه بدونم ؟

-گفت زهرا خودش شهاب رو انتخاب کرده ... گفت هر کار می کنم حاضر نمیشه بدون اون زندگی کنه . یه عالمه حرف های که آزارم میداد ... اولش حرف های پدرش رو باور نکردم ! آخه زهرا عاشق من بود ! چطور میشه که شهاب انتخابش باشه ! رفتم پیش خودش و بهش گفتم جدا شه و با من ازدواج کنه ... اما اون قبول نکرد ! دیونه شدم و زدم به سیم آخر ، صندلی رو گذاشتم زیر دستگیر در و یه کاری کردم که کسی نتونه بازش کنه ...

من و اون بودیم فقط ...

تموم حرف های که رو دلم مونده بود رو بهش گفتم و اون می دونی چی گفت ؟

غمگین تو چشم هام نگاه کرد و ادامه داد ...

-گفت دلیل آشناییش با من نزدیک شدن به شهاب بوده . گفت ... گفت علاقه ای به من نداشته . کم کم رابطمون که بیشتر میشه سعی می کنه با من شهاب رو فراموش کنه . اما تو همون روزهایی که من تو بیمارستان بخاطر کلیه داشتم از دست می رفتم ، اون ها با هم حرف زده بودن و قرار ازدواج گذاشته بودن ... بدون در نظر گرفتن من ... منی که داشتم میمردم ! و آخرش بخاطر نداشتن خانواده ، جواب منفیش رو انداخته بود گردن پدرش . و من احمق چند سال به یاد و خاطر دختری که بازیم داده بود سالگرد می گرفتم !! می بینی؟ باور های منم مثل تو داغون شدن ... تازه داشتم به عنوان یه خاطر خوب تو ذهنم ثبتش می کردم.

اما نداشت و من دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم .

-می تونید؟

-آره ، حتی دیگه اسمش هم یادم نمیارم .

-پس فرق مرد ها با زن ها خیلی زیاده

بگذر از جانم

چون من هنوزم به روزهای خوبم با محمد فکر می کنم . به روزهایی که تکرار نمیشه

-هنوز دوسش داری!

-نه اما باهاش خاطره دارم و فراموش نمیشه برام ...

-حتی اگه من بتون پیشنهاد ازدواج بدم و خانم من بشید ؟

سوالش سخت بود ! سکوت کردم

-من همین جا بهتون پیشنهاد ازدواج میدم و شما هم بخاطر این که من رو از روال زندگیم و مهاجرتم عقب انداختین باید قبول کنید . وگرنه نه پدرم کمکتون می کنه و نه من .

دهم از تعجب باز شد !! پیشنهاد ازدواج !! گروکشی !! تهدید!! این از محمد خطرناک تر نبود !

یه لبخند گشاد زد :

-عاشقانه ، تهدیدانه ، این طوری جواب مثبت بگیرم ازتون؟

مات و گیج بهش نگاه می کردم!!!

-چتونه ؟ چرا اون طوری نگاه می کنید ؟ به پیشنهاد من فکر کنید . این طوری پدرم تمام تلاشش رو برای این پرونده انجام میده و محمد هم نمی تونه شما رو عقد کنه . کیان هم با من ، یه کاری می کنم حتی پرنده هم نتونه بهش نزدیک بشه .

یهو سرش رو آورد نزدیک صورتمو گفت :

-جواب مثبت شما یعنی سپردن تمام کارها به من . شما برای من و من مسول تمام کارا ...

آب دهنمو قورت دادم . و کشیدم عقب

اما اون اومد جلو تر ... چهرش ترسناک شده بود . چی شد یهو !!!

-من جواب مثبت می خوام

از استرس زبونم بند اومده بود حتی جیغ هم نمی تونستم بزنم ...

بگذر از جانم

-آقا بهراد !!

-بله خانمم ؟

بسم الله این چه زود رفت تو نقشش

-میشه یکم فاصله بگیرید؟

-ا مگه فاصله کمه من به شما اعتماد کردم

-کی می خوای یاد بگیری اعتماد کردن سقف داره ؟

-اما ... اما ...

-اگه انقدر ساده نبودى هیچ وقت این اتفاقات پیش نمى اومد .

-خودتون گفتید میشه به شما اعتماد کرد !!!

-خوب پس چرا ترسیدید؟

-من ! من نترسیدم

-جدا ؟

برگشت سر جاش سیگارش رو داخل پاکت برگردوند

-خوب شما کی به من جواب میدی؟؟

-ن نمیدونم

-خب پس من برم تا کار دست جوفتمون ندام.

-بله ممنون میشم

با صدای زیر خندید

واقعا موجود موزی و ترسناکی بود .

بگذر از جانم

چرا همیشه از این عوضی ها گیر من میوفته !!

از جاش بلند شد که بره در اتاقم زده شد و پشت سرش دست گیره رفت پایین

از ترس دست گذاشتم رو دهنم و به بهراد نگاه کردم

سریع رفت اون ور تختم دراز کشید و اشاره کرد که جوابش رو بدم

با ترس لرز رفتم در رو باز کردم و با چهره خواب آلود مامان رو به رو شدم

جانم؟ چی شده مامان؟

-اعظم خانم (همسایه بغلی) زنگ زده بهم می گه دیده که یکی داشته از دیوار حیاط میرفته بالا ،
نگران شدم ، این محمد بر من یه لحظه آرامش نمیزاره . در ورودی رو قفل کردم . اصلا از خونه بیرون
نرو . در اتاق خودت رو هم قفل کن .

-چشم مامانی

-مشکلی پیش اومد سریع خبرم کن

-چشم برو بخواب نگران نباش

-شب بخیر

رفت و در اتاق رو بستم و تکیه دادم بهش

-بدبخت شدیم

بهراد خیلی ریلکس شروع کرد به باز کردن دکمه هاش و گفت :

-یه پتو و بالشِت بده من

-یعنی می خوامی نری!!

-به نظرت راهی هست که برم؟

-چرا مواظب نبودی که کسی نبینت؟

بگذر از جانم
-حالا که پیش اومده

-نمیشه که آخه

-چی؟ این که پیش خانمم باشم؟

-از پنجره نمی تونید برید؟

-نه

-امتحان کنید خب

-وقتی قصد موندن دارم چرا باید کاری کنم که بشه؟

خیلی پرو بود!! خودش روپرت کرد روتخت...

رفتم کنار پنجره و به بیرون اشاره کردم

-شما از بالای دیوار اومدی این پنجره کاری نداره

-نه نمی تونم

خودش رو روی تخت تکون داد

-تختت چرا انقدر سفته؟ چطور روش می خوابی!!

-دیگه ببخشید مثل شما تخت پادشاهی و پر قو نداریم.

-همین که شما پیشمی بسه دیگه

-لطفاً به سلامت

- بذار بخوابم . من بخاطر شما از پروازم ، مهاجرتم زدم و اومدم . حالا شما یه شب مهمونتونم این

طوری منو میندازید بیرون!!

-نمیشه منو شما یه جا باشیم

بگذر از جانم

-پس خانمم باید با کی باشه؟

-من خانم شما نیستم .

-میشی ، ما الان نامزدیم و تا دو روز آینده عقد می کنیم .

-چه راحت !!!

-ای بابا زندگی همینه دیگه

-اما خانوادم هم باید در جریان باشن

-به نظر من عقد باید بی سرو صدا و بدون دعوت کسی باشه .یعنی یه نقشه عالی دارم .

-میشه بدونم ؟

- شما فقط باید به من اعتماد کنید و پیشنهاد ازدواج من رو قبول کنید .

-یعنی شرط کمک شما و پدرتون ازدواجه؟

یه لبخند مصنوعی زد

-دقیقا

-این طوری که نمیشه !

-گذشتن من از مهاجرتم پس چرا شد؟

-شما برید ما فردا صحبت می کنیم

-اما من عجیب دلم می خواد امشب این جا بمونم

عصبانی شدم . چه پرو بود !! با اخم و صدای زیر توپیدم بهش

-یعنی چی!! بلند شو برو ببینم

بگذر از جانم
همون طوری که ریلکس بهم نگاه می کرد آخرین دکمه پیراهنش رو باز کرد و با یه حرکت پیراهنش
رو از تنش جدا کرد

از خجالت و حیا هول کردم و سریع برگشتم

-خجالت کشیدی!

-دارم کم کم دیونه میشم

چرخیدم و بالشت رو کشیدم تا باهاش بزنمش و از پنجره بندازمش بیرون

با حالت گارد بالشت رو گرفتم طرفش و آروم زمزمه کردم

-برو بیرون

با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد

-الان من باید بترسم و برم ؟

-فقط برو

اون ور بالشت رو گرفت و آروم جوابمو داد

-نخیر من این جا می مونم

-جیغ میزنم

-اون وقت بر شما بد میشه منم میرم یه بلیت دیگه می گیرم و میرم .

-چرا هیچ وقت یه آدم سالم و خوب جلو راه من نمی افته !!!

-بهتر از من کی رو می خوای؟

بالشت رو کشیدم

-صد رحمت به محمد

بگذر از جانم
اون بالشت رو کشید

-من حداقل بهت دروغ نگفتم و مثل کف دستم باهات

من محکم تر کشیدم

-دوتاتونم یه چیز هستین

و اون این بار آنقدر محکم کشید هر دو با هم افتادیم رو تخت !!!

خیلی سریع بالشت رو پرت کرد اون ور دست هاش رو دور کمرم چرخوند

برای یه لحظه سکوت شد بینمون ولی من محکم پیش میزدم تا بتونم بلند شم

-ولم کن

-هیسس انقدر سر صدا نکن بیدار میشن

-گفتم ولم کن

-یه لحظه آرام بگیر ببین چی می گم

آروم شدم و بهش نگاه کردم

بدون پلک زدن بهم نگاه می کرد

-میشه برای من باشی؟

از حرفش بدم اومد و برای دومین بار زدم تو گوشش اما نه به قدرت اون سیلی اول ...

سرش حتی تکونم نخور

کم ... کم اخم هاش رفت تو هم ...

-دفعه دومه که این کار رو می کنی

با یه حرکت خیلی پر زور جای من و اون تغییر کرد و من رفتم پایین و اون روی من

بگذر از جانم

با دست چپش دو تا دست هام رو گرفت و اون یکی دستش رو برای سیلی زدن برد بالا

از ترس چشم هام رو بستم

جدی گفت:

-به من نگاه کن

تا چشم هام رو باز کردم یه طرف صورتم سوخت !! امروز این دومین سیلی ای بود که می خوردم ...

با بغض بهش نگاه کردم ... دختر پرو و تند خویی نبودم واقعاً نمی دونستم تو اون لحظه جز

بغض کردن چه کار دیگه ای می تونم انجام بدم !

دوباره دستش رفت بالا

زل زدم به اون چشم های عصبانی طوسی رنگش ...

اگه بابا و مامان می فهمیدن بهراد تو اتاق منه خیلی برام بد می شد . کاش یکی به دادم میرسید ...

احساس یه شکست دیگه رو داشتم ... شبیه یه برش عمیق رو بدنم که دردش تمومی نداره...

از ضعیف بودن متنفرم ... از ساده بودن متنفرم ... از اعتماد کردن متنفرم ... چی شد که من خواستم

به این مرد بی رحم امیدوار بشم !

همون جور دست هاش رو هوا آماده بود برای تکرار سیلی ولی دیگه برام مهم نبود...

باز داشتم نفس کم میاوردم ... باز دم می کردم و بازدمی نداشتم ... اما اون با عصبانیت تمام بدون

توجه به حال همون طوری مونده بود !!

دستش اومد پایین و سرش رو خم کرد روم

با همون عصبانیت ولی با صدای آروم جواب داد

-متاسفم ، ولی نه مونث بودن و نه حتی احساسی که بهتون دارم هم نمی تونه باعث بشه من بذارم

کسی همچین رفتاری باهام داشته باشه . اون سری بهتون اخطار دادم ... و بخشیدمتون ...

بگذر از جانم

زبونم به حرف نمی چرخید فقط سعی می کردم نفس بکشم و از فشار رو بدنم کم کنم .

دستش اومد پایین و اسپری رو از داخل کشو برداشت و زد داخل دهنم

-آروم باش تموم شد. چون دختر خوبی هستی بیشتر از این جواب کار بدت رو نمیدم.

نفس نفس زدند بهتر شد

و اون با لبخند داشت دست هام رو داخل دست هاش نوازش می کرد !!

-تموم شد دیگه الان مهربونم

چرا !! چرا هر چی دیوانه و عجیب و غریبه گیر من میوفته !!

مهر سکوت زده بودم به لب هام ...

فقط نگاهش می کردم

-ببخشید

منو دعوا کرده بود و الان می خواست ببخشمش !!!

-کمند خانم ببخشید من اخلاق هام یکم فرق می کنه . تا حالا کسی نزده بود توگوشم . بهم حق بده

یهو از کوره در برم

گوشه تخت نشست و گفت

-ببخشید دیگه ناراحت نباش

-حالم بهم می خوره از آدم های که کارشون رومی کنن و بعد انتظار دارن ببخشیشون

-شما نباید می زدی تو گوش من

-باید اجازه میدادم که ازم سو استفاده کنید ؟

بگذر از جانم

-یعنی شما هنوز من رو نشناختن !! من هیچ وقت رفتار خودخواهانه با هیچ خانمی نداشتم و هیچ وقت به اجبار بهشون نزدیک نشدم . من غرق برق چشم های سیاهت تو اون نور کم بودم . انتظار نداشتم جواب احساساتم یه سیلی باشه . اونم برای بار دوم !

-شما حق نداشتید انقدر به من نزدیک بشی

-ببخشید

پشتمو کردم بهش دراز کشیدم و پتوم رو کشیدم روم و چشم هام رو بستم ...

-هر کار می کنید بکنید

اولش نگاه های سنگینش اجازه نمیداد که بخوابم اما کم کم بی هوش شدم ...

...

صبح با تابش نور خورشید چشم هام رو باز کردم و بدنم رو کشیدم .

یهو یاد بهراد افتادم ! اما هر چقدر اتاق رو نگاه کردم ندیدمش !!

صدای در اتاقم هوشیارترم کرد و در رو باز کردم .

مامان بود

-سلام صبح بخیر دخترم ، زن دایی زنگ زد گفت با هم بریم برای محسن خرید وسایل بله برون ، تو نمیای؟

-نه ، از زندایی عذر خواهی کن

-اشکال نداره تو به استراحت احتیاج داری

-ممنون مامانی

-خدافظ

نه مامان خونه بود و نه بابا

بگذر از جانم

دیگه از تنها موندن می ترسیدم ... دیگه حتی به سایه خودم هم اعتماد نداشتم

مشغول خوردن صبحانه بودم که بهراد زنگ زد و جواب دادم

-سلام کمند خانم

-سلام صبحتون بخیر ، بی خبر کجا رفتین !!

-بعد از خوابیدن شما دیگه دلیلی برای موندن نداشتم و رفتم

-آها ، راستی فردا بله برون محسنه

-بله در جریانم ، تازه منم برای جشنشون تو روز دوم عید دعوتتم

-خوبه خوش اومدین

-خب وقت داری برنامه و فکر هام رو بهت بگمو بدون لحظه ای مکث انجام بدیم ؟

-بله

-اولین کار اجازه شما برای جاری شدن عقد ...

-آخه ...

-من درکتون می کنم که این عقد براتون یه اجبار به نظر میاد

-نمیدونم باید با خانوادم حرف بزنم

-اوکی پس تا شب به من جواب بدید . دومین برنامه جا به جا کردن کیان به جایی که هیچ کس در

جریانش نباشه هستش

-خوبه ممنون

- و هم زمان شما آمار دقیق اون خونه هفت طبقه رو میدید و پدر من با نفوذی که داره اجازه بررسی

اون ساختمون رو می گیره

-خب؟

بگذر از جانم

-همه این اتفاقات روز دوم عید میوفته ، دقیقا زمانی که تمام خانواده شما خارج از تهران هستن .

-خوبه

-و زمانی که محمد و افراد دیگه دستگیر بشن میشه خیلی چیز ها رو به نفع کیان برد . مثل انتقام از محمد به وسیله خواهرش ، یا حتی اعتراف یکی که از قضیه ستاره خبر داره . تازه با دستگیر شدن محمد دیگه نیاز نیست نگران آسیب دیدن کیان و یا خودتون باشید

مکت کردم ...

یعنی محمد میوفته زندان و آنقدر شکنجه میدنش تا حرف بزنه ؟

البته خود بهراد دل پری ازش داره فکر نکنم حتی بذار زنده بمونه

-کمند؟ چرا سکوت کردی؟ نگو که داری به محمد فکر می کنی!

-قول میدی اگه گرفتینش بهش آسیب نزنید ؟

-نه قول نمیدم چون خودم باهاش یه تسویه شخصی دارم .

ناخواسته زمزمه کردم

-نه ...

-نگو که هنوز دوشش داری !!!

-نمیدونم فقط ... فقط می خوام یه آدم فاسد از اجتماع برداشته بشه

-برش میدارم

باز سکوت کردم

-کمند خانم ؟ بهتر نیست محمد رو از زندگی حذف کنی ؟

گوشی رو قطع کردم

کلافه دست کشیدم تو موهام ...

بگذر از جانم

نه... محمد نه ... نمی تونم فراموشش کنم

اشکم سرازیر شد ... هنوز تکلیفم با خودم معلوم نبود . باید چیکار می کردم ؟

-ادامه صبحونم رو رها کردم و دوباره به رخت خوابم برگشتم ...

باید به پلیس کمک می کردم !

نیاز به یه دوش آب داغ داشتم ...

کاش مثل قبلنا آنقدر ذهنم آرام بود که می تونستم شعر بگم و حال خودم رو خوب کنم ...

محمد

فاصله بین من و کمند داشت زیاد می شد و من هیچ راهی جز راه قانونی برای داشتنش نداشتم .

فرزاد - همیشه رو کمند حساب کرد که راحت گذاشتی بره !

-روش حسابی نکردم . مگه نگفتی طعمه خوبیه ؟

فرزاد با تعجب بهم نگاه کرد :

-میشه به منم بگی چه خبره!!

-خبر خاصی نیست . فقط تو اون ساختمون هر چی که مدرک درباره من و گروه هست رو حذف کن و

به جاش هر چیزی که مربوط به بهرامه بذار داخلش

-اما بهرام خان می دونه که کمند اونجا بوده و متوجه میشه اون خونه رو لو داده میاد سراغ ما

-بیاد . چیکار می خواد بکنه !! فقط می تونه ازم در خواست کنه که به کارها برسم تا یه مدت مخفی

بمونه. اون وقت کار تو شروع میشه

کم کم همه چیز رو می گیری زیر سلطه

بگذر از جانم

-چرا من !!

-چون من دیگه انگیزه ای برای ادامه این ریاست ندارم . فقط می خوام یه جای دنیا با کمند زندگی کنم.

-محمد !!!

-چییه؟ من دیگه چی دارم که بخوام بخاطرش تلاش کنم؟ بر من چه امیدی مونده که بهش دل خوش کنم؟

-از بچگی تو این کثافت کاریام . بخاطر این که کمند بتونه دوباره دوسم داشته باشه باید از این محیط و کار دور باشم .

-به نظرت کی بگیر بگیر میشه؟

-این رو نمیدونم . اما تو این که کمند به پلیس درباره خونه می گه و اون ها جای کیان رو بی سرو صدا عوض می کنن شکی ندارم .

-هنوزم کمند رو دوست داری؟

-بهش احتیاج دارم . اون شبیه یه قرص آرام بخشه بر من .

-چطور شد این همه بهش وابسته شدی!

-انرژی که همیشه داشت ... اون دنیاش خیلی فرق داره با دنیای من

-نمیدونم چی بگم ! اما امیدوارم که آرامش داشته باشی. من شاهد سختی هات بودم.

بهش لبخند زدم :

-ممنون رفیق

-فقط کاش اعتیاد رو بذاری کنار

-کمند باشه درست میشه

بگذر از جانم

-والا من که حرف هات رو نمی فهمم !! عشق و عاشقی سیخی چنده !!

بهش لبخند زدم :

-دوست دارم عاشق شدن تورو هم ببینم

-هه حتی فکرشم نکن

-ببینیم و تعریف کنیم

فرزاد از جاش بلند شد

-من میرم ساختمون هفت طبقه ، باید کم کم بعضی چیزها حذف بشه و یه چیزایی قرار داده بشه

-مهمونی فردا شب یادت نره

-نه هستم . فعلا

با رفتن فرزاد گوشیم رو در آوردم و عکس های که با کمند داشتم رو نگاه کردم ...

چقدر احمق بودم که می خواستم کمند رو هم از دست بدم !! امیدوارم آنقدر ازم زده نشده باشه که دیگه انتخابش نباشم .

از سر دلتنگی بهش زنگ زدم ...

اما جواب نداد ! برای بار دوم زنگ زدم ، خاموش بود !!

از داخل برنامه چک کردم موقعیتش رو

خونه بود . چرا جوابم رو نمیداد!!

زنگ زدم به تلفن خونشون

البته با به شمار که نداشتتش .

صدای بله گفتنش رسید به گوشم و توپیدم بهش

بگذر از جانم

- جرعت داری قطع کن بین میام اونجا چه بلایی به سرت میارم .

تو سکوت بود . یکم تند رفته بودم؟ نه ؟ البته نیاز بود وگرنه باز گوشی رو قطع می کرد

-چرا ساکتی؟ سلام بلند نیستی؟

-سلام

-خوبی؟

-دوست داری حالم چطور باشه ؟

-عالی ، مثل همون وقت هوایی که با هم حرف میزدیم و منتظر خندیدنت بودم .

-هیچ کس به کابوشش نمی خنده

-یعنی الان من کابوس به حساب میام ؟ دقیقا مثل همون خواب هایی که باعث میشد نصفه شب

بهم زنگ بزنی و از خواب بیدارم کنی و بعد آنقدر باهام حرف بزنی تا وسط حرف خوابت ببره و

احساس تنهایی نکنی ؟

-از اون بدتر

مکت کردم . نمیدونستم چی باید جوابش رو بدم !

-می خوام ببینمت ساعت ۴ جای همیشگی

-نمی تونم کار دارم

-چه کاری؟

-باید برم خرید

-با هم میریم

-نه یعنی مامانم می خواد بره دکتر

-پس دوتاشم دروغ گفتی. ساعت چهار می بینمت

بگذر از جانم

-محمد؟

جانم

-چرا انقدر ترسناکی تو!؟

خندم گرفت

سوالش خیلی بامزه بود . از اون سوالاتش بود که وقتی ذهنش گیر به جای دیگست همین طوری
میاد رو لبش

-واسه تو فقط محمدم

-تو ترسناک نیستی وحشتناکی

-دختر خوبی باشی منم پسر خوبی میشم

-اما بالاخره فساد هایی که انجام دادی رو میشه . حتی اگه شده باشه خودم باعثش بشم

-کیان کجاست ؟

-تا کم میاری اسم اون رو نیار

-خب دکمه خاموش روشننه دیگه عزیزم

-فکر نکن آروم و متین و مهربون حرف زدنت باعث میشه آدم خوبی به نظر بیای

- احساس نمی کنی خوب و مهربونم شدنت با من ، برای وضعیت خانوادت و کیان می تونه سود
مندتر باشه ؟

-من از تونمی ترسم

-! ! جدا ؟ پس ساعت چهار میام دم خونتون با هم میریم یه جایی

-من با تو بهشتم نمیام

-نه بهشت نیست یه جهنم واقعیه

بگذر از جانم
سکوت کرد . ای جان ترسید

خندیدم و جواب دادم

-شوخی کردم تو که از من نمی ترسی با هم میریم یه جا و زود بر می گردیم . کاری نکن که مجبور باشم زور بگم بهت

-تو خیلی پستی ... به دوستتم رحم نمی کنی !!!

-نه دوستی که همچین کاری با عزیزم کرده باشه ...

-تو رو خدا آزارش نده

-باشه عزیزم من ساعت چهار سر کوچه تو یه هیوندا مشکی منتظرتم . دیر نکن باشه ؟

با التماس گفت :

-محمد

-جانم بیا با هم صحبت می کنیم

صداش پر از دلهره و پریشونی بود . دوست نداشتم دلیلش من باشم اما بودم .

کمند - خواهش می کنم دیگه به من فکر نکن

-خواهش می کنم فاصله بینمون رو بیشتر نکن

- تو اون محمد نیستی

-همون محمد میشم . فقط بهم فرصت بده درکم کن

-درکت کنم ! فاسد و خلافکار بودنت رو درک کنم ! محمد تو هیچی برام نذاشتی بمونه که بتونم بهت فکر کنم

-ساعت چهار می بینمت

گوشی رو قطع کردم و کلافه دست کشیدم تو موهام ...

بگذر از جانم

به ساعت نگاه انداختم ... دو ساعت دیگه قرارم با کمند بود .

خیلی وقت بود به خودم نرسیده بودم . حالا موهای سرم به روی شونه هام می رسید و ریش های زیادی تو صورتم پر شده بود .

رفتم زیر دوش و چشم هام رو بستم ...

لبخندهای ستاره جلو چشم هام همیشگی بود ... تکرار می شد و منو دیونه می کرد .

نمیدونم می تونم شباهتی که کمند به کیان داره رو قبول کنم یا نه ! اون همه نفرت به کیان رو اشتباه بگیرم یا نه!

اما من با کمند خو گرفته بودم ... باهاش زندگی کرده بودم . جز اون حس هیچ آغوشی رو نمی خواستم

صورتم رو بعد از گذشت ۴ ماه از مرگ ستاره زدم . درد ستاره سنگین بود اما باید قبول می کردم که من هنوز زنده هستم و باید زندگی کنم . چاره ای نداشتم . حداقل تا زمانی که سخت انتقام بگیرم باید سرپا می موندم ...

صورتم رو زدم و موهام رو با یه کش خیلی ریز پشتم جمع کردم .

با تن پوش سفیدم جلوی آینه ایستادم

چشم تو چشم یه حجم بزرگ افسردگی شدم

یه داغی که سرد نمیشه ...

با یاد آوری کمند نا خواسته یه لبخند نشست رو لب هام ...

خوش به حالش ... یه اخلاق داشت به اسم ببخشش و فراموشی ... خیلی بد زدمش اما شک ندارم منو بخشیده که دربارش حرف نزد! البته این اخلاقی فقط نسبت به من خوب بود و نسبت به دیگران خیلی بد . چون همیشه همه رو می بخشید و بی کینه دوباره بهش محبت می کرد ...

دلم براش تنگ شده ... دلم بر یه بار از ته دل خندیدنش تنگ شده ... اندازه ستاره دوشش نداشتم ... اما بعد از ستاره ، قبل از خودم اون رو دوست داشتم .

بگذر از جانم

یه آه عمیق کشیدم و لباس هام رو پوشیدم ...

یه پالتو خوش دوخت ، از اون ها که کمند همیشه انتخاب می کرد پوشیدم . و کنار شومینه ایستادم تا کمی بدنم گرم بشه .

به دو تا مردی که تو اتاق دوربین ها بودن زنگ زدم و درخواست کردم دوربین های اتاق من و رو خاموش کنن . شاید یه جوری شد که کمند رو آوردم این جا !

تو هر خونه حداقل دو نفر برای نگهبانی بودن ، البته به جز خونم با ستاره

زندگی مزخرفی داشتم ... همیشه چند نفر آویزونم بودن و هیچ وقت نمی تونستم راحت خیلی کارهارو انجام بدم .

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم

هوا از اون هواهایی بود که کمند دلش می گرفت . کاش آفتاب بره و هوا سرد بشه تا برف ها آب نشن ... همیشه آب شدن برف ها براش مثل یه صحنه قتل عام بود . مرگ برف ها ...

از افکارم یه ریشخند زدم و دوباره یه آه جیگر سوز کشیدم

کنار گل فروشی همیشگی نگه داشتم و یه بوته گل رز قرمز گرفتم... .

اون دوست داشت به جای یه دست گل بهش یه گل با گلدون فانتزی و رنگی بدی.

فکر می کرد دست گل هدیه دادن مثل سر بریدن گوسفنده ... ما راحت اون گل هارو می کشیم برای شادی هامون

یه مدت انقدر با اخلاق های بامزه ذاتیش خو گرفته بودم که برام عادت شده بود . اما وقتی الان بهشون فکر می کنم

از تکرار نشدن اون روز ها ، قلبم به درد میاد.

رسیدم سر کوچه دقیقا ساعت ۴ بود و کمند یک دقیقه دیگه از خونه باید خارج بشه .

موقعیت مکانیش رو چک کردم

بگذر از جانم

آره داره میاد... در خونشون باز شد و اول سر مادرش و بعد کمند دیده شد

مادرش تا من رو دید اخم کرد و انگار زیر لب داشت فحش میداد !! منم دستم رو بردم بالا و با لبخند
براش تکون دادم ...

ولی اون رفت تو و محکم در رو بست ! دستم رو هوا موند !!

آروم آوردمش پایین و از ماشین پیاده شدم و در رو برای کمند باز کردم

-به سلام خانم خوشگلم

-سلام

نشست تو ماشین و در رو براش بستم و پشت فرمون رفتم . هم زمان با حرکت کردنم، با لبخند
بهش نگاه کردم و دست های سفید رنگش رو کوتاه بوسیدم

چون دست هاش رو نکشید عقب ، با دست های خودم گذاشتمش رو دنده

-خوبی عزیزم ؟

-بله

-برات گل خریدم اون یکی گل ها که خشک نشدن ؟

جوابش رو میدونستم اما برای شوخی پرسیدم اما اون بد اخلاق جوابمو داد

-خودت که جوابشو میدونی ، چرا می پرسی؟

لبخند زدم :

-پس هنوزم یاد نگرفتی چطوری باید از گل نگه داری کنی

-بلدم

-آره میدونم ، بخاطر همینم هست که تو اتاقت فقط گلدون خالی پیدا میشه

نتونستم جلو خندم رو بگیرم و اون با شدت بیشتری بهم اخم کرد

بگذر از جانم
لپش رو کشیدم و قربون صدقه چشم های درشتش رفتم

باز بینمون سکوت شد

-دوست داری کجا بریم؟

-هیچ جا

-نه دیگه باید یه جا بریم که تو رو به روم نشسته باشی

-دلم نمی خواد چشم تو چشم یه قاتل و جانی باشم

-کمند نگو از این حرف ها بذار دو دقیقه آروم بگیرم

-کجا میریم؟

-بهش فکر نکرده بودم

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم

-بله

-محمد کجایی!!

-پیش کمند

-تو این وضعیت برای چی با کمند قرار گذاشتی!!؟

-چی شده مگه؟

-بابا وسط این برنامه های بگیر بگیر رفتی با اون گردش!! آمارش بره می خواد چیکار کنی؟

- باید می دیدمش

-ای مرد شور این دل مریضت رو ببرم . بیا خونه من اونجا امنه . اصلا نباید جلو چشم باشید

-اون خوشگله هم خونست؟

بگذر از جانم

-آره

از فکر موزیانه ای که تو ذهنش بود خوشم اومد . کشیده گفتم :

-او کی

صدای خنده پیچید تو گوشم

-بیايد من ميرم

-باشه

گوشی رو قطع کردم

کمند - کجا می خواهی بری ؟

-یه جایی که تنها باشیم

-باید زود برگردم

-انقدر بهانه نیار دیگه

حرکت کردم به سمت خونه فرزند ، پایین شهر بود اما همین که با کمند تنها باشم بس بود .

بعد از یه تایمی رسیدیم و تو پارکینگ حیاطش پارک کردم و به همراه کمند به طرف در ورودی رفتم

...

چند قدم مونده بود به در که ایستاد

-من نمیام

!- چرا ؟

-نمیام من نمیام تو اون خونه

دستش رو گرفتم و نگهش داشتم ، اگه می دونست چی منتظرش تا خونشون فرار می کرد

بگذر از جانم
-بریم جای همیشگی

-نشد ، یعنی شرایط جور نیست

دستش رو کشیدم و تا وارد خونه شد قفل در رو زدم

یه لبخند اومد رو لب هام ...

هنوز کمند به قدم دوم نرسیده بود که گرگی از ته سالن با تموم سرعت دوید طرف من

رنگ از چهره کمند پرید

تا گرگی رو دید جیغ زد و رفت پشت سرم و محکم چسبید بهم

آها ... این طوری باید نزدیک به خودم نگهت دارم ...

گرگی رسید بهم و دست گذاشتم رو سرش اما جیغ های کمند تموم نمی شد !!

پشت سرش فرزاد با خنده اومد سمتم ، بهش اشاره کردم نخنده و اون هم خوب رفته بود تو نقشش

گرگی یه نیمه سگ و نیمه گرگ بود . با یه جسته بزرگ و ترسناک به رنگ قهوه ای تیره و روشن . تا حالا آدم های زیادی رو دریده بود اما چون از بچگی پیش من و فرزاد بزرگ شده بود باهامون خیلی خوب بود و شدیداً روی ما حساس . یعنی همین که الان کمند چسبیده به من این حس رو به اون میداد که باید با دریدن اون از من جداش کنه !

گرگی هی می خواست بر پشتم اما کمند می چرخید

فرزاد - سلام کمند خانم خوش اومدین

اما کمند با هر تکون گرگی فقط جیغ میزد

فرزاد -نترس کاری نداره باهات فقط چون خیلی به محمد نزدیک هستی احساس خطر می کنه ، یکم رو محمد حساسه

یه چشمک به من زد و به طرف پذیرایی اشاره کرد

بگذر از جانم
-بفرمایید خونه خودتونه

همچین سفت چسبیده بود بهم که نمی تونستم راحت راه برم

-کمند ؟ عزیزم ؟ من پیشتم کاری بهت نداره

کمند - محمد از این جا بریممم ، این سگ وحشی

فرزاد - وحشی که نه ولی یه سگ شکاری تربیت شدس ، اگه یه لحظه احساس خطر کنه طرف
مقابلش رو تو لحظه می کشه

کمند بیشتر بهم چسبید و گرگی با گرفتن گوشه لباسش سعی می کرد اون رو ازم جدا کنه .

رسیدم به سالن و نشستم رو مبل

کمند نشست رو پاهام و جمع شد تو خودش

دست کشیدم رو سر گرگی و برای این که جلو گیری کنم از حمله یهویییش به کمند، بهش فهموندم که
با کمند کاری نداشته باشه

کمند تمام دست و پاهاش و سرش رو جمع کرده بود تو سینه من و با هر بار پارس گرگی جیغ میزد .
فرزاد که از خنده داشت از حال می رفت ، اما من واقعا نگران بودم گرگی یهو به کمند حمله کنه . تا
حالا خیلی هارو کشته بود .

بعد از معرفی کمند به گرگی از کمند در خواست کردم که سر گرگی رو نوازش کنه

هه انجام این کار از رام کردن گرگی سخت تر بود . حقم داشت گرگی اندازه خودش هیکل داشت و یه
چیز ترسناکی بود .

فرزاد -کمند خانم اگه الان بهش دست بزنی دیگه اذیتتون نمی کنه

اوه اوه همچین چسبیده بود بهم که داشتم خفه میشدم و گرگی هم که هی خودش رو می مالید به
من

-نترس سرش رو نوازش کنی میره سر جاش

بگذر از جانم
چه انتظاری داشتم ازش !!

خودم دستش رو گرفتم تو دستم هام ...

یه ولتاژ قوی بهم وصل شد ... به شدت احساس آرامش کردم ... دستش رو با دستم نوازش کردم و
یه نفس عمیق کشیدم

اصلا یه لحظه از دنیا خارج شدم و فقط به فشار دست های کمند روی دست و بدنم فکر می کردم .
کاش خودش تو آغوش می گرفت من رو ...

یهو گرگی پرید بالا تا بیاد بغل من که فرزاد صداس کرد و رفت پیش اون

شروع کرد به بازی با گوش هاش ...

کمند از گوشه چشمش یه نگاهم انداخت به سگ و یکم فشار دست هاش کم شد

-بیا پایین کاری نداره که ! از چی می ترسی ؟

-محمد از این جا بریم . می دونی من از سگای گنده می ترسم برای چی منو آوردی این جا ؟؟

-عزیزم ما باید می رفتیم یه خونه ای که کسی نبینتمون و اینجا مناسب ترین جا بود ...

دم گوشش گفتم :

-بشین رو مبل زشته جلو فرزاد

با اخم بهش نگاه کرد و گله کرد

-بر چی منو آوردی این جا ؟ تو واقعا آدم مزخرفی هستی

جذبه گرفتم و عصبی پش زدم

-ا پس بر چی چسبیدی به من ؟ ها ؟ بر چی باز به من اعتماد می کنی؟

با احتیاط نشست رو مبل ولی تو خودش جمع شد و به گرگی نگاه می کرد

بگذر از جانم
می خوام برم

-برو

سرم رو پشت به کمند کردم

متوجه شدم کمند داره به طرف در قدم بر میاره و به فرزاد با لبخند چشمک زدم

فرزاد یه چیز تو گوش گرگی گفت و شروع کرد به پارس کردن به طرف کمند

کمند سرش رو برگردوند و با دیدن آماده به حمله بودنش به من نگاه کرد

-محمد نزاری بیاد طرفما

کمند هنوز هم به من ایمان داشت ... هنوز من رو باور داشت ... این یعنی هنوز می تونم به بخشیده شدنم امیدوار باشم .

سرمو تکیه دادم به دستم و غرق ساده لوح بازی هاش شدم و جذابیتش رو تماشا می کردم... .

کمند

چند قدم مونده بود تا برسم به در که اون حیوون وحشتناک بهم پارس کرد !! سریع برگشتم به طرفش و متوجه شدم آماده حمله به منه !! به محمد نگاه کردم . نه اون نمیزاره به من آسیب برسه

-محمد نزار بیاد طرفما

دست گذاشت زیر سرش و بهم نگاه می کرد

خیلی اشتباه کردم که باهاش تا این جا اومدم. کاش بهراد رو در جریان قرار میدادم .

کیفم رو بغل کردم و رو به سگه داشتم دنده عقب می رفتم

فرزاد از جاش بلند شد

بگذر از جانم
-من دارم میرم

به طرف من اومد و اون سگ هم کنارش راه افتاد
کشیدم کنار و فرزاد و اون سگ رسیدن به در خروجی
فرزاد با تکون دادن دستش از خونه خارج شد و اون سگ ، پشت در خوابید
لعنت به سه تاشون اه

برای این که فاصلم با اون سگ بیشتر بشه دوباره دنده عقب برگشتم به طرف مبل ها که محمد
ایستاد و خوردم بهش

تا خوردم به محمد اون سگه وایساد و خرخر گلوش رسید به گوشم
بسم الله ...

-بهتر بریم یه جا که جلو چشمش نباشیم هوم؟

-کلا بریم از این جا

-نه دیگه چی بهتر از تنهایی کنارت بودنه ؟

-اما بر من بدترینه

-بخوای اذیتم کنی با گرگی طرفی

-من ازش نمی ترسم

خندید :

-باشه تو نترس ، بیا دو دقیقه کنار من بشین نگات کنم

به اجبار باهاش هم قدم شدم ...

دورترین سرویس مبل به اون سگ رو انتخاب کرد

بگذر از جانم
نشست رو مبل دو نفره ...

-خب چه خبر عزیزم؟ بابات درباره عقد چیزی نگفت؟

-من نمیزارم عقد کنیم

-دیگه قرار نیست که هر چی که تو می خواهی بشه!

-زندگی منه

-اما این مهمه که تو زندگی کی هستی

با جدیدت تمام توچشم هاش نگاه کردم و جواب کوبنده ای بهش دادم

-من دیگه تو رو قبول ندارم و هیچ وقت راضی به عقد با تو نمیشم

یه سیگار برداشت گذاشت رو لب هاش و روشنش کرد

چرا هیچ وقت نفهمیدم که سیگار می کشه؟ چرا آنقدر بهش اعتماد داشتم؟! و قبل از دل دادن بهش

بیشتر نشناختمش؟ خدایا ... من قرار بود با کی خانواده تشکیل بدم!!

دست هام رو داخل دست هاش گرفت و نوازش کرد

-بینی کمند من به تو دروغی نگفتم . من برای خودم دوتا زندگی ساختم ، یکی زندگی کاریم و قدرتم و

اون یکی زندگی ساده و خوبم که مربوط به تو و ستاره می شد . می بینی؟ تو اصلا تو اون زندگی من

نبودی که بهت دروغ گفته باشم .

-خیلی مسخره داری کارهای خودت رو توجیح می کنی . ستاره هم خود تو به کشتن دادی

فشار دست هاش رو دستم زیاد شد و دوباره کم

-هیچ کس از ستاره خبر نداشت . هیچ وقت با من دیده نشد ؛ و هیچ کس جرعت نداشت همچین

کاری با خواهر من بکنه ؛ پس گناه برادرت رو گردن بقیه ننذاز

بهش اخم کردم و اون هم عصبی بهم نگاه می کرد . نه واقعا دیگه دلم نمی خواست حتی بهش

نزدیک بشم .

بگذر از جانم

-فقط ازم نخواه که کنارت بمونم . بقیه زندگیت به من ربطی نداره

-انتظار داری من چیزی که باعث خوب شدن حالم میشه و وقتی کنارمه لبخند به لب هام میاره رو
انقدر راحت بذارم کنار ؟

-تو چرا انتظار داری من با آدمی که می خواد برادرم رو زجر کش کنه ازدواج کنم !

-اون تاوان گنااهش رو میده

-اما بی گناه

-نیست ، فقط اون از خونم یا ستاره خبر داشت . فقط اون می تونست انقدر به ستاره نزدیک بشه

-اما تو با یه مشت آدم کثیف و خلافکار رفت و آمد داری! چرا فکر نمی کنی که اون ها این کار هارو
نکردن ؟

-چون جرعت این کار رو ندارن

-مثل همیشه مرغت یه پا داره . من دیگه با تو حرفی ندارم می خوام برم

از جام بلند شدم ولی محمد کاری نکرد

چند قدم ازش دور شده بودم که گفت :

-تضمین نمی کنم گرگی بهت حمله نکه

بهش نگاه کردم :

-برای چی هر بار یه کار می کنی که نتونم ازت فاصله بگیرم !! ها ؟ مگه بیماری !!!

یه لبخند مهربون زد :

-اخلاق خودت رو درست کن تا مجبور نباشم هر بار برای نگه داشتنت از این روش ها استفاده کنم .

اگه الان تو اون کافه بودیم بی خبر و بدون اجازه می رفتی ، اما الان نمی تونی که !

-بر چی باید بمونم ؟ من هیچ وقت با تو عقد نمی کنم و اجازه نمیدم دستت به برادرم برسه.

بگذر از جانم

خواستم یه قدم بردارم که همزمان با صدای گرگی گفتن محمد ، اون سگ وحشی از جاش بلند شد

پاهام چسبید به زمین ... یعنی تو لحظه تیکه پارم می کرد !

آب دهنمو قورت دادم و به محمد نگاه کردم و با همون لحنی که محمد دوست داشت گفتم :

-بذار من برم دیگه مهربون

صدای خنده محمد رفت هوا

-هیچ نوع قدرتی برام جذاب تر از این نیست که تو باهام مهربون میشی ... بیشتر ... بیشتر شبیه
کمندی که دوستش داشتم شو

دوست داشتم با تموم قدرتم بزخم تو گوشش

با حرص جیغ زدم :

-محمد

-جانم ! چرا جیغ میزنی !! نکنه باز کم آوردی ؟

دوباره خندید

به خودم جرعت دادم و صندلی ای که بهم نزدیک بود رو برداشتم تو دستم تا بزخم تو سر اون سگ
هار و فرار کنم

محمد -چه دل و جرعتی پیدا کردی خوشم اومد

با صندلی قدم برداشتم به طرف سگه ...

تپش قلب گرفته بودم اما دوست نداشتم جلوی محمد کم بیارم . البته این رو نمی شه نادیده
گرفت ... من دلم به محمد گرم بود که نمیزاره اتفاق بدی برام بیوفته .

فقط دو قدم با اون سگه فاصله داشتم

-گرگی ... بگیرش

بگذر از جانم

تا محمد این حرف رو زد اون سگه خیز برداشت به طرفم و شروع کرد به پارس کردن یه جیغ بنفش
زدم و با پرت کردن صندلی به طرف محمد دویدم

سگه با سرعت داشت به طرف من میومد و من از کنار محمد با سرعت رد شدم تا به راه نجات دیگه
پیدا کنم

مغزم قفل کرده بود فقط می دویدم و جیغ میزدم ...

اون سگ هم خیلی سرعتش بالا بود جوری که یه لحظه مکث مساوی با موندن زیر دست و پاهاش
بود !!

رسیدم به چند تا در قهوه ای رنگ ...

یه نور امید نشست تو دلم و سریع در رو باز کردم ... اما بخاطر مکث کوتاهی که کردم برای در ، اون
سگ پرید هوا و من و اون سگه با هم پرت شدیم رو تخت دو نفر سیاه رنگ ...

یعنی مرگ رو جلو چشم خودم دیدم

زدم زیر گریه و نسبت به کشیده شدن لباس هام با دندان های سگ وحشی بدون عکس عمل شده
بودم !

-گرگی ... اون دوست تو هستش ، باهاش مهربونم باش

سگه انگار حرف محمد رومی فهمید !!! یه لحظه بهم نگاه کرد و خیلی چندش آور شروع کرد به لیست
زدن سر و صورتم

دلم می خواست بالا بیارم ولی حتی جرعت تکون خوردن رو هم نداشتم ...

اون سگ هی از زیر دست و پاهام و بدنم رد می شد و لیسم میزد .

حتی جرعت نداشتم اسم محمد رو صدا بزنم

از ترس این که یهو به جای لیس ، گاز بگیره منو ...

فقط بی صدا گریه می کردم

بگذر از جانم

-دیدي پسر خوبيه؟ ببين داره باهات بازی می کنه؟

با صدای زیر زمزمه کردم :

-محمد می کشمت

صدای پر انرژی محمد شبیه سوهان روح من شده بود

-تقصیر خودت بود . می خواستی دل و جرعتت رو بذاری کنار و با زبون خوش بیای پیش من

-ازت متنفرم

-بگم گازت بگیره؟

-آره می خوام بمیرم

-هی هی شوخی کردم . می خوام یکم باهات خو بگیره ، خیلی آروم با دست هات نوازشش کن

همین جور که فین فین می کردم جواب دادم

-اگه گازم بگیره چی؟

-نه خیلی وقت پیش ها بوی تنت رو حس کرده و به تو حس بدی نداره . اگه قصدش آسیب زدن به تو بود همون جا جلو در کارت تموم بود .

-یعنی تو می دونستی که بهم آسیب نمی زنه !!

-نه خب . بوی تنت رو حس کرده بود تا حالا خودت رو ندیده بوده که ! الان متوجه این قضیه شدم . یاد بگیر هیچ وقت جلوی یه حیوون حرکت های تند نکنی . اگه یه سگ دیگه بود چون دوییدی شک نکن گازت می گرفت .

-از تو و تموم حیوون ها متنفرم

-یکم نازش کن بره دارم بخاطر این همه نزدیک بودنش بهت حسودیم میشه . بچه پرو افتاده روت

...

بگذر از جانم

خیلی یواش شروع کردم به نوازش کردن بدنش ... اون هم به طور چندش آور سر و کله منو لیس میزد ...

-گرگی بیا این جا

از روم رفت و کنار محمد ایستاد

محمد در رو بست و به گرگی گفت که همین جا بخوابه

و خودش به سمت منی که همون جور روتخت افتاده بودم و از ترس بدنم سر شده بود اومد ...

کمکم کرد بشینم

-خوبی ع ...

حرفش تموم نشده بود که با تموم قدرتم زدم تو گوشش ...

هم زمان با کشیده من ، گرگی صدای خرخرش رسید به گوشم و آماده حمله به من شد !!

خودمو انداختم سمت محمد از ترس حمله ای که از سر حمایت اون سگ نسبت به محمد باشه

-گرگی بشین

تا گرگی نشست از محمد جدا شدم و به دستم که از درد بر خورد محکمش با صورت محمد گرفته

بودم نگاه کردم

چشمم افتاد به محمد ... بی تفاوت بهم نگاه می کرد ... نکنه اینم مثل بهراد باشه ...

خیلی آروم دستم رو میون دست هاش گرفت و ماساژ داد تا دردش کم بشه

-بیخشید ، زیاده روی کردم

با بغض بهش نگاه کرد :

-تمام صورتم رو آب دهنی کرد

-اون تربیت شدس و بهش رسیدگی شده کتیف نیست . از سر علاقه داشت این کار رو می کرد

بگذر از جانم
-ازش می ترسم

-اگه قرار بودی تو هم ازش نترسی که سگ شکاری نبود!

از حرفش جا خوردم

-یعنی ...

-بقیش رو ول کن همین که با تو جور شد بسه.

همون طور که دستم رو ماساژ میداد بهم نگاه کرد

-دیگه جلوی گرگی با من بد رفتاری نکن ، چون احتمال داره دیگه باهات خوب رفتار نکنه . خوب شدی؟

-اوهم

-هزاربار بهت گفتم بیشتر به خودت برس هیكلت خوبه چرا انقدر رژیم می گیری که ضعیف بشی!؟ .

چرا اون همه چی رو همیشه درباره من می دونست ؟ چرا همیشه همه چی رو می فهمید !

بهش چشم دوخته بودم ...

بهم لبخند زد :

-چیه ؟ انتظار نداشتی آدم بدی مثل من بتونه از یه سیلی بگذره ؟

سرمو رو به طرف پایین تکون دادم

خندید :

-عوض اون رفتار بدی که باهات داشتم تا ده تا برخورد آزادی ، اما یازدهمی رو قول نمیدم

باز لبخند زد ... مثل همون موقع ها عجیب و با قانون های متفاوتش ...

بگذر از جانم

محمد - خوب جمعه ای که داره میاد تو یه محضر وقت گرفتم بعد از عقد تو پیش من زندگی می کنی و می تونم این لطف رو در حق کیان کنم که دادگاه مجازاتش کنه و خودم دیگه کاری بهش نداشته باشم .

- من راضی به ازدواج با تو نیستم

- اما این رو می خوام حتی اگه خانوادت من رو نتونن قبول کنن

- اگه پلیس بگیرت چی؟

- این اتفاق به راحتی نمی افته و اگر بیوفته برای تومشگلی پیش نیاد .

- اما من این زندگی رو دوست ندارم

- فرصت بده ، تموم میکنم همشو و بعد با هم میریم یه جا زندگی می کنیم ... بدون ستاره ...

وقتی اسم ستاره اومد رو لب هاش احساس کردم شونه هاش افتاد ...

غمگین بهم نگاه کرد :

- خیلی دلم واسش تنگ شده ...

- پیش خدا جاش خوبه ...

- چرا این طوری شد آخه !

- نمی دونم ... سرنوشت خیلی بی رحمه

بغضش سنگین تر شد و یه قطر اشک افتاد

- داغ ستاره خیلی سنگینه برام

گریه محمد رو برای دومین بار دیدم ... چیزی که از نظر من یه چیز محال بود ! آخه اون همیشه

محکم بود ...

- جای ستاره خوبه اما کیان بی گناه ...

بگذر از جانم

-متاسفم اما نمی‌تونم قبول کنم . و از این که انقدر شباهت داری بهش بعضی وقت ها ازت متنفر
میشم ...

با چشم های گرد شده بهش نگاه انداختم

-چیه ! ببین چقدر دوست دارم که عشق تو از اون حس نفرت بالا تر ایستاده

...

-می‌تونی دوسم نداشته باشی

نه دیگه اینو نخواه ، چون که بخوام دوست نداشته باشم همین الان دوربینم رو روشن می‌کنم و از
تیکه پاره شدنت به وسیله گرگی فیلم می‌گیرم و برای کیان می‌فرستم .

بعد دکتر می‌برمت باز خوبت می‌کنم این بار با همون مرده که ازش وحشت داشتی ؟ با همون به
لحظه آرزوی مرگ می‌رسونمت و فیلم می‌گیرم و برای کیان می‌فرستم . بعد باز می‌برمت دکتر حالت
که خوب شد ...

- بسه!

وحشتناک ترین حرف ها رو با ریلکس ترین لحن ممکن داشت به زبون می‌آورد !!!

با بغض و تعجب بهش نگاه کردم اما اون با لبخند دست انداخت دور شونه هام و با خودش خوابوند
رو تخت ...

پیشونیم رو بوس کرد :

-حرف هام یه مشت مزخرف بود . فراموشش کن

یه لحظه شک کردم به این که اصلا این شخص آدمه !! چطور می‌تونه به این کار ها حتی فکر کنه !!

بی حرف و بدون حرکت تو بغلش خشکم زده بود .

-جدی نگیر ، این اتفاقات هیچ وقت نمیوفته ... حتی اگه از پشت بهم خنجر بزنی ...

بگذر از جانم

بعضی وقت ها باید یه چیز با تموم اصول زندگیت و عادت هات فرق داشته باشه . و تو متفاوت ترین چیزی هستی که من دارم ...

زبونم نمی چرخید بر حرف

-خوبه که زبونت به حرف باز نمیشه . دو دقیقه هم عروسک شبیه به کمند باشی بسه برام ...

آب دهنمو قورت دادم

-اگه بخاطر لیس زدن های گرگی حس بدی داری برو یه دوش کوتاه بگیرم و بیا

همین مونده پیش این برم دوش بگیرم !!

-نه

-چرا ؟ برو دوش بگیر بیا

-نه

-نکنه می ترسی !

-نه

-اوهم کاملا مشخصه . ولی بدون من شاید آدم بدی باشم ولی هوس باز نیستم . پس اگه فکر می کنی نیازه برو یه دوش بگیر بیا .

نمی دونم چرا باز بهش اعتماد داشتتم ! چرا حرف هاش رو زود باور می کردم !

واقعا چقدرش آور بود و اون خوب می دونست که من چقدر حساسم

دست هاش رو از دورم باز کرد و به در رو به رویی اشاره کرد :

-اونجاست ، تا تو در بیای من هم قهوه دم می کنم .

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد ...

باید می رفتم!!! ؟ آره ، باید می رفتم چون احساس می کردم خیلی بوی بدی میدم .

بگذر از جانم
با صورت جمع شده وارد حمام شدم

حمام به اندازه یه اتاق بزرگ بود !

اما چرا ! احساس می کنم همه چی این جا متفاوته....

یه دوش گرفتم و قبل از خروج تمام لباس هام رو شستم و چلوندم تا تمام آب ها خارج بشن و بعد
به اجبار همون طور خیس خیس تنم کردم و اومدم بیرون ...

احساس می کردم از سرما دارم منجمد میشم

همون طور که دندون هام به هم می خورد رفتم کنار شופاژ و چسبیدم بهش ...

حتی شالم هم رو سرم انداخته بودم ...

در زده شد ...

-بیا تو

محمد تا منو دید با عصبانیت داد زد :

-بچه مگه عقل نداری تو !!!

-باید می شستمشون

بی حرف در کمد رو باز کرد و یه پیرهن پشمی سفید و یه شلوارک برداشت چون تو سینم . همین
الان عوضشون کن تا من لباس هات رو خشک کنم .

و از اتاق خارج شد ...

به لباس ها نگاه کردم و از خدا خواسته سریع عوضشون کردم . داد میزد برای فرزاده

پیراهنش که مانتو بود و شلوارکشم شلوار کردی بر من به حساب میومد!

پوشیدمشون ولی تا دستم رو از کمر شلوارم بر می داشتم شلوارم میوفتاد !!

همون جور دست به کمر مونده بودم که محمد اخمو وارد اتاق شد

بگذر از جانم

-لباس هات رو بده ببرم رو هر شופاژ یکی بندازم زود خشک بشن

اومد جلو لباس هارو برداشت و رفت ...

منم همون طور دست به کمر مونده بودم!

دوباره برگشت و این بار پرسید :

-چرا یه جا خشکت زده!

-نمی تونم کمرش رو ول کنم ...

لبخند زد و از کمد یه تی شرت برداشت و اومد رو به روم ایستاد

-پیرهنت رو بده بالا

-نمی تونم

خودش پیراهنم رو کمی زد بالا و اون تی شرت رو به عنوان کمر بند بست دور کمرم

-خوب شد؟

دستم رو برداشتم و بخاطر کار بامزش ناخواسته لبخند زدم

-آره خیلی بامزه شدم

-بامزه بودی الان خوردنی شدی ...

با لحن مشکوکش سرم رو آوردم بالا و با اخم بهش نگاه کردم

-ها چیه!! اگه بانمک نبودى که این طوری کار دستم نمی دادی

سکوت کردم

اما اون دستم رو گرفت و رو صندلی رو به روی آینه نشوند

-خب بالاخره به آرزوم رسیدم

بگذر از جانم
از داخل کمد یه سشوار و برس برداشت و پشت سرم ایستاد .

-می خوای چیکار کنی !!

-می خوام موهات رو خشک کنم

-نه ...

-هیس حرف نزن که قاطی می کنم.

شالم رو برداشت و با یه لبخند کم رنگ که رو لب هاش جا خوش کرده بود موهام رو جمع کرد پشتم
و خیلی آروم شروع کرد به شونه کردن ...

گرمای سشوار رو پوستم حس خوبی رو بهم میداد ...

از تو آینه بهم نگاه کرد و لبخند زد :

-موهات خیلی قشنگه

جوابی ندادم ...

فکر کنم این آخرین باره که کنار همیم... و شاید ، آخرین بار باشه که باهام خوب رفتار می کنه ...

مات صورت آرومش شدم ... آدمی که من عاشقش بودم چطور می تونی آدم بکشه و فساد داشته
باشه !

کاش همش الکی بود ...

صداش من رو به خودم آورد

-کمند ؟ هنوز هم عادت داری چند مشت آب به سقف حمام بیاشی و زیر دوش آب داغ منتظر افتادن
اون قطره های آب سرد رو اندامت باشی ؟

چشمام گرد شد !!

-پادته !!

بگذر از جانم
لبخندش عمیق تر شد:

-چند روز سر این حرفات خندیدم و حال خوب بود چرا باید یادم بره !! مخصوصا تحلیلی که کردی ...
بلند زد زیر خنده

-این که زیر دوش آب داغ اون قطره های سرد بیشتر حس سوزش رو بهت میدن تا سرما . می دونی ...
من وقتی برای درک احساسات متفاوت نداشتم ... یعنی همیشه زندگیم پر استرس بود و آشوب ...
و فقط تو می تونستی با کارات چند روز به من انرژی مثبت بدی ... ببخش که شرایط نداشت من یه
مرد معمولی باشم .

یه آه کشید ... و من هم تودلم ازش معذرت خواستم ... برای این که انتخابم هر کسی به جز اونه .
شک ندارم خیلی واکنش بدی نشون میدی ! اما چاره ای نیست . من این محمد رو نمی خوام .

بعد از خشک و صاف شدن موهام دست برد داخلشون و با صورتش نوازششون کرد
خیلی دوست دارم

اما باز جوابی از من نگرفت ... بعد از تموم شدن کار موهام ازم خواست براش املت درست کنم . و
من هم این کار رو کردم .

نزدیک دو ساعت تو اون خونه با هم بودیم و حالا از گرگی دیگه انقدرام بدم نمیاد . ترسناک بود . اما
با من کاری نداشت

با التماس های من بالاخره راضی شد من رو برسونه خونه ...

به راه افتادیم و اون جلوی در خونه نگه داشت

-ممنون که پیشم بودی ، من کار های عقد رو برای جمعه صبح انجام میدم همون آزمایشاتی که برای
صیغه محرمیت دادیم بسه تو کاری نداشته باش به هیچی ، فقط جمعه صبح منتظرم باش

-من با تو عقد نمی کنم

لپمو کشید :

بگذر از جانم

-دست خودت نیست که عشقم

-این اجبار عاقبت خوبی نداره

-زمان همه چی رو درست می کنه

-حتی اگه من برای تو نباشم ؟

-تو از اولش هم واسه من بودی ، از همون لحظه که تو رو دیدم و تا آخرین لحظه که دیگه تو این دنیا نباشم

-خدافظ

-جمعه می بینمت

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم ...

خدانگهدارت ... تمام ریسمان هایی که مارو به هم وصل می کنه رو خودم پاره می کنم .

کاش می تونستم حرف های تودلم رو جلوی خودش بگم ...

وارد خونه شدم ... همه منتظر من بودن ...مامان بابا و بهراد ...

بعد از این که بهشون فهموندم حالم خوبه و هیچ اتفاقی نیفتاده از بابا خواستم اجازه بده تا من با بهراد کمی حرف بزنم . و او هم قبول کرد. حتی لحظه ای هم نباید وقت بگذره ...

با هم به طرف اتاق رفتیم و بعد از ورود ، در رو بستیم

اشاره کردم که بشینه و من هم رو تخت نشستم

بهراد - بدون هماهنگی با من خوب هر کار دوست داری می کنیا

-باید می رفتم . اون قضیه رو ول کنید . میشه ما زود عقد کنیم ؟

-با اجازه بزرگتر ها بله

چپ چپ بهش نگاه کردم

بگذر از جانم
-همین الان خوبه ؟

-فردا صبح آزمایش و ظهرش بی مکث عقد و دو روز بعدش همگی میریم شمال برای جمعه که جشن عقد محسن هستن.

-خوبه من هم با پدرم صحبت می کنم جای کیان عوض میشه و حکم بازرسی اون خونه رو بگیره
-یعنی همه این کارها خوب پیش می ره ؟

-آره فقط به من اعتماد داشته باش

سرم رو تکون دادم و به چشم هام نگاه کردم ... حتی نمی دونستم کارم درسته یا نه
مامان و بابا راضی بودن و این باعث می شد منم راضی باشم ...

-ردیاب رو هم همون لحظه می خوایم بریم شمال با دستگاہ پیدا می کنیم و قطع میشه .
خوبه

از استرس پاهام رو نا خودآگاه هی تکون میدادم و با ناخون هام بازی می کردم ...
بهراد - نگران هیچی نباش . باشه؟

-اوهم

-فردا تنها باید بیای آزمایشگاه . الان شناسنامت رو بده تا من برگه بگیرم
شناسنامه رو دادم بهش و با یه خداحافظی کوتاه رفت ...

بهراد

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدم و به راه افتادم ...

بگذر از جانم

سیگار رو گذاشتم رو لبم اما طبق عادت این چند ماه برای ترک سیگار کشیدن، روشنش نکردم ...

نمی دونم چه حسی باید داشته باشم!!

اما این رو می دونم عقد کردن با دختری که محمد دوشش داره شبیه بازی با دم شیر می تونه باشه و من از عذاب کشیدن اون لذت می بردم .

البته از داشتن دختری مثل کمند به عنوان همسر هم همیشه لذت نبرد !

پس سود ها بیشتر از ضرر هاست

آهنگ گذاشتم رو صداش رو زیاد کردم تا یکم ذهنم نفس بکشه ...

یعنی محمد می تونست حدس بزنه که کمند داره با من عقد می کنه و قبل از عقد برسه ؟

اوم سوال بی جوابی بود !

البته شباهت ما کم نبود ! محمد وحشتناک زیرک بود و من وحشتناک تر از اون ..

با نوک زبونم لبم رو خیس کردم و از بازی که راه افتاده بود به شدت لذت می بردم ...

هه ...

اول رفتم پیش بابا تا با آشنایایی که داره از الان هماهنگ کنه ولی هیچ کس نباید بدون دقیقا چه روزی قرار حمله بشه به اون خونه ! حتی خود کمند هم باید فکر کنه دو فروردین این اتفاق قرار بیوفته در صورتی که این طور نیست . جای کیان هم دقیقا تو همون زمان عوض میشه و من هم یه همسر توپ گیرم میاد . همه چی خوب بود جز امنیت خودم

از حرف خودم خندم گرفت ! محمد اگه دستش بهم برسه من رو به بدترین شکل می کشه . اما کمند رو چی ! اون کمند رو خیلی دوست داره شک ندارم جز یه دعوای ساده و سرزنش کار دیگه ای نمی کنه ! هوم ؟ الان امنیت کمند هم با منه ! اگه اتفاق بدی براش بیوفته من چطور می توانم خودم رو ببخشم؟

اصلا این بازی ارزش شروع کردن داره ؟

بگذر از جانم

اما خود کمند خواست پس منم فقط قبول می کنم .

بعد از هماهنگی با بابا برگشتم و رفتم برگه محضری رو بگیرم تا فردا کارهای آزمایشگاه به حداقل برسه

اصلا نباید منو کمند کنار هم دیده بشیم .

ذهنم درگیر بود و نگران ... اما باید آرام می گرفتم ...

روز بعد رفتم آزمایشگاه و منتظر ورود کمند بودم ! از من آزمایش خون گرفتن و گفت منتظر جواب باشیم

کمند همونجا موند اما من تو دور ترین قسمت سالن تنها نشسته بودم و داشتم به برنامه ها فکر می کردم .

بعد از چند ساعت و سوختن وقت ، بالاخره گفتن بریم کلاس

اون رفت منم رفتم ...

یه مشت مزخرف پیش پا افتاده رو داشتن به من یاد میدادن !! با گوشیم ور می رفتم و دنبال یه لباس خیلی توپ برای جشن محسن واسه کمند بودم . دلم می خواد خیلی عالی بشه ... دوست داشتم خانمم بهترین باشه .

بعد از اتمام کلاس با یه لبخند مودیانه رفتم پیشش ... سرش پایین بود و غرق خجالت

-چه حرف های خوب آموزنده ای زدن . خیلی به اطلاعاتم اضافه شد . شما چطور؟!

-بله این کلاس ها خوب هستن برای آگاهی جوون ها

-البته

سی دی و کتاب رو گرفتم طرفش

-بریم خونه ما باهم ببینیم ؟

تیز توچشم هام نگاه کرد و منم نا خواسته یه لبخند کج نشست رو لب هام

بگذر از جانم
چشمک زدم بهش :

-شوخی کردم . اول شما برید . ببخشید که نمی تونم برسونمت

-نه اشکال نداره

-عقد فردا صبح داخل خونه شما انجام میشه ساعت ۱۱ صبح ما اونجا هستیم .

-اما اگه کسی جلو در برای خبر چینی باشه چی!

-جدا جدا قرار بیایم . نگران نباشید این کارا گردن منه

-بازم ممنون

-خواهش خانمم

دستش رو کنار سرش آروم تگون داد و رفت ...

اذیتش می کنم خیلی بهم می چسبه . حتی دوست دارم جیغ بزنه بعضی وقت ها هم دوست دارم
بزنمش ، از بس که مظلومه !

با لبخند تا لحظه آخر که جلو چشمم نباشه بدرقش کردم و خودم برگشتم خونه مامان و بابا تا اجازه
ازدواج رو بگیرم . هه چه ازدواج خطرناک و عجیبی !

یه دسته گل و شیرینی گرفتم و رفتم پیششون ...

مامان پروانه همیشه مثل پروانه ها دورم می گشت و مهربونم بود و بابا درس مردونگی بهم یاد
میداد ... خیلی بهشون مدیونم . اما نمی تونم باهاشون زندگی کنم ... حتی دوست ندارم زیاد
بینمشون . آخه رویی ندارم که به چشم هاشون نگاه کنم ! اون ها زندگی بخشیدن به من

با مامان و بابا رومبل نشستیم

البته من وسط نشستم و گل و شیرینی رو گذاشتم رو میز

مامان - یعنی پسرم داره ازدواج می کنه !

بگذر از جانم
با لبخند دستم رو روی دست هاش کشیدم

-آره دیگه داره داماد میشه

بابا - خوشحالم برای داشتن پسری مثل تو

بابا خم شد و پیشونیمو رو بوسید

-تنها آرزوم دیدنت تولباس دامادی بود و دیدن بچه هات

-امیدوارم کمند عروس خوبی باشه براتون

مامان -عالیه ، همون دفعه اول می خواستم بگم که انتخاب خوبی

-بالاخره دیگه قسمت من بوده . گفتم پیام این جا و ازتون اجازه بگیرم برای فردا

-مبارکت باشه . خوشبخت بشی پسرم .

هر سه حالمون خوب بود... شبیه یه خانواده !

تا آخر شب باهاشون بودم و یه عالمه نصیحت رو دوشم ریختن . مخصوصا درباره رفتار با کمند . اما
من یه پی اچ دی رفتار با خانم هارو داشتم !

بقیه باید بیان پیش من کلاس هه

آخر شب برگشتم خونم و رفتم برای خواب ...

اما خوابم نمی برد ... دل آشوب بودم

گوشیم رو برداشتم زنگ زدم به کمند ...

بعد از چندتا بوق با یه صدای گرفته جواب داد

-بله

هع

بگذر از جانم

-کمند !!

-سلام

هع

-خوبی!!

-بله

هع

خندم گرفت

-سکسکه گرفتی؟

-نه

هع

-پس چته !!!

با یه مکث طولانی گفت :

-هیچی

هیچی یعنی دارم گریه می کنم و هیچی حالمو بهتر نمی کنه !!!؟

-نبینم تو چشمای خانمم غم باشه

یهو غمگین گفت :

-دوست ندارم

اوم جوابم رو گرفتم نگران عقد کردن با منه

-این که گریه نداره !!! دوسم نداشته باش . من به اندازه جفتمون عاشقتم

بگذر از جانم

-هوس بازی

بعله قشنگ داره قهوه ای مون می کنه ..

-قضاوت نکن

-ببخشید

نه جدا حالش خوب نبود !

-می خوای پیام پیشت ؟

-نه

-می خوای برات لالایی بخونم ؟

-نه

-می خوام حرف های آموزشی کلاس آزمایشگاه رو برات تعریف کنم ؟

سریع گفت :

-نه

خندیدم

-بگو من چیکار کنم تا خانمم این طوری هق هق هاش به گوشم نرسه ؟

-هر موقع بخوام باید جداشیم

-اگه حال تو رو خوب می کنه باشه

-به من نزدیک نمیشی

-اع تازه امروز آموزش دیدم !! پس کی اجرا کنم !!؟

-نیاز به اجرا نیست تو قسمت اطلاعات عمومی تون نگهش دارید

بگذر از جانم
چشم امر دیگه ای؟

-دیگه هم منو اذیت نکن

-از بس مظلومی دلم می خواد بگیرم بزنت

-بخاطر همین منو زدی

کی!! آها اون سیلی

-نه اون یه جواب بود برای تکرار نشدن اشتباهات بود ... بیشتر جنبه تربیتی داشت .

با حرص نفس نفس می زد . گفتم:

-حالا بیخیال اون قضیه . دیگه گریه نکن باشه؟

-نمی تونم

-الان کجایی؟

-تو حیاط قدم میزنم

نشستم سر جام

-دختر مگه تو دیونه ای!!! تو این سرما بر چی موندی حیاط!!!

-همیشه دوست دارم وقتی هوا سرده... قبل از دوش گرفتن قدم بزنم تا وقتی میرم زیر دوش آب داغ ، از لذت گرمای آب ، لبخند بیاد رو لبم . مخصوصا الان که حس خوب تو وجودم کم یاب شده .

بسم الله این خانم ما هم یکم عجیب بودا! نه؟

-چی بگم والا!

-من یکم خلق و خوی متفاوتم زیاده . امیدوارم باهاس به مشکل بر نخورید

-هر چی خاص تر جذاب تر و تو دل برو تر

بگذر از جانم
-عاشقم نشید

با به حالت مسخره گفتم :

-شما هم دل نبرید

-من باید برم فکر کنم سرما رفت تو جونم

-جای دیگه نره !!

-مثلا کجا ؟

زدم زیر خنده

-هیچی برو عزیزم

-داری مسخرم می کنی!!!

-من دارم ازت تعریف می کنم خانم پاک من . برو سریع دوش بگیر ، بخواب که فردا شب مال منی و
باید پیشم باشی بابای

قبل از اعتراض کردنش قطع کردم

و این بار با حس بهتری سعی کردم به خواب برم ..

محمد

امشب حالم اصلا خوب نبود .

آشوب بود دلم ... کاش به حرف فرزاد گوش میدادم و براش شنود می زاشتم. حداقل الان صداش رو
می شنیدم .

باید ترک می کردم . سخت بود اما باید بخاطر کمند این کار رو انجام بدم .

بگذر از جانم

باید مشکلاتم رو به حداقل برسونم تا دوباره انتخابش من باشم

انقدر کلافه بودم که خوابم نمی برد ساعت هم از نیمه شب گذشته بود و دلم نمی اومد کمند رو بیدار کنم

گوشیم رو برداشتم به عکس های روز محرم شدنمون نگاه کردم . همشو کیان ازمون گرفته بود. هه چقدر همه چی تغییر کرد ...

خیلی سخت بخواب رفتم و صبح نزدیک های ساعت ۱ ظهر بود که از خواب بیدار شدم .

به فرزند زنگ زدم تا تایید کنه که اون خونه از تمام مدارک مربوط به من خالی شده یا نه! بعد از خوردن یه صبحونه مختصر رفتم دنبال انتخاب و نگه داشتن آدم هایی که می خواستن با من کار کنن . باید بهرام بی حمایت می موند و ضعیف می شد .

همه چی داشت اون جور که می خواستم پیش می رفت و فقط منتظر بودم نشونه ای از تغییر مکان کیان بهم برسه . اگه می شد تو اون زمان بهرام اونجا باشه عالی بود .

اون روز رو با یه عالمه مشغله تموم کردم و روز بعدش نزدیک های ساعت ۸ شب بود که آمار بردن کیان رو از زندان گرفتم و با بهرام داخل خونه هفت طبقه یه قرار گذاشتم

از فاصله زیادی خونه و جلوی در رو چک می کردم ...

فرزاد هم آماده بود تا همون زمان با بگیر بگیر ها سه تا از محافظ هایی که اطلاعات زیادی از من داشت رو بکشه تا دلیل مرگشون در گیری به حساب بیاد .

بهرام وارد خونه شد و در کمال خوش شانسی چند دقیقه از ورودش نگذشته بود که تمام خونه محاصره شد

عالی بود . همه چی داشت خوب پیش میرفت و من تمام حدسیاتم تا الان درست در اومده بود. گوشیم زنگ خورد صد در صد بهرام بود

-بله

-کجایی!

بگذر از جانم
-دارم میام پیشت

-نیا نیا این جا محاصره شده بگیر بگیره . فقط چند نفر بفرست بتونن من رو از این جا ببرن
-وای اونجا کی لو رفته !!

-کار اون دختر افریتس یعنی سر این کارت پدرتون در میارم . تو رو نباید بگیرن . اگه نتونستم فرار کنم
قبل از شروع شدن دادگاه باید از اونجا درم بیاری . فهمیدی ؟

-آره فهمیدم اما من نمیزارم ببرنت الان به همه خبر میدم

-فقط منو نجات بدی بسه بدو بدو وقت تلف نکن

چشم

قطع کردم و فنجون قهوه ام رو میون دست هام گرفتم .

چند دقیقه نگذشته بود که فرزاد زنگ زد و مرگ اون چند نفر رو اعلام کرد .

از این که برنامه هام آنقدر خوب پیش رفته بود لبخند نشست رو لب هام

حالا نزدیک به دو هفته فرصت داشتیم تا قبل از برگشتن بهرام همه چی رو بکشیم سمت خودمون و
بعد از دو هفته من بشم ریس و اون بشه انجام دهنده کار ها ...

درگیری ها ضعیف بودن و زود همه دستگیر شدن و خونه رو برای بازرسی تخلیه کردن ...

عالی بود . همه چی خوب پیش می رفت

با این که حس خیانتی که به بهرام کرده بودم یکم اذیتم می کرد، اما به قول فرزاد بس بود یه قدم از
اون عقب تر ایستادن . باید چند قدم بردارم تا قدرتم بیشتر بشه

این دو هفته طلایی بود برای فرزاد ...

اون روز هم به خوبی سپری شد و به روز دوم عید رسیدیم ...

اصلا حس عید... تازگی.. خوشحالی رو نداشتم . زنگ زدم به کمند جوابمو نداد !

بگذر از جانم

موقعیت مکانیش رو خواستم چک کنم که پیدا نکردم !!! چه خبره !! چی شده !!

احتمالا میدادم بخاطر این که من گیر نیفتادم از ترس آزار دادنش باز یه گوشه قایم شده!

حتما فکر می کنه من انتظار این کار رو نداشتم و الان بگیرمش می خورمشش

هه ... عشقه ، عشق

فرزاد قرار بود بیاد این جا اما کمی دیر کرده بود !

بالاخره زنگ در زده شد و بچه ها در رو باز کردن

مشغول بازی با برگه های دارایی بهرام بودم که حضور فرزاد رو کنارم حس کردم

با لبخند به صورت گرفتش نگاه کردم !!

چی شده !

-هیچی

-کارت عالی بود از الان تا دو هفته فرصت داری همه چی رو تغییر بدی

بی حرف فقط زل زده بود بهم !

-فرزاد! چیزی شده ؟

-محمد ؟

-بله

-سیگار بکشیم ؟

-بکشیم

دوتا برداشتم و با هم روشنشون کردم و یکیش رو دادم به اون ...

-چرا نمیشینی! این رفتارها ت داره من رو نگران می کنه !

بگذر از جانم

به دو نفری که تو سالن بودن گفت کلا خونه رو ترک کنن و از کمد مخصوصا یه شیشه برداشت ...

-بیا به سلامتی هم بخوریم .هوم ؟

تو گیللاس برام ریخت و گرفت طرفم

به چشم هاش نگاه کردم

-فرزاد ! این همه زمینه چینی باید پشتش یه خبر باشه ؟

برای خودش هم ریخت و گرفت بالا

-سر بکش

سر کشیدم و با ته گیللاس رو میز یه ضربه آرام زدم :

-حرف بزن

با سر انگشتش موهای سرش رو خاروند

-خب ... خب

-مکت نکن

-کمند با بهراد عقد کرده

حرفش رو نشنیدم !!

-یه بار دیگه تکرار کن ؟

-کمند با بهراد عقد کرده ... البتبع موقت ، انگار کمند عقد دائم رو قبول نکرده

این کلمات نمی تونن کنار هم باش!

مگه میشه !

-حتما اشتباه متوجه شدی !

بگذر از جانم

-می دونم خیلی برات سخت و سنگینه . ولی آروم باش حتما دلیل محکمی برای این کار داشته!

-نمی تونم باور کنم ! فرزاد چی داری می گی !!

-منم شوکه شدم !

همون جور خشکم زده بود... اما با یاد آوری حس نفرتم به بهراد دیونه شدم

تمام وسایل های رو میرم رو پرت کردم رو زمین ، همین الان باید میرفتم پیش کمند

از جام بلند شدم و به راه افتادم ...

اما دست های فرزاد مانع شد

- باید ببینمش

-وایسا محمد یه لحظه صبر کن

فریاد زد :

-برو کنار

-شمالن ، این جا نیستن کجا می خوای بری ؟

ایستادم . شمال !

-برای چی شمال ؟

-جشن عقد محسن پسر دایی کمنده ، همه رفتن شمال ، لاهیجان

-همین الان میریم اونجا

-محمد تو رو به روح ستاره قسمت میدم آروم باش

-اسم ستاره رو نیار . من باید کمند رو ببینم ، باید بپرسم چرا !! چرا منو نادیده گرفت !!

فرزاد دست انداخت به شونه هام و محکم من رو تو آغوش گرفت

بگذر از جانم

-اتفاق بدیه برات ، اما عجله نکن ، بذار خودم کمند رو گیر بیارم و اون وقت باهش حرف بزن . عصبی
بودنت کار دستت میده . بذار آروم بشی خودم برات میارمش . باشه ؟

شونه هام خم شدن ... تحمل این یه دونه رو دیگه اصلا نداشتم . تمام امیدم کمند بود ... چرا تنهام
گذاشت ؟

زانو هام خم شد و افتادم زمین ...

-فرزاد ! یه آدم چقدر می تونه ظرفیت داشته باشه ؟ ها ؟

-تو آدم قوی ای هستی

-اگه ضعیف باشم اتفاقات بد دلشون برام می سوزه ؟

-نه اگه ضعیف باشی هیچ وقت لذت آرامش بعد از سختی ها رو حس نمی کنی . محکم باش ، شک
ندارم روزهای خوب تو نزدیکه ...

-حرف هات حالمو خوب نمی کنه ... من همه چی رو با کمند ساخته بودم . بدون اون هیچی جلو
نمیره ... هیچ حسی نمی مونه . بگو چیکار کنم حالا که مال یکی دیگست ؟ ها ؟

-جداش می کنیم

-چطوری؟ من تمام تلاشم رو برای به اجبار نگه نداشتنش کردم . اما دیگه راهی نیست

-هست فقط خودت رو نباز ، بذار کارای بهرام تموم بشه خودم برات میارمش . باشه ؟

-اگه تا اون موقع ...

-نزار این فکر ها مثل خوره بیوفته به جونت ، اون اتفاق بینشون نمی افته

بهش نگاه کردم :

-بهراد هوس بازه خیلی فرصت طلبه می ترسم ... می ترسم مثل من نتونه خوب مواظبش باشه ...

-نگران نباش کمند که بچه نیست ! خودش بهتر همه چی رو می دونه

بگذر از جانم
-برام میاریش؟

-قول میدم . اگر هم قضیه آدم ربایی بخواد برامون دردرس بشه خودم گردن می گیرم . فقط بذار کار
های بهرام درست پیش بره . بذار حذف بشه ، بذار یکم قدرت بگیریم .

فرزاد هر روز داشت حریص تر می شد ...

اما حرف هاش درست بود . من به قدرت بیشتری احتیاج داشتم . تا یه مدت شک ندارم کمند رو
نمیشه گیر آورد . پس تنها راهم صبر بود... صبر؟ چطور می تونم شب ها رو بگذرونم با فکر این که
شاید تو آغوش ...

چشم هام رو رو هم فشار دادم و از جام بلند شدم و یه نفس عمیق کشیدم

باید محکم باشم . باید مواظب اشتباهات غیر قابل جبران باشم ... وای کمند وای به روزی که دستم
بهت برسه ...

کمند

از وقتی با بهراد عقد کردم وحشتناک بودن محمد برام هزار برابر شده . در این حد که آروز می کردم
تا بگیرنش و من امنیت داشته باشم .

سر سفره عقد ، باز هم نتونستم عقد دائم رو قبول کنم و از بهراد یه فرصت ۳ماهه برای عقد موقت
خواستم و این که حق فسخ عقد رو هم گرفتم ، و بعد اگه شد دائم بشه رو خواستم و اون هم قبول
کرد . اما با این که عقدم دائم هم نبود باز هم به دقیقه نرسیده بود که از این کار احمقانه ام پشیمون
شدم و با اشک به چشم های بهراد نگاه کردم . اون همیشه درک خوبی داشت از همه چیز ، می خوند
از چشم هام که چقدر این کار برام دردناک بوده . ولی خوب چه میشه کرد ؟ هم شرط اون برای کمک
این بود و هم من نیاز داشتم به یک حامی قوی برای مقابله با محمد و نجات کیان

بگذر از جانم

الان من تو آرایشگاه هستم و آرایشگر داره روی موهام کار می کنه . قبول نکردم رنگ موهام تغییر کنه ولی اجازه دادم با ابرو هام هر جور که می خواد کار کنه و از لنز برای اولین بار استفاده کردم . البته درست چشم هام جایی رو نمیدید ...

حتی لباسم رو ندیده بودم ! یعنی بهراد به عنوان یه هدیه کوچیک قرار بود من رو این طوری خوشحال کنه . پسر بدی نبود ولی خیلی زیادی مارمولک و زرنگ بود . یعنی قبل از حرف زدن من می فهمید که چی می خوام بگم ، و من از این اخلاق های هوشیارانش خوشم می اومد .

کار صورت و موهام تمام شد . صورتم رو به خواسته خودم خیلی ساده کار کرده بود و موهام نیمه بسته و نیمی باز بود و روی شونه هام اتو کشید و منظم ریخته بود پشتم .

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به بهراد تا لباسم رو بیاره . آخه وقت آتلیه هم گرفته بود آقای خوش خیال

-سلام کجایی؟

-جلوی در بیا لباس رو بگیر و به صاحب مغازه هم بگو بیاد یه لحظه جلوی در

-باشه

به خانمی که مدیر آرایشگاه بود اشاره کردم و با هم رفتیم بیرون

من بی حرف لباس رو گرفتم و برگشتم داخل اما اون خانم موند

رفتم تو اتاق پرو و لباس رو از کاور در آوردم ...

از زیبایی لباس چند لحظه دهن باز خشکم زده بود !

آنقدر لباس زیبا بود که نمی تونستم ازش چشم بردارم و شروع کردم به پوشیدنش !

با دیدن لباس چنان به ذوق اومده بودم که نا خواسته لبخند نشست رو لب هام

در زده شد و صدای یه خانم رسید به گوشم

-خانم ؟ اجازه میدید کمکتون کنم تا لباستون رو بپوشید ؟

بگذر از جانم

به لباس نگاه کردم نه اصلا تکی نمی شد پوشید

در رو باز کردم و دوتا از خانم ها کمک کردن تا لباس روتنم کنم . هر دو دهن باز داشتن به لباس نگاه می کردن

مدیر آرایشگاه بهم گفت صبر کنم داخل اتاق و خودش از اتاق پرو خارج شد

چند دقیقه بعد صدام کرد تا از اتاق در بیام

دختر جوانی که کمک کرده بود در رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد

سرم پایین بود و درگیر منظم کردن یه تیکه از لباس بودم همون طور که خارج می شدم گفتم :

-میشه یکی کمک کنه این قسمت رو تا پایین منظم کنم ؟

تا سرم رو آوردم بالا چشم تو چشم بهراد شدم !!!

خشکم زده بود !! یه لحظه به خودم اومدم و پشتم رو کردم بهش ، اما یادم افتاد پشت لباس خیلی بازه !! سریع برگشتم.

-شما چطور اومدی داخل !!

فقط با لبخند بهم نگاه می کرد

به بقیه سالن نگاه کردم اما کسی نبود !!!

-چه خبر شده !!

-هیچی فقط خواستم ببینمت . انقدر زیبا شدی که بی اغراق می تونم بگم فراموشی گرفتم برای چند لحظه!

کفش هام که داخل دست هاش بود رو گرفت بالا

-اجازه میدی خودم این هارو پات کنم؟

بگذر از جانم

از خجالت صورتم گر گرفته بود و اگه یه قدم می آمد جلو من از خجالت آب می شدم می رفتم تو زمین

مثل همیشه که استرس می گرفتم یه جا خشکم زده بود

اومد جلو و نیم خیز شد جلو پام و یکی از پاهام رو آورد بالا کفش رو پام کرد

تعالدم به هم ریخت و مجبور شدم دودستی شونه هاشو رو بگیرم

سرش رو آورد بالا و دوباره بهم لبخند زد و اون یکی لنگه رو هم پاک کرد

ایستاد و دوتا دستش رو گذاشت رو بازو هام

-خوشبخت ترین مرد منم که یه فرشته بی بال مثل تو رو خدا داد بهم

انقدر هول کرده بودم که نمی دونستم چی بگم !! فقط سرم رو به بالا و پایین تکون دادم

بهراد دستم رو گرفت و به طرف در حرکت کرد ...

جلوی در ایستاد و اشاره کرد چند لحظه صبر کنم

رفت و با یه شنل پشمی آستین دار برگشت

کمک کرد تا بیوشمش

-بریم که دیر شد

اما هم زمان با حرفش پیشونیمو بوسید!

کمکم کرد سوار ماشین شدم و به راه افتاد

کاش کیان هم بود و من رو تو این لباس میدید ...

با یاد آوری محمد و کیان گلوم پر بغض شد ...

چرا الان باید کنار این مرد باشم! سرنوشت چیکار می کنی با من !

بگذر از جانم

سکوت بود بینمون ... رسیدیم به جایی که قرار بود عکس بندازیم

اما این جا که لب دریا بود !! اون ورشم جنگل !!

بهش نگاه کردم و اون دستم رو گرفت و کمک کرد تا برسم لب دریا

سردم بود یکم ... البته بیشترش از استرس بود

به جز ما هیچ کس نبود اونجا ...

رو به رو ایستاد و دستاش رو دور کمرم قرار داد

یه پرنده ماشینی هی دورمون می چرخید !! فکر کنم داشت فیلم می گرفت!!

_بذار یه فیلم خاطره انگیز با هم داشته باشیم

-آخه...

-آخه نداره یکم لبخند بزن ... بذار چند لحظه حالمون خوب باشه

واقعا نمی تونستم لبخند بزنم ...

خیانت بود ...

برای یه لحظه چشم هام رو بستم و خودم رو اجبار به خندیدن و شادی کردم .این لباس واقعا زیبا

بود و کنار دریا و جنگل بودن یعنی تمام رویاهای من ! پس باید لبخند بزنم

با باز کردن چشم هام بهراد برام زیبا تر شد و اطراف رو شبیه یه بهشت زیبا می دیدم

سرمو بردم نزدیک و آرام چشم تو چشمش گفتم :

-می تونم بچرخم ؟

اون هم خیلی بامزه گفت :

-آره می تونی بچرخه

بگذر از جانم

دست های دور کمرم رها شد و من کفش هام رو در آوردم و گرفتم تو دستم ... چشم هام رو بستم ...
شروع کردم به چرخیدن ...

بارش یه عالمه گل برگ های قرمز و سفید رو دوست داشتم ... دلم می خواست صدای موج های دریا
بلند تر از همیشه باشه و برگ درخت های جنگل محکم تر به هم بخورن و صداشون بیشتر برسه به
گوشم ...

همیشه با رویاهام لحظه ها زیبا می شد...

چشم هام رو باز کردم و به مردی که باعث این حال خوبم شده بود نگاه کردم

عمیق تر بهش لبخند زدم و اون به طرفم قدم برداشت ...

بلند گفت :

-یه بوس بدهکاری ...

چشم هام گرد شد و چند قدم به عقب برداشتم! انگار از رویا پرت شدم بیرون!!

اما اون قدم هاشو رو تند کرد و من برگشتم و شروع کردم به دویدن ...

نه واقعا دیگه دوست نداشتم بوسم کنه !! فرار کردم از دستش

متوجه دو تا خانم شدم که دوربین به دست اطراف ایستاده بودن !!

با تعجب بهشون نگاه کردم ولی از پشت بازوم کشیده شد و سینه به سینه بهراد شدم !

با چشم های گرد شده نگاهش کردم... و آغوشی که حس خیانت به محمد رو برام بیشتر می کرد...

بعد از اتمام کار فیلم برداری رفتیم تالار ...

تا وارد شدم مامان با ذوق و شوق اومد بغلم کرد و قربون صدقه رفت

همه به من نگاه می کردم و من فقط سرم رو انداختم پایین و رفتم کنار زن دایی ها خاله هام نشستم

...

بگذر از جانم

برای اولین بار بود عروس رو میدیدم یه دختر سفید با چشم ابرو مشکلی واقعا زیبا بود و خیلی زیبا تر می خندید.

خوشحال شدم از انتخاب خوب محسن

با شروع شدن یه آهنگ شاد و زیبا به در خواست زن دایی رفتم قسمتی که برای رقص بود .

مشغول رقصیدن بودم که با دیدن تینا خوشحال شدم خیلی وقت بود که ندیده بودمش . دیگه مثل قبل حس بدی بهش نداشتم

به هم دست دادیم و گفت :

-خیلی زیبا شدی دختر !! شنیدم با بهراد عقد کردی و از این خبر خوشحال شدم چون خیلی از دخترایی که دنبالش بودن می سوزن

از حرف خودش خندید و من گفتم :

-ممنون عزیزم . با شایان اومدی ؟

-آره ، تازه خانوادش هم این جا هستن و از من خوششون اومده

باز هم خندید ...

-خوبه پس جشن شما هم نزدیکه

-نمیدونم ! اما دد و مامی قرار این هفته بیان ایران . احتمالا شایان بخواد ازشون خاستگاری کنه

-امیدوارم خوشبخت و سرزنده باشی عزیزم

-همچنین شما بریم به یکم با عروس برقصیم؟؟ دیگه ما هم عروسیم دیگه

هر دو با هم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن و پر انرژی بودن ...

یه شب عالی بود ... یه شب به یاد موندنی ...

آخر شب مامان و بابا دعوت خانواده بهراد رو قبول کردن و ما قرار شد مهمان ویلای اون ها باشیم

بگذر از جانم

ساعت نزدیک های یک شب بود که رسیدیم ویلا

بهراد سریع خودش رو انداخت وسط

-خب هر کس با خانمش یه اتاق رو انتخاب کنه

پدر بهراد- ا ولی من می خوام پسرمو انتخاب کنم

-نه دیگه بابا خانمت امشب خیلی خوشگل شده بودا !!!

از حرف دوپلو بهراد جا خوردم ! چقدر رو داشت !!

اشاره کرد به اتاقی که طبقه بالا بود و از پایین دیده می شد

-اتاق شما هم اونجاست ، بهترین اتاق و مخصوصا مهمان ها ، البته تو هر اتاق یه تخت دو نفره

هست . شما راحت بخوابید

پرو یه جوری گفت که مامان بابا نتونن چیزی بگن

مامان -ممنون پس کمند جان شما هم هر جا راحتی بخواب

مادر بهراد -دخترم رخت خواب داخل اتاق مامان و بابا میزارم هر جا دوست داشتی بخواب

-ممنون

دو نفر دو نفر رفتن به طرف اتاق خواب هاشون و من با همون لباس سنگین و پفی وسط سالن با

بهراد موندم !

-بیا بریم کمکت کنم لباست رو عوض کنی

با اخم بهش نگاه کردم :

-ممنون میرم اتاق مامان و بابا ، مامان کمکم می کنه

نه دیگه شما جا نداری اونجا قرار بیای تو اتاق من

-حتی فکرشم نکنید

بگذر از جانم
هیجانی ولی با لحن آروم گفت :

-مال منی

دستم رو گرفت کشون کشون از پله ها رفت بالا و در یه اتاق رو باز کرد و بعد از وارد شدن در رو قفل کرد .

-جیغ بزنی بر خودت بد میشه ها

با دهن باز نگاهش می کردم !! چرا این طوری بود این !! چرا پس محمد از این کارا نکرد!! حتی بی اجازه فاصله رو کم نکرد!!

مات بهش نگاه می کردم !

کروانش رو شل کرد و گفت :

-بیخشید که این طوری آوردمت و در رو قفل کردم

اما من حرفی نزدم . یعنی دلیلی برای حرف زدن نداشتم . به هر حال من همسرش بودم و باید این جا می موندم .

نشستم گوشه تخت و بدون توجه به بهراد دنبال یه جایی برای تغییر لباس هام بودم .

-راستی لباس های من تو چمدون مامانه !!

-بیخیال خودم بهت لباس میدم بیا کمکت کنم لباست رو عوض کن

از جام بلند شدم و کاملا جدی گفتم :

-بهبتر بیشتر از حد و اندازتون به من نزدیک نشید . وگرنه اون روی بد من رو می بینید .

سرش رو به بالا و پایین تکون داد :

-تهدید رو جدی می گیرم

بگذر از جانم

از جیبش یه سیگار برداشت گذاشت رو لب هاش ، و همون طوری پشت در لیز خورد و نشست رو زمین

-فقط نگاهت می کنم

- برید لباس من رو از مادرم بگیرید

-نه در این اتاق تا صبح باز همیشه .از داخل کمد من لباس بردار . برات گشاده و راحت تری.

حوصله کل کل سر دو تیکه لباس رو نداشتم

یعنی هر چقدر سعی کردم از وقتی این لباس تو تنمه تا وقتی درش بیارم به چیزهای بد فکر نکنم ، باز هم نشد که بتونم پر انرژی مثل قبل باشم . واقعا نبودن کیان سخت و فکر کردن به محمد دردناک بود.

و از همه بدتر بودن کنار مردی که حسی بهش نداری ...

با اجازه بهراد از کمد لباس مناسب برداشتم و به اجبار داخل حمام به سختی لباسم رو عوض کردم .

وقتی وارد اتاق شدم ، بهراد همون طوری پشت در نشسته بود و حتی سیگارش رو هم روشن نکرده بود ! یاد لنز های که توچشمش بود افتادم ! نمی تونستم باهاش بخوابم و اولین بار بود که داخل چشم هام گذاشته بودم ! حتی نمی دونستم چطور درش بیارم !

بهراد تا من رو دید لبخند زد:

-خیلی خوشگل شده بودی

-ممنون اما لنز داخل چشم هام رو چطوری در بیارم ؟

احساس کردم چشم های برق زد

-خب من برات درش میارم

-همیشه یاد بدید تا خودم در بیارم ؟

-نه کار سختیه و حساس

بگذر از جانم
یکم فکر کردم

-باشه پس میرم تا شاید مادر شما بتونه درش بیاره . مامان خودم که بلد نیست

-گفتم که این در تا صبح باز نمیشه !

-پس میشه شما لنز رو از چشم هام در بیارید ؟ خیلی خوابم میاد

از جاش بلند شد

-بخواب

یه قدم رفتم عقب

خندید :

-چیه؟ خب باید دراز بکشی تا من بتونم درش بیارم

-واقعا؟

-خوبه در خواست خودت بود !

گوشه تخت دراز کشیدم . پیرهنی که تنم بود یکم کوتاه به نظرم می رسید ! و وقت دراز کشیدن

می رفتم بالا

با دست هام پیراهنم رو کشیدم پایین و بهراد کنارم نشست

سیگارش رو گذاشت تو جیب کتش و خم شد روم

عوضییی خواستم از جام بلند شم که با کف دستش روی قفسه سینم نگاهم داشت و با خنده گفت :

-بخواب بابا

-شما داری به من بد نگاه می کنی!

-خانمی ها !!!

بگذر از جانم

-اصلا نخواستم لنز رو در بیاری

-باشه ببخشید عزیزم الان درش میارم

باز خوابیدم و انگشت های بهراد نزدیک صورتم شد

-چشمات رو باز نگه دار

اما تا انگشتت به چشمم می رسید چشم هام رو می بستم

||| چرا چشمات رو می بندی!! بازش کن

باز چشم هام رو باز کردم اما اون پسر پرو خیلی نا محسوس با دست هاش تمام صورتم رو لمس می کرد

باز چشم هام بسته شد

عصبانی گفت :

-اهع این سریع چشمات رو ببندی خودت می دونی

لحن حرف زدنش خیلی بد بود . دلگیر به چشم هام نگاه کردم

یه لبخند ملایم زد و دوتا از انگشت های دستش رو گذاشت بالا و پایین چشم هام و تو ثانیه لنز دو تا چشم هام رو در آورد و خودش رو پرت کرد روی تخت

-وای خسته شدم

-چیکار می کنید آقا بهراد!!

-لنزت سخت در اومد خسته شدم ! حداقل جبران کن یه جور

-مثلا چطوری؟

-عضله های دستم درد گرفت خو

چقدرم لوس !!! پسش زدم کنار و با اخم بهش نگاه کردم

بگذر از جانم

-واقعا که

کشید کنار و رو تخت نشستم

دست هاش رو گذاشت زیر سرش و با لبخند نگاهم می کرد

-از اولین دیدارمون چند ماهی میگذره ... برای اولین بار تو رو امروز سر حال دیدم و

خیلی جذاب تر از مظلومیت چشمت به نظرم اومدی ! ممنون از این که فرصت بودن کنارت رو بهم دادی .

نه خیلی هم پسر بدی نبود ! بهش لبخند زدم .

اما با حرفش نظرم به طور کل تغییر کرد

-خب بیا اولین شب زندگی مشترکمون رو شروع کنیم .

از حرفش چنان شک بهم وارد شد که ایستادم

-ی... یعنی چی !! مگه من نگفتم حد خودتون رو نگه دارید ??

باز پوزخند زد :

-خب اولین شب زندگی مشترکمون این جور میباشه که شما رو تخت می خوابی منم یه گوشه تو خودم جمع میشم. مگه قراره چیز دیگه ای باشه !!

-نه همین طوره . اما شما رو تخت بخوابید و من روی زمین ، چون مشکلی با این قضیه ندارم .

-هر جا که راحتی بخواب

چرا یهو انقدر بی تفاوت شد !! تهدیدم کار ساز بودا

-به نظر من هر دو رو تخت جا میشیم

-نه ممنون

-من کاری بهت ندارم ته تهش نگات می کنم.

بگذر از جانم

همون طوری که حرف میزد شروع کرد به تغییر لباس و و من سریع پشتم رو بهش کردم.

یه پتو از رو تخت برداشتم و پهنش کردم رو قسمتی که فرش کوچیکی داشت . بالشت هم گذاشتم و رفتم . به طرف سرویس برای شستن صورتم ...

وقتی برگشتم بهراد خواب بود . نه به اون به زور آوردنش ، و نه به این خوابیدنش !

رفتم سر جام ... اما خوابم نمی برد ... هم جام عوض شده بود و هم سردم بود .

یه پتو کوچیک برای زیر و رو خیلی کم بود واقعا !

ساعت به ساعت می گذشت ولی من خواب به چشم هام نمی اومد ... با اون افکار داغون و غمگینم ، اون شب واقعا شب سختی بود. ولی باز هم به طرف بهراد رفتم

دم دم های صبح بود که بالاخره خوابم برد ...

وقتی هوشار تر شدم متوجه شدم جام خیلی گرم و نرمه ! یه جوری که باعث شد نخوام چشم هام رو باز کنم

اما یه لحظه یاد جایی که خوابیده بودم افتادم و چشمام خودکار باز شد ...

مستقیم چشم تو چشم بهراد شدم !..

پریدم عقب ! جوری که خواستم از تخت بیوفتم که بهراد گرفتم و کشید به طرف خودش ...

-هی چته مواظب باش گودزیلا ندیدی که!! فقط داشتم نگاهت می کردم . گفتم که بهت !!

-من رو تخت چیکار می کنم !!

-جات خیلی بد بود آوردمت گذاشتمت این جا . به جای تشکرته؟

-من نخواستم ازتون

-بله خوبی کلا به شما نمیاد

یهو هولم داد افتادم رو پتویی که پایین تخت پهن کرده بودم !! روانی

بگذر از جانم
از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد ...

اما یه لحظه سرش چرخید به طرفم و گفت :

-لیاقت این همه خوب بودن من رو نداری باید همون دیشب یه بلایی به سرت میاوردم تا زبونت کوتاه باشه .

با عصبانیت داشت این حرف هارو به من میزد! فکر کنم براش خیلی سنگین بوده حرفام !!؟؟

در رو بست و رفت

نکنه سر لج بیوفته باهام !

خودم رو رها کردم و افتادم رو تخت

شناخت این همسر یهوویی زمان می برد ...

زنگ زدم به مامانم تا لباس هام رو برام بیاره .

بعد از تعویض لباس ها و سوال پیچ های مامان ، از اتاق زدم بیرون

همه تو آشپزخونه بزرگی که یه سرویس ۱۲ نفره داخلش بود نشسته بودن

بعد از سلام و صبح بخیر نشستم و مشغول صبحانه خوردن شدیم ...

پدر بهراد- بریم یه دوری اطراف بزنیم

بابا - چی بگم والا ... بدون کیان دلمون نمی خواد خوش بگذره بهمون

مامان غمگین گفت :

-پسرم الان تنها یه جا مونده اون وقت ما کجا بریم ؟

بهراد-نگران کیان نباشید جاش عالیه

مادر بهراد-آره خواهر ، نگران نباش شما یکم باید خوش باشید و بی خیال ، وگرنه از فکرو خیال

مریض می شید

بگذر از جانم

بعد از حرف خاله پروانه سکوت شد و در آخر بهراد تصمیم گرفت که بریم تله کابین اما مادر و پدرها گفتند که ما سوار نمیشیم ولی برای گردش میایم .

بعد از صبحانه همه حاضر شدیم و به راه افتادیم نزدیک ترین تلکابین رفتیم ...

مادر و پدرها تو یه فضای سبز زیبا قدم میزدن ولی به اجبار بهراد ما دوتا رفتیم به طرف تلکابین سوار ماشین شدیم که گفت :

-خب حالا چنان تلافی کارای دیشب و صحبت رو بدم که از سر جیغ نتونی حرف بزنی . اوکی؟ منو سر لج انداختی

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-نگه دار

-هه بشین سر جات که چوب خط کارات پر شده

-الان زنگ میزنم به مامانینا...

گوشی رو از دستم گرفت و پرت کرد زیر پاش

با بداخلاقی گفت :

-خم شو برش دار

اگه نمی گفت خم می شدم اما الان که گفته نمی تونم ریسک کنم ! حتما قصدی داره !!

اخمو بهش نگاه کردم که محکم زد رو فرمون

-چییه؟؟ چرا اون طوری نگاه می کنی !!

منم داد زدم :

-نگهدار

-تا بهت یه درس حسابی ندم ولت نمی کنم

بگذر از جانم
-دیونه شدی!!

-وقتی زنت همچین برخوردی باهات داره دیونه نشی چی بشی !!! ها!!!

فقط داد میزد خیلی دوست داشتم داد بزنی بگم ازت نمی ترسم ... اما نمی تونستم !

-الان داری کجا میری؟

-یه جا که پوستتو بکنم

-یعنی چی این حرف ها !!! نگه دار

بهراد

این جاست که میگن گربه رو دم حمله می کشن ...

به شدت ژست یه مرد بداخلاق و عصبی و البته ترسناک رو گرفته بودم براش ...

باید از الان یاد بگیره ازم حساب ببره , حتی اگه شده مجبور باشم بزمنش ! وای بعدش با اون چشم های مظلومی بهم نگاه !...

مثل مرغ پرکنده خوش رو به درو دیوار میزد و من اخمو فقط به برنامه هام فکر می کردم ... لذت می بردم وقتی موش می شد

رسیدیم جایی که قایق بود . همه جا هم خلوت... دستش رو گرفتم مجبورش کردم بشینه داخل قایق و اون سریع چسبید به دیوار قایق موتوری سفید رنگی که اجارش کرده بودم

تا بخواد به خودش بیاد گاز دادم به طرف وسط دریا ...

-بهراد !!!! کجا داری می ری !!! هی چرا داری میری!!؟

-می خوام عمیق ترین جای آب رو پیدا کنم و بندازمت اون تو

بگذر از جانم

جیغ زد :

-بهراد !!!

پشتم بهش بود لبخند موزیانه زدم :

-اونجایی میریم که کوسه های گشنه دارن شکمشونو واسه یه غذای استخوانی و بد مزه آماده می کنن

-به من می گی بد مزه!!!!

-چیه بهت بر خورد ! شک ندارم اگه تو رو بخورن بعدش حتی آرغشونم نمیاد !

-برگرد

-نه دیگه باید متوجه بشی شوهرت چه طور آدمیه تا دیگه مثل صبح بر من تاچه بالا نزاری

-ببخشید

دیگه ساحل رو نمی شد دید، آب هم موج های خیلی ریزی داشت و همون جور که آمار گرفته بودم آروم و صاف ...

دفعه اول که اومدم این جا خیلی ترسیده بودم .اما بعد از چند بار دیگه ترسی نداشتم. حتی اگه یه موج من رو تو خودش می خورد ...

نگه داشتم و برگشتم به طرفش

خوف کرده بود ! همین طوری از آب می ترسه حالا که جز آب چیزی جلوش نیست و گیر یه دیوونه مثل من افتاده !

-ببخشید بیا برگردیم خواهش می کنم . می دونی که من با آب مشکل دارم

ریلکس سرم رو تموم دادم :

-بخاطر همین اومدیم این جا

بگذر از جانم

چشم هاش از ترس دو دو میزد! یه جوری شدم . دلم براش سوخت ، خانمم بودا

دست هام رو باز کردم

-بیا بغلم

-م... من نمی تونم از جام تکون بخورم

-چرا!

-میوفتم تو آب

-نترس چیزیت نمیشه . من خودم غریق نجاتم. درکت می کنم ترسیدی ، اما این جا یاد می گیری ته همه چی منم .

-تو دیوونه ای!

-پس خدا باید بهت رحم کنه ! نمیای تو آغوش این دیوونه ؟

-نه تو از محمد هم بدتری

-ببین یه چیزی رو می خوام بهت توضیح بدم. این که تو , به پست آدم هایی مثل من و محمد می خوری تقصیر ما نیست . تقصیر اون کاریزماته که آدم های مثل ما رو می کشه طرفت .

-خاک تو سر من که یه مشت دیوونه و آدم کش جذبم میشن .

: خندیدم

-نه عشقم این حرف رو نزن

-برگردیم

-جیغ بزن و خواهش کن

یه جیغ بنفش زد !! از اونا که فکر کنم باهاش یه موج بزرگ تو آب تشکیل بشه !!!

نمی تونستم لبخند نزنم ! نمی تونستم بد اخلاق باشم ! خیلی جذاب بود

بگذر از جانم

-شالت رو بردار و موهات رو رها کن

از جیم شونه کوچیکی در آوردم و گرفتم طرفش .

-برات شونه هم آوردم .

ازم گرفت ! انگار این کار رو خودش هم دوست داشت ! چقدر خوب که قبول کرد...

-برنامه این کار رو داشتی!!

-یه ۵ سالی همیشه

-چی!

-پنج سال ، من دوست دارم با خانمم خیلی کارا بکنم . مثلا این که ...

مکت کردم و طنابی که زیر پام بود رو کشیدم تا در قسمتی از کف قایق ، بیاد کنار و از داخلش کیک رو آوردم بالا

-وسط آسمون دریا یه شیرینی برای خوش آمد گویی به خانمی که برای همیشه وارد زندگیم شده بدم .

بهش یه لبخند زدم ... اما اون مات به کیک نگاه می کرد

و خوشحالم که تو رو به روم نشستی .

کیک رو گذاشتم تو دستش و بمب های کاغذ رنگی رو چند تا پشت سر هم بالا سرمون زدم.

دقیقا همون جور که می خواستم بود... دقیقا شبیه یه رویایی که با چشم می بینیش .

میون یه عالمه کاغذ های رنگ چشم تو چشم دختری که نا خواسته سرنوشتش با من گره خورده بود، شدم ...

اون بهترین اتفاق زندگی منه ...

خورشید پشت سرش بود و موهای رها شده ای که عجیب قلبم رو به بازی می گرفت ...

بگذر از جانم

نه ... نه ... زیادی دارم دل می دم . خطر نداره! مال منه!

فقط نگاه می کرد بهم ! شک ندارم انتظارشم نداشت ، دقیقا چیزی که من می خواستم

-موهاتو شونه کن

یه نفس عمیق کشید و شونه رو داخل موهاش زد ...

واو ... به سرعت سال نوری داشت دلمو ذره ذره می برد ...

با لذت نگاه می کردم به همسر ...

و اون موهاش رو شونه می کرد و حتی نیم نگاهی هم به من نداشت ...

-من دوست دارم که تو دوسم داشته باشی.

موهای شونه زدش رو رها کرد

- اما محمد احساسی برام نداشته بمونه

-خب من تمام احساسم رو بهت میدم اون وقت تو ذره ذره بهم برش گردون . بذار به جایی برسیم که

هر دو به یه اندازه عاشق باشیم

چشم هاش اشکی شد

-متاسفم که این طوری جلو روی هم قرار گرفتیم ... متاسفم که بی احساسی من قسمت شما شد

-فدای سرت . من دوس دارم خانمم حالش خوب باشه

-ممنون

-نه دیگه با بغض نگو ... با لبخند بگو

بهم لبخند زد و با پشت دستش اشک هاش رو صورتش رو پاک کرد

با زانو نشستم کف قایق و دست هاش رو میون دست هام گرفتم

بگذر از جانم

-نمیزارم کسی اذیتت کنه ، از همین لحظه تا آخرین لحظه که نفس بکشم، تمام مشکلاتت رو بنداز رو دوش من ، دیگه نگران هیچی نباش . مثل یه کوه تکیه گاه دست هات میشم. فقط باهام بد نباش ، حتی الکی هم باهام خوب نباش . میشه ؟

دست هام رو کمی فشار داد و لبخند زد :

-میشه

غرق چشم های هم بودیم و من خودم رو برای گرفتن یه بوسه طولانی بعد از این همه حرف آماده کرده بودم که ...

گوشیم زنگ خورد !

یه فحش دادن به پشت خطیه ، ولی با دیدن اسم بابا پشیمون شدم ! جواب دادم

-بله ؟

-یه خبر خوب دارم براتون

-چی؟

-بذار رو بلندگو تا کمند هم بشنوه

-ای به چشم

بیشتر به کمند نزدیک شدم و زدم رو بلند گو

-کمند داره می شنوه

-دخترم امیدوارم این خبر باعث بشه که کمی محبتت نسبت به پسر من و ما بیشتر بشه ، چون من تو رو دوست دارم

کمند با صدای زیری گفت :

-ممنون عمو جان

بگذر از جانم

-دخترم کیان بر می گرده خونه پیشت ، بی گناهییش داره ثابت میشه .

کمند یه جیغ زد و دست گذاشت رو دهنش

-بابا !!!! چی می گی!!!!؟

-آره پسرم یکی از اون افرادی که گرفتیم اعتراف کرده که چند بار اون مردی که شاهد کیان بوده رو دیده و این که تو اون زمان بهرام خان داخل اون خونه رفته

-پدر داری جدی می گی!!!!

صدای خنده بابا رسید به گوشم

-آره بچه جون ، الان مریم خانم رو هم آوردیم بیمارستان از ذوق این خبر از هوش رفت

کمند- وای ممنون عمو

و بغضش برای اولین بار از سر ذوق شکست و خودش رو انداخت تو بغلم ...

گوشی رو قطع کردم و با کمال میل همسر عزیزم رو در آغوشم فشردم...

وسط دریا و آسمون اولین آغوشش رو تجربه کردم . فکر کنم این خبر بهترین خبری که تو عمرش شنیده بود به حساب میومد !

ای جانم چقدر فشار دست هاش محکمه ! دوست داشتم فشار آغوشش بیشتر باشه تا خوشحالیش رو بیشتر احساس کنم.

سرم رو آوردم عقب و به صورت خوشحالش نگاه کردم :

-اشک هایی که برای شوق از چشمت می ریزه برام شبیه یه بارون پر نعمته

سرم رو خم کردم و یه آغوش بدون مخالف رو تجربه کردم ...

بعد از این که فاصله گرفتیم ، با صورتی شدن پوست صورتش مواجه شدم !

واسه این که جو بینمون سنگین نشه کیک رو گرفتم طرفش

بگذر از جانم

-بیا شیرینی عقدمون و آزادی کیان رو بخوریم. هوم؟

-با کمال میل

بعد از شنیدن خبری که درباره کیان بود، کمند رفتارش به طور کلی تغییر کرده بود! انگار تو یه دنیای دیگه سیر می کرد ...

نزدیک یک ساعت اونجا وسط آسمون دریا بودیم و چون کمند دوست داشت زودتر پدر و مادرش رو ببینه برگشتیم تو ساحل

کمکش کردم که از قایق در بیاد و با هم سوار ماشین شدیم

-ممنون که خاطره قشنگی رو برام ساختین

-منم ممنونم بخاطر این که باهام خوب رفتار کردی

رفتیم به طرف خونه، گویا می خوان همین الان برگردن تهران و جزییات بیشتری رو بدونن

اما نمی دونستم بذارم کمند بره یا نه؟!

رسیدیم خونه ، کمند پدر و مادرش رو محکم در آغوش گرفت و هر سه از سر ذوق و شوق پر از انرژی بودن ...

به بابا لبخندی از سر تشکر زدم و بعد از تبریک به پدر مادر کمند به طرف اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم ...

کمند

بگذر از جانم
بخاطر خبر های خوشی که شنیده بودم بی نهایت حالم خوب بود . مثل لامپ هایی که راه خوبی رو
بهم نشون میدادن ...

قرار بود برگردیم تهران ، و من این رو وظیفه خودم دونستم که بهراد رو در جریان بذارم و به عنوان
احترام ، ازش اجازه بگیرم !

وسایل هام رو داخل چمدون جمع کردم و به طرف اتاق بهراد رفتم

در اتاقم رو زدم ولی جوابی نشنیدم !

یهو فریاد زد:

-کیه ؟

از جام پریدم !

-کمند هستم

آروم گفت :

-بیا تو

وارد اتاق شدم اما اون دمر و فقط با یه شلوارک روتخت خوابیده بود ! بهتر بود یه زمان دیگه میومدم
!

چرخیدم تا از اتاق خارج بشم که گفت :

-کجا

-یه زمان بهتر میام ببخشید از خواب بیدارتون کردم

بداخلاق گفت :

-حالا که خوابمو خراب کردی پس نرو

برگشتم و چند قدم به طرفش رفتم ...

بگذر از جانم

سعی می کردم چشم هام به طرف عضله های پیچیده بدنش نره ! اما مگه می شد !

-خواستم بهت بگم که من دارم میرم تهران

یه چشمش رو کمی باز کرد و بهم نگاه کرد :

-نمیذارم بری

با تعجب پرسیدم :

چرا !!

-چون من فعلا قصد رفتن ندارم

-اما من می خوام برم پیش برادر

-کیان که هنوز در نمیاد ! تو بری هم فعلا نمی بینیش . پس پیش من می مونی

-من دوست دارم برم

-کمند با من کل کل کردن عاقبت خوبی نداره ها

-کی داره کل کل می کنه !!! من یا تو ؟

-چرا وقتی شوهرت این جاست تو می خوای بری؟

-من با پدر مادرم دارم میرم

-شوهرت برای تو تصمیم می گیره

حرف هاش آزارم میداد گوشه تخت نشستم و اخمو گفتم :

-بهت گفتم حق نداری باور کنی که می تونی من رو به عنوان همسرت ببینی

-الان نیازی به دیدن ندارم ... همسر منی . اگه یه کلمه دیگه ادامه بدی بد اخلاق میشم

مکت کردم ... یاد محمد افتادم وقتی که گفت ادامه نده ولی من ادامه دادم و اون من رو زد ...

بگذر از جانم
دلم گرفت ... هیچی بدتر از کتک خوردن از دست کسانی که انتظارش رو هیچ وقت نداشته نیست
...

آزارم میداد بعضی اخلاق های خودم ...

سکوت طولانی شد و بهراد اون یکی چشم هاش هم برای نگاه کردن به من باز کرد

-چی شد!

سکوت کردم ...

نه من ضعیف نبودم ... فقط بی اندازه احساساتی و مظلومم ... دقیقا چیزی که محمد دربارم می
گفت ...

یه آه عمیق کشیدم و از جام بلند شدم

-باشه نمیرم

برگشتم از اتاق خارج بشم که صدام زد :

-کمند؟

ایستادم ولی بر نگشتم ادامه داد :

-بخدا اگه الان هم بری باز کیان رو نمی بینی . دلم می خواد پیش خودم باشی ... دلم نمی خواد بهت

زور بگم که بمونی من واقعا دوست دارم تو کنارم بمونی

حرفی برای گفتن نداشتم ، چطور می تونستم تو روش بگم که هیچ حسی به کنارش بودن ندارم !
چطور می تونستم خودم رو گول بزنم که دیگه به محمد فکر نمی کنم ! چطور میشه اون همه عشق و
احساس رو یهو دفن کرد !

خیانت بود ... هم به بهراد و هم به خودم ...

هیچ وقتی دوست نداشتم با احساسات کسی بازی کنم ... اما بر خلاف میلم قبول کردم

-باشه ، نمیرم

بگذر از جانم

-بیا این جا

برگشتم و نگاهش کردم

-کار دارم

-اِ بهت میگم بیا این جا

دوباره کنار تخت نشستم ...

اما بهراد بی توجه به من پتوی دو نفر بزرگ کنار پاش رو باز کرد و دست هام رو داخل دست هاش گرفت

-دیشب نخوابیدی بیا این جا یکم بخواب ... یک ساعت دیگه بیدارت می کنم

جان !!!!

با چشم های گرد شده بهش نگاه می کردم !!

لبخند کم رنگی زد

-چشمات باز نمیشن از خواب ... وسط دریا هم که آنقدر جیغ و داد کردی دیگه کل انرژیت رفته

امکان نداشت این کار رو ک ...

جلم تو ذهنم تموم نشده بود که کشیده شدم زیر پتو و احساس یه تن گرم که باعث می شد شک بشم !

با چشم های گرد شده از پایین به چشم هاش که بالای چشم هام بود نگاه کردم ...

-هییسسس

زبونم قفل کرده بود و نمی تونستم حرکت کنم!

حصار دست هاش رو تنگ تر کرد و دوباره چشم هاش رو بست ...

اما من همون طوری باز بهش نگاه می کردم ...

بگذر از جانم

که بیهو با سرعت نور سرش اومد پایین و بوسه ای خیلی کوتاه رو گونم زد و برگشت به همون حالت قبل!

این بار دیگه نفسم هم داشت بند میومد !!

سایلنت تو یه جای گرم و منحرف کننده خوابیده بودم! اما آنقدر جام خوب بود که چشم هام حال باز شدن نداشتن ...

با احساس تکون خوردن موهام آرام آرام داشتم هوشیار می شدم ...

با سر انگشت هام موهایی که نوازش می شد رو گرفتم ... اما با گرمای دستی که رو دست هام نشست چشم هام رو نیمه باز کردم و سرم رو آوردم بالا و غرق اندام ورزیده با پوستی سفید شدم ...

هنوز منگ خواب بودم ... زل زده بودم به عضله های در همش ... کیه! سرمو تکون دادم تا یکم بیشتر متوجه چیزی که جلو چشم می بینم باشم!

-خوریمون

سرمو بردم بالا تر... تا چشمم به صورت بهراد خورد سریع نشستم سر جام !!!

موهام ریخت دورم و مانتوم که تا روی بازو هام پایین کشیده شده بود افتاد پایین و تاپ سفید رنگی که آستین و یقه اش حلقه ای بود خورد به چشمم !! داشته چیکار می کرده!!!

مات و منگ بهش نگاه کردم و پرسیدم :

-خواب بودی!!

-تا وقتی که تو بیدار بودی آره

منظورش این که من خوابیدم این بیدار شده!

سریع مانتوم رو آوردم رو شونه هام و دکمه هاشو بستم . اخم کردم :

-خجالتی نمی کشی؟

بگذر از جانم

-نه چرا باید خجالت بکشم!

-واقعا که

با مسخرگی و هیجان گفت :

-واقعا که چه خواب سنگینی داری!

خواستم از رو تخت بلندشم که دستم رو کشید و افتادم ... دوباره خواستم بلندشم که باز دستمو کشید و افتادم!

-نکن

-فقط نگات کردم!

-بی اجازه

-اجازه تو دست منه! من چه اجازه ای ازت بگیرم!؟

-حالا که این طوری شد با مامان و بابا میرم

-رفتن

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم :

-بی خداحافظی!

-ترسیدم بیدار بشی باز بهانه رفتن کنی ، یه جورایی خداحافظی با تو رو پیچوندم

-چی!!!

چشمک زد :

-فردا ما هم میریم پیششون

از عصبانیت داد زددم :

بگذر از جانم

-داری زیادی دخالت می کنی

دستش رو برد بالا و با خنده گفت :

-نی نی کوچولو دلت واسه مامانت تنگ شد؟

پرش زدم به طرفش که جا خالی داد ...

رفت جلو در و با چشم هاش به شکمش اشاره کرد گفت :

-پستونکت پیش منه

دویدم به طرفش و اون از اتاق خارج شد

-می کشمت

با عصبانیت تمام دوست داشتم بگیرمش و بکشمش

مادر و پدرش روی کاناپه نشسته بودن و تلویزیون نگاه می کردن

بهراد -کمک می خواد منو بکشه

بی توجه بهشون جیغ زدم :

-بهراد جرعت داری وایسا

هی مثل میگ میگ و اون گرگه از جلو دوتاشون رد می شدیم ...

آخر سر بهراد خودش رو انداخت وسط مامان باباش و گفت :

-نجاتم بدین

پدر بهراد - بچه چرا دخترمو اذیت می کنی!

خاله پروانه - بهراد خجالت نمی کشی ؟ دختر مردمو با هزار جور نیرنگ نگه داشتی که اذیتش کنی؟

بهراد به حالت شعار گونه ای گفت :

بگذر از جانم

-زنمه بابا ... زنمه ... حقمه ... سهمم ...

خاله پروانه - نباید اذیتش کنی که !

پدر بهراد -دخترم این سری ببخشش من خودم آدمش می کنم

بهراد -بابا جان من نخوام شما ازم حمایت کنی بیاد کی رو ببینم ؟

بابا گوشه بهراد رو گرفت و گفت :

-یعنی بار دیگه عروسمو اذیت کنی با من طرفی الانم ازش معذرت خواهی کن .

بهراد خیلی ریلکس به من نگاه کرد و گفت :

-ببخشید که خانمم رو بغل کردم با موهایش بازی کردم ...

داشت ادامه میداد که از سر خجالت دست گذاشتم رو دهنم و گفتم :

-ادامه نده

طلب کارانه گفت :

-چیه! تازه ببخشید که هی بهانه مامانت رو می گرفتی بهت خواستم پ...

سریع خم شدم و دست گذاشت رو دهنش و یه بار به بابا و یه بار به مامان نگاه کردم !

-بسه تموم شد ادامه نده

خاله پروانه - بهراد دیگه عروسمو اذیت نکن چون از خونه می ندازمت بیرون

بهراد - الحق که بچه شما نیستم ! من رو به عروستون فروختین

با شنیدن زنگ گوشیم به طرف گوشی حرکت کردم و جواب دادم ...

-الو

-خیانتکار ...

بگذر از جانم

محمد بود! جواب نداد ولی اون ادامه داد:

-بی معرفت ... نامرد ... من دلم به تو خوش بود چطور تونستی من رو نادیده بگیری!

-گفتم که هر چیزی که ما رو به هم وصل کنه رو پاره می کنم

فریاد زد:

-تو غلط کردی ... تو گ... خوردی که منو پس می زنی . مگه تو از اولش بر من نبودى؟ مگه ما

دنیامون رو با هم نساخته بودیم؟ها

-آره ... اما تا وقتی که نشناخته بودمت ... دیگه گول حرف هات رو نمی خورم .

-کمند دعا کن فقط دست من نیوفتی ...

هم زمان با حرف اون برگشتم و به بهراد نگاه کردم ...اون فقط بهم امنیت میداد جلوی محمد ... و

محمد ادامه حرفش رو زد :

-یه روی جدید از محمد رو نشونت بدم که حاضر باشی انگشت های پامو هم بوس کنی تا بکشمت

... تاوانی که سر این کارت باید بدی خیلی سنگین تر از تلافی برای کیان ...

یهو گوشی از دستم کشیده شد و بهراد گذاشتش کنار گوشش

چنان مات حرف هاش بودم که صدای بهراد رو نمی شنیدم ...

فشارم افتاد ... دست انداختم به دیوار رو آروم نشستم بهراد گوشی رو قطع کرد و جلو پام نشست

-خوبی؟

نگاهش کردم ... من هیچی ، بهراد رو زنده نمیذاره...

-نه خوب نیستم

-نگران نباش هیچی غلطی نمی تونه بکنه

-محمد خیلی خطرناکه ... خیلی

بگذر از جانم
لبخند زد به روم :

-خب پس منم وحشتناکم ، خوبه؟

حرف های محمد باعث می شد احساس مرگ کنم ... یه خودکشی که باعث رفع خیلی مشکلاته...

بهراد دستم رو گرفت و بلندم کرد :

-برو تو اتاق یکم استراحت کن تا من یه چیز برات بیارم بخوری فشارت بیاد سر جات .

با کمکش یکم سالم بهتر شده بود ...

نزدیک های غروب بود و دلم هر لحظه گرفته تر می شد

بهراد متوجه سالم شد و بهم پیشنهاد داد بریم قدم بزنیم . اما اصلا حالش رو نداشتم

حتی خوابم هم نمی برد تا از التهاب حرف های محمد تو سرم کم بشه ! نمی دونستم چیکار کنم واقعا !

بهراد- این طوری خود خوری نکن امشب یه دور همی هست و آدم های خیلی باحالی توش پیدا میشه ، موافقی بریم اونجا؟

نمی دونستم چی جواب بدم ! اما با یه جا ماتم گرفتن که چیزی درست نمی شد !

-بریم

-اوکی ، پس بلند شو یه دوش بگیر حاضر شو یه ساعت دیگه میریم

-اوهم

لپمو کشید :

-دیگه ناراحت نباش ، باشه ؟

سرم رو به بالا پایین تکون دادم و اون از اتاق خارج شد

واقعا یه دوش احتیاج داشتم ... تا شاید افکار منفی رو بشوره و بیره ...

بگذر از جانم
بعد از یک ساعت به راه افتادیم

چشم هام رو بسته بودم و نا خواسته یاد اون تهدید هایی که محمد به شوخی وقتی خونه فرزاد
بودیم می افتادم ...

با ایستادن ماشین چشم هام رو باز کردم و به بهراد نگاه کردم ...

-من یه لحظه برم یه لباس مناسب این مهمونی برات بگیرم و پیام

بی حرف چشم هام رو بستم

رفت اومد و به راه افتادیم ...

بعد از یه تایمی نگه داشت و صدام زد :

-کمند خانمی بپر پایین که دیگه غم غصه تموم شد

بهراد همیشه انرژیش یکم بیشتر از حدی که باید باشه بود !

با هم پیاده شدیم و به سمت ویلایی که میون یه عالم درخت بود حرکت کردیم

بهراد دستم رو گرفت و بهم لبخند زد :

-کیان که آزاد شد ، پس چند ساعت رو خوش بگذرون . میشه؟

یه لبخند کم رنگ زدم :

-میشه

-جلو در ورودی بهراد ایستاد

پشتم ایستاد و دست گذاشت رو چشم هام با تعجب دست گذاشتم رو دست هاش و گفتم :

۱- بهراد چیکار می کنی!!!

جلم تموم نشده بود که در باز شد و بهراد به جلو حرکت کرد...

بگذر از جانم

یهو دست بهراد برداشته شد و یه طرف اول تینا رو دیدم یه طرف دیگه شایان رو و جمعیتی که پشت سرشون بود !!!

همه با هم دست می زدن و کل می کشید

-عروس دومادو بیوس یاالله ...عروس دومادو بیوس یاالله

با شکی که بهم وارد شده بود نا خواسته با دست چپم چنگ زدم به پیرهن بهراد که باعث شد همه بززن زیر خنده و نه دیگه دست بززن و نه حرفی ! این باعث شد بدتر داغ بشم از خجالت

یهو بهراد با خنده ای که هیجان و ریلکس بودن قاطیش بود گفت :

-خانم منه

همه اووووو کشیدن و شایان گفت :

-ما امشب یه ماچ از عروس نبینیم که ول نمی کنیم

تینا- بدو بوسش کن

بهراد- حالا فرصت بدین تا خانم ما یکم ترسش بریزه ! تا الان مارو متین و آروم دیده آخه

با اشاره شایان و تینا همه پخش شدن

بهراد دست منو گرفت و به طرف پله ها حرکت کرد

رفت بالا و وارد اتاق شد و در رو بست

بهراد-این برنامه رو فقط برای یک درصد تغییر حالت ریختم

-واقعا که ، حالا خوبه می دونی من اهل این جاها رفتن نیستم

-با من همه جا مجازی بری

بیرون منتظرتم

از اتاق خارج شد و من مشغول تغییر لباسی که انتخاب بهراد بود شدم ...

بگذر از جانم

چون بسته و مناسب بود پوشیدمش ، بقیش برام مهم نبود

از اتاق خارج شدم و به همراه بهراد از پله ها رفتیم پایین ...

تازه داشتم افراد رو می دیدم !

این پارتنی بود یا دورهمی !!

با ورود ما باز صداها رفت بالا و دست زدن ...

من فقط یه لبخند ملایم میزدم ، اما بهراد زیادی انرژی داشت

حدودا میشه گفت ۲۰ نفر بودن همه دختر و پسر !

رفتیم داخل جمع و نشستیم ...

همه بهمون تبریک می گفتن و ورودم رو به جمعشون رو خوش آمد می گفتن

اولش عجیب بودن ، اما الان احساس می کنم خیلی خوب و پایه هستن

یهو صدای آهنگ رفت بالا و همه ریختن وسط ... مشروب بود که سرو می شد و کسی هم رد نمی کرد ...

سر رو دروایسی مجبور شدم دو پیک مشروب بخورم و این مورد عمق اشتباه من بود . چون بعد از خوردنش یکم گیج میزدم و احساس سبکی می کردم

آروم یه جا نشسته بودم که تینا دستم رو گرفت و گفت که با بهراد برقص !!

امکان نداشت ! البته اگه حالت عادی داشتم ... اما نمیدونم چرا بلند شدم و بهراد دست هام روگرفت تو دست هاش ...

با خبر های که امروز به گوشم رسیده بود بد جور به هم ریخته بودم .

بی‌گناهی کیان خوب بود ... ولی زیر سوال رفتن بهرام برام واقعا سنگین بود ! اگه کار اون باشه ، فقط مرگ می تونه به آرامش برسونتش ... اون همیشه ستاره رو به لفظ دخترم صدا می کرد! چطور امکان داره !

یه پک دیگه زدم ...

قلبم دوباره شکست ... دوباره از پشت خنجر خوردم ... چرا !؟

آب استخر یخ بود اما من داغ بودم

با لباس گوشه استخر ایستادم و خودم رو به پشت رها کردم داخل آب ...

سرما ... گرما ... حال وخیم من ...

همه چی بهم پیچیده ... همه تو هم تنیده شده ... حتی سرما رو احساس نمی کردم ... حتی جسم خودم هم یادم نبود ... رفتم زیر آب ... سکوت مطلق ... آرامش دیوونه کننده ...

دلم برای ستاره تنگ شده ... دلم برای خودم و کمند تنگ شده ... دلم ... دلم برای رفیقی که آزارش دادم تنگ شده ... حتی فکر این که کار بهرام باشه مثل هیزوم تمام وجودم رو به آتیش می کشید ...

اومدم رو آب و دوباره رفتم زیر آب ... نه تحمل اون بالا رو داشتم و نه این زیر

نه ... نه آروم نمیشم !

اومدم بالا و فریاد زدم ... با تمام وجودم فریاد زدم ... پشت سر هم ... به آب ضربه میزدم ...

فریاد هام هر لحظه بلندتر از فریاد قبلی می شد ... سرم تیر می کشید و تمام شقیقه هام متورم شده بودن ...

یه لحظه چشم تو چشم کمند شدم که بهم لبخند میزد و موهایش رو باد تکون میداد ...

آروم شدم ... یه لحظه احساس کردم همه وجودم گرم شده و خون توش جریان پیدا کرد ...

بگذر از جانم

به طرفش راه افتادم ... فقط بهش نگاه می کردم و طول استخر رو به طرفش رفتم ...

اما وقتی لمسش کردم ... متوجه یه دختر مو بلند و چشم رنگی با یه لباس بد شدم !

همه وجودم ریخت ... کار فرزاد بود... چطور به این نتیجه رسیده بود که من با یکی دیگه آروم میشم !

با دست های نرم و سفیدش دست کشید تو موهام و پیشونیش رو به پیشونیم چسباند

-سلام...

جوابش روندادم اما اون گفت :

-یکم آروم باش زندگی جریان داره

دلم می خواست فریاد بزنم بگم از جلو چشمم گمشو... اما وحشی گری و دیوانه بودن دیگه جواب نمیداد ...

اومدم بالا و کنارش نشستم ...

-تمام لباس هات خیسه مریض نشی!!!

-تنها چیزی که یادم نیست جسمیه که کنارت نشسته

دکمه بالایی پیراهنم رو باز کرد و دست کشید رو قفسه سینم

-یادت میارم ...

دستش رو پس زدم :

-دست نزن به من

آروم دستش رو کشید عقب و موهایش رو مرتب کرد

چرا پس با اشتیاق اومدی سمتم ؟

-تو رو ندیدم ...

بگذر از جانم
- این آروم جونتون الان کجاست؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و رفتم تو فکر... میدونی... سوال خیلی بدی بود... سخت... سنگین...
بی جواب ...

-سیگار داری؟

خندید :

-مگه سیگار جواب حال تو رو میده ...

یه نخ حشیش گرفت جلوم....

-با هم بکشیم؟

-نه

ازش گرفتم و برام روشنش کرد

-شنیده بودم اخلاقات فرق داره ! اما با چشم ندیده بودم !

جوابش رو ندادم ... بینمون سکوت بود تا وقتی که یه نخ تموم شد

گوشه استخر دراز کشیدم

ملانی- حتی برای چند ساعت هم نمی تونم جای اون آروم جونت باشم؟

-حتی فکرشم نکن ، چه برسه به زبونت بیاری

-این همه عشق رو چطور تونسته تو وجود تو بیاره!

یاد خاطراتم با کمند افتادم ...

روزی که رفته بودیم امام زاده صالح ...

وقتی اون چادر گل گلی رو سرش کرد و تو حیاط امام زاده با صدای اذان اشک ریخت ... یاد حرفی
که گفت :

بگذر از جانم

-محمد من بهت اعتیاد پیدا کردم ... وقتی به نداشتنت فکر می‌کنم نمی‌دونم چرا چشم‌هام نمی‌تونن تحمل کنن!

لبخندی که من در جواب اشک‌هاش دادم بهش قول داده بودم که هیچ وقت نزارم دلیل اشک‌هاش من باشم ... اما اون هیچ وقت نفهمید که من زودتر از اون مجنون شدم ... کمند با شهادت‌تر از من بود. قبل از من اعتراف کرد ...

-هی کجا رفتی؟

نگاه کردم به چشم‌های ملانی ... زنی زیبا و فریبا!

-ملانی؟ تو اولین بار که قرار با من باشی، آره؟

-آره اما ازت خیلی چیزا شنیده بودم، همه از اون جدیت و خشن بودنت می‌گفتن ...

-پس بهتره همین الان از جلو چشمم دور بشی، چون قول نمیدم انقدر تعادل روانی داشته باشم که بهت آسیب نرسونم.

-اما من نمی‌خوام این طوری ولت کنم برم! حالت اصلا خوب نیست!

-حال من کلا به خوب بودن عادت نداره

-چیکار کنم که حالت خوب بشه؟

-هیچی. فقط برو ... جلو چشم نباش

-واقعا؟

-آره

-محمد؟

صدای محمد گفتن کمند تو گوشم اکو شد!

بهش نگاه کردم و دوباره کمند رو دیدم

بگذر از جانم

مجنون ... دیوانه ... بیمار ... معتاد ... عاشق بودم ... حالا که بی گناهی کیان معلوم شده بود بیشتر احساس پشیمونی می کردم . تند رفته بودم ... آره من خیلی تند رفته بودم .

تازه داشتم درک می کردم کیان هم کم تر از من عذاب نکشید... اون عاشق ستاره بود ...

نمیدونم چقدر تو فکر بودم ... اما وقتی اطرافم رونگاه کردم دیگه ملانی نبود !

به طرف خونه به راه افتادم

تمام بدنم گرفته بود و نمی تونستم راحت تکون بخورم

مستقیم یه دوش داغ گرفتم و رو تختم دراز کشیدم...

گوشیم رو برداشتم و به عکس کمند نگاه کردم...دلم صداش رو خواست !

بهش زنگ زدم صداش شاید آروم می کرد!

زنگ خورد ... بعد از چند تا بوق که دیگه ما امید شده بودم جواب داد :

-بفرمایید

صدای بهراد تمام اعصاب نداشتم رو تخریب کرد :

-کثافت

صدای خندش دیوونم کرد :

-من باید به تو بگم کثافت که مزاحم زخم می شی

-خفه شو گوشی رو بده به کمند

-اوممم نمی تونم ، چون داره جلوم می رقصه و من غرق تماشام

ایستادم ... کمند چطور می تونه این کار رو بکنه !!!

-من تو رو می کش ...

بگذر از جانم

صدای جیغ داد یه مهمونی شبیه یه پارتی به گوشم رسید !!

بهراد- مزاحمون نشو

-کجا بردیش!؟

عربده زدم :

-آشغال اون از این کارا نکرده ... چند سال داشتمش یک بار از این سو استفاده ها ازش نکردم . اون زن مال منه ... لا... اون رو بر خودم نگه داشته بودم

رفته رفته ولم صدام میومد پایین ... تا جایی که رسیدم به یه بغض ... نخواستم جلوش بشکنم ... قطع کردم و با قورت دادن بغضم دوباره رو تخت دراز کشیدم ...

در اتاقم زده شد و فرزاد وارد اتاق شد

-محمد؟ چرا خود آزاری می کنی آخه ! چرا یکم آرام نمی گیری ؟

بلند فکر کردم بدون در نظر گرفتن فرزاد

- امکان ندارد تو حالت عادی باشه و جلوی اون همه آدم برقصه ! اون مرد داره زحمت های چند ساله من رو به باد میشه ... داره کمند منو خراب می کنه ... چرا پس من نمی تونم کاری بکنم !

فرزاد -بی گناهی کیان داره معلوم میشه ... این به نفع تو هستش . من از این لحظه تا سه روز آینده کمند رو میارم این جا... اصلا با زنجیر می بندمش به همین تخت ، که حتی برای یه لحظه نتونه ازت فاصله بگیره . خوبه؟ آرام می شی؟

درد من مگه فقط این بود !!

فرزاد - به شرطی که واقعی هنوز بخوایش ... بخاطر عقد با بهراد نخوای آزارش بدی

-خیلی سخته

بگذر از جانم

-اون دختر داره زندگیش رومی کنه ، اگه واقعا دوست داری داشته باشیش و آزارش ندی خودم برات
میارمش . اما اگه بخوای دستت بهش برسه که انتقام خیانت و نادیده گرفتنت رو ازش بگیری خودت
می دونی ، من این کار رو نمی کنم .

-برام بیارش

-پس تو هم آروم بگیر و بخواب . من باید برم دنبال اون چند نفری که قرار بفرستیمشون دبی

- برو ...

با فکر این که خیلی زود کمند میاد پیشه من یکم از فشار و حسادتی که از سر حرف های بهراد بهم
دست داد بود آروم شد ... واقعا خود درگیری پیدا کرده بودم ! شاید اون دروغ می گه !

با چند تا آرام بخشی که خوردم بالاخره خوابم برد ...

بهرام زندان بود و من واسه این که قضیه ستاره معلوم بشه ، هیچ کاری برای آزادیش نکردم .

فقط منتظر بودم که اعلام بشه کار بهرام بوده! اون وقت همه چی تموم بود. همه قدرت و ثروتش
برای من می شد و انتقامی سخت ازش می گرفتم ...

دو روز گذشته ... فرزاد می گه اصلا نشونه ای از کمند وجود نداره !

دم دم های غروب بود که فرزاد بهم زنگ زد :

-الو ؟ محمد کجایی!!

صداش پر از استرس بود !

چی شده!

-کمند رو بردن

چی!

بگذر از جانم

-میگم کمند رو دزدیدن اگه خونه ستاره ای سریع خارج شو فهمیدی؟

-فرزاد چی داری می گی!!! کمند کجاست!!

-بیا خونه من ، فقط آرام باش پیداش می کنیم گوشی از دستم افتاد. ...

کی جرعت کرده همچین کاری انجام بده !

کتم رو برداشتم و سریع از خونه خارج شدم ...

باید فرزاد رو میدیدم . کار کی می تونه باشه!!!

هر دو هم زمان رسیدیم جلو در خونش ،

قشنگ می دونست این خبر چه به روز حال من میاره...

فرزاد -بذارم بریم داخل

تا وارد خونه شدیم بی مکث حرف زد :

-آمار خونه های بهراد و خانوادش رو داشتم می گرفتم جاش رو پیدا کردم ، منتظر یه فرصت مناسب

بودم که قبل از من دو تا ماشین از در خونه به بهانه پیک موتوری رستوران، بردنش

افتادیم دنبالشون ، اما وقتی متوجه شدن هر کاری کردیم دیگه دستمون بهشون نرسید

دست انداختم به یقه فرزاد

-فرزاد این حرفا به درد من نمی خوره . بهم بگو اون ها آدم های کی بودن ؟

-نمی دونم ! فقط باید منتظر باشیم تا خبری ازشون برسه

-نمی تونم تا اون موقع صبر کنم .

فرزاد-محمد آرام بگیر اون ها زود زنگ می زنن ، مگر این که قضیه آدم ربایی مربوط به مسائل بهراد

و خانوادش باشه که اون وقت ما کاری از دستمون بر نیامد.

کلافه دست کشیدم داخل موهام و نشستم رو مبل

بگذر از جانم

-اتفاقات بد حتی یک لحظه بهم فرصت نمیدن

...

بهراد

بعد از مدت ها یه سر به شرکت زدم

آخه کمند خونه من بود و من وقتی باهاش تنها بودم واقعا نمی تونستم ازش فاصله بگیرم! درسته ، همسرم بود. اما دلم نمی خواست همه چی یه طرفه باشه! اون واقعا احساسی به من نداشت! نمیدونم شاید هنوز عاشق محمد بود! شایدم یه مدت طول می کشه از شک اتفاقاتی که با محمد براش افتاده بود کنار بیاد .

یه مدته که بعضی وقت ها اصلا یادم نمی افته که سیگار بکشم ... ولی یه وقت هایی که باهام سرد رفتار می کنه هیچی جز سیگار رو نمی خواستم

کلافه دست داخل موهام کشیدم و روی پل نگه داشتم

هوا بهاری و بارونی بود ... شیشه رو کشیدم پایین و یه دم عمیق گرفتم تا این هوای عالی رو تو ریه هام حس کنم

هه ... چه فایده وقتی قرار بعدش سیگار جاش رو بگیره ؟

با این که فکر می کردم به این زودی ها وابسته و دل داده کمند نمیشم ، اما فکر کنم برای اولین بار یه نفر از جنس مونث رو دست کم گرفته بودم!

سرم و به صندلی تکیه دادم و یه پک به سیگارم زدم ...

چشمام و بستم و یاد اون شب تو دور همی افتادم

دوباره قلبم لرزید ... کاش همیشه مست بود و دیوانه ... کنار دریا با اون موهای لختش می چرخید و این بار بدون ترس می رفت داخل دریا ...

بگذر از جانم

به زحمت همه رو داخل ویلا نگه داشته بودم تا جز خودم کسی دیونه بازی هاش رو نبینه !

تازه داشتم حرف محمد رو درک می کردم ...

«من اون رو برای خودم نگه داشته بودم»

کمند نه به کسی نگاه می کرد و نه اهل تیک زدن بود . محمد زودتر از من این رو درک کرده بود .
واقعا داشتن دختر پاک و ساده ای مثل اون برای آدم هایی مثل من و محمد بهترین اتفاق به نظر
می رسید ...

بعد از تموم شدن سیگارم به راه افتادم ...

یه دسته گل خریدم و در خواست کردم با پارچه ای که قلب های قرمز مشکی داشت بپیچتش .

بعد از گرفتن دست گل راه خونه رو رفتم ...

رسیدم جلو در ! اما در باز بود !! و یه پیتزا پخش زمین شده بود !! یه لحظه ایست قلبی کردم! چه
خبر شده!!

دویدم به طرف خونه و وقتی وارد خونه شدم اسمش رو فریاد زدم :

-کمند!!

-کمند!!!

همه اتاق ها رو چک کردم نبود !!!

از شکی که بهم وارد شده بود خارج نشده بودم که گوشیم زنگ خورد

....

گوشیم زنگ خورد ، از جیبم درش آوردم و به شماره ناشناس نگاه کردم . کی بود! جواب دادم :

-الو؟

-کمند کجاست

بگذر از جانم

-این سوال رو من باید از تو بپرسم ! این سری می گیرمت . فقط کافیه یه تار از موهاش کم بشه ،
محمد من می کشمت

-پیش من نیست ! اصلا کار من نیست!

-کم دروغ بگو ، همین امروز برش می گردونی

-احمق میگم کار من نیست ، فکر کن بین کار کی بوده !؟

-پس از کجا فهمیدی دزدیده شده !!؟

-چون قرار بود تو یه فرصت مناسب این اتفاق بیوفته . اما نمیدونم کی جرعت کرده این کار رو بکنه!
من می کشمش عرضه نداشتی ازش مواظبت کنی گ.و.ه خوردی خودت رو انداختی وسط

-ی.. یعنی کار تو نیست !

-نه به روح ستاره ، تحقیق کن بین کار کیه زود باش ، می ترسم دیر بهش برسیم .

پاهام سست شد و افتادم رو مبل

-محمد کار کیه؟ الان کجاست ؟

-نمیدونم ! اعصابم داغونه فقط امیدوارم بخاطر شغل پدرت همچین اتفاقی برات نیوفتاده باشه .
چون بد جور باید تاوان بدین

بوق ... بوق ...

قطع کرد! همون طور که به گوشی نگاه می کردم یه عالمه فکر جلو چشمم رژه می رفتن ...

باید می رفتم پیش بابا ...

از خونه زدم بیرون و قرار شد هر دو بریم دفتر اداره تا با یکی از از درجه دار های نیرو انتظامی برای
تحقیق درباره کمند حرف بزنیم

خیلی به هم ریخته بودم ... کابوس این رو داشتم که آخرین دیدار مون همون لحظه آخری باشه که
خواب بود و من با بوسه ای از رو گونه هاش ، تنهاس گذاشتم .

بگذر از جانم

هیچ وقت خودم رو نمی تونم ببخشم اگه اتفاق بدی براش بیوفته ...

با نیروی انتظامی هم به نتیجه ای نرسیدم و دست از پا درازتر تر برگشتم خونه ...

وقتی در رو باز کردم ، پاهام یاری نمی کرد تا واردش بشم . عروس این خونه الان کجا بود! کاش

حداقل چند روزی تو این خونه باهات زندگی می کردم ...

خیلی نگرانش بودم ... خیلی ...

زنگ زدم به محمد

بعد از چند تا بوق جواب داد :

چی شد! فهمیدین کار کیه؟

-نه ...

فریاد زد :

-وای ... وای از دست تو بی عرضه !! بر چی خودت رو انداختی وسط که الان همچین بلایی سر کمند

اومده باشه !!!

باز هم نصفه نیمه قطع کرد

کلافه دست کشیدم تو موهام ...

نه نمی تونستم خونه بمونم . زدم بیرون ...

محمد

مثل دیونه ها تو اتاق راه می رفتم

چرا پس کسی زنگ نزد!!

بگذر از جانم

الان دو روز که کسی از کمند خبری نداره

حتی بهراد هم به نتیجه ای نرسیده بود!

کار هر کی باشه عمرش تموم شده . یعنی تاوان سنگینی داره دور زدن من ...

دیگه حتی کیان هم یادم رفته بود! هر بار یه سر نخ پیدا می کردن و احتمال بی گناهی کیان بیشتر می شد ولی به جاش بهرام متهم تر ...

بهرام!

فرزاد رو خبر کردم و اون کمتر از چند دقیقه اومد

نشستیم رو دوتا صندلی ای که بینشون یه میز فاصله بود و رو به روی هم بودن .

-آمار پسر بزرگ بهرام رو در بیار

چرا یاد اون افتادی؟! اون که اصلا قاطی کار ما نیست!

-احتمال میدم کار اوناست برای این که من بهرام رو فراری بدم و موقعیتش رو بهش پس بدم . اونا می دونن که من رو کمند حساسم

-بخاطر همین هم همیشه گفتم انقدر بهش حساس نباش ، کار ما همینه ، پر از خطر رو ریسک

-بهترین حالت ممکن این که کار بهرام باشه

-آره اون وقت خودش گور خودش رو کنده ، نه؟

-می خوام یه رود خون راه بندازم . می خوام تمام کسانی که تو قضیه ستاره شریک بودن رو خودم سلاخی کنم .

-اما هنوز اثبات نشده!

-کار خودشه ... اون بخاطر ننگ داشتن من و خراب کردن زندگیم با کمند این کار رو کرد . اون نمی خواست من این کار رو ول کنم ، بخاطر همین هر چیزی که مانع میشد رو برداشت

بگذر از جانم
فرزاد با مشت زد رو میز

-لعنت بهش ، این طوری پازل هم درست در میاد .

فرزاد از جاش بلند شد

-تا شب بهت خبر میدم

هنوز از در خارج نشده بود که گوشیم زنگ خورد

-صبر کن

فرزاد برگشت کنار من و جواب دادم :

-بله ؟

صدای گریه و جیغ کمند رسید به گوشم !!

نا خواسته ایستادم و فریاد زدم :

-کمند!!

-محمد کمکم کن

و این بار به جای صدای کمند صدای یه مرد پیچید تو گوشم

-جونش برات مهمه؟ نه ببخشید کلا دست نزدن بهش برات مهمه , نه؟

-ببین من که شماها و گیر میارم ، آخه به من میگن محمد ، فکر کنم خوب من رو بشناسی ؟

اگه مشکلی برای کمند پیش بیاد ، یه بلایی به سرتون میارم که آرزوی مرگ کنید

-فعلا که باید دهنتم رو ببندی و به خواسته های ما گوش بدی

چی می خوای؟

-بهرام رو از زندان در بیار و از کشور خارجش کن .

بگذر از جانم

-پس کار شماست ، به من پشت کردین ؟ می دونید که عاقبت خوبی نداره انتخاب نکردم من !

-الان دستت زیر ساطوره ، سعی کن کارت رو درست انجام بدی تا هارت و پورت کردن

گوشی قطع شد !

با تموم قدرت زدمش به دیوار

-بیا زودتر از این حدس میزدم ، دادگاه بهرام فرداست، زمانی که داره انتقال پیدا می کنه فراریش

میدین

فرزاد-کجا بیریمش ؟

-همین جا

-جدی می گی!!

-آره ، البته تا فردا هر دو با هم باید بی وقفه بگردیم و جای کمند رو پیدا کنیم. نقشه آخره... انتقامم

رو می گیرم و کمند رو پیش خودم نگه میدارم .

-خوبه ، سعی می کنم وظیفم رو خوب انجام بدم .

فرزاد از اتاق خارج شد و من به برنامه فکر می کردم ...

و در آخر به یه نتیجه ی خوب رسیدم که باعث شد لبخند بشینه رو لب هام ...

میدونستم با این نقشه هم زمان چند تا قضیه رو رفع کنم و به آرامش برسم

تا صبح با فرزاد همه جا رو زیر رو کردیم و هر کی که طرف بهرام بود رو خریدیم .

لامصب با پول همه کار میشه کرد ...

حتی خریدن آدم ها ... با این که اگه پول نباشه همون آدم با یه خنجر از پشت تیکه پارت می کنه .

بالاخره زمان محاکمه رسید ...

همه چی خوب پیش رفته بود .

بگذر از جانم

و من الان روی یه مبل تک نفره با یه زمین سرامیکی سفید و خالی برای محاکمه ...

به ساعت دور مچم نگاه کردم

بخاطر این که دیشب اصلا نخوابیده بودم چشم هام کمی تار میدید ولی حالم خوب بود

چون تشنه ی انتقام بودم . یه نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو بستم ...

به ستاره فکر می کردم و در عین خوشحالی اشک می ریختم ... خواهر بی زبون و بی گناه من بازیچه

کار من شد ... دوست داشت کنکور بده ... دانشگاه بره ... دکتر بشه ... مواظبم باشه ... پول دکتر

رفتن هامون رو حذف کنه ... هه اون همیشه تو ذهنش فقر و بی پولی مونده بود . حتی با این که

میلیاردی حساب های من بالا و پایین میرفت .

بمیرم برای عمر کوتاه و پر حسرتش...

کمند

الان چند روزه تو یه اتاق بسته و تاریک موندم! خیلی جای وحشتناکی میشه شب ها !

فقط گریه می کنم و غذایی که اون هر وعده بهم میده رو می خورم

اگه کار محمد هستش پس چرا نمیاد پیشم! حداقل بیاد فحشم بده بزنتم!! این جا خیلی ترسناکه ...

دوشش ندارم.

البته محمد وحشتناک تر بود . شک ندارم به خونم تشنست و من رو زجر کش می کنه!

بگذر از جانم

حتی وقتی به این که با محمد رو به رو بشم فکر می‌کنم از استرس و ترس نفس کم میارم!
آره این جا موندن بهتر از دیدن محمد بود . کاش اصلا دیگه نبینمش ، البته اگه ته ته قلبم اون
دلتنگی همیشگی بذاره ...

تو خودم جمع شده بودم که در به شدت باز شد و دو تا مرد گنده اومدن سمتم
اصلا انگار متوجه نبودن من آدمم! همین طور مثل یه گونی هر دو به طرفم رو گرفتن و حرکت کردن
جیغ زدم :

-هی ولم کنید ... با شما هستم

اما انگار کر و کور بودن !!

انداختم داخل یه ماشین که تمام شیشه ها دودی بود و یه مرد کنارم نشسته بود .

اسلحه رو گرفت طرفم و من تا خودآگاه دستام رو بردم بالا

- باید آرام و متین یه جا بشینی

سرم رو به بالا و پایین تکون دادم و چسبیدم به در

کلا هیچ وقت هیچی به نفع من نیست

الان هم حتی با کولی بازی هم چیزی به نفع من نمی شد !

اصلا نمی دونم کجا میریم ! اما همش بیابون و بی راه بود !

برگشتم به اون مرده نگاه کردم

اون هم بی تفاوت نگاهم کرد :

-شما محمد رو می شناسین؟

یه ابروشون رفت بالا

بگذر از جانم

-چطور؟

-شما که برای اون کار نمی کنید؟

-نمی تونم به سوالات جواب بدم

-فقط خواهش می کنم اگه قرار ببینمش همین جا من رو با همین تفنگ بکش

-چرا!!

-چون اون من رو به این راحتی ها نمی کشه

-مزخرف گویی نکن ، باید میذاشت همون جا بمونی

-مگه همه این کارا رو خود محمد نکرده !!!

-نه آقا در عوض تو چند تا کار باید انجام میداد

دست گذاشتم رو صورتم :

-یعنی انقدر به خونم تشنست که می خواد هر جور شده ازم انتقام بگیره !!!

-نمی دونم شاید . فعلا دهنت رو ببند

اخم کردم و روم رو ازش گرفتم

اصلا معلوم نیست چه خبره !

بعد از یه تایمی رسیدیم دم یه خونه و واردش شدیم ...

احساس خوبی نداشتم به این جا ، خیلی سنگین بود ...

اون دوتا مرد باز من رو رو هوا بردنم داخل و پرتم کردن رو زمین ...

اول کف سفید سرامیکی خورد به چشمم و وقتی سرم رو آوردم بالا تر محمد رودیدم که رو مبل تک

نفره نشسته و چهرش مثل همون وقت هایی که می خواست روی یکی رو کم کنه شده بود ! آب

دهنم رو قورت دادم و نشسته نشسته دنده عقب رفتم ...

بگذر از جانم

به همون مرده که اسلحه دستش بود نگاه کردم و گفتم :

-م...می خوام برگردم تو همون اتاق

ولی اون با یه ریش خند جوابم رو داد !!

دوباره به محمد نگاه کردم

محمد- خب ببینیم کی این جاست !! انگار اولین محاکمه شروع شده !

از جام بلند شدم و سعی کردم خیلی آرام به نظر بیام و یهو از وسط اون دوتا فرار کنم بیرون ...

ایستادم و با دست چپم زیر بینیم کشیدم و بعد گذاشتمش رو لپم :

-خب بهتر نیست بریم جای همیشگی و با هم حرف بزنیم ؟

-یادته بهت گفتم که سعی کن دوستت داشته باشم ؟ چون اگه احساسی بهت نداشته باشم اصلا

اتفاقات خوبی برات نمی افته ؟ تو الان دقیقا تو قسمت دومش هستی . و به عنوان یه خیانتکار

محاکمه میشی

استرسم بیشتر شد !! یهو تو یه ثانیه با تموم سرعت دویدم به طرف در خروجی ، اما محکم خوردم به

اون دوتا نره قول و پخش زمین شدم !!

نه فرار نمیشد ! یکم ناز کنم شاید جواب بده

شالی که رو سرم بود رو مرتب کردم و از جام بلند شدم ...

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم به طرفش ...

داشت یه گیلان سر می کشید

-محمدم؟

هم زمان با حرف من اون نوشیدنی قرمز رنگ پرید تو گلوش و تمام محتویات داخل دهنش پاچیده

شد بیرون !!

بگذر از جانم
یعنی تاثیر با ناز گفتن اسمش بود!

چرا پس به روی خودش نیاورد! الان باید چیکار می کردم؟ تنها راهم صلح بود. حداقل تا وقتی که
راه فرار پیدا کنم

نا مطمئن قدم برداشتم به طرفش ...

از رو میز دستمال برداشتم و گرفتم طرفش

-می خوام برات آب بیارم!! آخه این کوفیتا چیه می خوری!!

یهو متوجه حرفم شدم و سریع دست گذاشتم رو دهنم

با اخم شدیدی گفت:

-ازم فاصله بگیر

نه انگار دیگه واقعا دوسم نداشت

نمی دونم از این که دیگه دوسم نداشت ناراحت شدم یا از این که قرار منتظر بدترین اتفاقات باشم ...
اما چشم هام پر از اشک شد و بغضم سنگین تر ...

با همون چشم های اشکی بهش نگاه می کردم و اون هم وقتی چشم های اشکی من رو دید پشت
سر هم پلک زد و نگاهش رو ازم گرفت

-بهت گفتم ازم فاصله بگیر، چیه نکنه دلت باز کتک می خواد؟ الان که بهراد نیست به دادت برسه!

ازش فاصله گرفتم و وسط اون زمین سفید سرامیکی ایستادم

محمد-خب به نظرت چه مجازاتی برای دختری که بهت خیانت کرده خوب و درسته؟

-من بهت خیانت نکردم. حتی بهت گفتم که همه بند هایی که مارو بهم وصل می کنه رو پاره می کنم.
می بینی من خیانتی نکردم، اما تو خیانت کردی ... به اعتمادی که بهت داشتم ... به باوری که
درباره تو محکم و سفت بود. پس تویی که باید محاکمه بشی ... تویی که بخاطر عذاب دادن رفیقت
، و قبول نکردن حرف هاش انقدر عذابش دادی. اون عاشق ستاره بود، اون شیشه زندگیش دست

بگذر از جانم

ستاره بود . چطور می تونست همچین کاری باهاش بکنه؟! تو می دونی چقدر عذاب داره محکوم به قتل کسی باشی که تمام احساسه؟ ها ؟ فکر می کنی من و کیان کم تر از تو عذاب کشیدیم ؟ خیلی بی انصافی کردی، خیلی ساده رفیقت رو خراب کردی

-خفه شو

-خفه شم که بی گناه محکوم به خیانت بشم؟ بهراد همسر منه و من از این خراب شده میرم .

یهو شیشه مشروب رو کوبوند جلو پام

-اسم اون کثافت رو جلو من نیار

اومد جلوم و خیلی عصبی به خودش اشاره کرد گفت :

-تو مال منی ... می فهمی؟ من یه دایره قرمز کشیده بودم دور تو ، خطی که حتی خودم نشکستمش ...

و ادامه جملش رو با فریاد زد:

-اون وقت تو با اون رفتی مهمونی و جلوش رقصیدی!!! کمند این خیانت نیست!!! این خیانت به اون همه صبر تحمل و گذشت من نیست؟؟؟

وای قضیه اون شب رو از کجا می دونست !! همینه پس سگ شده !

-من تو حالت عادی نبودم

-تو حالت عادی بودی و این کار رو می کردی که الان این جا نبودی! این که مثل کف دستم تو رو می شناسمت هم خوبه و هم بد ، این مورد جز قسمت خوبش ...

هم زمان با انتهای جملش دربار شد و چند تا محافظ با چند مرد و یه بچه ۶ ساله وارد حال شدن !

محمد - فعلا زمان اعلام حکم تو نرسیده برو یه گوشه وایسا ...

محمد خیلی سنگین و سخت با هام بر خورد می کرد و این اصلا خوب نبود ، چون امنیتم کم می شد

بگذر از جانم

رفتم یه گوشه رو مبل نشستم و به محمد و اون افرادی که ایستاده بودن نگاه کردم

محمد- خب بین شما ۶ نفر ، اول کی کمند رو دزدید ؟

یعنی براش مهم بود! اما هیچ کدوم حرفی نزدن! اون بچه کوچیک هم با ترس و لرز چسبیده بود به پای یه مرده

محمد-حرف نزدن اصلا ایده خوبی نیست! چون احتمال داره همتون رو به رگبار بیندم . ولی اگه خودتون بگید کار کی بوده فعلا اتفاقی نمی افته

یهو یکی از اون مرد ها زانو زد و با التماس گفت:

-آقا رحم کنید به من ، من فقط دستور رو انجام دادم و اون رو دزدیدم

محمد- کی بهت دستور داد ؟

سکوت شد !

در کمال تعجب چشم های من ، محمد یه اسلحه از زیر پارچه رو میز برداشت و گرفت طرف اون مردی که زانو زده بود! اون بچه کوچیک هم نزدیکش بود !!

نا خود آگاه دوییدم وسط و دست گذاشتم رو چشم های اون پسر بچه که محمد فریاد زد :

-کمند داری چیکار می کنی؟ نمی بینی نشونه اسلحه به اون سمته؟؟

منم مثل خودش داد زدم :

-خجالت نمی کشی جلو بچه اسلحه می گیری به طرفش؟؟

دختر پر دل و جرعتی نبودم اما الان یه بچه وسط یه محیطی که بوی مرگ میداد افتاده بود ! نمی تونستم بی تفاوت نگاه کنم

محمد-اون بچه رو ولش کن از جلو چشمم گم شو ، الان اصلا حوصله بحث با تو رو ندارم .

اما من باید این بچه رو نجات میدادم

بگذر از جانم

پسر بچه رو محکم به خودم چسبوندم و از زمین بلند شدم :

-اگه بخوای به این بچه آسیب بزنی اول باید من رو بکشی

جدی و آتیشی بهش نگاه کردم و تو همون لحظه یه مرد کتک خورده رو فرزاد محکم پرت کرد جلو پای محمد !!

بچه تا اون مرد رو دید گریه کرد و گفت :

-بابا

روش رو برگردونم و خودم به اون مرد نگاه کردم

محمد از عصبانیت صورتش قرمز شده بود

رو به اون مرد گفت :

-فکر نمی کردی همچین روزی هم باشه نه؟ فکر نمی کردی بچه ای که خودت بزرگش کردی از تو قوی تر و باهوش تر از آب در بیاد نه؟

محمد انگشت اشاره رو به طرف اون مرد سال خورده گرفته بود ولی نگاهش رو من بود :

-این قاتل ستارست ، این باعث مرگ ستارس ، بهش می گفت دخترم ، می گفت ستاره مثل دختر نداشته ، اما آخر خودش بهش آسیب زد !

مات و به اون مرد نگاه می کردم ! یعنی ای...این ستاره ...

کلمات تو ذهنم نمی چرخید ...فقط نگاه می کردم به آدمی که زندگی ما ۴ نفر رو خراب کرد ...

محمد-بچه هات رو جلو چشمت زجرکش می کنم تا بفهمی داغ عزیز یعنی چی ... تو نباید حالا حالا ها بمیری

بغضم سنگینی می کرد... به بچه تو بغلم نگاه کردم ! این بچه اون مرد شیطانی بود !

نه نباید بچه معصوم و زیبایی که فقط پدرش شیطان صفت بود رو بی رحمانه رهاس می کردم تا بکشنش ! نه من مثل محمد نیستم ، جون این بچه رو نجات میدم . به هر قیمتی ...

بگذر از جانم
یه قدم رفتم عقب

-محمد این بچه بی گناه

-بی گناه ستاره ی من بود . این بچه هم مثل پدرش باید بمیره ، تمام خاندانش رو نابود می کنم .

محمد با اوج عصبانیت رسیده بود ... دقیقا تو اون مرحله بود که هیچی رو نمی فهمید

بحث باهاش فایده نداشت ! رو به فرزاد گفتم:

-من و این بچه باید از این محیط بریم

اما اون به محمد نگاه کرد . من هم رو به محمد جدی گفتم :

-گفتم اگه بخوای به این بچه آسیب بزنی اول باید من رو بکشی .

بی توجه به بقیه به طرف پله های که می رفت به طبقه بالا حرکت کردم ...

هر لحظه امکان داشت یه تیر بهم بخوره اما نمی تونستم بذارم یه بچه بی گناه وسط جنگ بزرگا جا
بمونه !

تا رسیدم به دیواری که پشتش می شد سنگر گرفت ، سریع نشستم و یه نفس راحت کشیدم ...

وقتی پشت دیوار نشستم بچه زد زیر گریه

-بابا ... داداش ماهان ... عمو ...

گریه می کرد و اسمشون رو صدا میزد ...

اما کاری از دستم بر نمی اومد ... محمد تا انتقام نمی گرفت آرام نمی شد . اون نارو خورده بود و
تمام احساساتش از بین رفته بود... .

با سر انگشتم اشک هاش رو پاک کردم و سعی کردم حداقل صدای گریش رو قطع کنم تا محمد
عصبی نشه . اما اون بچه با همون سن انگار فهمیده بود که محمد داره با خانوادش چیکار می کنه ...
کاش این رو هم درک می کرد که اون ها عزیزترین آدم زندگی محمد رو به وحشتناک ترین شکل
ممکن از بین برده بودن

بگذر از جانم

انقدر نوازشش کردم و مثل گهواره تکونش داده بودم که بالاخره بچه تو بغلم آرام گرفت و خوابید ...

گوش هام رو تیز کردم تا صدا هارو بشنوم

محمد هنوز آتیشی بود . هنوز فریاد می‌زد و فحش میداد ...

یه لحظه صدای محمد قطع شد و صدای اون مردی که حالا فهمیده بودم همون بهرام خان هستش
به گوشم رسید

-من ستاره رو شکنجه کردم. اذیتش کردم. انقدر آزارش دادم که حتی نمی‌تونست جیغ بزنه...

حرفش تموم نشده بود که محمد عربده زد :

-تمومش کن کثافت چطور تونستی همچین کاری با اون دختر مظلوم بکنی!!!

صدای خنده شیطانیش رسید به گوشم

-مظلوم بود ، آره اون لحظه ها که از درد اشک می‌ریخت چشماش آدم رو دیوونه تر می‌کرد تا بیشتر
آزارش بدی ... راستی می‌دونی چرا خودش رو کشت؟ چون بهش گفتم اگه زنده بمونی و به محمد
بگی چیکار کردم باهات ، محمد رو می‌کشم و همین بالا ها رو هر روز سرت میارم ... گفتم تو رو می
کشم ...

قهقهه زد :

-دختری ساده و احمق ، فکر نمی‌کردم واقعا خودش رو بکشه ! انگار خیلی براش عزیز بودی ...

واقعا آدم پستی بود... من این جا از شدت گریه و عذاب نفسم بالا نمی‌اومد محمد داشت چطوری
تحمل می‌کرد !؟

بغضم با صدا شکست ... اما دستم رو گذاشتم رو دهنم تا صدام باعث بیدار شدن بچه نشه ...

بمیرم برای محمد ... بمیرم برای ستاره ... چه سر نوشت تلخی ...

صدای شکسته شدن محمد رو با صدای بغض دارش می‌شد حس کرد ...

بگذر از جانم

-کاش هیچ وقت آرزو نمی کردم که یکی باشه من رو به آرزوی هام برسونه ... کاش هیچ وقت تو رو نمی دیدم ... تو ... تو...

انقدر بغضش سنگین شده بود که نمی تونست حرف بزنه

بچه رو خیلی آروم گذاشتم رو زمین و از پله ها رفتم پایین ... طاقت این طوری شکستن محمد رو نداشتم ... طاقت این بار سنگین رو دوشش رو نداشتم ...

رفتم رو به روش ایستادم و اشک هام رو پاک کردم و دست های محمد رو گرفتم دو دست هام ... حرفی برای گفتن نداشتم ... فقط سعی کردم با چشم هام آرومش کنم ... اما حرف های اون من رو داغون کرد

-کمند ... می بینی چی میگه ؟ می بینی!! داره درباره ستاره من حرف میزنه... داره از عذاب کشیده اون می گه ...

حتی تمام کلمات خوب رو هم جمع می کردم ، هیچی نمی تونست حال ما رو خوب کنه ...

محمد-من انتقام می گیرم ... من به این راحتی ها از خون ستاره نمی گذرم

- کشتن راه خوبی نیست ، تحویل بده به پلیس ، من دوست ندارم دست تو به خون آلوده بشه

پیشونیم رو بوسید و آروم گفت :

-متاسفم

اما من واقعا نمی خواستم محمد دستش دوباره به خون آلوده بشه !!!

-نه محمد ... نه این کار رونکن

-فرزاد

یهو بازوم گرفته شد

-با من بیا

بگذر از جانم
کجا میرفتم !!

-ولم کن ، من نمی خوام محمد آدم بکشه

اما اون دم گوشم حرف خیلی سنگینی زد :

فرزاد- هیس تو فقط می تونی باعث بشی که به یک بار مرگشون راضی بشه

مات بهش نگاه کردم و اون من رو به طرف پله ها کشید اما من خودم رو به طرف محمد می کشیدم ...

-محمد ... محمد... تو رو خدا این کار رونکن ... محمد نکش ... محمد

اما یهو صحنه از جلو چشمم محو شد و تو یه لحظه پرت شدم تو اتاق و فرزاد در رو بست

با مشت میزدمش

-بذار برم

فرزاد دستم رو گرفت و چشم تو چشم بهم نگاه کرد

-کمند آروم باش ... تو هیچی رو نمی تونی تغییر بدی ... محمد تشنه انتقامه... محمد دلیل زنده موندنش گرفتن تقاص جون ستارست ...

پس فقط همین جا بمون

-اون بچه رو نمی دارم بکشه فهمیدی؟

-باشه ، باشه اون بچه رومن میارم این جا پیشت ، فقط آروم بگیر تا این دادگاه تموم بشه . قول؟

با بغض سرم رو تکون دادم

از در خارج شد و با اون پسر بچه برگشت ، گذاشت رو تختی که داخل اتاق بود و یه ورق قرص آرام بخش گرفت طرفم

بگذر از جانم

-خودت دوتا بخور و اگه این بچه بیدار شد یه دونه بهش بده . مشکلی برایش پیش نیاد فقط چند ساعت می خوابه ، خود تو هم نیاز داری به استراحت

ازش گرفتم و با تکون دادن سرش از اتاق خارج شد و صدای قفل شدن در اتاق ...

کنار اون بچه رو تخت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم

چشم دوخته بودم به صورت زیباش...

مژه های بلند پر ، صورت سفید و لب های برجسته ...

حیف این بچه که همچین سر نوشتی داشت ...

یهو از خواب پرید و زد زیر گریه

نشستم و تو بغلم گرفتمش

-هیس آرام باش عزیزم ... آرام باش پسر خوشگلم ...

تکونش میدادم تا به خواب بره اما نمی شد !!

قرصی که فرزاد داده بود ، یکیش رو دادم بهش تا بخوره ...

بعد از خوردن اون قرص کم کم باز به خواب رفت ...

همون طور که تو بغلم بود خوابیدم رو تخت، تا جای گرمش تو بغلم خراب نشه

اصلا آرام نبودم که خوابم ببره

چشم دوخته بودم به موهای مشکی و براق پسری که هنوز اسمش رو هم نمی دونستم !

نوازشش می کردم ... با این که پدرش زندگی من رو خراب کرده بود اما این بچه چه گناهی کرده بوده ؟!

پتو رو آرام کشیدم روی هر دو تامون و من کم کم به خواب رفتم ...

اسلحه رو گرفتم به طرف یکی از پاهای ماهان پسر اون شیطان صفت ...
با اولین تیر ، بهرام فریاد زد ... تیر دوم رو زدم تو اون یکی پاش افتاد زمین ...
بهرام از بس کتک خورده بود که نمی تونست راه بره ، خودش رو کشون کشون کشید به طرف
پسرش ...

-آره ببین ... با چشم ببین داغ عزیز چقدر سخته

یه تیر دیگه زدم به کتف سمت راست و با فاصله کم یه تیر کتف سمت چپ ...
خون جلو چشم هام رو گرفته بود ... هیچی حالیم نبود ... و در آخر به تیر زدم تو قلبش ...
نفر بعدی... بعدی... بعدی ...

و در آخر موند بهرام ... و روزگاری که من براش می ساختم ...

خم شدم روش و چنگ زدم به موهای سرش...

-خب میرسیم به تو ... اول پا بعد دست ، اوم دیگه ... گوش ... زبون !! نه اول زبون ! زبونت رو باید از
ته ببرم تا نتونی داد بزنی .هوم؟

-کاش یه دختر داشتی ... کاش ... البته پسرت هم خوشگله ها ! نه ؟ فرزاد ؟ اون بچه رو بیار

چشم چرخوندم و گنده ترین بادیگارد رو انتخاب کردم

-کار تو هستش ، مناسب و جذاب

فرزاد ولی یه جا ایستاده بود و انگار با نگاهش باهام حرف میزد!

-چرا ایستادی؟

اومد جلو و دم گوشم گفت :

بگذر از جانم
-کمند نمی ذاره

-به اون ربطی نداره ، همین الان برو بیارش

-چشم

از پله ها رفت بالا ...

صدای جیغ و داد کمند رسید به گوشم !

فرزاد بچه دستش بود اما کمند داشت خودش رو می کشت تا بتونه جلوی فرزاد رو بگیره

با دیدن کمند یکم از اون وجود پر تنش و وحشیم کم شد ... چطور می تونست انقدر روم تاثیر بذاره !

فرزاد رسید و بچه ای که به شدت گریه می کرد رو گذاشت جلوم ... و اون بادیگاردی که گفته بودم
اومد طرفش ...

تا اون مرد خواست لباس اون بچه رو در بیاره کمند شیرجه زد به طرف بچه و دست اون رو پس زد :

-نمیذارم ... نمیذارم دست بزنید بهش ... باید اول من بمیرم بعد ... گمشو ... گمشو کثافت ...

بادیگارد بازو کمند رو گرفت پرتش کرد اون ور اما کمند از بچه جدا نمی شد!

کمند رو چیزی که می خواست همیشه پافشاری می کرد....بخاطر من خیلی جلو خانوادش مقاومت
کرد... بخاطر من ...

برای دومین بار بازوی کمند رو گرفت و محکم پرتش کرد اما باز هم کمند حاضر نشد حصار امنیتی که
دور اون بچه کشیده بود رو بشکند ...

این بار که خواست پرتش کنه ... دیگه واقعا نتونستم چیزی نگم :

-بهش دست نزن

تفنگ رو گرفتم به طرف کمند ...

-باشه ... اگه قرار اول تو بمیری که بتونم این بچه رو بگیرم ، این کار رو می کنم

بگذر از جانم

با همون چشم هایی که از اشک قرمز شده بود بهم عمیق نگاه کرد :

-اگه قرار باشه من رو بکشی آخرین وصیعتم اینه که به این بچه کاری نداشته باشی وگرنه هیچ وقت نمی بخشمت . هیچ وقت اشک ها و احساسی که برات گذاشتم رو حلالت نمی کنم .

چشم هاش رو بست

-بزن

مات بهش نگاه می کردم ... تفنگ رو آماده کردم برای شلیک کردن ... فقط کافی بود تا ماشه رو بکشم ...

-محمد داری چیکار می کنی!!

فرزاد خوب می دونست آخرین دلیل زندگیم کمند شده ... اگه می کشتمش گلوله بعد رو تو مغز خودم میزدم ... اما من آدمی نیستم که کم بیارم !

از جام بلند شدم و سر تفنگ رو گذاشتم رو شقیقه های کمند ...

باید می دیدم چقدر مقاومت می کنه این دختری که حتی از آب هم وا همه داشت ...

اسلحه رو کمی فشار دادم :

-ولش کن ، اون بچه باید بمیره

بیشتر چسبید بهش ...

-تا وقتی که من نفس می کشم اجازه نمیدم این بچه بی گناه قربانی بازی شماها بشه

-باشه پس برای آخرین بار به چشم هام نگاه کن

چشم های یه قاتل ارزش نگاه کردن نداره !

حرفش انقدر برام سنگین بود که دستم شل شد و افتاد کنارم ...

نه همچین حرفی رو از طرف کمند نباید بشنوم !

بگذر از جانم

یه نفس عمیق کشیدم ... احساس می کردم داره فشارم میوفته... پیشمون شدم از کارم ! نباید کمند
این صحنه ها رو میدید ! من باز تند رفته بودم ...

انگشت هام سست شد و اسلحه از دستم افتاد ...

نگاه کردم به زمینی که قبلا سفید بود و الان به رنگ خون ...

عصبی دست کشیدم رو صورتم ...

به اطراف نگاه کردم ... هم زمان مصرف موادمخدر بود و هم حرف کمند شک بدی بهم وارد کرده بود !

کمند سرش رو چرخوند و با دیدن مردهایی که غرق خون روی زمین به خواب رفته بودن به سسکه
افتاد ! فکر کنم تا این لحظه ندیده بوده !

شکست بدی رو بعد از انقاصم هدیه گرفتم ...

نمی دونستم باید چیکار کنم ! یه جا خشکم زده بود و به کمند نگاه می کردم ...

فرزاد دست گذاشت رو شونم

برو استراحت کن من این جارو سرو سامان میدم ...

اما یهو کمند از حال رفت و افتاد رو اون بچه!!

من و فرزاد هم زمان پریدیم طرفش ولی اون زود تر بلندش کرد و علایم طبیعی رو چک کرد

-بی هوش شده ، بیرش تو اتاق خودت .

از بغلش گرفتم و به طرف اتاقم راه افتادم ...

وسط راه صدای گریه اون بچه و چنگی که به لباس کمند زده بود باعث شد وایسم !

چشم هاش به کمند بود و با التماس اسمش رو صدا می زد

-کمند

با جیغ و گریه می خواست کمند رو ننگه داره

بگذر از جانم

دلم بر اش سوخت ... یعنی اگه اتفاقی برای این بچه می افتاد دیگه کمند نگاهم نمی کرد

یه نفس عمیق کشیدم و بهش گفتم که باهام بیاد ...

هر سه وارد اتاق شدیم و کمند رو روی تخت خوابوندم ... اون بچه محکم بغلش کرده بود و گریه می کرد ! روی دوتاشون پتو کشیدم ...

نشستم ... یکی از پاهام رو جمع کردم تا دستم رو بذارم رو زانوم...

تکیه دادم به تخت ... سیگارم رو روی لب هام گذاشتم و چشم هام رو بستم ...

صدای گریه های بی جون اون بچه باعث می شد حالم بدتر بشه !

جوری چسبیده بود به کمند که انگار خدایه!

سرم رو خم کردم و گذاشتم رو تخت ...

تکیه داده بودم و سیگار می کشیدم ...

نمی دونم چقدر گذشت ! اما صدای گریه بچه افتاده بود و یه سُرْم به کمند وصل شده بود !

واقعا متوجه اطرافم نبودم ...

بلندشم و از اتاق خارج شدم ...

به طرف طبقه پایین رفتم و متوجه شدم خونه عادی و تمیز شده !

فرزاد رو صدا زدم ...

دست گذاشتم رو شونش و گفتم :

-ممنون رفیق

-انتقام آرومت کرد؟

مکت کردم ...

بگذر از جانم
-آره

-باید از این جا بریم ، این خونه امن نیست

-باشه همه چی رو آماده کن آخرش به من بگو ، شدید احتیاج به خواب دارم

-برو بخواب ، ولی اون بچه ...

-فعلا نمی تونیم کاری کنیم .

-نه حرفم این نیست ...

با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم

چی شده؟

-بهرام تمام دارایی هاش رو زده به نام اون بچه یعنی میشه گفت اون حتی وارث نصف اموال ما هم هست

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-یعنی چی!!!!

-عوضی این کار رو کرده که ما نگهش داریم . تنها کاری که میشه کرد این که کفالتش رو بگیریم و بتونیم ازشون استفاده کنیم

-یعنی من توله اون پدرسگ رو نگه دارم !! هه عمرا

-بذار یکم حالت خوب بشه درباره این موضوع حرف میزنیم

ازش فاصله گرفتم و برگشتم پیش کمند ...

لباس هام رو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم ...

هر سه زیر یه پتو بودیم و من از این که انقدر به کمند نزدیک بودم تمام وجودم گرم و آروم بود...

با تردید دست گذاشتم دورش و بیشتر به خودم نزدیکش کردم ...

بگذر از جانم

اما اون بچه حتی تو خواب هم باز خودش رو چسبوند به کمند !!

چشم هام رو بستم و به خواب رفتم ...

تو خواب ستاره رومیدیدم که داره می خنده و من رو تو آغوش خودش غرق می کنه ...

احساسم عالی بود ... انگار که ستاره واقعا پیشمه و از دستش ندادم !

تو خواب رویاهام با ستاره راه می رفتم و بهش نگاه می کردم ... دست هاش تو دستم بود که یهو از

یه بلندی افتادم و با وحشت از خواب پریدم ...

تا چشم هام باز شد اول به دست هام نگاه کردم !!

بعد که هوشیار شدم یه نفس عمیق کشیدم و به صورت کمند نگاه انداختم! هنوز به هوش نیومده

بود و این من رو نگران می کرد!

نگاه کردم به اون بچه ...

آره دیگه هوو اوامده بود سرم !

تا دید من نگاهش می کنم چشم هاش رو بست

آروم ولی با اخم بهش گفتم :

-برو بیرون یه چیز بخور ، نترس کسی باهات کار نداره

اما اون محکم تر چسبید به کمند !! نمی دونم چرا اعصابم خورد میشد این طوری کمند رو بغل کرده

بود!!

گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به فرزاد تا بیاد بیرتش

اون هم بعد از چند دقیقه در رو زد ...

پتو رو بیشتر روی کمند کشیدم و گفتم بیاد داخل

- یه چیزم بده بخوره

بگذر از جانم
-باشه ، اساعت دیگه حرکت می کنیم

-اوکی خوبه

فرزاد آروم و مثلاً مهربون بچه رو خواست بغل کنه که بچه زد زیر گریه و هی می گفت نه ... نه ...

یهو کمند از خواب پرید و نفس نفس زنون به هر سه ما نگاه انداخت!!

بچه رو محکم گرفت و دست فرزاد رو خواست گاز بگیره که فرزاد دستش رو کشید

-هییییی آروم باش هاپو کوچولو

چپ چپ به فرزاد نگاه کردم که اون در جواب یه چشمک زد...

من دست کمند رو گرفتم و فرزاد محکم اون بچه رو از بغل کمند کند !!! بچه دست و پا میزد و کمند خودش رو به طرفش پرت کرد که من جلوش رو گرفتم و افتاد تو بغل من ...

-آزار نمی بینه ، کسی کاری باهاش نداره ، رفت غذا بخوره

تا چشم تو چشم من شد اول خشکش زد ، اما چند لحظه بعد ... کشید عقب و با فاصله ازم گارد گرفت

شروع شد ... الان می خواد بهم بگه « قاتل ، جانی ، بی رحم ، ازت متنفرم ، بذار برم ، من میرم و ... »
و در آخر اسم بهراد رو بیاره و من رو از عصبانیت بترکونه !

سرم رو انداختم پایین و دست کشیدم داخل موهام ...

-متاسفم

-من متاسفم ... اونم برای خودم ... برای اون دل بی رحمی که من احمق براش احساس خراج کردم
... من متاسفم ، برای خودم که عاشق یه آدم کش بودم ...

-باید انتقام می گرفتم

-می تونستی تحویل بدی به پلیس

بگذر از جانم

-اون طوری خالی نمی شدم ، راضی نمی شدم!

-هر جور دوست داری زندگی کن ، اما من و این بچه بی گناه از این جا میریم

اخم کردم

-هنوز دادگاه تو مونده

ترسی که تو چشماش دوید رو دیدم ...

با این که خیلی دوشش داشتم اما حرف هاش آزارم میداد ... دیونم می کرد !

دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم :

-بیا این جا

آب دهنش رو قورت داد و پتو رو تو دست هاش فشار داد !

-یعنی فقط منتظرم مخالفت کنی ، می بینی که من قاتل و بی رحمم

-بذار برم

-برو ...

مکت کردم و ادامه دادم :

-اگه می تونی

-اون بچه رو هم با خودم می برم

-باشه ببر ...اگه می تونی ! ولی الان به حرفم گوش بده و بیا این جا

-نمی خوام

یکم خم شدم به طرفش و زل زدم توچشم هاش

-چیه؟ می ترسی؟

بگذر از جانم

حرفی نزد

بهش نزدیک شدم و اون از تخت افتاد پایین ...

تو اون وضعیت ، دلیل خنده ای که هی می نشت رو لب هام رو نمی فهمیدم !

یه ذره دیگه رفتم جلو که چسبید به دیوار

اندام صورتش رو عمیق نگاه می کردم ... خیلی دلم براش تنگ شده بود ! خیلی زیادتر از این که فقط نگاه کردنش سیرابم کنه ...

دلم می خواست تو آغوشم فشارش میدادم ...

اما الان نمی شد ... همه نقشه هام به هم می ریخت ...

نمی دونم چقدر تو همون حالت موندیم ! اما بالاخره به حرف اومد

-دارم نفس کم میارم

بس بود استرس دادن بهش !

برگشتم سر جام

-آماده باش داریم میریم ، گرگی منتظرته .

از جام بلند شدم و قبل از این که لبخند مودیانم رو ببینه از اتاق خارج شدم ...

تا در اومدم از اتاق خوردم به راه فرزاد !

فرزاد تا من رو دید اومد جلو گفت :

-ها چیه تا کمند رو میبینی نیشت تا بناگوش بازه ! اون وقت برای ما نقش هاپو کومار رو بازی می کنی ؟

-خیلی اتفاق بدی ، اما اون به شدت از من می ترسه ! منم یکم اذیتش کردم

-نه پ انتظار داری با اون همه خونی که تو راه انداختی بیشتر عاشقت بشه . باز هم تند رفتی

بگذر از جانم

-دیدی که چقدر حالم بد بود؟ دیدی که چه حرف هایی بهم زد؟

فرزاد سرش رو انداخت پایین

-خدا بهت صبر بده و آرامش ، فقط همین رو می تونم بگم

-امیدوارم ، حاضرید تا بریم؟

-آره فقط باید سوار ماشین ها بشیم . اون بچه هم هیچی نخورد !

-حق داره اون رو تو ببر کمند با من

-اوکی بیاید پس

-برم اتاق کارم پرونده هام رو بردارم

-باشه

ازش رد شدم و بعد از انجام کار هام رفتم سراغ کمند تا از این خونه که پر از انرژی منفی خلاص بشیم

وقتی برگشتم متوجه شدم کمند همون طوری همون جا مونده باز !!

-ا بلندشو باید بریم !

-نمیام

-مگه با تو؟؟

-محمد ولم کن تو رو خدا ! امروز کیان بر می گشت خونه من ندیدمش هنوز !!

-خب به من چه؟

-واقعا خجالت نمی کشی؟ حتی ازش معذرت خواهی هم نمی کنی!!

-این مسایل مردونست ، نیاز نیست تو نظری بدی .میای یا بیارمت ؟

-کجا میریم؟

بگذر از جانم

-یه جایی که بتونم یکم حال تو رو بگیرم .

و دست گذاشتم رو چونم و قلونج گردنم رو شکوندم ... ترسوندنش بهتر از دیدن عذاب کشیدنشه .
دلم نمی خواد حتی قطره ای اشک از چشم های خوشگلش بیاد ...

خواستم برم طرفش که خودش بلند شد

-آفرین دختر خوب

اومد نزدیکم دستش رو خشن گرفتم تو دست هام ...

انگار یهو یه عالمه یخ تو دلم ریختن !

سعی کردم لو ندم خودم رو ! محکم کشیدمش و تند میرفتم...زودتر سوار ماشین شدیم ، دلم نمی
خواست خیلی تو دید باشه

کنارش نشستم و راننده حرکت کرد

کمند- اون بچه کجاست!

-جای اون بچه ی ... خوبه ، تو به فکر خودت باش

-ازت متنفرم

-می دونی که من ازت متنفر بشم چی میشه؟بهتر نیست یکم زبونت رو کوتاه کنی ؟ هوم؟ بذار حالا که
انتقام گرفتم یکم از خشونت دور باشم !

سکوت کرد و تو خودش جمع شد

اما من شدید به طرفش کشش داشتم !

بعد از یه زمان طولانی رسیدیم به خونه مد نظر و پرتی که قرار بود یه مدت داخلش زندگی کنیم ...
اونم با کمند ! بعد از گرفتن انتقام !

رفتیم داخل حیاط بزرگ و پر درختی که انتهایش یه خونه یک طبقه و بزرگ بود

بگذر از جانم

از ماشین پیاده شدم و کمند هم کنارم ایستاد

داشت ریز به ریز همه جارو نگاه می کرد تا راه فرار پیدا کنه !

فرزاد از ما زودتر رسیده بود !

یهو دیدم گرگی با تموم سرعت از ته باغ داره میاد طرفم !! اع نمی دونستم این جاست !

بلند گفتم تا کمند بشنوه :

-گرگی داره میاد چه خوب

تا سر کمند چرخید با دیدن گرگی یه جیغ فرا بنفش زد و پرید رو سرو کول من !

گرمای بدنش... بوی تنش... مغزم از کار افتاده بود !

یهو گرگی محکم خورد به زیر شکمم !!! از درد خم شدم و داد زدم !!!

تمام احساسم دود شد و به هوا رفت !

کمند اگه راه داشت میرفت روفرق سرم جفت پا وایمیساد !!

به زحمت درد رو به جون خریدم و به گرگی گفتم بره عقب تر تا کمند خفم نکرده !

گرگی با فاصله ازم ایستاد و دم تگون میداد ...

ایستادم و به کمند نگاه کردم :

-چته!

خیلی پر استرس به لباسم چنگ میزد و هی اسمم رو صدا میزد !

-باشه ، بریم

به راننده گفتم که گرگی رو ببره ، و با کمند به طرف داخل حرکت کردیم

مثلا عصبی شدم و با همون حالت گفتم :

بگذر از جانم

-فرار کردن نداره. بدتر از این رو تجربه می کنی

وارد سالن شدیم و رو مبل نشستیم

ازم فاصله گرفت و عادی رو مبل نشست

-اون پسر بچه کجاست؟

تو همون لحظه فرزاد و اون بچه از اتاق خارج شدن ...

-این جاست

پسر بچه با سرعت دوید به طرف ما و کمند هم دست هاش رو برای تو آغوش گرفتنش باز کرد

تا رفتن تو بغل هم کمند شروع کرد به قربون صدقه رفتن ...

یه نگاه به فرزاد کردم که زمزمه وار گفت :

-هوو اومده سرت

زیر لبی منم بهش فهش دادم و به کمند نگاه کردم

-اسم این بچه باربد و پسر اون بهرام...

حرفم تموم نشده بود که کمند گفت :

-هیسسس بچه این جاست ، ذهنیتش رو درباره پدرش خراب نکن !

یهو فرزاد خندش ترکید ولی سریع معذرت خواهی کرد ! گفتم :

-حتما خیلی بابای درست حسابی ای داره!

به هر حال اسم پدر روش هست و این بچه بهش احساس داره

-من دل خوشی از این بچه و خانوادش ندارم پس قرار نیست بهش خوش بگذره

داد زدم :

بگذر از جانم
-بلندشو گم شو اون ور

کمند محکم تر تو بغلش فشارش داد و با اخم شدیدی گفت :

-محمد یعنی بخوای به این بچه چیزی بگی خودت می دونی

-تا دو دقیقه پیش که التماسو می کردی !

-خودم مهم نیستم اما سر این بچه آروم نمیشم ، حق نداری آزارش بدی . متوجه شدی؟

به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم همه مردهایی که اونجا بودن به زحمت جلوی خنده خودشون رو

گرفتن!! بله اعصاب خرابی مثل من رو الان یه دختر ایستگاه شو گرفته و داره تهدیدش می کنه !

چیکارش می کردم! میزدمش ! یا می کشتمش! خودمم بعدش میمردم که !...

کش موهام روباز کردم و دست کشیدم تو موهام ...

بهتر بود بحث رو عوض می کردم

-فرزاد یه کی رو بیار موهامو کوتاه کنه

-باشه

از جام بلند شدم

-کمند با من بیا و اون بچه رو بذار بمونه

بچه ولی محکم تر چسبید به کمند !

کمند- نمی تونم این بچه رو تنها میون این همه آدم ترسناک و زشت بذارم

دیگه این بچه داشت عصبیم می کردو امکان داشت بکشمش و بی خیال اون همه مال و ثروت بشم

!

این بار وحشیانه فریاد زدم و اون بچه رو پرت کردم اون ور :

-کمند منو دیوونه نکن با این بچه کسی کار نداره . فهمیدی یا بزخم تو دهن جفتتون؟؟

بگذر از جانم

بچه وسط دوتا مبل تو خودش جمع شد و کمند همون طور که خشکش زده بود بهم نگاه می کرد

دستش رو گرفتم و به طرف اتاق راه افتادم

وارد اتاق شدیم و در رو بستم ...

اما باز داد زدم :

-خوشت میاد منو وحشی کنی!!!؟خوشت میاد عربده بزنی؟؟؟

همون جا جلوم خشکش زده بود !

آرامشش بهم آرامش میداد چقدر خوب می شد همیشه آروم بود و حرف نمی زد ! من به سکوت عادت کرده بودم ... ستاره با حرف نزدنش آرامش من رو هزار برابر می کرد . اما کل کل های کمند سر اون بچه دیوونم میکنه !!

با پشت انگشتم گونه رنگ پریدش رو نوازش کردم:

-برو یه دوش بگیر اصلا وضعیت مناسب یه خانم نیست .

-تو که می خوای منو بکشی پس دیگه دلیلی برای این کارا ندارم.

-فعلا که دربارت تصمیم نگرفتم! شاید بخوام زجرت بدم و نکشمت ! شایدم بخشیدمت !

-اما من نمی بخشمت

-فعلا برو یه دوش بگیر تا من بعد از این همه وقت موهام رو کوتاه کنم

-نمیرم

کلافه سر دو تا از انگشت هام رو گوشه چشم هام قرار دادم تا باز صدام نره بالا

-بهت قول میدم برای اون بچه مشکلی پیش نیاد . خوبه ؟

سرش روبه پایین تگون داد

بگذر از جانم

-پس برو یه دوش بگیر، من داخل اتاق نیستم اما در رو قفل می کنم. نه بخاطر ترس فرار تو ... بخاطر آدم های کثافت اون بیرون . اوکی؟

باز هم سرش رو به پایین تکون داد

بهش یه لبخند مهربونم زدم و از اتاق خارج شدم ...

تا در رو بستم بهش تکیه دادم و یه نفس گرفتم ...

باید باهاش چیکار می کردم ؟ حتی خودش هم شک نداره من آزارش نمیدم و هنوز دوشش دارم که این طوری بخاطر اون بچه تو روی من وایمیسه...

فرزاد با مردی که قرار بود موهام رو کوتاه کنه اومد کنارم ...

-محمد کجا کارش رو بکنه ؟

-تو اتاق کارم ، تو هم بیا کارت دارم

هر سه وارد اتاق شدیم و نشستیم رو صندلی ...

فرزاد رو به روم با فاصله ایستاده بود و یه دستش داخل جیبش بود ...

فرزاد- فکر نمی کردم انقدر راحت از بهرام بگذری !

-ازش نگذاشتم ، نمی خوام کمند دربارش چیزی بدونه ، باید فکر کنه که مرده و هیچ کس هم درباره حرف های که بهرام بهت زده نباید خبر داشته باشه

-کسی خبر دار نمیشه . اما احساس می کنم هنوز آرام نیستی!

چشم هام رو رو هم فشار دادم و بازش کردم :

چون هنوز عذاب کشیدن بهرام رو ندیدم ، چون هنوز کمند رو ندارم

با تعجب گفت :

-داری که !

بگذر از جانم

-نه ندارمش تا وقتی که عقد بهراد هستش!

-چطور می‌خوای از عقد درش بیاری؟

-کمند عقدش موقته و می‌تونیم با گرفته یه امضا تمومش کنیم

-اگه نخواه بده؟

-مجبورش کنم

-چطور می‌خوای بعد از این نگهش داری!

-خصوصیه نمی‌تونم به تو بگم

-اذیت نمی‌شه ...

-هر کاری کنم اذیت میشه

-سکوت شد بینمون ...

رو به فرزند گفتم :

-برام یه متخصص زنان خیلی خوب و دهن بسته گیر بیار

-محمد فکر کردی به این کار؟ شخصیت کمند رو خورد می‌کنی اگه ...

-این قضیه‌ها به تو ربطی نداره. فعلا بهرام رو لب مرز مرگ و زندگی زنده نگه دار تا عذاب واقعی رو

من نشونش بدم .

فرزند اومد نزدیک و دستش‌های رو روی دسته‌های صندلی قرار داد :

-قول داده بودی کمند رو آزار ندی

-کمند رو تو برام نیاوردی که لازم باشه سر قولم بایستم!

-فقط اشتباه نکن ، نزار بیشتر از این آزار ببینه

بگذر از جانم
جدی بهش نگاه کردم و گفتم :

-به تو ربطی نداره ، همه چیز کمند فقط به من مربوطه ، فهمیدی؟

کشید عقب و پرسید:

-کی دکتر رومی خوای؟

-اول باید باهاش حرف بزنی

-باشه

آرایشگر پیش بند رو از دورم جمع کرد و گفت:

-مبارکه آقا تموم شد

از جام بلند شدم و به طرف اتاق حرکت کردم ...

نمی دونستم برم یا نرم ؟

در زدم ولی جوابی نشنیدم ! کارت کشیدم و وارد اتاق شدم ...

نه هنوز در نیومده بود ! تمام هیکلم مو شده بود نه می تونستم بشینم و نه بخوابم!

کلافه دست کشیدم به صورتم ...

تو همون لحظه گوشه در کمی باز شد و فقط یکی از چشم های کمند رو از گوشه در می شد دید ...

کمند- برو بیرون !!!

حوله رو از کمند برداشتم و گذاشتم جلو در ...

-وضعیتت یه جور نیست که بتونم تو خونه راه برم ، چشم هام رو می بندم تو بیا بیرون من سریع

میرم داخل ، بعد تو لباس بیوش من دوش بگیرم . باشه؟

کمند غرغر کرد :

بگذر از جانم

-محمد! یعنی چی!!! این طوری من معذبم!

-بابا میگم نگاه نمی کنم بیا بیرون همه جا رو به گند کشوندم!!

دست هام رو چشم ها بود و پشت به در حموم واقعا قصد دید زدن نداشتم چون کمند این کار رو اصلا دوست نداشت اما حرفی که کمند زد کلا میدون رو عوض کرد ...

-من به تو اعتماد ندارم

همین حرفش کافی بود تا نظرم دربار درست رفتار کردن باهاش عوض بشه!

با اخم شدیدی رومو برگردونم و بهش نگاه کردم:

چی گفتی!

سکوت کرد ... فکر کنم فهمید که خودش خودش رو به باد داد...

قدم تند کردم به طرف در ... حوله رو برداشت تا خواست در رو قفل کنه محکم ضربه زدم به در باز شد ...

اما هنوز انقدر دیوونه نشده بودم که حرمت هایی که بینمون بود رو بشکنم ...

فریاد زدم:

-چیکار کردم که از این ضررا میزنی؟ ها؟؟ چیکارت کردم که خودم خبر ندارم!!! حتما باید منو وحشی کنی تا یه جا آرام بگیری؟

یه لگد محکم به در زدم که صداش در بیاد و بیشتر بترسه ...

-حتما باید قدرتمو بهت نشون بدم تا زبونت کوتاه بشه!!! می خوای همین جا کارتو تموم کنم؟؟؟ می خوای یه کار کنم واقعا دیگه نتونی بهم اعتماد کنی؟؟ با توام چرا لال مونی گرفتی؟؟

صداش نمی اومد! خیلی نامحسوس یه نگاه انداختم داخل دیدم موهای مشکی و براقش فقط معلومه! خیلی سخت تونستم چشم هام رو ازش بکنم ...

آره ... مرد بودم ... اما مردونه هم دوش داشتم ...

بگذر از جانم

کلا وقتی یکی دعواش می کرد موش می شد میرفت یه گوشه ! اما وقتی پای یکی دیگه وسط بود نمی دونم چرا شبیه یه گربه ای که می خواد چنگ بندازه می شد !

بیخیال ... دعوا کردن باهاش فایده نداشت

آروم گفتم :

-بیا برو بیرون

مثل بچه های خوب اومد و رفت زیر پتو ..

-همون دفعه اول میومدی میمردی؟

وارد رخت کن شدم و بعد از آماده شدن رفتم زیر دوش ... دست کشیدم تو موهام ...

چهره ی ستاره میومد جلو چشمم ... حرف های که بهرام میزد ... از اون موقع تا الان تنها نشده بودم ... التهاب بغض تو گلوم آروم نشده بود... عادت نداشتم به گریه جلوی کسی ... دلم نمی خواست اون جا جلوی همه بشکنم ... اما الان تنها بودم ... تنها برای غسل دادن خودم بعد از کشتن اون همه آدم... بعد از انتقام... بعد از فهمیدن حقیقت ...

هر لحظه بدنم سنگین تر می شد و نمی تونستم کمرم رو صاف نگه دارم ... نشستم زیر دوش و تو خودم جمع شدم ... حرف های بهرام تکرار می شد ...

«فکر نمی کردم خودش رو بکشه! انگار خیلی براش عزیز بودی ...»

بغضم رو با صدایی شبیه به سرفه شکوندم تا کسی نشونه ... اگه بغضم خالی نمی شد می مردم ... دوباره صداش پیچید تو گوشم ...

«نمی تونست داد بزنه ... چشماش مظلوم بود... دلم می خواست بیشتر آزارش بدم ...»

چنگ زدم داخل موهام ... دیگه نتونستم حتی بشینم ! همون طوری افتادم رو کف سرامیکی سرد حموم... آبی که از دوش رو بدنم می ریخت خیلی سرد بود... اما آتیشی که دل من گرفته بود رو خاموش نمی کرد ...

بگذر از جانم

بعد از مدت ها یه دل سیر گریه کردم... خودمو زدم ... توبه کردم... غسل کردم ... اما این بار دفع
سوم بود که توبه آدم کشتنم رو می شکستم ...

نمی دونم چقدر طول کشید تا بغضم قابل قورت دادن باشه ! اما بالاخره تونستم جون رو تو بدنم
بیارم برای بلند شدن از کف زمین ... وان رو پر آب کردم و دراز کشیدم توش ...

باید یکم ذهنم آروم می شد ... درباره چندتا قضیه حساس باید برنامه می ریختم ...

یه حرکت اشتباه درباره کمند ، شاید باعث می شد همه چی خراب تر بشه ...

فردا باید با اون دکتر خصوصی صحبت می کردم ... باید با هم هماهنگ می شدیم

چند بار برنامه ها درباره کمند رو مرور کردم و چند بار بلاهایی که سر بهرام قرار بود بیارم رو تکرار کردم

...

نزدیک دو ساعت داخل حمام بودم و دیگه بیشتر از این راه نداشت ...

اومدم بیرون و تن پوشم رو از جای مخصوص برداشتم و تنم کردم ...

از حمام اومدم بیرون و اول متوجه یه برآمدگی گرد زیر پتو شدم!

همون طور که با کلاه سرمو خشک می کردم نشستم بغل تخت ...

-کمندا!

-بله

-چرا هنوز اون زیر هستی!!

-لباس های تو رو از کمند برداشتم پوشیدم خیلی بدن!

لبخند زدم :

-اشکال نداره تو از اولشم زشت بودی چیزی تغییر نمی کنه که !

یهو سریع بلند شد نشست ! همه موهایش رو صورتش بود و چشم هاش به شدت اخمو بود ...

بگذر از جانم

-به من می گی زشت!! خودت زشتی ، اون مردای گنده اون بیرون زشتن . چطوری می تونی به یه دختر بگی زشت!!

عمیق نگاهش کردم ... هنوز همون اخلاق هارو داشت ... فقط کافی بود روش عیب میذاشتی تا دهننتو سرویس کنه

-اگه خوشگل خانومی بلندشو برو موهاتو مرتب کن تا بهت نگفتم کمند جنگلی!

بعد ادای تارزان رو درآوردم و مسخرش کردم ...

با حرص از جاش بلند شد و رفت جلوی آینه

با دیدن خودش پرید عقب و دست گذاشت رو دهنش ...

حموم تمام انرژی رو ازم گرفته بود ... دمر افتادم رو تخت و چشم هام رو بستم ...

فکر کنم اصلا سرم به بالشت نرسیده بود که به خواب رفتم ...

اما باز خواب ستاره رومیدیدم و باز از خواب پریدم

بعد از انتقام هم باز راحت نمی خوابیدم!

نشستم سر جام و به اطراف نگاه کردم ...

یادم افتاد کمند هم داخل اتاق !!

سرم رو به طرف در چرخوندم و متوجه شدم که داره با در ور میره تا بتونه بازش کنه !

یه بازدم از ریه هام زدم بیرون و گفتم :

-عجی مجی کن باز میشه

از جاش پرید و دست انداخت به گلدونی که کنار دستش بود ... مثلا که من داشتم به گلدون نگاه می کردم !

با لبخند عمیقی گفتم. :

بگذر از جانم
-خرها پرواز می کنند...

سرش رو چرخوند و یه لبخند مصنوعی زد ...

حتی لودگی هاشم برام خاص بود ! کلا زیادی چشمام عاشق بود ...

موهایش هنوزم پربشون دورش ریخته ...

ست گرم کن منم پوشیده بود... کلا شبیه دلکک شده عشق جونمون

سرم رو چرخوندم تا بیشتر از این به روش نخندم، که یهو چشمم خورد به دوربین !!!

یه لحظه فکر این که کمند لباس هاش رو عوض کرده قلبم از جاش کنده شد !!!

پتو رو زدم کنار و با تموم سرعت کارت کشیدم و به طرف اتاق دوربین ها رفتم ...

در رو باز کردم پا تند کردم به طرف دوربین قسمت اتاق ...

فیلمی وجود نداشت !!!

-من پشت دوربین ها بودم . پاکش کردم و دوربین اون قسمت رو از کار انداختم .

دست انداختم به یقش ...

-چیزی دیدی؟

جوابی نداد فقط نگاه می کرد !!!

داد زدم :

-چیزی دیدی!!!

-نه

نمی تونستم با فرزاد بحث های سنگین داشته باشم ، پس بهتر بود قبول می کردم که ندیده ...

ولش کردم و سیم اون دوربین رو کلا قطع کردم

بگذر از جانم

به هیچ عنوان وصل نمیشه ، کلا دوتا محافظ اونم تو حیاط باشه

از کنارش رد شدم و برگشتم به اتاق ...

در رو باز گذاشته بودم ! یه نگاه به خودم کردم!! من با تن پوش داشتم قدم میزدم!!!

زدم رو پیشونیم و اسم کمند رو صدا زدم ...

کمند

محمد خیلی سریع یهویی از اتاق خارج شد و در رو نبست !!

یه نور امید تو دلم روشن شد

با تمام سرعتی که از خودم می شناختم چنگ انداختم داخل کمد و از شانس گند من یکی از شلوارک های محمد رسید دستم !!! وقت فکر کردن نداشتم ... مثل عمامه بستم رو سرم تا موهام جمع باشه بعد گلدونه رو گرفتم دستم تا بتونم پرتش کنم !

قدم های بلند بر می داشتم به طرف در که یهو یه مرد خیلی گنده خورد به چشمم !!!

محکم جیغ زدم و گلدون رو به طرفش پرت کردم ...

اما بهش نخورد !! هر چی جلو دستم بود رو پرت میکردم طرفش تا من زودتر از اون به در خروجی برسم ...

داشتم موفق می شدم ... رسیدم به در ... اما هیچ دستگیره ای ندیدم !!! چرا !!

فقط یه جای کارت داشت !!!! دو دستی ضربه میزدم به در ...

-کمک ... کمک ...

یهو سایه اون مرد افتاد روم !!! تنها کاری که بلد بود زدن ضربه به زیر شکم بود!

بگذر از جانم

اما برای این که راه خروج من رو نبندد دیدم فاصله بین پاهاش زیاده! از فرصت استفاده کردم و شیرجه زدم و از بین پاهاش لیز خورم و اون ور در اومدم و به طرف پنجره ها دویدم ...

یعنی یک لحظه مکث همه چی رو خراب می کرد ...

رسیدم به پنجره ... بازش کردم ... فاصلش با زمین کم بود! ...!

رفتم رو پنجره خواستم بپرسم پایین که یهو گرگی دقیقا زیر پای من ایستاد و وحشتناک شروع کرد به پارس کردن ...

خواستم برگردم داخل که چشمم خورد به اون مرد گنده و فرزاد ... پشت سرشون هم محمد داشت قدم بر می داشت به طرفمون ...

دست گذاشتم رو چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم و دوباره بهشون نگاه کردم ...

محمد تا رسید یه قدم از اون ها جلو تر ایستاد و اسلحه رو گرفت طرفم :

-به روت زیاد خندیدم نه؟

محمد می خواست چیکار کنه!! با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم!

-از همون پنجره خودت رو بنداز پایین

چشم هام گردتر شد!

-گرگی اونجاست!

-به درک

-م...محمد!

-خفه شو ... کی بهت اجازه داد بیای بیرون؟

-خودت گفتی اگه می تونی فرار کن!

-باشه پس از همون جایی که تو نظرت بود فرار کن

بگذر از جانم
-نمیشه گرگی اون پایینه !

۱...۲...۳...

تیری که از گوشه سرم رفت خورد به دیوار باعث شد پرت بشم پایین !!! تو شک بودم و گوش هام
بخاطر صدای گلوله چیزی نمی شنید ...

به خودم اومدم متوجه شدم گرگی داره به شدت لباسم رو با دندون هاش می کشه !!!

فقط جیغ میزدمو تو خودم جمع شده بودم !!!

با درد شدیدی که بخاطر گاز گرگی از پاهام بود گریه شدت گرفت...

بالاخره یکی برای نجات جونم رسید ...

چسبیدم به ناجیم و ناله های که از سر درد بود رو سر دادم ...

گرگی وحشتناک تر از هر آدمی به نظرم می رسید و این باعث می شد التماس کسی که جونم رونجات
داده بود رو بکنم ...

-آروم بگیر ، جای گازش محکم نیست فقط گرفته پات رو ، گازش عمیق نیست

حرف هاش یکم حالم رو بهتر کرد .

وارد خونه شد اما بعد از چند قدم ایستاد ...

صدای فریاد عصبی محمد رسید به گوشم!

-کی به تو گفت بهش دست بزنی؟؟؟

به ناجیم نگاه کرد

-خوشت میاد همه رو آزار بدی؟

محمد : بهت گفتم تو مساعل مربوط به کمند دخالت نکن نفهمیدی؟

-دختر بیچاره داشت داغون می شد انتظار داری بی تفاوت باشم !!!

بگذر از جانم

چرا نسبت به بقیه می تونی بی تفاوت باشی؟

داشت تن صدای هر دو میرفت بالا و این جو رو متشنج می کرد

به فرزند نگاه کردم و جدی و آرام گفتم :

-منو بذار زمین

-مگه می تونی با این پا راه بری!

-می تونم بذار زمین من رو

نگاهش روم یکم طولانی شد و گذاشت من رو روی زمین ...

به سختی رو پاهام ایستادم و لنگون لنگون به طرف محمد حرکت کردم ...

رسیدم جلوش و سرم رو انداختم پایین :

-ببخشید دیگه تکرار نمی شه ، فرزند فقط قصد کمک به من رو داشت ، گرگی خیلی ترسناکه ...

از کنارش رد شدم و رفتم داخل اتاقی که شبیه زندان بود ...

نشستم گوشه تخت و غصه خوردم ...

اگه می تونستم فرار کنم خیلی خوب می شد...

یه نفر اومد وضعیت پام رو چک کرد و رفت ...

چند ساعت گذشت اما محمد نیومد ...

حتی به شب رسید اما محمد نیومد! نگران بودم اتفاقی براش افتاده باشه !

بالشت رو محکم زدم رو سرم ... چه دلیلی داره که من نگرانشم!!

شب هم تنهایی به صبح رسوندم ...

تو دو روزی که گیر محدم ، هیچ غذای درستی نخورده بودم ... یعنی از گلوم پایین نمی رفت ...

بگذر از جانم

نزدیک ساعت ۹ شب بود که سر و کله محمد پیدا شد ...

با یه کت شلوار خوش تیپ و موهای مرتب! خیلی وقت بود که این طوری ندیده بودمش!

اما بداخلاق وارد اتاق شد و در رو بست ...

از داخل کیف دستی چرمش چند تا برگه در آورد

-امضا کن

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم

-این ها چین!

- فسق عقد موقت ، غیر حضوری

-چی!!!!

سرش رو آورد جلو کشیده کشیده گفت:

-فسق محرمیت به صورت غیر حضوری

برگه رو انداختم رو کیف و جدی گفتم :

-حتی فکرشم نکن من بخوام با تو ادامه بدم ! من برمی گردم پیش خانوادم و همسرم .

آتیشی بهم نگاه کرد و تکرار کرد :

-امضا کن

ازش فاصله گرفتم و بلندتر گفتم :

-من این کار رو نمی کنم . من بر می گردم پیش خانوادم ، حتی اگه بخوای من رو بکشی باز هم حرفم

عوض نمیشه

برگه ها رو پرت کرد به طرفم و حرف های خیلی بدی رو به زبون آورد ...

بگذر از جانم

-مگه دست توع که نخوای! مگه اومدنت با خودت بود که رفتنت دست خودت باشه! ها چیه انگار زندگی باهاش بهت سخته. جفتتون رو می کشم اگه اتفاقی بینتون افتاده باشه! من می کشمت ... صورتش از عصبانیت قرمز شده بود! اما الان وقت کوتاه اومدن نیست ...

صدام رو بردم بالا

-کور خوندی بتونی این جا من رو نگه داری! فکر نکن آروم میشینم تا هر کار خواستی بکنی ..

قدم برداشت به طرفم که باعث شد نتونم حرف هام رو ادامه بدم ... دست انداخت داخل موهای بازم و دور دستش چرخوند ...

به جرعت می تونم بگم وحشیانه داشت بهم نگاه می کرد! از اون نگاه ها که فقط انرژی منفی ای که ازش دریافت میشه برای خیس کردن لباست کافی باشه!

محمد: عاشقش شدی؟

-نه

عربده زد :

-داری دروغ می گی

موهام رو محکم کشید و پرتم کرد

-دروغ می گی ... پس چرا نمی خوای ازش جدا بشی ها؟؟؟

-من دروغ نمی گم ، دلیلی برای دروغ ندارم ، فقط نمی خوام با یه قاتل جانی ادامه زندگیم رو بگذرونم... محمد همه چی تموم شده بین ما می فهمی؟؟ همون موقع که دروغ هات برام روشن شد همه چی بین ما تموم شد .

هر دو داد میزدیم اما صدای محمد بلندتر بود :

-این کار ها هیچ ربطی به تو نداشت. تو اصلا جز این قسمت از زندگی من نبودی! پس بهت دروغی نگفتم

بگذر از جانم

با چشم های گرد شده و عصبی بهش نگاه کردم :

چه راحت خودت رو تبرعه می کنی!!! چه راحت من رو نادیده می گیری!! تو قرار بود مرد زندگی من باشی!! تو ؛ تویی که همیشه دروغ گفتی !

-میگم دروغ نگفتم ! تو جز این زندگی نبودی چرا نمی فهمی!

-دیگه برام مهم نیست ، نمی خوام بفهمم ، دیگه نیاز ندارم برای فهمیدن ...

و تن صدام رو به بالاترین حد ممکن بردم

-من فقط می خوام از این جا برم

-من هنوز با توکار دارم.. هنوز کارم با توتوموم نشده یا این برگه هارو امضا می کنی یا خودم کار پزشک قانونی رو انجام میدم

حرف هاش وقیحانه بود ! خیلی زیاد ...

بغض نشست تو گلوم

-چطور می تونی انقدر پست باشی؟! چطور می تونی این حرف بزنی!!

-چیه به خودت شک داری؟ آره؟؟؟ فقط کافیه شک داشته باشی تا ببینی چه بلایی به سرت میارم

-من به خودم شک ندارم اما از تواننتظار نداشتم ! از تو که انقدر بی شرمی ...

- امضا کن

-حاضرم بمیرم ولی تنها امیدم رو برای رفتن از این جا خراب نمی کنم . بهراد من رو پیدا می کنه ، اون میاد دنبالم ...

یه کشید محکم زد تو گوشم اما دستم رو به دیوار گرفتم ولی اون باز هم فریاد زد :

-دیگه اسم هیچ مردی روجز من صدا نزن !!!

دوباره زد تو گوشم :

بگذر از جانم

-اسم اون کثافت رو جلو من نیار

برای نخوردن سیلی سوم نشستم زمین ...

زبونم بند اومده بود اما اون هنوز ذره ای از تن صداش کم نشده بود ...

-من تکلیفم رو با تو معلوم می کنم . فقط کافیه دروغ باشه حرفت ! اون وقت اون روی سگ من

رومی بینی

با صدای بغض آلودی گفتم :

-من به خودم شک ندارم

- معلوم میشه ، همه چی بستگی به جواب دکتر داره ... اگه دروغ باشه حرفت وای به حالت ! اگه

راست باشه میزارم برگردی پیش خانوادت ...

از شک حرفش سرم اومد بالا و بهش نگاه کردم !

-م...میذارم برم!

پشتش رو کرد به من و آرام گفت :

-آره میذارم برگردی چون بهت اعتماد دارم ، البته بعد از امضا در خواست فقس عقد موقت،

بر می گردی پیش خانوادت اما از بهراد جدا می شی و من هم دیگه به اجبار نگاهت نمیذارم .

از جام بلند شدم و ایستادم ... محمد حرفش حرف بود ، منم که به خودم شک نداشتم پس نباید این

فرصت رو از دست میدادم

-قبول می کنم ، از بهراد جدا میشم ولی باید بذاری برگردم پیش خانوادم قول؟

-همه چی بستگی به جواب دکتر داره

-محمد من به خودم شک ندارم ، فردا میرم خونه قول میدی؟

باز هم روش رو به طرفم بر نگردوند!

بگذر از جانم

-اول در خواست رو امضا می کنی ، بعد میری پیش خانواده

-باشه

برگه رو امضا کردم و بقیه عقد رو بخشیدم ... روش رو برگردوند :

- آنقدر مطمئنی به خودت !

-آره ، خلاص شدن از این جا تنها چیزی که می خوامه ، هر بار تو رومی بینم فقط معنی دروغ رو بیشتر درک می کنم .

محمد لبش رو گاز گرفت و صیغه بینمون خوند و به حمام اشاره کرد:

-خیلی خب اگه عجله داری دوش بگیر تا دکتر بیاد

محمد بی مکث از اتاق خارج شد و در رو بست

بدنم به شدت می لرزید ... نمی دونستم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه ! اما فعلا تنها راه امیدم بود ...

رفتم یه دوش گرفتم و این بار لباس های خودم رو پوشیدم ...

موهام رو داشتم با حوله خشک می کردم که در زده شد و با انداختن شال رو سرم اجازه ورود دادم ...

محمد وارد اتاق شد ... احساس می کردم خیلی استرس داره! طوری که حتی دیگه عصبانی هم به نظر نمیاد !!

- اگه جوابش منفی بود چی؟

-نیست

-اگه باشه هر بلایی به سرت آوردم از دستم ناراحت نشو ، چون بدترین اتفاقی می تونن باشه که قراره بیوفته !

-من به خودم مطمئن ام

بگذر از جانم

-باشه امیدوارم حرف تو درست باشه! چون اگه اون طور که تو می گی نباشه قول نمیدونم که بهت آسیب نرسونم ، فهمیدی؟

در زده شد و چهره یه خانم میان سال اومد جلو چشمم ... فرشته نجات من !

این کار باعث از بین رفتن شخصیتم بود. اما وقتی به فردا که بر می گشتم خونه فکر می کردم از خود بی خود می شدم ...

روم نمی شد به محمد نگاه کنم ! به پنجره نگاه کردم و آرام گفتم :

-برو بیرون

....

نگاه عمیق اما پر استرس بهم کرد و از اتاق خارج شد ...

دکتر کیفش رو گذاشت رو میز و بهم نگاه کرد

-احساس می کنم فشارت افتاده ! اولش چکاپ انجام میدم .

فشارسنج و وسایل دیگه پزشکی رو آورد کنارم و گفت که رو صندلی بشینم ...

خیلی سریع چکاپ انجام داد و گفت که بخاطر عفونت گلوم یه آمپول باید بهم بزنه !

من درگیر یه چیز دیگه بودم ! فاز این دکتر یه چیز دیگه! کاش سریع تموم بشه بره ... تا این بار سنگین از رودوست برداشته بشه

یه آمپول تو رگی زد بهم و گفت که آماده بشم ...

استرسم زیاد شد ! با این که جوابش رو می دونستم ...

کارش رو انجام داد و بی حرف کشید کنار

-بپوش

در زده شد و دکتر اجازه ورود داد :

بگذر از جانم

-بفرمایید

محمد هنوز همون طور شیک پوش و عالی بود ولی پر استرس !

وارد شد و من از خجالت نمی تونستم فاصله رو باهاش کم کنم و چسبیده بودم به پنجره ...

اما در کمال تعجب جوابی داد که تمام وجودم به لرزه در آورد !

-چیزی ندیدم

نگاه تیز محمد یکی از وحشت انگیز ترین تجربه ها بود ...

به لکنت افتاده بودم !

-د... دکتر چی می گی؟!؟ چطور می تونی این حرف رو بزنی!!!

دکتر همون طور که وسایل های رو جمع می کردو، خیلی ریلکس گفت:

-من چیزی که مشاهده کردم رو گفتم

کیفش رو گرفت دستش و از اتاق خارج شد ...

قدم هام رو برای صحبت باهاش تند کردم و اسمش رو صدا زدم اما اون سریع خارج شد و رفت !

حالا من موندم محمد !

انگار آماده دریدن من بود ! با بهت بهش نگاه کردم و گفتم :

-بخدا داره دروغ میگه ! من کاری نکردم !

محمد کرواتش رو شل کرد و عصبی گفت:

-آدمی که قابل اعتماد نیست تویی ... تو چند روز نتونسی خودت رو نگه داری !

نه این حق پاکی من نبود ! این درست نبود!!

ایستادم جلوش و چشم تو چشماش نگاه کردم تا باور کنه حرفم رو ...

بگذر از جانم

-محمد من این کار رو نکردم...هیچ وقت و با هیچ کس ...

به در اشاره کرد و فریاد زد :

-اما جواب اون یه چیز دیگه بود !

-بخدا دروغ میگه ! به جون مادرم دروغ می گه !!! محمد توچشم های من نگاه کن ! تو منو می

شناسی ، تو می دونی من دروغ نمی گم !

محمد محکم زد تخت سینم افتادم روتخت ...

-فکر کردی من احمقم؟ فکر کردی می تونی بهم رو دست بزنی؟! همون شب که باهاش بلند شدی

رفتی پارتی و مشروب خوردی انتظار داری باور کنم اتفاقی بینتون نیفتاده !!!

اشک هام از چشم هام جاری بود ... من بی گناه بودم ... محمد چرا این رو باور نمی کنه !

بغض سنگینی اجازه نمی داد راحت حرف بزنم ...

-محمد ... به جون کیان ، به روح ستاره اون دکتر دروغ گفت! من کاری نکردم ! من بی گناهم !

محمد مثل یه کوه آتش فشان شده بود...

خم شد روم و ترسناک گفت:

-پس خودم جواب درست رو می فهمم

چشم هام از حرفش گرد شد و برای یه لحظه ضربان قلبم رفت رو هزار !!

با بغض بهش نگاه کردم ... الان باید چیکار می کردم !

-چرا باور نمی کنی حرفام رو ...

بغضم شکست اما اون شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش ...

دست گذاشتم رو دستش

-محمد تو رو خدا این کار رونکن !

بگذر از جانم

فریاد زد :

-خفه شو !! مگه نمی گی پاکی ؟ ها ؟ اگه راست می گی ثابت کن !

خم شد روم و مثل یه شیر غرید :

-بهت گفتم اگه دروغ باشه حرفت دیوونه میشم . الان دیوونه شدم ... اگه بی گناهی ثابت کن ...

همه چی به هم ریخته بود ! نمی دونستم باید چیکار کنم! فقط گریه می کردم ...

اما محمد لباس هاش رو با عصبانیت می کند...

جمع شدم گوشه تخت و اسمش رو با جیغ به زبون میاوردم ... اما انگار نمی شنید !!

اومد به طرفم .

جیغ میزدم و اسمش رو صدا میزدم ...

-محمد ... محمد تو رو خدا ... باورم کن ...

احساس کردم سرم داره سنگین میشه و چشم هام تار می بینه ...! دیگه بدنم جون مقاومت نداشت

...! سر شدم و دست هام افتاد کنارم... به طور کامل هوشیاریم رو از دست دادم ...

نمیدونم چه زمانی بود و قبل از باز شدن چشم های من چه اتفاقاتی افتاده بود !

اما وقتی هوشیار شدم ، اولین چیزی که احساس کردم دست هایی که دور بدنم پیچیده بود،

بودن! دو بینی داشتم ! نمی تونستم اطراف رو راحت ببینم !

چشم هام رو مالیدم و سرم رو تکون دادم ...

دست گذاشتم رو دست هایی که دور بدنم بود و من رو تو آغوش کشیده بود ! حدس میزدم محمد

باشه ! ازش متنفرم !! ازش متنفرم !!

بگذر از جانم

ناخون هام رو داخل بازوهاش فشار دادم تا بتونم بکنمشون از دورم ... اما اون دست هاش رو محکم گرفته بود !! با این حرکتشان فهمیدم که بیداره ...

بغضم رو قورت دادم و شروع کردم به پس زدنش ... هر باز که تکون می خوردم درد تو تمام دلم می پیچید و پاهام درد می کرد ... حرف نمی زد اما اجازه نمیداد من ذره ای فاصله رو بیشتر کنم !

-کثافت ، نامرده ، آخر کار خودت رو کردی! آخر منو خورد کردی؟؟ ازت متنفرم ... متنفرم

اشک هام جاری شد اما اون چشم هاش رو حتی باز نمی کرد و حتی حرف هم نمی زد ! فقط محکم به خودش فشارم می داد ...

حتی گله کردن هم دیگه جواب نمی داد ... چیزی که از دست رفته بود دیگه درست نمی شد ... دیگه حرمت ها بر نمی گشت ...

شدت گریم بیشتر شد ولی اون چشم هاش رو باز نمی کرد !

کم کم داشت دو بینی چشم هام درست می شد اما انرژیم برای مقابل با دست هاش به آخر می رسید ...

به شدت فشارم داشت افت می کرد و این رو از بی حالیم درک می کردم ...

نشست رو تخت ولی لباس تنش بود !

چنگ انداختم به یقه لباسش و با دست دیگه پتو رو روی خودم نگه داشته بودم ...

باید از جام بلند می شدم ! اما اون دست هام رو از لباسش جدا کرد و پتو رو دورم پیچوند ! طوری که دیگه نمی تونستم انقدر انرژی جمع کنم تا از لای پتو در بیام ...

ایستاد و دست کشید تو موهاش ...

-فشارت افتاده باید غذا بخوری ، یکم صبر کن الان میام

تمام این حرف ها رو بدون نگاه کردن بهم زد و از اتاق خارج شد ! چطور تونست انقدر نامرد باشه و بعدش خجالت بکشه!!

بگذر از جانم
مثل کاغذ لول شده بودم ... حتی توانی برای پس زدن پتوی بزرگی که دورم پیچیده شده بود نداشتم
!...

بعد از مدتی محمد با به سینی برگشت داخل اتاق ...
گذاشتمش رو تخت و ستون دست هاش رو گذاشت دو طرف من ...
باز هم نمی تونست مستقیم توچشم هام نگاه کنه !

-فشارت افتاده باید یه چیز بخوری

از من انتظار داشت یه چیز بخورم ! بعد از این که تخریم کرده !

سکوتمون طولانی شد

ازم فاصله گرفت و سینی رو کمی آورد جلو تر... اما من شبیه یه دومینوی بلند داشتم سقوط می کردم
به روی تخت ...

چشم هام سیاهی می رفت و ضعف داشتم ...

محمد قبل از سقوط من دست هاش رو سپر کرد و هم زمان با کشیدن سینی به روی پتویی که دورم
پیچیده بود خودش رفت پشتم نشست و پاهاش رو از کنارم دراز کرد ...

-الان یه لقمه غذا بخوری حالت خوب میشه بی رمق گفتم :

-نمی خورم

اما اون بی توجه داشت لقمه عسل می گرفت!

بعد از گرفتن لقمه ، لیوان آب میوه رو گرفت جلو دهنم

-یکم بخور راه گلوت نرم بشه

سرم رو به چپ چرخوندم اما اون به کف دستش چونم رو گرفت و به زور آب میوه رو گذاشت رو لبم !!

با دندون های رو هم چسبیده گفتم :

بگذر از جانم

-نمی خورم

اما اون عوضی خودش و من رو خم کرد به عقب و با فشاری که به گلوم آورد دهنم باز شد آب میوه رو ریخت تو دهنم و سریع صاف شد ...

برای خفه نشدنم مجبور شدم آب میوه رو قورت بدم ...!

نمی دونم چقدر بی هوش بودم که انقدر ضعیف شده بودم!

زیر لبی بهش فحش دادم

-عوضی ...

اما اون این بار لقمه رو گرفت طرفم ...

همون طور که رو هوا لقمه رو این ور اون ور می برد گفت:

-خب یه هواپیما داریم که دوچاره نقص فنی شده باید رو زبون خوش مزه خانمم فرود بیاد...

این بار سرم رو بیشتر به طرف مخالف بردم

سرم رو محکم نگه داشته بودم تا نتونه لقمه رو به خوردم بده! اما باز دست گذاشت رو چونم و خم

شد پشت ... این بار فهمیدم چه کلکی میزنه محکم دهنم رو نگه داشتم و باز نمی کردم . اما اون

عوضی دست گذاشت رو لپ هام و فشار داد ...

-آ کن ... آ کن

با همون دندون های به هم فشرده بهش فحش دادم

-عوضی ...

صدای خندش عصبیم کرد :

-بچه بخور جوون داشته باشی جلو من مقاومت کنی!

-عو...

بگذر از جانم

تا دهنم باز شد بر فحشی که قصد داشتم با فریاد بگم ، لقمه رو چپوند تو دهنم و دست گذاشت
روش ...

-آ باریکلا ، حتما باید حرصت رو در بیارم دهن باز کنی!

دوباره نشستیم رو تخت ...

باز لقمه درست کرد و این بار گفت :

-اه اه چه دختر زشت و بد اخلاقی !

-به من می گ...

انگشت هاش رو سریع برد لای دندان هام و لقمه رو گذاشت تو دهنم و دست گذاشت رو لب هام و
به چشم هام نگاه کرد و مثل این مامان هایی که می خوان به خورد بچه غذا بدن گفت :

-بخور ... بخور دختر گلم

دیگه خسته شدم از حرکت هایی که روم میزد تا غذا بخورم

دست هام رو از زیر پتو در آوردم و بد اخلاق گفتم :

-خودم می خورم تا چاقو رو گرفتم دستم یه فکری زد به سرم ...

الکی یه لقمه گرفتم و خوردم ... محمد داشت با موهام بازی می کردو از کف سرم تا انتهای موهام

انگشت هاش رو می کشید ...

دیدم نه هنوز انقدر جون ندارم چاقو بذارم زیر گلوش ! چند تا لقمه دیگه خوردم تن تن و آب میوه و

سر کشیدم و تو کسری از ثانیه چرخیدم و چاقو رو گذاشتم رو گلوش ...

اما اون بی تفاوت نگاهم می کرد و خودش رو رها کرد رو تخت ...

چاقو رو رو گردنش فشار دادم اما هیچ حرکتی نکرد ! دیدم از جای چاقو داره خون میاد یه جور که

اون نفهمه ، پشت چاقو رو گذاشتم رو گردنش تا واقعا گردنش زخمی نشه که باعث شد یه پوزخند

بزنه !

بگذر از جانم

-من کلاس های چاقو کشی رو پیش لات های تهران پاس کردم .

یکم مکث کرد و گفت :

-خشونت اصلا بهت نمیاد ! بهتر نیست بلندشی لباس بیوشیی به جای تهدید من؟

به خودم نگاه کردم !! یه سکسکه کردم و تا خواستم از جام بلندشم محمد چرخید و جاهامون عوض شد ... چاقو رو از دستم گرفت و گفت :

-متاسفم اما دیگه نمی تونم ازت بگذرم ...

وحشتی که دویید تو وجودم باعث شد خشکم بزنه !! اما کار های محمد هر لحظه من رو برای رهایی نا امید تر می کرد ...

آروم بود... حواسش بهم بود ... اما راضی نبودم ...

باز بغض نشست تو گلوم ...

این که شده بودم براش یه شی قابل مصرف ، حالم رو خراب می کرد و شدت اشک هام رو بیشتر ...

من رو تو آغوش کشید و موهام رو نوازش داد...

-تا قبل از افتادن این اتفاقات هیچ وقت نخواستم جز خودت چیزی رو بخوام ... اما ... بعد از این اتفاقات دیگه نمی تونم مثل قبل باشم ... حتی دیگه نمی تونم ازت فاصله بگیرم ... همه کارهام مختل شده چون بیشتر از حد ظرفیتم به طرفت کشش دارم ...

سرش رو آورد پایین و به چشم های خیس عمیق نگاه کرد و با صداقتی که می شناختم تو چشم هاش گفت:

-خیلی دوستت دارم ... نمی دونم چطور می تونم اندازش رو بهت نشون بدم ! اما به روح ستاره قسم می خورم احساس من به تو واقعیت داره ... نه که فقط مجموعه ای از کلمات باشه ...

پیشونیم رو بوسید و چشم هاش رو بست ...

حالم بد بود اما حرفم رو زدم

بگذر از جانم

-بین منو تو خیلی چیزها دیگه وجود نداره... خیلی از احساسها با ضربه‌ی دروغ‌ها حتی از جو زمینم خارج شدن ... می‌بینی چطور بهم نزدیک شدی؟ تو من رو باور نکردی!

-برای داشتنت چاره‌ای نداشتم

به تعجب بهش نگاه کردم :

-یعنی همش نقشه بود! یعنی ... یعنی ...

-قرار نبود انقدر زود بفهمی ... متاسفم، ولی من مسولیت کاری که کردم رو قبول می‌کنم و تو رو به عنوان همسرم پیش خودم نگه میدارم

فقط نگاهش می‌کردم! داشت چی می‌گفت! یعنی همه حرف‌هاش دروغ بود!! یعنی از اولش هم قصد نداشت بذاره من برگردم پیش خانوادم!

سرم رو به چپ و راست تکون میدادم ... باورِ رو دستی که ازش خورده بودم سخت بود!

از جاش بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد ...

-دریای جنوب از شمال خیلی قشنگ تره! لباس بپوش بریم یه دوری بزنیم حال و هوات عوض بشه

ولی من هنوز تو شوک حرف‌هاش بودم ...

-ازت متنفرم

لبخند زد :

-یادت می‌ره

به اتاق نگاه کردم! تازه متوجه شدم شبیه اون اتاق قبلی نیست!

-مم...من چند روزه بی‌هوشم!

-چیزی مهمی نیست فقط یکم خوابیدی تا من به بعضی از کارام برسم

نمی‌دونستم واقعا باید چه واکنشی نشون بدم! الان باید چیکار می‌کردم!

بگذر از جانم

-به خودت سخت نگیر ... من باهاتم

یه کت شلوار اسپرت مشکی پوشید و جلوی کنسول مشغول شونه کردن موهاش بود

-میریم خرید ، منتظر بودم با خودت برم .

اما من هنوز همون جا خشکم زده بود ...

محمد بعد از شونه کردن موهاش اومد چند تا لقمه گرفت چید کنار بشقاب ...

-بخور بریم لباس بگیرم بعد بیا دوش بگیر، می ترسم سرما بخوری خیلی ضعیف شده بدنت

-من با تو هیچ جا نمیام

اومد نزدیکم و خم شد روم...

-اون پسر بچه رو یادته؟ باربد؟

سکوت کردم اما اون ادامه داد :

-اگه دختر خوبی باشی صدای گریه کردنش رو نمی شنوی .

بهم یه لبخند مصنوعی زد و چشم هاش رو روی هم فشار داد

-داری منو تهدید می کنی!!!

لب پایینیش رو گاز گرفت و گفت :

- این حرف رو نزن من فقط دوست ندارم صدای جیغ و داد کردنش اذیتت کنه!

هیچ کاری جز حرف زدن از دستم بر نمی آمد

-دلم می خواد بکشمت

خندید :

نه نه انقدر به خودت فشار نیار تو فقط لباس های خوشگل بپوش

بگذر از جانم

با حرص چندتا لقمه ای که گرفته بود رو خوردم و کینه ای بهش نگاه می کردم...

-بذار جون بگیرم ببین چکارت می کنم

اما اون عوضی باز لبخند رو لب هاش بود!

آنقدر تن تن لقمه ها و گذاشته بودم دهنم که همشون پشت سر هم ردیفی گیر کرده بودن تو
گلوبم!!

نه می رفتن نه بر می گشتن!! چندتا زدم رو قفسه سینم...

اما نمی شد!!

محمد نشست کنار و به پشتم آرام ضربه می زد :

-غذا خوردنم بلد نیستی آخه!

آب رو سر کشیدم اما تا اون لقمه ها برن پایین هزار بار مردم و زنده شدم...

بعد از رفتنشون یه نفس راحت کشیدم که صدای خنده محمد تا مغز استخوان رو سوزوند :

-اون وقت منو تهدید می کنه!!

با لحن عصبی اسمش رو صدا زدم:

-محمد

اونم خنده رو گذاشت کنار رو مهربان گفت :

-جانم

لباسهایی که قبلا تنم بود رو ات و کشیده و مرتب گذاشت کنارم:

-کمک میخوای برای پوشیدن؟

-نخیر

بگذر از جانم

-داره هوا تاریک می شه حاضر شو تا خودم نیامدم سراغت .

از اتاق خارج شد و من هم از جام بلند شدم و به اجبار لباس ها رو پوشیدم...

دست گذاشتم رو دستگیره و بازش کردم ... انقدر به در بسته خورده بودم باور نداشتم این در الان باز میشه!

اطراف رو نگاه کردم... مثل خونه های قبلی شیک نبود اما یه محیط سنتی با فرهنگ جنوبی داشت!
یه طبقه بود ولی بزرگ...

چند قدم برداشتم که محمد جلو راهم سبز شد!

-آماده ای؟

فقط اخم کردم در جوابش

دستم رو گرفت و به طرف ماشینی که داخل حیاط بود حرکت کرد...

-بریم زیبایی های جنوب همیشه خاکستری رو نشونت بدم

سوار ماشین شدیم و به راه افتاد...

-اون بچه کجاست؟

-جاش خوبی نگران نباش

-مگه میشه رو حرف تو حساب کرد؟

بهم نگاه کرد و دستم رو گرفت گذاشت رو دنده :

-بگو عزیزم انقدر سنگ بنده تا دستت باز بشه و منو بخاطر این اتفاقات ببخشی

- من تو رو روز قیامت هم نمی بخشم

-اشکال نداره تو رو هم با خودم می برم جهنم .

بگذر از جانم

-پرو ...

رسیدیم به یه بازار خرید ... پیاده شد و در رو برام باز کرد

-بفرمایید بانو کمند من

از ماشین پیاده شدم اول به راه های فرار و پلیس ها نگاه کردم ...

محمد دم گوشم گفت :

-هیچ جای دنیا برای تو امن تر از کنار من بودن نیست . تو این جا رو بلد نیستی و پلیس ها هم

طرفت رو نمی گیرن !بذار مثل دوتا انسان متمدن خرید کنیم .اوکی؟

دستش رو دور کمرم گذاشت و نزدیک خودش نگهم داشت . به راه افتادیم و داخل پاساژ رفتیم ...

محمد هی میرفت تو مغازه های سیسمونی و لباس بچه !!

اصلا محمد این حرکت رو هیچ وقت نمیزد ! حسم اصلا خوب نبود ...

چند دست لباس خریدیم اما محمد دست من رو می گرفت و بهم لباس بچه هارو نشون میداد!

حساب کتاب کردم ...

و نتیجه ای که گرفتم فشارمو انداخت !

ایستادم و دست محمد رو فشارمو دادم تا وایسه

-م...محمد من باید برم داروخونه !

اما اون بدون دادن جوابی حرکت کرد !

هی می کشیدمش که وایسه ! اما اون فقط مقاومت می کرد !آخر داد زدم :

-محمد

با صدای من همه نگاهمون کردم و بالاخره تونستم محمد رو نکه دارم

بگذر از جانم
وحشت زده و پر تردید بهش نگاه کردم

-باید بریم داروخونه خونه

-چی می خوای بگیری؟ EC؟؟

-آره

-نیازی نداری

دوباره بلند اسمش رو صدا زدم :

-محمد

اما این بار کلافه و آروم گفتم :

-زهر مار ... میریم خونه دربارش حرف میزنیم

-همین الان باید بگیریم

-زمانش گذشته ...

با این حرفش جون دست هام کم شد و محمد به راه افتاد ...

از فکر اتفاقی که شاید افتاده باشه قدرت حرکت نداشتم ...

محمد

پیش بینیم اشتباه در اومده بود و کمند قبل از مثبت شدن جواب احتمال باردار بودنش رو متوجه شده بود !

البته تقصیر خودم بود ... یه جورای صبر نداشتم برای دیدن لباس های بچه و اسباب بازی ها ... آره مقصر خودمم که سوتی دادم . البته فرقی هم نمی کرد !بالاخره باید متوجه می شد

بگذر از جانم

من مشغول رانندگی به طرف خونه بودم ، اما کمند به شدت تو فکر و پریشون بود ...

-اگه با این یه مورد هم کنار میومد دیگه هیچ کاری نمی کردم که آزار ببینه ، رو چشمم میذاشتیم ...
البته اگه سر بچه کارمون به جاهای باریک نکشه ...

رسیدیم و زدم در باز شد و وارد حیاط شدیم

پیاده شدم و در رو براش باز کردم ... اما اون انگار متوجه نشده بود که رسیدیم !

دستش رو گرفتم تا به خودش بیاد ...

از ماشین پیاده شد و کنارم به راه افتاد ...

-درباره این قضیه بیاد حرف بزنیم . همین الان

-بذار برسیم خونه چشم

رسیدیم خونه و به زنی که خدمتکار بود گفتم بره ، این بحث به کتک کاری می رسید و این رو از

آرامش الان کمند که شک ندارم بعدش طوفان بود حس می کردم ...

برام عزیزم بود اما زیاد باهاش راه میومدم دیگه نمی تونستم کنترلش کنم .

تا زنه خارج شد کمند پلاستیک لباس ها رو پرت کرد رو مبل و ایستاد جلوم ...

-چرا نذاشتی اون قرص رو بخرم ؟

مکت کردم ... یکم زود بود برای گفت جمله ی « چون می خوام باچه دار بشیم » نه !! دیوونه می شد

کمند- چه بلایی سر من آوردی ها ؟ فکر کردی بی کس و کار گیرم آوردی هر بلایی بخوای می تونی

سرم بیاری؟؟!! آره ؟

بغضی که باعث شد چشم هاش پر اشک بشه رو دیدم ! اما فعلا حق با اونه و بهتر بود یکم خالی می

شد

-بر چی اومدیم جنوب؟ بر چی همچین بلایی رو سرم آوردی؟ چون قدرت داری باید هر کار خواستی

بکنی!!! من آدم نیستم ؟ من حق انتخاب ندارم ؟

بگذر از جانم

یه دم و بازدم کردم و تو سکوت نگاهش می کردم ...

دست انداخت به یقه کتم! کمند کلا با دست به یقه شدن حال می کرد! از فکرم خندم گرفت!! اما خونم حلال بود وقتی که اون داره از عصبانیت می ترکه لبخند من رو میدید!

-محمد چرا حرف نمی زنی؟؟ چرا انقدر نامردی تو!! چطور توانستی این کارا رو با من بکنی؟؟

دست گذاشتم پشت بدنش و خودم رو ول کردم رو کاناپه

تو بغلم نگاهش داشته بودم و با موهایش بازی می کردم ...

اما کم کم باید حرف می زدم ...

-بهتر نیست اول بری لباست رو عوض کنی؟

مثل بمب ترکید :

-مگه من با تو حرف نمی زنم؟؟؟ محمد داری دیوونم می کنی!! چرا جواب نمیدی؟؟ ها!! کثافت حرف بزن!! منو آوردی جنوب بر چی؟ چرا نمیداری برگردم پیش خانوادم؟؟ چرا ولم نمی کنی برم!! چرا نذاری قرص بخورم؟؟؟ چرا داری آزارم میدی؟؟ چرا نمی فهمی من دیگه تو رو نمی خوام؟

جمله آخرش ... بی خیال درست میشه...

اگه کنترلش نمی کردم با دست هاش تمام حواس پنج گانم رو می کند!! دیگه چاره ای برام نداشت! مجبور شدم دست هاش رو با یه دستم پشتش نگه دارم و برای افتادن این شرر بگم :

-آمیپولی که دکتر اون شب زد DMPA بود . پس نگران هیچ نباش

با تعجب نگاهم می کرد ... نمی دونم چکار کنم باور کنه! یه مدته زیادی بهش رو دست زده بودم! یه جورایی شبیه چوپان دروغگو شده بودم ...

با تردید گفت :

-راست می گی؟

بگذر از جانم

-دروغی ندارم بگم وگرنه من از کجا اسم اون آمپول رو باید بلد باشم! بعدشم من فقط برنامه در حد شروع رابطمون بود نه کشیدن پای یه بچه!

می تونم وقتی فهمید مثلا بگم بهت دروغ نمی گفتم داشتم معکوس حقیقت رومی گفتم! هوم؟ من کلا پیچوندنم یکم زیادی پیچش تنده ... همین!

دوباره پرسید :

-باور کنم حرفت رو؟

-خودت می دونی اما دروغی نگفتم اگرم نذاشتم اون قرص رو بخوری چون یک هفته فاصله گرفتن برام سخت بود ...

فکر کنم جمله آخرم باعث بشه که باور کنه!

اول تو فکر بود ... اما یهو جنی شد و مستقیم با خشم نگاه کرد تو چشم هام ...

-می خوام برگردم تهران

-اندی هم خیلی دوست داشت برگرد تهران اما ارشاد اجازه نداد که!

-نه من اندیم نه تو ارشاد ، من از این جا میرم . دیگه آروم یه جا نمی شینم ، یا انقدر مقاومت می کنم تا منو برگردونی ، یا من رو باید بکشی . حرف آخرمه

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم ... که پرسید :

-کی بر می کردیم تهران؟

آروم و شمرده گفتم :

-من فردا ... ولی تو هیچ وقت

باز شروع کرد به ویبره زدن! دستو پاش که گیر بود نمی دونم چرا باز هی تگون می خورد!

تو فاصله چند سانتی متری صورتم فریاد می زد :

بگذر از جانم

-عالیم اگه کفالت باربد رو بتونیم بگیریم . یعنی اون زالو انقدر اموالش زیاده که بگم باورت نمیشه !!
فقط چند تا برج داره که اصلا ما ازش خبر نداشتیم !!

-بیخیال بالاخره که بر ما میشه !

-یکم پول خرج کنیم میشه، چون تو هم فرزند خونده بهرام به حساب میای احتمالش رو بیشتر می
کنه

-فردا میام تهران

-بر چی !!!!

-چندتا کار نیمه تموم دارم که نمی تونم بدون انجامشون از ایران برم ...

-خطرناکه !

-خطرناکه اما باید انجامش بدم .

-باشه بیا ردیفش می کنیم .

با اومدن کمند گوشی رو قطع کردم و بهش لبخند زدم :

-مسواکتو زدی دختر خوب ؟

چقدر لباسی که تنش بود بهش میومد ! اخمو بود !

- زدم

-حالا بلند شو یه شام درست کن بده بخوریم . اون زن بیچاره رو که فرستادم رفت

دست هاش رو از هم باز کرد و با چشم های گرد شده گفت :

-برات آشپزی هم بکنم !!

-چیه مگه ! مگه نباید انرژی داشته باشی که مقاومت کنی تا آزادی؟؟ بی غذا که نمیشه !!

دست به کمر شد :

بگذر از جانم

-داری منو مسخره می کنی !!

-نه خب دارم یه چیز علمی میگم !! ببین ...

دستش رو گرفتم و نشوندمش رو پام ... خواست بلند بشه که گفتم :

-گوش کن ... گوش کن ببین چی میگم ، ببین اگه تو کالری ، ویتامین ، پروتئین و ... نخوری بدنت سوخت و ساز نمی کنه ، خب؟

-خب!

-اگه سوخت و ساز نکنه دیگه زبونت نمی چرخه ...

یکی یکی با انگشت هام دلیلی ها رو نشون میدادم

-دست و پات برای مشت و لگد زدن حرکت نمی کنه ، مغزت خنگ تر از این میشه ...

و انگشت شستم رو به صورت لایک گرفتم جلوش ...

-و البته کار من راحت تر میشه ...

با لبخند موزیانه بهش نگاه کردم و انگشتم رو تکون دادم ... تا متوجه شد جیغ زد و دست گذاشت رو صورتش

-تو خیلی وقیحی !!! وای محمد تو چه موجودی هستی!!!

-همون موجودی که خواب و خوراکش تویی .

برو یه شام درست کن تا نخوردمت

-نمی خوام

-درست کن دیگه ، دختر خوبی باش

-منم فردا باهات میام تهران

-متاسفم ، اما تو جات فعلا همین جاست

بگذر از جانم
بلند شد باز صدایش رفت بالا ...
-محمد داری عصبانیم می کنی ...

تا شب بشه و اون رو مبل خوابش بیره مشغول داد و بیداد کردن و غرغر کردن بود! هیچ شام هم
نیخت!

موهایش رو از صورتش زدم کنار رو نگاهش کردم ... تمام تلاشم رو برای عصبانی نشدن و کنترل
کردن خودم جلوی پرخاشگری های کمند انجام میدادم . اما نمی دونم تا کی قرار صبور باشم!

صبح روز بعد آماده رفتن شدم ... کمند هنوز خواب بود و نمی تونستم بدون خداحافظی برم یا
بیدارش کنم؟! یه جورایی می ترسیدم مشکلی برام پیش بیاد و دیگه نتونم برگردم ...

دلیل این حس رو نمی دونستم! اما فقط یه بوسه کوتاه زدم رو پیشونیش و از اتاق خارج شدم ...

به خدمتکار گفتم نباید از خونه خارج بشه و به دو تا از مردهام سپردم مواظب خونه باشن و یا خیال
راحت حرکت کردم ...

باید کیان رو می دیدم ... من هنوز خیلی حرف ها باهاش دارم و یه بدهکاری ...

بعد از ساعت ها رسیدم تهران و رفتم پیش فرزاد ...

خبر های خوبی نمی داد بهم! او رفتن چند تا خونه ... ممنوع خروج شدنم ... آدم ربایی ... دیگه
پروندم مثل قبل پاک نبود و این یعنی

باید بیشتر مواظب باشم ...

روز اول کار های مالی رو انجام دادم و روز دوم دنبال یه فرصت مناسب برای صحبت کردن با کیان
بودم ...

کار خطرناکی بود اما حرف های زیادی برای گفتن داشتم ...

ساعت نزدیک های اظهر بود که آمار خروج کیان از خونه رسید و اون سوار تاکسی ای که مقصدش
من ، و تو این کافه خارج از شهر بود ...

بگذر از جانم

منتظرش بودم... کنار یه میز کشیده و بلند که فقط دوتا صندلی داشت ... بالاخره در کافه خالی از جمعیت باز شد و کیان وارد شد ... اول نشناختمش ! واقعیت نداشت ! چطور این همون کیان می تونه باشه !

از سر بهت ایستادم و مات نگاهش می کردم ...

خواست حمله کنه بهم که جلوش رو گرفتن . زود بود . اول باید حرف هام رو می شنید ...

نشوندنش رو صندلی و نگهش داشته بودن ... از چشم هاش آتیش می بارید و هر چی از دهنش میومد بهم می گفت ...

نشستم رو صندلی ...

آروم بودم تا آروم بشه ... فنجون قهوه رو با سر انگشت هام گرفتم جلوی بینیم ... بو کشیدم :

-تلخه ، مثل قصه رفاقت ما ...

عربده می زد ... تن صداش کمتر از فریاد نمی شد...

-خواهرم کجاست؟! حرو... زاده خواهرم کجاست؟؟؟ من تو رو می کشم ... می گشمت کثافتت

باز هم حرفی نزدم ... فعلا باید آروم می شد تا تحمل حرف هایی که الان قرار بود بشنوه رو داشته باشه ...

کیان کبود شده بود از حرصی که می زد ... اما من فقط قهوه ای که تلخ تر از همیشه بود رو بو می کردم ...

یکم از جنگیدن افتاد و آروم شد ...

یه تیکه از یه آهنگی که این روزها بیشتر از همیشه گوش میدادم رو براش پلی کردم ... بهش نگاه می کردم و اون آهنگ حرف هام رو بهش میزد...

-چته رفیق عاشق من؟ چرا سراغ اونی که رفته رو داری باز می گیری؟ اون بر نمی گرده پیشت بسه دیگه بهونه گیری !

بگذر از جانم
اگه به فکر اون باشی یه روزی از غصه میمیری...

بین چه حال روزی داری؟ تموم زندگیت شده سه چهارتا عکس یادگاری! منتظر یه فرصتی شروع کنی به گریه زاری

این دست تقدیر عزیزم تو تقصیری نداری ...

بغضی که تو گلوی دوتامون نشست رو از سکوت بینمون احساس کردم ... هر دو واقعا آماده گریه زاری بودیم ...

بغضم رو قورت دادم و شروع کردم ...

-انتقام گرفتم ... از مردی که سال ها به اسم پدر بهش نگاه می کردم! اما به خواهرم چشم داشت ...
اون باعث خودکشی ستاره بود ... اون ستاره رو تهدید کرده بود که اگه خودکشی نکنه من رو می کشه! ستاره بخاطر من مرد! بخاطر من خاک بر سر که تموم عمرم همه امیدم ستاره بود!

دوباره بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم ...

-باور کن انقدر داغ ستاره برام سنگین بود که عقم از سرم رفته بود! حتی ... حتی اعتیاد پیدا کردم به بدترین مواد های مخدر! کیان من واقعا وضعیتم خراب بود. این که تو اون موقع اونجا بودی آزارم میداد! این که تو این کار رو با ستاره کرده باشی دیوونم می کرد ...

با بغض سنگینش به حرف اومد

-من عاشق ستاره بودم ... من همه برنامه هام رو برای رسیدن به ستاره چیده بودم!-م... من می خواستم مردی که تو می خوای بشم! محمد ستاره تمام فکر و ذکر و قلب و جون من بود ... چرا نخواستی یک بار باور کنی من این کار رو نکردم؟؟ چرا باورم نکردی؟ چرا لامصب؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

-می بینی؟ می بینی به چه روزی افتادم؟ همش تقصیر توئه همش سر کار های توئه ... تو زندگیم رو به گوه کشیدی ... عشقم رو با کثافت کاریات به کشتن دادی ... خواهرمو ازم گرفتی ... آزارم دادی ...
-کی می خوای تموم کنی ها!!

بگذر از جانم
زمزمه کردم ...

-کمند ...

به چشم های دو تا مردی که کیان رو نگه داشته بودن نگاه کردم تا مواظب باشن ...
-متاسفانه با هیچ کلمه ای بهتر نمی تونم حرفم رو بزنم که آزارت نده ! اما ... باید بگم کمند بقیه عقد
موقتش با بهراد رو بخشید و دوباره ما با هم محرم شدیم والان اون از من بارداره ...
چشم های کیان پر از بهت بود ... وحشتناک نگاهم می کرد و حق داشت ...
خواست خیز بارداره به طرفم که گرفتنش ...

چقدر شبیه کمند بود ... مثل همون نگاهم می کرد اما خیلی خطرناک تر ...
بی مکث فحش بود که می گفت و من رو از همون فاصله (...)

قهوم رو گذاشتم رو میز و جدی بهش نگاه کردم

-از اولشم کمند برای من بود . پس دلیلی برای عصبانیت وجود نداره !

-کمند زن یکی دیگست کتافت !

-بخاطر همین هم می خوام باهات حرف بزنم . اگه بتونی کمند رو از بهراد بگیری و دیگه همه چی رو
بینشون تموم کنی اجازه میدم کمند برگرد خونه و پیش خودتون باشه و بچه من رو به دنیا بیاره اما تا
وقتی که اسم اون رو کمند باشه ، پیش من هر جا که من برم کنارم می مونه . اگه می خوای کمند
برگرده باید من رو به عنوان داماد قبول کنی

-من یه تار موهای کمند رو هم به تو نمی دم آشغال

-فعلا که تو باید دنبال یه تار از موهاش باشی

باز خواست حمله کنه به طرفم که گرفتنش ...

به آه عمیق کشیدم و برا آروم شدن حو بینمون گفتم :

بگذر از جانم

-ستاره هم تو رو دوست داشت ... خواهرم رو می شناختم ... اون تمام روزهاش رو با فکر تو شریک بود... همیشه بهت فکر می کرد و نقاشی چهرت رو می کشید ...

برگه هارو که تو یه کاور بود هول دادم به طرفش

-شاید بتونه بعضی وقت ها آرامت کنه ...

خم شدم به طرفش و جووری که کمی دلگرم بشه گفتم :

-کمند جاش خوبه ... نگرانش نباش و بهراد رو برای جدا شدن از کمند راضی کن . قول میدم برش گردونم. به زندگی عادی ...

باز عصبی نگاهم می کرد ...

خب دیگه وقتش بود ...

از جام بلند شدم رو کت مشکی اسپرتم رو روی صندلی انداختم ...

بهش نگاه کردم :

-فقط واسه این که بفهمی پشیمونم و یه مرهم بشه رو زخم هات ...

با فاصله یک متر ازش ایستادم و به اون دوتا مرد گفتم :

-ولش کنید و بدون نگاه کردن به پشت سرتون از اتاق خارج بشید

هر دو با تعجب و همزمان با هم گفتن :

-آقا !

-حق ندارید به پشت سرتون نگاه کنید .

کیان رو رها کردن و به طرف در حرکت کردن ...

-بزن

-بزن

بگذر از جانم

کیان حتی برای یه لحظه مکث نکرد و به سمتم یورش آورد ...

با تموم قدرتی که ازش سراغ داشتتم داشت میزد ... فحش میداد ... بغض می کرد... اولش جون داشتتم اما بعد از چند تا ضربه افتادم رو دو زانو هام ... لگد بود که به تنم بر خورد می کرد و دم نمی زدم ! از درد لب هام رو رو هم فشار میدادم ... می تونستم فریاد بزنم و بیان کمک ... اما کیان آروم نشده بود ! حق داشت بزنه ! حق داشت پر باشه ...

پخش زمین شدم ... حالا حالاها جون داشتتم ... حقم بود ... حق آدمی که رو حرف رفیقش حساب نکرد... عشقش رو ازش گرفت ... خواهرش رو ... آرامشش رو ازش گرفت
داشت به مرحله ای می رسید که پاهاش جون لگد زدن نداشته باشه...

زیر دست و پاش داشتتم لح می شدم ... من !

سرم رو به سختی به طرف صورتش چرخوندم ... فقط نگاهش می کردم ... هیچ حرفی اون رو آروم نمی کرد ... مثل اون لحظه ای که بهرام از ستاره می گفت ... حالش شبیه حال اون موقع های من بود... من کشتم ؛ اما اون جرعتش رو نداره ...

صدای فرزاد رسید به گوشم !

-بسه !!بسه !! چتونه شما !؟

کیان رو گرفته بود اما هنوز هم فحش میداد ...

به زحمت نشستم و تیکه دادم به دیوار ... سیگارم رو از جیبم در آوردم و گذاشتم رو لبم ... روشنش کردم و پک زدم ...

تمام دهنم پر خون بود ! سرم رو به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم...

-بد شده بودم ؛ چون حالم بد بود

با هر کلمه حرف تمام عضلات صورتم درد می گرفت ... اما ادامه دادم :

-زندگی من از اولش گوه بود ... بعد از تو قابل تحمل ... با کمند شد عالی ... اما ... اما ؛ گوه همیشه گوهه ...

بگذر از جانم
تن صدام هی می رفت بالا ...

-از اول عذاب کشیدم ... از اول زندگیم سگی بود ... حسود بود ... تا دید دارم می خندم وحشی شد
... گاز گرفت ... هار شدم ... همه رو آزار دادم ...

تن صدام از شدت بغض دوباره داشت افت می کرد ...

-همه رو بد دیدم ... همه رو خیانتکار دیدم ... ستاره همه زندگی من بود ... همه غیرت و شرف من
بود ...

باز تن صدام رفت بالا اما این بار از شدت خشم ...

-کسی که بهش اعتماد داشتم بهش چشم داشت ... آزارش داد ... خوردش کرد ... تهدیدش کرد ...

به کیان که تن تن نفس میزد نگاه کردم با دستی که سیگار داشتم به خودم اشاره کردم :

-کیان ستاره خودش رو بخاطر من کشت؛ ! آزارم میده! تحمل این حقیقت خیلی سخته... تحمل
نبودن ستاره ... نداشت تو ... نخواستن کمند ... من دیگه نمی کشم ... دیگه نمی کشم لامصب !!

با انگشت شصتم اشکی که از گوشه چشمم لب ریز می شد رو بستم ...

-می خوام تنها باشم ...

فرزاد کیان رو به زور از کافه خارج کرد و حالا من تنها بودم ...

یه پک دیگه زدم به سیکارم ...

یکم از بار سنگینی که رو دوشم می کشیدم کم شده بود ...

انتظار اومدن فرزاد رو نداشتم ! وگرنه حالا حالاها باید له میشدم ... همون جور که من لهش کردم ...
همون جور که من

آزارش دادم ...

در زده شد و فرزاد تا وارد شد پا تند کرد به طرفم ...

بگذر از جانم

-دیوونه شدی!! مریضی!!

بهش نگاه کردم ... گفت :

-بلند شو بریم دکتر

-خوبم

-غلط کردی خوبی! ریدی به هیکل همه محافظات حیفا پولی که برای گرفتن محافظ خرج کردی!!

-میگم خوبم

-هیسس حرف نزن، می ریم دکتر حرف نباشه

-نمی خوام بیرونی ها این طوری منو ببین

-باشه ردشون می کنم برن، فقط باید زود از این جا بریم که کیان لو نداده باشه!

-مهم نیست

فرزاد سریع همه رو رد کرد و پول کافه چی رو هم حساب کرد و با گرفتن زیر بغلم سوار ماشینم کرد ...

-لازم نیست بری پیش دکتر

-مطمعنی!

-آره فقط برو خونه یکم بخوابم خوب میشم . بیشتر از ۳ روز نمی تونم تهران بمونم

-برو جنوب منو اون بچه نکبتی هم خودمون رو می رسونیم . اما بعدش از ایران میریم!؟

-میریم فعلا ... تا ببینم کیان چیکار می کنه با بهراد! فعلا توپو انداختم تو زمین اونا

یهو یه لبخند موزیانه نشست رو لبم ... دلم می خواهد چهره بهراد رو وقتی بفهمه کمند با من بوده

ببینم! جوون آتیش می گیره ...

-کمند اذیت نمی کنه؟

بگذر از جانم
سرم رو آروم برگردونم و گفتم :

-به تو ربطی نداره

سکوت کرد و به رانندگی ادامه داد ...

بهراد

روز شب تو اداره پلیس و مشغول رشوه دادن به درجه دارها برای بهتر و زودتر انجام دادن کارهای مربوط به کمند بودم ... الان دو هفته میشه که نیست! حتی نمی دونم کجاست! دو هفته همه زندگیم به هم خورده و هیچی سر جاش نیست! دیوونه شده بودم! آنقدر استرس داشتم که مشکل قلب پیدا کرده بودم!

لعنت به من که نتونستم ازش مراقبت کنم ... لعنت به من که بی عرضه بودم ...

محسن ، شایان ... و تمام افراد که من رو می شناختن بخاطر حال بهم ریختم در تلاش بودن تا کمند زودتر پیدا بشه ...

بهرام رو زمانی اگه برای دادگاه می بردنش دزدیده بودن . هیچ خبری حتی از اون هم نیست! حتی نمی دونم کمند پیش محمد! یا پیش کدوم آدم عوضی تر از اونه!؟!!

سیگارم رو گذاشتم رو لبم و یه پک عمیق زدم ...

دیگه مخم نمی کشید ... دیگه حالم خراب نبود! چون دیگه هیچی جز حال الان کمند رو احساس نمی کردم! من قول داده بودم مواظبش باشم! قول داده بودم نزارم اتفاقی براش بیوفته ...

چقدر ذوق داشت برای برگشتن کیان ... اما حالا کیان هست ولی خودش نیست ...

خانواده کمند از دستم شاکی شدن . اما من باز هم به خونشون رفت و آمد دارم تا ببخشن

کیان بیچاره که پیر شده بود! حتی بیشتر از خودم دلم برای اون می سوخت ...

بگذر از جانم

کاش می شد زودتر پیداش کنم ... عذاب وجدان برای یک لحظه آروم نمی ذاره ...

گوشیم زنگ خورد ... تا اسم کیان رو دیدم جواب دادم ، به امید شنیدن خبر های خوب ...

-الو؟

-باید ببینمت

-چیزی شده!

-سکوتش اصلا خوب نبود!

-دارم میام خونت

-اوکی منتظرم

قطع کردم و منتظر موندم تا بیاد ...

بعد از ۴۵ دقیقه بالاخره اومد ...

هر کدوممون حال احوال پرسی نداشتیم! رو مبل نشست منم رو به روش روی مبل تک نفره ...

پرسیدم :

-چیزی شده!

مکث کرد :

-آره ...

-خب؟

-تحملش رو داری؟

یهو بد به دلم افتاد!...

سرمو کمی خم کردم و مشکوک بهش نگاه کردم

بگذر از جانم
-کمند پیش محمد آره ؟

-آره ...

-لعنتی ، حدس می زدم کار خود اون عوضی باشه

-قضیه این نیست ، ازت یه درخواست دارم

-چی؟

-کمند رو فراموش کن . اون بقیه عقد رو بخشیده

چشم هام گرد شد :

-چی!

-از کمند فاصله بگیر

-یعنی چی این حرف؟؟! یعنی چی انتظار داری زمو طلاق بدم!! من این کار رو نمی کنم! من کمند
رو دوست دارم!!!

کیان دست کشید رو صورتش

-چاره ای نداریم باید از تو جدا بشه

-چرا؟

-محمد گفت اگه از تو جدا بشه می دارم برگرده

-تو محمد رو دیدی؟؟؟ کی؟!

-در جریان نبودم ، داشتم می رفتم پیش پلیس که راننده مسیر رو عوض کرد و مقصدش محمد بود .

-کی؟ چرا به پلیس خبر ندادی!

-دیروز بود ، پلیس بردم اما اون کافه مشکلی نداشت! محمد گفت اگه کمند از بهراد جدا بشه می
دارم کمند برگرده و یه زندگی عادی داشته باشه

بگذر از جانم

-من کمند رو خودم پیدا می کنم . نیاز به آوردن اون نیست ، خودم محمد رو گیر میندازم

کیان کلافه تر شد

-بهراد تو باید خواهر من رو طلاق بدی متوجهی؟

-هیچ وقت این کار رو نمی کنم ! هیچ وقت

داد زد :

-تو باید راضی به تموم کردن همه چیز بینتون باشی فهمیدی ؟

منم بلند تر از اون داد زدم :

-من زمو دوست دارم و به هیچ کس پیش کشش نمی کنم

سکوت کرد ... یه نفس عمیق کشید و دست گذاشت رو چشم هاش ...

-کمند بارداره ... این بی آبرویی برای خانواده ما سنگین ، چاره ای نیست باید جدا بشی ازش

اول جملش ... چی بود ! دیگه صداش به گوشم نمی رسید ! مغزم از سنگینی جمله اولش از کار افتاده بود ...

پشت سر هم پلک میزدم ... قلبم دوباره تیر کشید ... هنوز مشکل کلیه هام رفع نشده بود که مشکل قلبی هم بهش اضافه شده بود! با عجز پرسیدم :

-کیان چی داری می گی!

سرش رو گرفت میون دست هاش ...

-نمیدونم ... نمی دونم ... فعلا که تنها راه برگشت کمند جدا شدن از تو هستش

بدترین اتفاقی که بهش فکر می کردم افتاده بود ...

-من این کار رو نمی کنم !

-ما خانواده اون دختریم و تو باید به در خواست ما گوش بدی

بگذر از جانم

-بهم فرصت بدین ، من پیداشون می کنم .

-حتی به لحظه موندن پیش محمد هم به صلاح کمند نیست

باید جدا بشید

صدامو بردم بالا

-یعنی چی؟! اون زن منه ! اگه بچه داره خودم نگهش میدادم اگه بد نام بشه دهن مردمو می بندم .

ولی از من نخواه که طلاقش بدم تا زن اون کثافت بشه !

-باشه ... باشه من بهت فرصت میدم اما یک هفته ، فقط یک هفته

...

با حرف های کیان غرورم ، غیرتم ، دلم شکسته بود ! من تازه داشتم به روزهای خوبی که با کمند می

تونستم بسازم فکر می کردم . به چند سالی که شاید بهترین سال های زندگیم می شد ...

باز هم حرف های کیان تو مغزم کوبنده بود و من به شدت به هم می ریختم ...

بعد از رفتن کیان از فشاری که روم بود تمام خونه رو به هم ریخته بودم ... یه جورایی شکست خوردم

!

نشستم رو مبل و سرم رو میون دست هام گرفتم ...

هیچی درست نبود ! هیچ کاری از دستم بر نمی اومد ! وای که چقدر بعضی از حقیقت ها وحشتناک

میشن! چقدر وحشتناک سلطه محمد روی کمند !

به ساعت نگاه کردم ... ۳بامداد رو نشون میدادم ولی من خواب به چشم هام نمیومد ! باورش سخته

باردار بودن کمند از محمد !!!!

از شدت ویروونی این حقیقت بی اختیار فریاد زدم ...

-لعنتی ... لعنتی

بگذر از جانم

کلید ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ... نمی تونم راحت تو خونه بشینم ... من به کمند قول داده بودم مواظبش باشم... چطور خودم رو ببخشم ؟

رفتم بام تهران و یه گوشه تو خودم جمع شدم و خیره شدم به رو به روم ...

من کمند رو هر جور باشه وضعیتش قبول می کنم . من بد قولی کرده بودم ... من مواظبش نبودم ...
خدایا یه فرصت بده تا دوباره کنارش باشم ...

محمد

بعد از سه روز پر تنش حالا برگشته بودم جنوب پیش کمند ! شک ندارم یه مدت زندگی کردن تو امارات برای کمند می تونه جذاب باشه ! باید یه دکتر خوب پیدا می کردم تا از کمند آزمایش خون بگیر به امید این که اتفاقی که می خوام افتاده باشه !

رسیدم پشت در ورودی خونه ای که کمند داشت زیر سقفش نفس می کشید !

اوف چه حالی می کنه نبض قلبم وقتی دلیل زندنش انقدر نزدیکه !

ماشین رو بردم داخل و بی سر و صدا پیاده شدم ... گرگی رو ول کردم تو حیاط و خودم به طرف خونه حرکت کردم ...

قبل از اومدن این جا تا جایی که می شد به خودم رسیده بودم تا جلوی چشم های کمند زیبا به نظر بیام ...

تا در خونه رو باز کردم کمند جلو روم مشغول خوردن یک فنجون چای بود ! با دیدن من فنجون از دستش افتاد و صدای بدش باعث شد که یادم بیوفته زخم هایی که برادرش رو صورتم گذاشته بود باعث می شد یه کوچولو ترسناک تر به چشم بیام ! هه ! یه کوچولو زشت و ترسناک برای این زندونی دل رحم !...

با صدای پر تعجب اسمم رو صدا زد :

بگذر از جانم

-محمد!

نمی دونم چی قاطی نگاه پر تعجب بود که باعث می شد حس کنم نگرانم شده! یعنی میشه این حقیقت داشته باشه!! وای که بعضی حقیقت ها چقدر لذت بخش! مثل چیزی که تو نگاه پاک کمند دیدم ...

بهش یه لبخند زدم که لب و دهن چاک خوردم به درد اومد و با یه آخ کوچولو دست گذاشتم رو صورتم ...

کمند خواست به طرفم بیاد که یکی از پاهاش رفت رو تیکه فنجون شکسته شده و جیغ زد!!!

دویدم به طرفش و پاهاش رو چک کردم تا چیزی نمونده باشه توش! نشوندنش رو مبل و کمک های اولیه رو آوردم و سریع پانسمانش کردم ...

بریدگی عمیق نبود کمند جز ناله های آروم عکس العملی نشون نمی داد .

یهو یاد چیزی که تو چشم هاش دیدم افتادم و چشم هام رو کمی ریز کردم و با یه لبخند کج بهش نگاه کردم :

-اون چی بود تو چشم هات!!! هوم!؟

-کاش هر کسی که زدنت محکم تر میزد تا دیگه نبینمت

دروغ می گفت؛ این رو از سست حرف زدنش فهمیدم ...

سرمو کج کردم و صورتم رو بیشتر بردم نزدیک ...

-نگرانم شدی؟

سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد!

قشنگ حرفی که از نگاهش خوندم رو می شنیدم :

«عوضی هنوز هم همه چی رو زود می فهمه»

از ترجمه خودم لبخندم عمیق تر شد اما اون اخم کرد

بگذر از جانم

-دوست داشتم کیان این جا بود تا صورتت رو میدید دلش خنک می شد .

از حرفش لبخندم جمع شد و چشم هام رو ازش برداشتم ...

دست بردم داخل موهای باز و پریشونش و تکونش دادم ...

-میریم لباسم رو عوض کنم .

از جام بلند شدم رفتم به طرف اتاقم برای تعویض لباس هام ...

تا در اتاق رو باز کردم با یه صحنه خیلی توپ رو به رو شدم ! واو ! چه جاهای باحالی برای خشک کردن لباس هاش انتخاب کرده بود !! یهو کمند رو دیدم که لنگون لنگون داشت می دوید به طرفم !!

از فکر موزیانم خندم گرفت! اون هدفش جمع کردن لباس خوشگلش بود ... منم جمع کردن لوب و لوچم برای تو آغوش گرفتن تموم احساسم ... تا کمند وارد اتاق شد و منم رفتم تو در رو بستم ...

چند ساعت گذشت ...

بخاطر بی خوابی ها و خواب آلودگی سر قرص هایی که برای زخم هام می خوردم یه خورده بی تعادل شده بودم ! کمند هم بی مکت صدای ساز مخالف و لج و لج بازی رو بیشتر می کرد !!

هر دو تو پذیرایی بودیم و اون باز هم به قول خودش مقاومت می کرد تا آزادی...!

منم بی حرف داشتم تی وی نگاه می کردم ...

یهو برگشت گفت :

-ترجیح میدم تو خیابان های این شهر آواره باشم تا پیش تو باشم .

حرفش عصبیم کرد اما باز هم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم ...

بگذر از جانم

-نگران نباش بریم دوبی می فروشمت به یکی از این شیخ های شیکم گنده عربی تا از دستم راحت بشی! خوبه؟

به چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد

-محمد تو می خوای منو بفروشی به اون عوضی ها!!! می خوای منو ببری از ایران!!!

-مگه نمی گی پیش من نمی خوای بمونی؟! خوب میدمت به اونا حداقل با پول فروشت یه وعده شام توپ تو یه رستوران معرفی می خورم خو! چرا بذارم آواره خیابون ها بشی!!!

باز هم همون حالتی مونده بود!

سرمو چرخوندم به طرفش و گفتم:

-خدایی یکم حساب کتاب کن که از وقتی من رسیدم چقدر غر زدی!! بسه دیگه بابا دهنمو سرویس کردی!! کجا می خوای بری!! ها؟ چیکارت کردم که هی داری فحش کشم می کنی؟؟!!؟

صداش رفت هوا و ترکید:

-چی!!!چیکار کردی!!!؟؟؟ چند ساعت پیش کی بود که دست هام رو بسته بود!!! ها؟ دیگه می خوای چیکار کنی تا کاری کرده باشی! محمد ازت متنفرم! ازت متنفرم!

-دستت بسته بود؛ آزار دیدی؟ از گل کمتر بهت گفتم!!! وقتی مثل گربه پنچول می ندازی به نظرت می تونم چیکار کنم!!!

کمند جیغ زد و با عصبانیت رفت از آشپزخانه یه چاقو برداشت و اومد جلوم ایستاد...

-یا خودمو می کشم یا تو رو...

جملش تموم نشده بود که در باز شد و گرگی وارد خونه شد! با دیدن من دوید به طرفم...

کمند تا گرگی رو دید خودش رو پرت کرد کنارم و سعی می کرد قایم بشه پشتم تا گرگی بهش نخوره زدم زیر خنده و دم گوش کمند آروم گفتم:

-نظرت چیه اول گرگی رو بکشی؟

بگذر از جانم

گرگی اومد جلوم و دست کشیدم داخل موهایش

-تو چه پسر خوبی هستی خوش اومدی به این خونه

به بهانه این که دست هاش رو بذار رو دست هام آوردمش نزدیک کمند و دست هام رو گرفتم بالا
سر کمند و گرگی بلند شد و دست گذاشت رو دستم . حالا کمند مونده بود زیر گرگی و جیغغغغ میزد !!
با شوخی گفتم :

-کمند بکشش !! بدو بدوووو الان میره بزن بکشش

اما کمند فقط جیغ میزد و دست هاش رو گذاشته بود رو سرش ...

بسش بود گناه داره عشق جونمون

گرگی رو رد کردم رفت اما کمند هنوز به همون حالت مونده بود!

-بچه تو یه سگ نمی تونی بکشی اون وقت منو تهدید می کنی !!! اووو کمند خیلی بامزه ای

بلند زدم زیر خنده ... بعد از مدت ها داشتم بلند می خندیدم ! چه قدر خوب که کمند کنارمه ... خدایا
ممنون ...

چند روز گذشت ... فرزاد خبر داد که کار های باربد کمی طول کشید ما از ایران بریم اون خودش رو
می رسونه !

اما قبول نکردم ! امیدوار بودم که کیان باعث میشه بهراد، کمند رو طلاق بده .

منتظر یه زمانی بودم که کمند مرتب و آروم باشه تا یه تماس تصویری با کیان بگیرم و هر دو یکم
آروم بشن

...

بالاخره بارون بهاری اومد و همه جا رو شست ...

فرصت خوبی بود برای خوشحال دیدن کمند ...

بگذر از جانم

تو اتاق خواب بود ! آخه ساعت 8 صبحه و خانم ما آنقدر می جنگه با من بیچاره تا آزادی، که شب ها سرش نرفته رو بالشت به خواب میره ... !

رفتم کنارش و موهاش رو نوازش کردم ...

بهش نگاه می کردم و لذت می بردم ...

کمند شاید از نظر خیلی ها جوری نبود که منو این طوری به جنون بکشونه اما چشم های من عاشق بودن ! طوری که چشم های من من زیبا بود !!

زمزمه وار نزدیک گوشش گفتم :

-عزیزم؟

قبل از این که جمله بعدی رو بگم رفتم تو فکر ...

سال های پیش با اومدن هر بارونی منو اون زیر آلاچیق مشغول کافی خوردن می شدیم و آهنگ های بی کلامی که کمند میذاشت تا جای خواننده حرف های دلمون رو از چشم هامون گوش بدیم ! خنده دار بود ! اما من بخاطر کمند این کار رو کردم ؛ و کم کم درک کردم عمق احساس کمند رو ! این کار مسخره نبود ؛ بلکه ته ته نزدیک قلب های دوتا عاشق به هم بود ...

-کمند ؟ داره بارون میادا ...

تا اسم بارون اومد سرش اومد بالا چشم هاش باز شد !

بهش لبخند زد و دستش رو گرفتم و کشیدم

-بدو بدو بریم داره قطع میشه!

دستش رو گرفتم و هر دو به طرف حیاط رفتیم

حیاط تعداد درخت هاش خیلی زیاد نبود اما باغچه قشنگی داشت ...

وارد حیاط شدیم و کمند از سر ذوق دست گذاشت رو صورتش ...

نگاهش کردم ... موهاش پریشون بود و یه سر همی خوشگل تو تنش ... قلبم به تپش افتاد ...

بگذر از جانم

رفت زیر بارون دست هاش رو باز کرد ...

از فرصت استفاده کردم و ازش فیلم گرفت تا برای کیان بفرستم ...

طبق معمول زیر بارون می چرخید و چشم هاش رو به آسمون ابری بود ...

کاش خدا این لطف رو به من می کرد و نطفه بچه من تو وجود زنی که عاشقشم بسته می شد ...

خدایا زیر این بارونت ازت می خوام من و کمند رو به هم نزدیک تر کنی ...

به کیان پیام دادم که آماده باشه برای یه تماس تصویری ...

چند دقیقه گذشته بود که کیان جواب داد و من تماس تصویری گرفتم اول خودم حرف زدم :

-سلام ، صحبت بخیر این جا بارون می باره ولی اونجا رو نمی دونم !

گوشی رو برگردونم به طرف کمند که زیر بارون رفته بود تو حس ...

-اینم کمند خانم ؛ می بینی ؟ حالش خوبه

صفحه گوشی رو نمی دیدم اما صدای گریه کیان رسید به گوشم ...

-الهی قربونت برم خواهرم ؛ داداشت بمیر برات که غریب موندی ...

کمند انگار صدای کیان رو با همون فاصله حس کرد ! اول خشکش زد اما یهو دویید طرف منو گوشی رو از دستم گرفت ...

تا کیان رو دید زد زیر گریه و پشت سر هم صفحه گوشی رو بوس می کرد !

-کیان ! خودتی!! الهی قربونت برم چرا این شکلی شدی؟ تو رو خدا دیگه غصه منو به درد هات اضافه نکن

کمند با دست آزادش هی سعی می کرد اندامش رو جلوی کیان بیوشونه ! فکر کنم معذب بود ! شاید نمی خواست کیان بفهمه چه اتفاقاتی بینمون افتاده تا نگرانش نکنه ! هه

گوشی رو به زور از کمند گرفتم که باعث شد جیغ بزنه !

بگذر از جانم
به کیان نگاه کردم و گفتم :

-چند لحظه صبر کن الان بر می گردیم

وارد خونه شدیم و گوشی رو روی میز گذاشتم ، کمند با تموم قدرت خودش رو پرت می کرد طرف
گوشی و داد میزد ...

به زحمت بردمش داخل اتاق و دست گذاشتم رو بازوهاش

-کمند ! کمند آروم باش میذارم باهاش حرف بزنی اما قبلش ...

از داخل کمند یه بافت برداشتم گرفتم طرفش و یه شال انداختم سرش

-قبلش اینارو بپوش و با کیان حرف بزنی من دوست ندارم این طوری باشی

آروم شد و با قدر دانی لباس رو تنش کرد و دوید به طرف گوشی و منم پشت سرش ...

باز گریه می کرد و قربون صدقه کیان می رفت ...!

آروم و مهربون نشستم کنار کمند و دست انداختم دور کمرش و سرش رو بوسیدم

-می بینی؟ خواهرت حالش خوبه و مواظبشم

کمند -کیان مامان بابا چطورن ؟ بگو غصه منو نخورن من حالم خوبه هر جور شده بر می گردم
پیشتون

کیان -بهراد ...

تا فهمیدم چی می خواد بگه انگشتم رو گذاشتم رو ببینیم و اون سریع متوجه شد و گفت :

-نگفتی بهش؟

با لبخند جوری که کمند شک نکنه گفتم :

-من خانمم رو دوست دارم نمی خوام هوایی بشه چون اذیت میشه ...

عمیق تر لب هام رو کشیدم و دست هام رو تکون دادم ...

بگذر از جانم
کمند با تعجب بهمون نگاه کرد!

کیان-کمند؟

-جانم؟

-خوبی؟

-اگه تو حالت خوب باشه خوبم

کیان انگشت اشاره دستش رو آورد جلو دوربین...

-منم حالم خوبه اگه تو خوب باشی

کمند هم انگشتش رو مثل اون آورد بالا!

کمند -از همین فاصله دعام پشت سرت هست

کیان -از همین فاصله هم حواسم بهت هست

کمند باز بغضش ترکید! دیگه بس بود

گفتم -یه وقت دیگه باز با هم حرف می زنید اوکی؟

کمند سریع با التماس گفت:

-نه محمد نه این کارو نکن تو رو خدا قطع نکن پیشونی کمند رو بوسیدم و گفتم:

-اگه دختر خوبی باشی باز هم با هم حرف می زنید.

متوجه شدم پشت دست کمند به طرف منه و یقینن داره قایمکی به کیان می گه که ما کجا هستیم

...

داشت قایمکی به کیان آدرس میداد! بله انتظارشو داشتم...

سرمو آروم بردم دم گوشش و بلند طوری که کیان هم بشنوه گفتم:

بگذر از جانم
-ما جنوبیم ، آره !

هول کرد و دستش رو گذاشت رو دهنش و بهم نگاه کرد :

زل زدم تو چشم هاش و گفتم :

-دیدى جنبه نداری ! اون وقت هی بگو می خوام با کیان حرف بزنم .

گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم :

-برو صبحونه حاضر کن ما حرف های مردونه داریم

بلند گفت :

-من نمی خواستم بگم تو منو آوردی جنوب و الان تو بندر عباس ایم و می خوای منو ببری دبی

بفروشی به پولدارهای عربی ...

با سرعت به کیان نگاه کرد و گفت :

-کیان نجاتم بده من نمی خوام از ایران برم

تا حرفش تموم شد ازم فاصله گرفت و برام زبون درآورد !

با پوزخند گفتم :

-خوش باش فعلا

از کمند دور شدم و رفتم داخل اتاق در رو بستم

-بهراد چی گفت ؟

-گفت من زنم روپیش کش نمی کنم و دو هفته هم ازم فرصت خواست

-غلط کرده ! کیان یعنی طلاقش رو نگیری ، پشت گوشتون رو دیدید کمند رو هم دیدید ها ! دوباره

نگی محمد ناموس دزدی کرد !

-خفه شووو تو دیگه از ناموس حرف نزن ! دهن منو باز نکن محمد !

بگذر از جانم

-مجبورش کن از زندگی کمند بره . بخاطر آبروی کمند هم شده ، شک ندارم خواهرت رو پس می گیری .

-کثافت

-خب دیگه بسه

-کمند رو اذیت نکن بخاطر گفتن جایی که هستین

یه پوزخند عمیق تر زدم :

-بای

تماس رو قطع کردم و به طرف آشپزخونه رفتم

کمند تا منو دید فاصله طولی و عرضی رو زیاد کرد ...

-یعنی دیگه تموم شد حرف زدن با کیان ! من تو رو می کشمت کمند !

کمند قوری که دستش بود و گرفت جلو صورتش و گفت :

-دیگه تموم شد الان پلیس میاد و من میرم پیش کیان

رفتم جلو تر و دست گذاشتم رو قوری ...

-الان خیلی خوشحالی ؟

با ترس گفت :

-اوهم

بهش لبخند زدم و موهایش رو تکون دادم :

- ۲۰ مین فرصت داری از این خوشحالی لذت کامل رو ببری عزیزم

با این حرفم دهنش باز شد و با تعجب بهم نگاه کرد !

بگذر از جانم
منم هیجان زده به روش گفتم :

-یعنی فکر کردی میشه منو دور زد !! اونم تو !!! موش کوچولو خوشمزه !!!

بینیش رو با دو تا انگشت فشار دادم

-وقت صبحونه نداریم برو لباس عوض کن باید بریم

-نه نمیام

به ساعت نگاه کردم ؛

-ده دقیقه از ۲۰ دقیقه رو میزارم برای به زور لباس تن تو کردن

بدو بریم ...

دستش رو کشیدم و به زور بردمش و آمادش کردم ...

یک ساعت بعد داخل کشتی بودیم و کمند مشغول گریه کردن ...

مثل همیشه بهش حق میدادم ... اون تا حالا از کشور خارج نشده و از همه بدتر با این شرایط
متفاوت و این خروج قاچاقی!

رو صندلی سفید رنگ و خوش فرم روی عرشه نشستم و به کمند که یه گوشه کز کرده بود نگاه کردم
...

داشتم مواد رو به طور کامل میداشتم کنار! این اتفاق خیلی خوبی بود . هم برای خودم و هم درباره ی
رفتار با کمند !

سیکارم گذاشتم رو لبم و به دریا نگاه کردم ...

یهو صدای عوق زدن رسید به گوشم ! تا سرمو چرخوندم متوجه شدم کمند داره بالا میاره !!!

رفتم به طرفش ... دست گذاشتم دور شونه هاش و کشیدمش به طرف خودم ...

-کمند ؟ عزیزم ؟ دریا زده شدی الان بهت قرص میدم بخوری خوب میشی

بگذر از جانم

یکی از خدمتکاران یه قرص داد و کمند یا یک لیوان آب سر کشید ...

یه مدت گذشت اما اون باز بالا آورد !

یعنی می شد اون چیزی که من فکر می کردم باشه؟!؟! یا فقط بخاطر دریاست؟!؟!!

به دکتر گفتم معاینه کنه ولی اون گفت فقط آزمایش خون می تونه جواب بده !

منم برای این که کمند شک نکنه به این که می خوام تست ازش بگیرم به دکتر گفتم که به بهانه بیمار بودنش ازش خون بگیره تا برسیم به دبی...

همه چی خوب پیش رفت و ما بدون دردسر از ایران خارج شدیم . کمند که بی مکت گریه می کرد و تن تن عوق می زد !

طوری که کلافم کرده بود از نگرانی !

بالاخره رسیدیم به خونه ای که هدیه یه شیخ عرب بهم بود برای هر زمان که اومدم این کشور ...

کلا علاقه شدیدی به من داشت و دختر زشت و هر جاییش سعی می کرد به قول معروف تور کنه منو ! هه خوش خیال ...

تا اسکان پیدا کردیم کمند رو داخل اتاق در بسته گذاشتم و به اولین آزمایشگاهی که می شناختم رفتم ...

دل تو دلم نبود برای این که جواب مثبت رو بشنوم ...

ولی آزمایشگاه گفت که غروب برای گرفتن جواب بیام و من به شدت ضد حال خوردم .

نزدیک ۳ هفته با هم بودیم و الان می شد به جواب آزمایش خون امیدوار بود !!

برگشتم خونه و در رو برای کمند باز کردم ...

اما اون رو تخت افتاده بود !! گرفتمش تو بغلم و تکونش داد ! به زحمت چشم هاش روباز کرد و آرام گفت :

-چیزی نخوردم فشارم افتاده

بگذر از جانم

خوابوندمش رو تخت و براش غذا آوردم که بخوره ...

اما هر چی خورده بود رو باز بالا آورد !!!

-بخاطر دریاست یکم استراحت کنی درست می شی عزیزم .

فعلا جوابی جز این صحت نداشت...!

حال بد کمند داشت کلافم می کرد اما امیدوار بودم جواب آزمایش ما رو وارد یه مرحله جدید کنه ...

کمند بالاخره به خواب رفت و من تونستم یه نفس راحت بکشم .

به ساعت نگاه کردم

دوش گرفتم و لباسم رو با یه ست اسپرت مارک عوض کردم و حرکت کردم به طرف آزمایشگاه ...

ماشین رو یه جا پارک کردم پر استرس رفتم داخل ...

برگه رو تحویل دادم و منتظر بودم تا جواب رو بهم بده ...

دل تو دلم نبود ! تپش قلب هام نا میزون شده بود !

زبان عربی رو خیلی خوب متوجه نمی شدم اما یکی در میون می فهمیدم و خودم تا تهش رو می رفتم

...

طرف برگه رو گرفت جلوم و لبخند زد :

-مبارکه جواب آزمایشتون مثبته

اول هنگ کردم ! اما از سر ذوق نا خواسته لب هام به لبخند باز شد ...

لب پایین رو گاز گرفتم و با کمی مکث برگه رو دریافت کردم و به طرف ماشین حرکت کردم ...

نشستم پشت فرمون و یه کش و قوس به تنم دادم تا خستگی زحمتی که برای مثبت کردن این

جواب کشیدم از تنم در بره ...!

از فکر خودم خندم گرفت و به خودم فحش دادم !

بگذر از جانم

زدم رو فرمون ... دیدی کار نشد نداره ! ؟

لباسم رو مرتب کردم و به راه افتادم ...

وقتی رسیدم خونه متوجه شدم هنوز کمند از خواب بیدار نشده !! چرا !

اوه ببخشید خانمم بار شیشه دارع !

نا خواسته کلا نیشم باز بود ! خیلی می ترسیدم این اتفاق نیوفته و برنامه هام به هم بریزه .

رفتم داخل اتاق و کنارش رو تخت نشستم ...

عمیق و مهربون بهش نگاه کردم ... نه ... نه !! دیگه کلمه بی نهایت جواب عشقم بهش رو هم نمیده !

دیگه حتی نمیشه به اندازه دادن احساسم فکر کنم !!

موهای لخت و مشکیش رو با دست هام صاف کردم رو بالشت ... فکر کنم حالا بلندیش به کمرش

هم می رسید !

شاید سخت باشه نگه داری این همه مو برای ماه های بارداری! ها! یعنی بزنه !

چشم هام رو رو هم فشار دادم و زمزمه کردم ...

غلط کرده اون بچه که نرسیده بخواد موهای عشقمو بگیره !!

منم از خدا خواسته رفتم کنارش دراز کشیدم و خوابیدم ...

کمند

چند روز گذشت ...

هر روز صبح به سختی می تونستم چشم هام رو باز کنم ! با این که تازه از خواب بیدار شده بودم اما

باز احساس می کردم خیلی خستم و باید بخوابم ! سر مخالفت با محمد از اتاق پامو بیرون نمیداشتم

. یعنی حق نداشت منو بیاره این جا و من کوتاه نیام و یه کاری می کنم برم گردونه .

بگذر از جانم

در زده شد و یه خانم میان سال وارد اتاق شد !

با زبان عربی یه چیزی گفت که من اصلا متوجه نشدم !!! کلا عربیم افتضاح بود !

آخر دید من نمی فهمم اومد دستم رو با احترام گرفت و به بیرون از اتاق اشاره کرد !

اول خواستم مخالفت کنم اما بعد گفتم زشته این بچه بازی ها ! و با هم از اتاق خارج شدیم ...

اومدنی از بس حالم بد بود که متوجه خونه نشده بودم !

البته چیزی که جلو چشم من بود که خونه نبود !! یه خونه فوق مدرن بود که باعث می شد مغزم ارور بده و دهنم باز بمونه !

از پله ها رفتیم پایین و اون من رو به طرف میز ناهار خوری ای که محمد کنارش ایستاده بود برد ...

با دیدن محمد اخم هام رفت تو هم خواستم برگردم که اون زنه نداشت !

دستم رو گرفت و من رو کنار محمد قرار داد ...

پشت به محمد دست به سینه ایستادم ...

اما اون دست هاش رو از پشت آورد و دور شونه هام حلقه کرد و سرش رو روی سرم گذاشت ...

-نبینم خانمم باهام قهر باشه ها !

-قهر نیستم ازت متنفرم

-نگو دیگه از این حرف ها ! اومدیم یه سفر کوتاه به دبی ، بعدشم بر می گردیم ایران دیگه !

-حق نداشتی منو بدون رضایت بیاری فهمیدی؟

-فهمیدم ، حالا برگرد به طرفم و بذار یه شام دو نفره بخوریم . هوم ؟

-کوفت بخورم بهتر از این شام زهر و کوفتو درده !

بگذر از جانم

محمد با دستش من رو به طرف خودش برگردوند و لبخند زد :

-غذا بخور بعد شروع کن به غر زدن باشه ؟

به میز غذا نگاه کردم ... خیلی خوش رنگ بودن ! طوری که صدای شکمم بلند شد !!!

با صدای ترکیدن خنده محمد دست گذاشتم رو معدم!

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم ! اما اون دست گذاشت پشتم و خیلی آروم و مهربون من رو روی صندلی نشوند ...

خودش هم کنارم نشست ... البته طوری که کلا رو به من بود

برام کمی سالاد، ژله ، سوپ و ... از همش کشید و گذاشت جلوم !!

با تعجب شدیدی بهش نگاه کردم و چشم تو چشمش آب دهنمو قورت دادم تا نریزه بیرون ...!

پیم رو بوسید و ازم خواست که شروع کنم ...

اما اولین قاشق سوپی رو که خواستم بذارم دهنم از بوی گند سوپ و حالت تهوع ای که گرفتم باعث شد قاشق رو پرت کنم تو ظرف و با چهره تو هم به محمد بگم :

-اه محمد چی ریختن تو این !!! خیلی بد بو شده !

اما محمد لبخندش عمیق تر شد و چند بار پشت سر هم پلک زد !

با تعجب پرسیدم :

-خوبی! ضربه خورده به سرت !

-نه فقط دارم نگاهت می کنم

هر کاری کردم نتوانستم چیزی بخورم ! همشون بوی گند می دادن و احساس می کردم معدم تا خر خره پره !

کلافه دست کشیدم رو صورتم

بگذر از جانم

-محمد منو دیگه سوار کشتی نکن سازگاری ندارم باهاش

-چشم قربونت برم فعلا یه چیز بخور

ظرف غذام رو هول دادم عقب

-گشتم نیست

برام لقمه گرفت و گفت :

-سعی کن بخوری

اما اصلا میلی به خوردن نداشتم ! واقعا عجیب بود که این همه دسر و غذا و نوشیدنی و ... چرا پس من میل نمی کشید !

یه لحظه چشمم خورد به ذرت های داخل سالاد!

ظرف سالاد رو گذاشتم جلوم و با قاشق و چنگال دونه دونه زرت ها رو بر می داشتم و می خوردم ...

یهودیدم یه کاسه ذرت اومد رو میز !!

همون زن میان سال بود ولی این بار بهم لبخند میزد ...

ظرف ذرت رو گرفتم و شروع کردم به قاشق قاشق خوردن چشم خورد یه نون جو ای که تکه تکه شده بود و هر تکه به اندازه یه لقمه بود ... ذرت رو ریختم رو نون و خوردم ...! طعمش عالی بود ! باز خوردم ... گشتم بودا !

یهو چشمم خورد یه محمد که دستش رو گذاشته بود رو شقیقه هاش و با به زحمت جلوی خندش رو گرفته بود و بهم نگاه می کرد ...!

یه اهم کردم تا گلوم صاف بشه ، بعد آروم دوباره شروع کردم به خوردن نون و ذرت ...

بعد از این که احساس سیری کردم کشیدم عقب و گفتم :

-دستتون درد نکنه

بگذر از جانم

صدای خنده پر انرژی محمد باعث شد با چشم های گرد شده چشم تو چشمش خشکم بزنه !

چته ؟!!! بلیط بگیر برگردیم تهران زود باش

خونه به این قشنگی ! یکم خوش بگذرون بابا

من با تو هیچ خوشی ای ندارم . فقط می خوام برگردم پیش خانواده و شوهرم .

تا کلمه شوهر رو آوردم انگار تبدیل شد به یه هیولا !

عصبی و قرمز شده چنگ زد به یقم و ترسناک گفت :

شوهر تو منم ؛ اینو تکرار کن تا بفهمیش ؛ اگه یک یار دیگه چیزی غیر از این بگی ، من یه کاری می کنم التماسو کنی تا نکشمت . باهات تعارف هم ندارم . اگه عین آدم نمی فهمی من یه کاری می کنم که با کتک بفهمی .

حرف هاش رو بی رحمانه زد ... اما من دیگه آب از سرم گذشته بود دیگه تهدید هم جواب نمی داد

دستم رو بردم بالا و محکم ترین سیلی رو زدم تو گوشش ...

طوری که همه انگشت هام از درد احساس کردم شکستن !

از جام بلند شم و محکم گفتم :

دیگه کوتاه نمیام ، دیگه آرام نمی گیرم ، هر غلطی که خواستی کردی ، هر بلایی خواستی سرم

آوردی ، اما این جا اومدن ، منو از کشورم دور کردن رو دیگه نمی تونم تحمل کنم .

از این جا میرم خواستی انقدر بزن تا بمیرم .

رفتم تو اتاق یه دست لباس مناسب پوشیدم و به طرف در خروجی حرکت کردم ...

الان چند مدته من این جا هستم و دیگه بیشتر از این تحمل این جا رو نداشتم .

داشتم می رسیدم به در ولی شدید واهمه قفل بودن در رو داشتم ...

بگذر از جانم

اما وقتی دست گیره رو کشیدم در باز شد! با لبخند از خونه خارج شدم و وارد حیاط کوچک و نرده دار رسیدم ...

یعنی کسی جلومو نگرفت!!

انقدر نا امید بودم از این که نمیداره از خونه خارج بشم، هیچی بر نداشتم! آه گند بزنم به این شانس

وارد خیابون شدم و به چپ و راست نگاه کردم ...

این جا اصلا شبیه ایران نبود! نمی دونستم کجا برم! و حتی نمی دونستم کجام!!

فقط سعی می کردم از اون خونه لامصبی دور بشم ... اما هر چی می رفتم جلو ترسم از سیاهی شب و سکوتی که فقط صدای خوش گذرون های مست خیابونی می شکستتتون ...!

محمد می دونست چه خبره که گذاشت برم. عوضی! عوضیییییی

یه در خوشگل دیدم و به فکرم خورد برم یه گوشی گیر بیارم به کیان زنگ بزنم ...
رفتم پشت در و زنگ رو زدم ...

چند مین بعد یه دختر سیاه پوست که به شدت بوی الکل میداد ایستاد جلوم!

اصلا پشیمون شدم از حرف زدن باهاش!

یه ببخشید انگلیسی گفتم و سریع ازش فاصله گرفتم ...

خیابونی که من توش قدم می زدم اطرافش پر از خونه های ویلایی و خیلی شیک بود و نرده های سلطنتی و طلایی دور تا دور ساختمان ها کشیده شده بود! این جا خیلی قشنگ بود اگه من مثل آواره ها از هر چیزی وحشت نمی کردم ...

باز شانسی که آورده بودم دمای مناسب هوا برای یه گوشه کز کردن و تا صبح حداقل زنده موندن بود!

بگذر از جانم

یه گوشه که کم دید بود کز کردم تا صبح برم سراغ یکی که کمکم کنه ! عجیب بود که چرا محمد نیومده بود دنبالم!

اون عوضی حتما از این کار قصدی داره ! من اونو می شناسم . اوف عوضی هر بلایی که خواست سرم آورده بود و حالا منو ول کرده بود تو این خیابون ها !

کاش حداقل قبل از خروج به این هم فکر می کردم که شاید کسی جلوم رو نگیره !

حالم گرفته بود ... تو غربت آواره بودم بدون این که خانوادم کنارم باشن ... بعد از اون بلا هایی که محمد سرم آورده بود ...

همیشه تو شعر هام ... متن هام ... از غربت می نوشتم اما حالا که تجربش می کنم متوجه میشم همه شعر هام مزخرفات بودن برای نشون دادن این حس تلخ ...

کاش می دونستم بهراد دنبالم هست یا نه ... اون قول داده بود مواظبم باشه . اون ... اون ...

بغضم اجازه نداد بهش فکر کنم و زدم زیر گریه ...

صدای خنده های چند مرد هر لحظه بیشتر به گوش هام می رسید !! ضربان قلبم رفت بالا ! بیشتر تو خودم جمع شدم و بی حرکت موندم !

اما صداهاشون داشت بی اندازه به گوش هام نزدیک می شد !!!

یهو یکیشون به زبان عربی دم گوشم یه چیزی گفت که پریدم عقب !!!

دست هام ستون بدنم بودن و وحشت زده به اون مرد ها نگاه میکردم !...

دنده عقب می رفتم اون ها بیشتر مسخرم می کردن و بلند بلند می خندیدن به منی که جلوشون داشتم از ترس سخته می کردم !

خدا رو شکر با عقب رفتن من جلو نمی اومدن !

تا حس کردم راه فرارم به طرف خونه محمد بازه بی مکت شروع مردم به دوپیدن به مسیری که اومده بودم ...

بگذر از جانم

دیگه متوجه نبودم کسی باهامه یا نه ! فقط می دوییدم و به در خونه ای که حتی نمی دونستم کجاست فکر می کردم !!

اما بعد از کلی دوییدن متوجه شدم راه رو درست اومدم و در خونه خورد به چشمم !! یه نور امید تو دلم روشن شد !

رسیدم به در رو دو دستی با مشت می کوبیدم به در و زل زده بودم به مرد هایی که هر لحظه بهم نزدیک می شد ...

اما چرا کسی در رو باز نمی کرد !!!

داد زدم :

-محمد ... محمد

که در باز شد و من خودم رو پرت کردم داخل و در رو محکم بستم ... یه نفس راحت کشیدم و امنیت روتو خونم تزریق کردم ...

نگاه انداختم به محمد ! انگار خوابیده بوده ! داشت چشم هاش رو می مالید !؟ چطور می تونه انقدر به وضعیت من بی تفاوت باشه !!

جیغ زدم و با حرص به محمد توپیدم :

-خوابیده بودی !!؟ منو آوردی تو این جهنم ، آواره شدم تو خیابون ، گیر یه مشت لات بی سرو پا ! اون وقت تو خوابیده بودی!! محمد چطور می تونی انقدر بی مسئولیت باشی !؟!

چشم های محمد با تعجب گرد شد و گفت :

-اع تو که هنوز این جایی! گفتم سوار هواپیما شدی و الان رسیدی تو بغل مامان و بابا !

داد زدم :

-محمد ! تو داری منو مسخره می کنی!!! چطور توانستی منو ول کنی تو خیابون !؟! ها ؟؟

-کی ولت کرد تو خیابون !! چرا مزخرف می گی! خودت پا شدی رفتی ! بر چی برگشتی ؟

بگذر از جانم

سوال آخرش مساوی بود با خورد شدن غرورم ...

از سر بغض لب هام افتاده بودن پایین ... چقدر من بیچاره بودم ... چقدر سخته کسی حمایت نکنه
و حواسش بهت نباشه ...

-بهم یه لبخند مهربون زد و من رو تو آغوشش گرفت ...

-بهت که گفتم هیچ جای دنیا برای تو امن تر از کنار من بودن نیست !

جوابش رو ندادم اما به فین فین افتاده بودم

-آخه دختر خوب این وقت شب مگه وقت رفتن!!

زمزمه وار گفتم :

-عوضی

خندید :

-فحش نده دیگه

پیشونیم رو بوسید و من رو به طرف اتاق برد ...

رفتم گوشه اتاق تو خودم جمع شدم اما اون خودش رو پرت کرد رو تخت ...

-کمند؟ عزیزم ؟ بهتر نیست یکم کوتاه بیای ؟

بغض تو گلوم سنگین بود و قدرتی برای جواب دادن بهش نداشتم ...

-تا کی می خوای حال خودت و منو خراب کنی! خودتم می دونی به این سادگی ها نمی شه طبق

خواستنه من کارها پیش نره ! پس چرا مقاومت می کنی؟! چرا خود آزاری می کنی?!؟

افسوس که حرف هاش حقیقت داشت ... مثل سیلی که با چشم هات می بینی که چطور هر لحظه

داره همه جا رو خراب می کنه ...

اون قدرت داشت و من بی پناه بودم ... با بغض پرسیدم :

بگذر از جانم

-خوشت میاد قدرتت رو به رخم بکشی؟

نه خوشم میاد که تو متوجه قدرت من میشی . بین من هر کاری می تونم باهات بکنم اما جز من کسی حق نداره چپ نگاهت کنه . پس با من خوب باش تا دیگه چشم هات رو اشکی نبینم . باشه؟

-عوضی

-انقدر که تو به من می گی عوضی اگه گفته بودی عزیزم تا الان چند بار خر شده بودم و با کیان حرف زده بودی ! اصلا بلد نیستی ناز کنیا !

تیز بهش نگاه کردم ! یعنی این طوری می تونستم با کیان حرف بزنم؟؟

چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم و تمرکز کردم ... با این که ازش متنفرم اما باید سیاست داشته باشم !

چشم هام رو باز کردم و بهش لبخند زدم :

-محمدم؟

یهو محمد خودشو جمع کردو گفت :

-اوه

بعد زد زیر خنده !!! داشت مسخرم می کرد !! اما باید عصبانیت رو کنترل کردم و لبخندم رو حفظ کردم .

-محمدم؟

-جانم

-ببخشید که خیلی غر زدم و بداخلاق بودم

-تو ببخش که من کارهایی که دوست نداشتم رو انجام دادم .

-محمدم؟ عزیزم؟ همیشه منو برگردونی ایران؟

بگذر از جانم
سرش رو هم کرد و گفت :

-کمندم؟ خانمم ! همیشه بذاری یه مدت این جا خوش باشیم بعد بریم ؟

-نه الان بریم

-نه حالا حالا ها که نمیریم

جیغ زدم و بداخلاق بهش نگاه کردم که باز زد زیر خنده و با مشت می زد رو تخت !!

-وای کمند عالی بود

سعی کردم عصبانیتم رو بخورم رو آرام بشم دوباره

گلوب رو صاف کردم و رفتم مثل بچه ها رو شکمش نشستم

-بذار با کیان حرف بزنم

دست هاش رو گذاشت زیر سرش و با لبخند بهم نگاه می کرد !

-باشه فردا باهاش تماس می گیرم

-واقعا؟!!

-بله مگه همیشه خانمم یه چیز بخواد و من انجام ندم !

-میشه بذاری با بهراد هم حرف بزنم ؟

لبخند از رو لب محمد رفت و هر لحظه جاش رو بیشتر به اخم میداد ...!

چشم هاش رو بست و لب هاش رو گاز گرفت :

-بلند شو برو اون ور

وای گند زدم !!

-ببخشید اصلا نمی خوا...

بگذر از جانم

فریاد زد :

- برو اون ور

از ترس کشیدم عقب و کنارش رو تخت نشستم ! ترسیده بهش نگاه می کردم ! دست کشید رو صورتش و بعد از اون با یه دست داخل موهاش چنگ زد :

-بهت نگفتم اسمش رو نیار؟

سکوت کردم ... فکر کنم قشنگ انگشتم رو گذاشته بودم رو دکمه عصبی کردنش !

-خب ... خب من که گفتم ببخشید ! همه چی که بین ما تموم شده ! من دوشش نداشتم.

-مگه نگفتم دیگه دربارش حتی فکر هم نکن ؟

یهو نشست و دست انداخت به یقه لباسم !!

-بهت گفتم یا نگفتم ؟

-ببخشید

-اگه می خوای آروم بشم بلند شو برو اون لباس قرمز رو بپوش بیا

چشم هام از شدت حیرت گرد شدن !!!

-تو داری سو استفاده می کنی از این فرصت !!

-نپوش ببین آروم نشم چه بالایی به سرت میارم!

-داری تهدید می کنی منو !!!

-آره می خوای چیکار کنی؟ ها ؟

اخم هام بیشتر شد و با حرص گفتم:

-محمد تو خیلی پرویی

بگذر از جانم

اخمش تبدیل به لبخند شد و پیشونیم رو بوسید :

-همین که هست می خوای چیکار کنی ؟

از رو تخت بلند شم و از اتاق خارج شدم ...

جایی نداشتم برم ! کنار در تکیه دادم به دیوار و پاهام رو بغل کردم ...

دیگه حتی گریه کردنم نمی اومد ! حتی دیگه مثل اون موقع ها که همه چی خوب بود از کار های

محمد دلم ضعف نمیره ...

زمین لمینتی اون خونه فوق مدرن انقدر سرد بود که باعث شد دل درد بگیرم ! زیر شکمم به شدت تیر

می کشید و من نمی تونستم آرام بگیرم !! دست گذاشتم رو زیر شکمم و پخش زمین شدم ! احساس

می کردم چاقو خورده بهم !! احساس می کردم حتی جون ندارم از جام تکون بخورم !! همه چی

داشت دور سرم می گشت و من فقط درد رو می فهمیدم ...!

چشم هام بسته شد و دیگه متوجه اطراف نشدم ...

محمد

با حالت قهر از اتاق خارج شد ! یکم فکر کردم ...! شاید زیاده روی کرده بودم ! دراز کشیدم رو تخت و

رفتم تو فکر ...

یعنی احتمال داشت کمند از بهراد خوشش اومده باشه ؟ یعنی باید نگران احساسات قلبیش هم باشم

!!

بگذر از جانم

اعصابم به هم ریخت ... محکم گوشه چشم هام رو فشار دادم تا آروم بگیرم ...

یهو صدای ناله های آروم رسید به گوشم! گوش هام رو تیز کردم!

نکنه صدای کمند باشه!! با سرعت از رو تخت به طرف در حرکت کردم ...

و کنار دیوار متوجه تن بی جون کمند روی زمین شدم!...

گرفتمش تو بغلم اسمش رو صدا زدم ... اما جوابی نشنیدم!! برداشتمش از زمین گذاشتمش رو

تخت و به دو تا دکتر خبر دادم که بیان ... اولی دکتر عمومی و دومی ماما ...

تا اون ها برس کنار تخت پیش کمند از استرس تمام وجودم آشوب بود...

بالاخره دکتر ها رسیدن و دکتر عمومی کارش رو شروع کرد ...

بعد از معاینه اعلام کرد که افت فشار و قند خون باعث بی حالی شده و سروم وصل کرد ...

اما حرف هایی که ماما زد می شد گفت که وحشت رو انداخت به جونم!! گفت که بخاطر فعالیت

شدید بدنی و استرس، احتمال داره جنین سقط بشه!!! و تاکید کرد که استراحت مطلق باید داشته

باشه! یک ساعت گذشت اما کمند هنوز به هوش نیومده بود! دکتر عمومی قرار شد بمونه اما ماما

اعلام رفتن کرد...

جلوی در موقع بدرقه دوباره از حال کمند و بچه پرسیدم و اون دوباره تمام جمله ها رو تکرار کرد ...

-فشار اومده بهش، استرس احتمال سقط جنین رو زیاد کرده، اون باید استراحت مطلق داشته باشه

تا چند روز دیگه باز پیام برای چک کردن وضعیتش

دکتر رفت و من موندم و یه دنیا پیشیمونی بخاطر کاری که سر فرار کمند کرده بودم ...

برگشتم بالا سرش و دکتر مشغول نوشتن یه نسخه جدید بود ...

دکتر- چون باردار هستن هر دارویی رونمی تونن مصرف کنن پس تغذیه کاملا پر خاصیت باید داشته

باشم و به هیچ عنوان تا برگشت وضعیت جنین به حد نرمال، نباید کار سخت و سنگین انجام بدن

بگذر از جانم

-اما دکتر اون نمی دونه بارداره ! کلا سه هفته از بارداری گذشته ! چرا انقدر زود باید برای بچه مشکلی پیش بیاد !!!

-بیشترین آمار سقط جنین تو سه ماه اول بارداری هستش ، و این مشکل رو شما با بی توجهی و استرس وارد کردن به همسرتون ایجاد کردین . به هر حال ما تلاشمون رو کردم من تا ایشون به هوش بیاد کنارشون هستم .

-ممنون

از اتاق خارج شدم و رفتم داخل حیاط خلوت ...

به شدت ترسیده بودم از این اتفاق! اگه اتفاقی برای کمند یا اون بچه می افتاد اصلا نمی تونستم خودم رو بیخشم ! حتما کمند کل راه رو دوپیده بود و بعد از اون همه استرس کارش به این جا رسیده بوده !

دست کشیدم تو موهامو یه سیگار برداشتم گذاشتم رو لبم ...

اصلا انگار آرامش به من نمیاد! شاید هم توسر گذشت من این کلمه هیچ وقت جایی نداشته ... !
سیکارم به آخر رسید اما من آرام نشدم !

دوباره برگشتم پیش کمند ... کنارش رو تخت نشستم و دکتر هم با فاصله رو صندلی مشغول بازی با گوشی بود ...

غرق صورتش بودم که متوجه شدم صورتش اخمو شد و دست هاش رفت روی شکمش !

تپش قلب گرفتم از ترس !! نه اصلا تحمل از بین رفتن اون بچه رو نداشتم !!!

دکتر اومد بالا سرش و وضعیتش روچک کرد ...

-داره به هوش میان و همه علایم نرمال هستن ؛ اگه اجازه بدین من برم تا زمان از نیمه شب نگذشته -بله ممنون لازم شد تماس می گیرم و شما باید تو کسری از ثانیه خودتون رو برسونید

-بله حتما

بگذر از جانم
دکتر رفت و من دست کمند رو گرفتم تودستم ...

چشم هاش رو با بی حالی باز کرد

-من چم شده؟!

-هیچی عزیزم نگران نباش حالت خوب میشه دکتر گفته روده هات مشکل داره و باید چند روز
استراحت کنی تا خوب بشی

-من که مشکلی نداشتم!

لبخند زدم :

-نگران نباش مشکلی نیست ، احتمالا تو این مدت یکم روال بدنت به هم خورده ! دکتر گفت چند روز
استراحت درستت می کنه

خواست از جاش بلند بشه که دست گذاشتم رو قفسه سینه و خوابوندمش!!

نه بخواب بر چی می خوای بلند بشی!

-خوبم!

-نه باید بخوابی

خواست دستم رو پس بزنه و بلند بشه که باز از درد به خودش پیچیده!!!

خیلی موقعیت پر استرس و وحشتناکی بود!! هر بار که اون آخ می گفت من قلبم می ایستاد و دوباره
به راه می افتاد! نه فقط بخاطر بچه! بخاطر دردی که اون احساس می کرد و من نمی تونستم کاری
کنم...!

برای این که بتونم بخوابونمش سریع لامپ رو خاموش کردم و دراز کشیدم :

-وقت خوابه ، بخواب شب بخیر

-ساعت چنده!

بگذر از جانم
الکی گفتم ۴صبح تا شاید بخوابه

که جواب داد دروغم و اون آروم گرفت ... کمند به خواب رفت اما من دنبال بهانه ای برای نگه داشتنش سر جاش بودم !

...

صبح روز بعد مجبور شدم دست هاش رو ببندم کنار تخت ! یعنی چاره ای نداشتم !

کمند تا چشم هاش رو باز کرد و متوجه دست های بستش شد عصبی اسمم رو فریاد زد !

اما من با روی خوش سعی می کردم که آرومش کنم ... باید چند روز می خوابید ؛ البته فقط برای سرویس رفتن مجبور بودم بذارم بلند بشه اونم تا بره بیاد حواسم بهش بود !

الان دو روزه به هر روشی شده رو تخت نگهش داشتم ...

دکتر گفت که باید سونو ازش گرفته بشه !! به بهانه مشکل روده هاش کشوندمش مطب و بدون دیدن صفحه مانیتور ! بالاخره به خیر گذشت و دکتر گفت که مشکل رفع شده و دیگه مشکلی نیست .

تا کمند حاضر بشه دکتر من رو کشید کنار و گفت که بچه دوقلو هستش ! اول شوک شدم اما با فکر کردن بهش لبخند اومد رو لبم ... فرصت نشد بیشتر دربارش حرف بزنم با دکتر و بعد از تشکر ازش رفتم پیش کمند ... حرف هاش مثل یه آب یخ رو سر تا پای آتیشیم بود ! بهترین حرفی که می شد شنید ...

نشوندمش تو ماشین و به طرف خونه حرکت کردم ...

تا خونه کمند هی سوال پیچم می کرد و من خیلی با اطمینان بهش دروغ می گفتم ... تا جایی که امکان داشت باید از این قضیه بی خبر می موند تا ببینم کیان با بهراد چیکار می کنه !

رسیدم خونه و با احتیاط بردمش تو اتاق ...

تا نشست رو تخت با چهره ای پر از سوال و فکر بهم نگاه می کرد

-محمد چرا انقدر مواظب منی؟!؟

بگذر از جانم

-خب تو مریض بشی منم عذاب می کشم ، می خوام زود خوب بشی عزیزم

-اما تو اصلا از این اخلاق ها نداشتی که بچسبی بهم و هر جا رفتم بیای! تو حتی نمیذاری من داخل سرویس هارو تنها برم !!! این خیلی عجیبه ! عجیب نیست !!؟

بهش یه لبخند مصنوعی زدم :

-باشه عزیزم بعد از این دیگه این کار هارو نمی کنم . ببخشید که خودخواهانه باز دست هات رو بسته بودم .

با چهره گرفته و لب های آویزون بهم نگاه کرد :

-دیگه عادت کردم به رفتارهای دیکتاتوریت، تازه بد قولم هستی ... قول داده بودی با کیان حرف بزنم و الان یک هفته گذشته ولی تو نذاشتی

-دو روز دیگه لپ تاپ میرسه دستم بعد باهاش تماس می گیرم . خوبه ؟

چهرش از حرفم باز شد :

-واقعا ؟

-آره هر چقدر دوست داشته باشی می تونی باهاش حرف بزنی

دست هاش رو از سر ذوق گذاشت رو صورتش ...

چند روز گشت ... هر بار یه بهانه میارم برای تماس نگرفتن ، اما دیگه کمند داشت کلافه می شد !

لپ تاب رو آوردم و آماده کردم ... دعا دعا می کردم جواب نده ! چند تا بوق خورد ... دیگه کمند داشت نا امید می شد که جواب داد !!

ای بخشکی شانس

تا چهره کیان رو دید مثل بچه ها رو زانوهای نشست و صورت کیان رو پشت سر هم بوس می کرد و قربون صدقش می رفت ! واقعا حسودیم شد !!! تو این مدت یک بار منو با میل خودش نبوسید !!!

بگذر از جانم

کمند -کیان!!! کیان خوبی؟ واقعا دارم تو رو می بینم!! الهی قربونت برم من حرف بزن، حرف بزن
بذار صدات برسه به گوش هام و آروم بگیرم ...

کیان - قربونت چشم های خوشگلت بشم، سلام عزیزم، آجی گلم، حالت خوبه؟ می بینی که حال
من خوبه، الانم می رم پیش مامان بابا تا فرصت هست ببینیشون
کمند تا مادر پدرش رو دید زد زیر گریه و دست گذاشت روشن ...

-مامان ... بابا ... چرا همتون لاغر شدین؟ چرا حالتون خوب نیست؟؟

کمند با همون چهره داغون و گریون لبخند زد و پیرانرژی گفت:

-ببینید من حالم خوبه! من مشکلی ندارم و محمد حواسش بهم هست! تو رو خدا غصه منو نخورید
...

اما کمند این بار بلندتر بغضش شکست و ادامه داد:

-قربونتون برم من دلم براتون یه ذره شده! مواظب خودتون باشید غصه منو نخورید بر می گردم
پیشتون

مامانش داشت سر و صورتش رو خطی خطی می کرد از گریه و زجه! اما حرف پدرش ... همه چی رو
خراب کرد!!

-نگران اون بچه نباش نمی دارم کسی پشت سرت حرف بزنه ...

کمند تا این حرف زو شنید خشکش زد...! سرش آروم چرخید به طرف من ... باید چطور این گند رو
جمع می کردم!!!

اول باید گند رابطه ای که فهمیده بودن خانواده رو جمع می کردم! یا این که دلیل استفاده از لفظ
بچه!!؟

کیان فهمید چه خبره! اما با مشکلاتی که تو این چند روز گذرونده بود، دیگه دروغ جواب نمی داد ...
شکست خوردم ... یه آه عمیق کشیدم و آروم رو به خانواده کمند گفتم:

بگذر از جانم

-اون بچه پدر داره ، پدرشم مثل کوه پشتشه

کمند باز هم خشکش زده بود ! و این آرامش قبل از طوفانی وحشت ناک بود...

کیان -عزیزم ! فکر کنم تو از هیچی خبر نداری !؟ خودت رو بخاطرش آزار نده ؛ محکم باش من برت می گردونم

اما کمند همون جور مونده بود !! بین نگاه های پر سوالش تو چشم های کیان و من ...

کاش خودم بهش می گفتم ! این که از زبون پدرش همچین حرفی رو بشنوه براش واقعا دردناک و خورد کننده بود .

می ترسیدم بهش شک وارد بشه و باز وضعیتش بره تو حالت خطرناک ، نمی دونستم چیکار کنم! یه خداحافظی سریع کردم و در لپ تاپ رو بستم ...

دست هام رو دور شونه هاش حلقه کردم و سرم رو به پشت تکیه دادم

-نمی خواستم انقدر زود بفهمی

اما باز سکوت کرده بود !!

-حرف بزن !فحش بده! اما به خودت فشار نیار پدرم در اومد تا خوبت کنم !

تو آغوشم گرفته بودمش و منتظر واکنش بودم ...

اما فقط بغضش شکست ! شروع کرد به گریه کردن ... از ته دلش ... از اون گریه ها که باهش همه وجودت رو خالی می کردو می ریخت بیرون ! کمند داشت خون گریه می کرد !!

دست کشیدم رو موهایش ... پشتش رو ماساژ میدادم ... قربون صدقه خودش و اون بچه ای که آزارش داده می رفتم ... اما کمند ذره ای از عمق اشک های تخریب کنندش کم نمی کرد !

اعصابم به هم ریخته بود ... صدای گریش جیگرمو آتیش می زد ...! هر کاری کردم که نفهمه اما حیف که بی جواب بود .

سکوت کردم تا آروم بشه ... شاید احتیاج داشته باشه به تخلیه روحی !

بگذر از جانم

مادر شدن اونم این طوری برای دختری که اسم مرد دیگه تو شناسنامه داره ، یقینن خیلی وحشتناک
به نظر میاد !

بعد از مدت ها بالاخره صدای گریش تبدیل به فین فین شد ...

روم نمی شد تو چشم هاش نگاه کنم ! سرش رو بوسیدم و گفتم :

-عزیزم من مواظب جفتونم ، همه چی رو درست می کنم و تو رو بر می گردونم پیش خانوادت

باز هم حرفی نزد ! اما خودش رو گوشه تخت جمع کرد و دست گذاشت رو صورتش ...

نمی دونستم الان چیکار کنم ! رفتم بیرون و یه لیوان شربت شیرین آوردم دادم تا بخوره

اما لب نزد ! اصلا لب هاش تکون نخورد !

کلافه دست کشیدم تو موهام... باید منتظر می موندم تا آرام بشه .

منم کنارش دراز کشیدم و گرفتمش تو بغلم ... حتی مخالفت نکرد ! چی می تونه وحشتناک تر از این

باشه که تو شک مونده !!!

چند ساعت گذشت ... اما دریغ از حتی یه حرکت از کمند !

دیگه تحمل نداشتم ، به زور بلندش کردم و نشستم رو به روش

-کمند بس کن ! تو باید مواظب اون بچه ای که تووجود تو داره قلبش میزنه باشی ! فحش یا کتک ،

چه بدونم هر چی که باعث میشه آرام بشی من آمادم . فقط این طوری نریز تو خودت

کمند با چشم های قرمز و صورتی رنگ پریده بهم نگاه کرد

-هیچ وقت نمی بخشمت بخاطر خراب کردن زندگیم

محکم دست کشیدم رو صورتم

-مجبور بودم ، راهی نداشتم واسه نگو داشتن و گرفتن طلاق ؛ ببخشید عزیزم من مسولیت تمام

کارهایی که کردم رو قبول می کنم . تو فقط آرام باش

بگذر از جانم

باز هم سکوتش رو نشکست ! وای خدا دارم دیوونه میشم !!

-کمند حرف بزن من اعصاب این سکوت رو ندارم

-چطور توانستی این همه بهم دروغ بگی ! دیگه چیارو ازم پنهون کردی؟! محمد تو خیلی پستی خیلی بیشتر از تمام حقیقت هایی که از زندگیت شنیدم .

حالا بیا بفهمون من نمی تونم بدون تو زندگی کنم . بیا بهش بفهمون مجبور بودم که این کار هارو بکنم .

باور می کرد ؟

-ببین من سر قرارم با کیان بهش گفتم اگه می خواهد تو برگردی باید طلاق رو از بهراد بگیره . و من قول دادم تو رو برگردونم و پیش خانوادت بچه مون رو به دنیا بیاری . این طوری من داماد اون خانواده به حساب میام و تو بازم بر منی .

-این بچه نباید باشه !

- به هیچ عنوان نمی خوام از دستت بدم ، حتی اگه شده تهدیدت کنم برای مواظبت از اون بچه ...
پر بغض بهم نگاه کرد ...! تحملش رو نداشتم اما می ترسیدم از قصد بخواد به بچه آسیب بزنه تا بیوفته !

-م... من این بچه رو نمی خوام

-من این بچه رومی خوام ، این بچه می تونه ما رو به هم گره بزنه و کسی هم چیزی نگه

جیغ زد و زد تو شکمش

-محمد من این بچه رونمی خوام

دستش رو تو مچم گرفتم و اخمو شدم :

-بخوای به اون بچه آسیب بزنی با خودت کاری ندارم اما شک ندارم عذاب کشیدن کسایی که برات مهم هستن راحت نباشه!

بگذر از جانم

کم کم داشت وحشتی می شد و این برای خالی شدنش خیلی بهتر از سکوت بود . شروع کرد به مشت و لگد زدن حدال امکان کنترولش می کردم اما می ترسیدم ! گفتم :

-هی هی به خودت فشار نیاور آرام بگیر حرف میزنیم

اما اون فحش می داد به منو اون بچه ای که حتی نطفش هم خودخواهانه بسته شده بود ...!

کمند جیغ میزد و با تمام قوا با دست های من تو جنگ بود ...!

بالاخره خسته شد و خودش رو پرت کرد رو بالشت

-حالم به هم می خوره از این عشق اجباریت

سریع پرسیدم :

-خوبی؟

باز مثل چند روز پیش رنگ به رو نداشت !! سریع زنگ زدم به دکتر ...

یعنی تا این بارش رو به زمین میذاشت من هر روز صد بار میزاییدم بخدا !!

دوتا دکتر ها باز اومد و شروع کردن به چک کردن وضعیتش ...

ماما باز براش سنو نوشت و باز هم استراحت مطلق !!! دلم می خواست خودم رو جر بدم از وسط از بس حرصم در اومده بود!! تازه داشت خوب می شدا ! موندم چطور می تونم کمند رو ببرم سونو و با دکتر سر سازش داشته باشه !

به اجبار بردمش سونو ولی این بار اصلا حرف های خوبی از دکتر نشنیدم! می گفتم که قلب یکی از بچه ها درست تشکیل نشده و احتمال داره زنده نمونه ! حالم خیلی گرفت ، اما نداشتم کمند بفهمه که بچه دو قلو که بدتر حالش بد بشه و بعدش بخواد بفهمه که یکی از بچه هاش ناقصه و دلش بگیره ! گور بابای بچه ! نگران خودش بودم ...اما حال روحیش رو نمی شد با هیچی خوب کرد ! سونوگرافی ها و دکتر رفتن هاش همه با زور و تهدید بود! طوری که از خودم بدم میومد ! اما چاره ای نداشتم ...!

بگذر از جانم

الان کمند داره ۳ ماه میشه ولی بهراد هنوز حاضر به طلاق نشده ! دیگه مجبور بودم یه شناسنامه جعلی براش در بیارم

بعد از این که فهمیده بود باردار شده شبیه افسرده ها شده بود ! از ترس من مواظب بچه بود و تمام آزمایشگاه و سونو ها رو انجام میداد اما همش یه گوشه کز می کرد و به اجبار من یه تیکه غذا می خورد ...

خودم می رفتم ازش درخواست می کردم می گفتم که با کیان ، مادر پدرت حرف بزن ! اما اون قبول نمی کرد ! و من می دونستم که دیگه رویی برای نگاه کردن به چشم هاشون نداره ...

دکتر گفته دو هفته دیگه برای جنسیت بچه بیاید اما من دوست نداشتم جنسیتش رو بدونم ، داشتم هر کاری می کردم که کمند بفهمه خودش از اون بچه برام مهم تره و من این کار هارو برای داشتن خودش کردم .

نه باهام حرف میزد و نه حتی لبخند رو لب هاش دیده می شد

فقط تو اتاق می موند و یه دیوار خیره می شد ...

تا این که بالاخره فرزاد کار های اون بچه رو با موفقیت انجام داد و فرستادتش پیش من ...

با کمند رو مبل نشسته بودیم و یه مسابقه تلویزیونی نگاه می کردیم که در زده شد ! خدمتکار در رو باز کرد و اون بچه و دو مرد دیگه وارد سالن شدن ...

بچه تا کمند رو دید دوید به طرفش ! اما من تو فاصله یک متری کمند از پشت گرفتمش و نگهش داشتم ! اون جور که اون می خواست بر بغل کمند بچه بیچارم خفه می شد !!!

واسه این که کمند ناراحت نشه بچه رو آروم گذاشتم بغلش با یه لبخند برگشتم سر جام نشستم ...

بچه محکم چسبیده بود بهش و کمند هم موهاش رو نوازش می کرد ...

رو به باربد گفتم :

-خانم منه ها این طوری چسبیدی بهش !

اما بدتر چسبید به کمند ! احساس می کردم به شدت از من متنفره ! به درک !

بگذر از جانم
کمند- خوش اومدی عزیزم ، خیلی نگرانت بودم

باربد -دلم تو رو می خواست

حرفش باعث شد دوباره کمند بغض کنه

- عزیزم ، بعد از این خودم مامانتم و مواظبت می‌شتم ، ما بالاخره خلاص می‌شیم .

حرف های کمند واقعا تو مخی بود ! واقعا دیگه باید برایش چیکار می‌کردم؟!؟!؟

دست کشیدم داخل موهام و ازشون دور شدم ...

گوشیم زنگ خورد !

جانم؟

-سلام پدر نمونه ! بچه هات چطورن؟

-کارت چی بود؟

-کفالتش رو همون جور که خواسته بودی برات گرفتم و الان می‌تونیم از تمام دارایی هاش تا وقتی
که به سن قانونی برسه سود جمع کنیم .

-خوبه اما همه این کارا گردن خودته

-باش تو فقط خوش بگذرون

-تا این بچه به دنیا نیاد من پام این جا گیره ، همه کارها افتاده گردن تو

-اشکال نداره تو خوش باش

به آه کشیدم و با یه باشه گوشه رو قطع کردم ...

خوش بگذروم؟! هه ...

بعد از اومدن باربد کمند خیلی بهتر شده بود ! حداقل وقتی با باربد بود خندیدنش رو می‌دیدم و
بخاطر اون می‌اومد سر میز غذا ... به خاطر اون از اتاق خارج می‌شد ... و حتی بخاطر این که باربد

بگذر از جانم

از من کتک نخوره سعی می کرد تمام گندکاری های اون بچه رو به جون بخره و منم که جرعت نمی کردم بگم بالا چشمت ابروع !! دست میذاشت رو شکمش من پشت سر هم شیش قلو میزاییدم !

از حرف خودم خندم گرفت و وقتی سرمو آوردم بالا که متوجه شدم هر دو دارن با اخم بهم نگاه می کنن! از این که انقدر با هم خوب بودن و با من بد دلم می گرفت ... به محبت کمند خیلی احتیاج داشتم برای مقاومت کردن جلوی دوباره شروع نکردن مواد ...

ازشون دور شدم و رفتم تو اتاق تا یکم بخوابم ...

تو خواب بودم که با شنیدن صدای در از خواب پریدم !

کمند بود ! صاف خوابیدم و دست گذاشتم زیر سرم ... دوست داشتم فقط نگاهش کنم ...! شکمش یه خورده بزرگ شده بود ؛ وقتی بهش نگاه می کردم دیوونه می شدم ! مخصوصا وقت هایی که دست میذاشت رو کمرش و از خودش صدا در می آورد ! باز هم لبخند نشست رو لب هام و دیوونه تر بهش نگاه کردم ... تو کمند دنبال لباس بود !

-دنبال چی می گردی!؟

-باربد دوست داره بریم قدم بزنیم خسته شده ، منم از بوی این خونه حالت تهوع می گیرم ،دیگه نمی تونم تحمل کنم .

-منم این جا نقش هویچ دارم ! آره ؟

-می خواستم لباس بپوشم بعد پیام هر جور شده راضیت کنم .

-اع پس من خوابم لباس پوشیدی بیا منتظرتم

-دیگه خودت گفتی دیگه !

الکی صدای خروپف در آوردم ... دوست داشتم بیاد پیشم با هزار جور مدل زنونه بخواد منو راضی کنه ! اصلا وقتی می گفت محمدم تمام سلول های بدنم وایمیسادن ! واسه نترکیدن خندم لبمو گاز گرفتم ...!

اومد کنار تخت نشست و گفت :

بگذر از جانم

-محمدم ؟

چشم هام رو با انرژی باز کردم و پر انرژی گفتم :

-ا ببین کی این جاست !سلام مامان بزی

-میشه بریم بیرون ؟ داره حاله از خونه به هم می خوره

-آره عزیزم چرا نمیشه ! الان دوتایی میریم یه جای توپ تا دل مامان بزیمون باز بشه . خوبه ؟

-باربد نیاد منم نمی خوام

سرمو کج کردم و گفتم :

-هوو سرم آوردی !؟

-نه فقط گناه داره بچه ، تو بی خانوادش کردی ! دلم براش می سوزه ، دوست ندارم افسردگی بگیره

گونه های صورتی رنگش رو نوازش کردم :

-چون تو می خوای باشه عزیزم حاضر شو اون بچه هم حاضر کن تا نیم ساعت دیگه میریم . خوبه ؟

-اوهم

از رو تخت خواست بلند بشه که صداش زد :

-کمند؟

سرش رو برگردوند طرفم ولی حرفی نزد

-ممنون که مثل همیشه بدی ها و کینه ها از یادت میره

تلخ بهم لبخند زد :

-این بار مجبورم ...

ازم فاصله گرفت و شروع کرد به تعویض لباس هاش ...

بگذر از جانم

دوست نداشتم حرفش رو ... اما جوابی نداشتم که بگم

بعد از یک ساعت هر سه داخل ماشین نشستیم و به راه افتادیم ... دو تا ماشین ساپرتمون می کردن ، حتی ریسک کردن هم الان خطرناک بود! از بهراد هیچی بعید نبود .

به راه افتادیم ...

کمند از وقتی پیش من بود کلا باهام بد رفتار می کرد و هم غر میزد اما بعد از فهمیدن باردار بودنش ، به علاوه اون ها شدید افسرده و کم حرف و گوشه گیر شده بود !

این قضیه خیلی اعصابم رو خورد می کرد! اما فقط تحمل می کردم و سعی می کردم با محبت کردن این خلا ها رو پر کنم .

اما مگه می شد ! باز بارید به دادمون رسید و کمی حال کمند رو بهتر کرد ! وگرنه الان به جای تو راه گشت و گذار بودن باید صدای گریه کمند رو از اتاق گوش میدادم ...

دنبال جایی که کم خطر و بدون پیاده روی باشه بودم ! به این نتیجه رسیدم که همون بریم بغل دریا یکم بشینیم و شام رو تو یه جای توپ مهمونش کنم؟! هوم ؟

راه ساحل رو پیش گرفتم ... خدارو شکر خیلی شلوغ نبود ! من دست کمند رو گرفتم و کمند هم دست بارید رو ...

افرادی که برای محافظت اومده بودن هم ۸ نفر بودن اما برای این که خیلی ضایع نباشیم هر کدوم رو با فاصله یه جا قرار دادم و با کمند رفتم داخل آلاچیقی که با پارچه های حریری تزیین شده بود ...

کمند تمام حواسش به بارید بود ! حتی به من نگاه هم نمی کرد !!! فقط وقتی کارش بهم گیر بود بهم توجه می کرد !

یعنی خیلی بی انصافی بود ! حرصم در اومد و اسمش رو داد زدم :

-کمند

با تعجب و ترس دوتاشونم بهم نگاه کردن که بارید با اخم اومد سر کمند رو بغل کرد ! یعنی دلم می خواست بزخم تو دهنش بمیره فقط این بچه گوه رو !

بگذر از جانم

برای کنترل خودم چشم هام رو رو هم فشار دادم و بازش کردم

-بلند شو دوتایی بریم قدم بزیم

کمند اخم کرد و گفت :

-من دلم درد می کنه نمی تونم

سرش رو برگردوند به طرف بارید ! بدتر حرصم در اومد

بازوش رو کشیدم و گفتم :

-چرا واسه اون بچه حالت خوبه بر من حالت بد !

زل زد تو چشم هامو گفت :

-تا حالا کدوم زندانی رو دیدی که با زندان بانس خوب باشه !؟

متاسفانه از کوره در رفتم و بارید رو محکم پرت کردم که خورد به دیواره طرح دار آلاچیق ، دست کمند

رو گرفتم و مجبورش کردم از جاش بلند بشه

زل زدم تو چشم هاش و طوری که بتربه گفتم :

-می خوای بهت نشون بدم اون روی سگ این زندان بان رو ؟

تو سکوت بهم نگاه می کرد ... گفت :

-باشه بریم قدم بزیم

به یکی از افراد اشاره کردم که مواظب اون بچه باشن و با کمند شروع کردم به راه رفتن ...

-بیخشید اگه بداخلاق شدم

-مگه تو خوش اخلاق بودن رو هم بلدی!

-کمند دیگه بی انصافی نکن ! خدایی خیلی تحمل می کنم که بخاطر رفتارهای بدت چیزی بهت نگم

بگذر از جانم

-دوست دارم بزنینم ، انقدر که این بچه بمیره

چرخیدم و ایستادم رو به روش ...

-فکر نمی کردم انقدر بی رحم باشی که بخوای یه آدم رو بکشی !

بغض کرد ... لعنتی

-وقتی اون بچه پدرش قاتل بی رحمیه و مادرش زندونی ، مرگ براش خیلی با رحم تر و بخشنده تره

-پدرش هر چی باشه عاشق مادر و خود اون بچست ، حاضر نیست خار به پاشون بره ، فقط اون پدر

کمی محبت می خواد برای تغییر ...

-ذات خراب عوض نمیشه

-من ذاتم خراب نیست ... شرایطم خراب بود . تو برام شرایط خوب بساز ببین من چقدر تغییر می

کنم .

دست گذاشتم رو شونه هاش ...

-من فقط بخاطر تو مقاومت کردم برای نکشید مواد ... خواهش می کنم انقدر طردم نکن که باز

مصرف کننده بشم ... می فهمی حرفم رو ؟ من بخاطر تو اعتیاد رو گذاشتم کنار

-برام مهم نیست ، هیچ چیزی درباره تو برام مهم نیست ، شاید قبل از فهمیدن باردار بودم هنوز

شعله های خیلی ضعیفی از عشقت بود ؛ اما الان خاموش شده ! الان دیگه حتی نمی خوام چشم هام

داخل چشم هات بیوفته

-کمند چرا آخه این حرف هارو میزنی !؟

-بخاطر تموم بلایی که سرم آوردی ، هر چقدر دوستم داشته باشی تو منو خورد کردی ! همه چیمو ازم

گرفتی !

-ببین من بدون تو هیچی برام نمی مونه ؛ هیچی به اسم احساس آرامش حالمو خوب نمی کنه . چرا

این همه خود خواهی تو !!!؟

بگذر از جانم

پوزخند زد :

-من یا تو !

-بی انصاف من که همه جوره حواسم بهت هست ! حتی یه ذره هم اون بچه برام ارزش نداره ! من فقط می خوام تو کنارم باشی ، خودخواهانست ، ولی من برای ادامه زندگی به تو احتیاج دارم .

کمند

سکوت شد بینمون و فقط به چشم های هم نگاه می کردیم ...

که یهو یه تیر از پشت خورد به کتف محمد !!!

محمد ناله ضعیفی کرد !!

دست گذاشتم رو دهنمو جیغ زدم !!

سریع محافظ ها دویدن به طرفمون و همه آدم های معمولی فرار کردن !! اطراف کلا خالی شده و شبیه یه میدون جنگ شد ! که یکی از بادیگارد ها کنار من اومد و دست من و گرفت و کشید ! جالب این بود که سعی می کرد منو آرام کنه !!

-خانم هیچی نیست ، هیچ مشکلی پیش نمیاد ، شما آرام باشید

محمد هم دست گذاشته بود رو کتفش و تمام بدنش خونی شده بود! و هم قدم ماها میومد ...

اسم باربد رو داد زدم و اون خودش رو سریع رسوند و همگی رفتیم به طرف ماشین و محافظ های دیگه قدم به قدم دور ما بودن!! اینا کی بودن که شلیک می کردن ! کاش پلیس بودن تا خودم رو پرت می کردم طرفشون و نجاتم می دادن

بالاخره اون مرد هر سه ی ما رو سوارماشین کرد و خودش نشست پشت فرمون ...

اما تا خواست استارت بزنه از پنجره یه تیز خورد به سرش !!!

بگذر از جانم

منو باربد هر دوجیغ زدیم تو بغل هم جمع شدیم

محمد با صدای پر دردی گفت :

-کمند آروم باش

با ترس و لرز گفتم :

-محمد تو تیر خوردی ! داری خون از دست می دی

یکی دیگه اومد نشست پشت فرمون و سریع گاز داد اما این بار لاستیک ها پنچر شد !!

خیلی وضع به هم ریخته بود !!

به دقیقه نرسید که یه ماشین دیگه کنار ماشین ایستاد و در رو باز کرد تا ما بریم داخلش ...!

در حال عوض کردن ماشین بودیم که از سمت چپ ماشینی که پنچر شده بود یکی مچ دستم رو گرفت و هم زمان با جیغ من گفت :

- با ما بیا برت می گردونم ایران

اول هنگ کردم اما تا خواستم باهاش برم ، محمد صدام زد و وقتی برگشتم یه تیر از بغل گوشم رد شد !

محمد -اصلا به پشتت نگاه نکن بیا تو این ماشین

نه وقت فرار بود !!!

تو ثانیه تصمیم گرفتم و سریع از ماشین پیاده شدم و با تموم سرعتی که می شد با این وضعیت داشته باشم رو داشتم ...

قبل از اینکه افراد محمد بفهمن که من می خوام برم به طرف اون ها ازشون رد شدم... حالا دقیقا وسط درگیری ها بودم و صدای شلیک ها دیگه نمی اومد !

به سختی با اون شکم بالا اومده می دویدم...

بگذر از جانم

داشتم می رسیدم به جایی که برام دست تکون میدادن که یهو از پشت سرشون چند نفر بهشون تیر اندازی کردن !!!!

جیغ زدم و سر جام خشک زد

یهو یکی از همون افرادی که اومده بودن واسه برگردوندن من به سرعت من رو روی دست هاش گرفت و سنگر گرفت پشت یه ماشین ...!

تا جامون امن شد پرسید :

-خوبی؟! -

-کی فرستادتون

-آقا بهراد و بنا به دلایلی حق خروج از کشور رو ندارن ، و مارو فرستادن ، اصلا نگران نباشید ما شما رو سالم بر می گردونیم

سرم رو با استرس تکون دادم

-از پشت هم دارن بهمون تیر می زنن ، شما فقط حدال امکان سرت رو جمع کن تا موقع دویدن من مشکلی برات پیش نیاد ، و وقتی رسیدیم تو ماشین خودتون سریع برید رو صندلی بغلی اوکی؟

باز سرم رو تکون دادم

-خیلی خوب ... ۱...۲...۳...

یهو شتاب گرفت به طرف ماشینی که با ما چند متر فاصله داشت و درش هم باز بود ...

با دوتا قدم رسیدیم به ماشین و سریع رفتم صندلی بغلی و اون گاز داد ...

با تموم سرعت از هر جایی که می شد می رفت ...!

دیگه از اون صحنه درگیری دور شده بودیم که تازه متوجه دل دردم شدم !

وای وضعیتم خراب بود ! اگه محمد دوباره گیرم میآورد سر این حرکتتم خیلی بد باهام بر خورد می کرد ...!

بگذر از جانم
فعلا که بی مشکل داشتیم می رفتیم پرسیدم :

-چطور منو پیدا کردید ؟

-کار خود بهراد بود من نمی دونم

-یعنی دنبالم بودید !!؟

پوزخند زد :

- نقشه جغرافیا رو زیر رو کرده

می خواستم یه نفس راحت و آسوده بکشم که یهو یه ماشین پیچید جلومون و تا اون مرد خواست
دنده عقب بره یه ماشین دیگه پشتمون ایستاد !

خواست از یه راه دیگه بره که به طرفش تیر اندازی کردن و اون سر منو برد پایین ... اما وقتی سرم
اومد بالا متوجه یه صورت پر خون شدم !

شک زده نگاهش می کردم ! تکونش دادم

-آقا ؟ آقا ! خواهش می کنم منو تنها نزار !

همون لحظه در باز شد و یکی از افراد محمد وایساد جلوم !

از ترس افکارم جیغ زدم و جمع شدم تو خودم ! با اشک و زجه دست انداخته بودم به بازوهای مردی
که حالا نفس نمی کشید

-آقا !!! تو رو خدا منو تنها نزار ! منو از این جا ببر

از اون ور یه مرد درشت هیکل سعی می کرد منو از داخل ماشین پیاده کنه ... اما من دو دستی
چسبیده بودن به کسی چند لحظه پیش باهاش حرف می زدم و الان دیگه مرده !!! مرده !!! مرگ !
انقدر راحت !

بگذر از جانم

دست هام شل شدن و اون مرد منو رو از ماشین کشید بیرون ... انقدر حال جسمیم بد نبود که از هوش برم ...! اما به شدت حال روحیم و ترس از رو به رو شدن با محمد من رو بی حال و بی انگیزه می کرد که نخوام چشم هام رو باز نگه دارم ...

منو سوار یه ماشین مشکلی و شاستی کردن و تو صندلی های پشت خوابوندنم ...

خودم رو زده بودم به بی هوشی و چشم هام رو باز نمی کردم ... اما خیلی صحنه های وحشتناکی پشت پلک هام می دیدم و بی صدا گریه می کردم ...

فکر کنم بچه سقط شده بوده ! دلم براش می سوزه ... خیلی بی کس و تنهاست

رسیدیم خونه

طبق معمولی حمل و نقل انسانی داشتم و من رو برد تو اتاقم با محمد ... قبل از من متوجه شدم باز اون دوتا دکتر تو اتاق هستن ! یعنی قبل از رسیدن من محمد اون ها رو آورده بود !

شروع کردن به چک کردن وضعیتم ...

خیلی سرنوشت مزخرفی داشتم ! خیلی دردناک و غمگین ...

اشک هام به هیچ صراطی مستقیم نبودن ! یعنی اصلا راضی نمی شدن که بند بیان !!

بعد از تموم شدن کارشون باز استراحت مطلق داد و یه مشت قرص دیگه ...

هم زمان با خروج دکتر ها فرزاد جلوی در ظاهر شد !

نگاهش پر از تعجب و عصبانیت بود !

وارد اتاق شد و در رو بست ...

پتو رو بیشتر کشیدم روم و چشم هام رو بستم ...

چرا یکم با محمد نمی سازی ???!

جوابی ندادم ...

بگذر از جانم

-کمند چرا دوست داری خودت و اون بیچاره رو آزار بدی؟! خدا وکیلی عشقی که محمد بهت داره
اصلا قابل قیاس با بهراد نیست !

-اگه نبود تا این جا دنبالم نمی اومد

-اون دوتا با هم کل دارن از همون اولش ، بیچاره کی رو می خوای پیدا کنی خر تر رو عاشق تر از
محمد !!! چرا نمی فهمی تو قلب متحرک و خارجی اونی! چرا درک نمی کنی اون برای نرفتن تو از
حس پدر شدنش کاملا گذشته ! اون فقط با اون بچه می خواد تو رو داشته باشه

-برو بیرون

-کمند آنقدر محمد رو آزار نده ، یهو دیوونه میشه ها !

فریاد زدم :

-برو بیروووووون

-باشه خیلی خب میرم استراحت کن تا محمد به هوش بیاد و سر قضیه فرارت پوستت رو بکنه
یه دست تکون داد و از اتاق خارج شد ...

پتو رو کشیدم سرمو زدم زیر گریه ... همه چی به هم ریخته بود ... اون مرد کنار من مرد!! اون مرد
تنها راه نجات من بود .

همه ی صحنه های مرگ آدم هایی که داشت نفس می کشیدن و بعد با تیر دیگه مرده بودن جلو
چشم هام بود ... مرگ چقدر راحت بود ! اون ها خانواده نداشتن !!!!!

ساعت ها گذشت ...

اما من از جام تکون نخورده بودم ... یعنی دیگه دوست نداشتم از جام تکون بخورم ...

دلم برای مامانم تنگ شده بود ... دلم واسه تنها مرد های زندگیم بابا و داداش تنگ شده بود ...

دم دم های صبح بود اما من نمی تونستم از ترس بخوابم ! هر بار چشم هام رو می بستم با وحشت
می پریدم و تپش قلبم می گرفتم ...

بگذر از جانم

از جام بلند شدم رفتم به طرف حیاط گل کاری شده این زندون ...

نشستم رو نیمکت و دست کشیدم رو گل رز قرمزی که نزدیک بود ...

لمس برگ هاش یه روز هایی برام خواب آور بود از بس لطیف و دلچسب بودن ! اما الان ...

یه آه عمیق کشیدم و ترجیح دادم به هیچ چیز نا امید کننده ای فکر نکنم ...

درسته که تو شرایط سختی روانی و جسمی بودم اما روح من باید قوی باشه ، باید خود ایمنی داشته

باشم جلوی تمام لحظه هایی که خودشون رو مثل کابوس چسبوندن به افکارم ...

مثل عادت همیشگیم چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم و با باز کردنشون همه جا رو یه جور دیگه

می دیدم و لبخند میزنم ...

آره زندگی همینه آنقدر روحم قوی هست که بیخیال درد ها بشه ...

خم شدم و گل ها رو بوییدم و به یاد خانوادم ، سه تا بوسه زدم رو گل ...

لبخند رو روی لب هام نگه داشته بودم و از گل چشم هام رو به آسمون انداختم ...

یه نفس عمیق کشیدم و به چیز های خوب فکر می کردم ... مثل برگشتن کنار خانوادم ... شیطنت با

کیان ... دوباره دانشگاه رفتن ... با بچه ها بیرون رفتن ... مثل یه دختر سر زنده ... دختر ! نه با یه

بچه بیرون رفتن ...

سرم افتاد پایین ... چطور می خوام تو چشم اطرافیانم نگاه کنم و بگم این بچه منه !

از جام بلند شدم و برگشتم تو اتاقم ...

الان یک هفته گذشته از اون اتفاقات و من اصلا محمد رو ندیدم !! فرزاد بعضی وقت ها بهم سر میزد

اما اون هم کلا خونه نبود !

داخل خونه منو باربد و یه خانم خدمتکار بودیم اما خارج خونه رو نمی دونم !

یک هفته شد دو هفته...سه...چهار... و حالا یک ماه بیشتر که من تنهام تو این خونه با باربد و

دیگه حالم از این خونه به هم می خوره ...

بگذر از جانم

اگه بارید نبود تا الان مرده بودم از تنهایی ...! اون خیلی من رو دوست داشت و شب ها کنار من می خوابید و روز ها با هم بازی های مختلف می کردیم و سعی می کردم تحرک هام زیاد باشه تا شاید این بچه نمونه! اما انگار خیلی بچه سر سخت و محکمی بود! دلم نمی خواست هیچ وقت دیگه محمد رو ببینم اما ته ته دلم باز اون بود کم تر از این شهر غریب و شرایط بدم ترس داشتم ... حداقل می دونستم که اون مواظبم می شه! اما الان احساس بی پناهی دارم ...

نشستم رو تخت و دست کشیدم داخل موهای بلندی که دیگه دوستشون نداشتم ... باز به هم پیچیده بودن! الان یک ماه که محمد نیست شونه نکرده بودمشون! قبلش هم خود محمد شونه می کرد و بهشون می رسید. ولی الان خستم کرده بودن ... بغض کردم ... دیگه هیچی برام معنی نداره! دیگه هیچی رو احساس نمی کنم ...

به جای نوازش چنگ زدم داخل موهام و بلند گفتم:

-خستم کردین اه

از جام بلند شدم و جلوی آینه ایستادم و قیچی رو از کشو در آوردم ... همه موهامو گرفتم تو دست هامو با حرص از ته قیچی رو انداختم داخل موهام ... شبیه قطع شدن عضوی از اعضای بدنم بود... اما دیگه هیچی رو دوست ندارم ... حتی خودمو ...

قیچی رو محکم داخل موهام فشار میدادم و قیچی می کردم ... از هر جا که می شد میزدم و اشک می ریختم ...

خسته شده بودم از همه چی ... چرا آخه من باید این جا باشم !!! صدای گریه رفت بالا تر ... بارید در رو باز کرد و با تعجب بهم نگاه می کرد!

دوید طرفمو منو بغل کرد و گفت:

-آروم باش مامان جونم

اما من بی مکث با قیچی خود آزاری می کردم و از گریه نفسم بند میومد ...

بارید -کمند جونم تو رو خدا این طوری نکن دیگه ، منم مثل تو از اون بچه متنفرم

بچه! بچه ای که تو شکم من داره رشد می کنه! وای خدای من من دارم چهار رو رد می کنم!!

بگذر از جانم

موهام پخش زمینی طرح چوب شده بود ... حتی یه مدته که حرف زدتم هم نمی اومد ! به سختی بغضم رو قورت دادم و به باربد گفتم که از اتاق بره بیرون . دوست نداشتم این کارهای روان پریشانه منو ببینه !

نمی رفت اما به زور فرستادم بیرون و در رو قفل کردم ...

پشت در لیز خوردم و افتادم پایین ...

داشتم به خودکشی فکر می کردم ... به مرگی که راحتم کنه ... اسم مامانمو زمزمه می کردم تا شاید آروم بگیرم ... اما دیگه اون هم جواب حال خراب من رو هم نمی داد ...!

به زحمت از جام بلند شدم گلدون شیشه ای رو زدم به گوشه میز ... شکست ... یه تیکه رو برداشتم و بهش نگاه کردم ... هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز بخوام خودمو بچمو با هم بکشم !!! سرنوشت چه کارهایی با آدم می کنه ...!

شیشه رو گذاشتم رو شاه رگم و چشم هام رو بستم ... چهره خندون کیان ... مامان بابا ... مثل یه فیلم جلو چشمم بود...

لب هام رو روی هم فشار دادم ... اما بغضم که از گلوم پرید بیرون تمام تلاشم رو برای بند آوردن صدای گریه هام بی جواب گذاشت ... نگاه انداختم به دستمو و تیغ ...

-ببخش مادر... ببخش جنین بی گناه من ... این دنیا قشنگ نیست ... بذار با هم بریم از این دنیای فانی

خواستم تیغ رو بکشم که محکم به پر ضربه خورد !

-کمند !! کمند درو باز کن زود باش

صدای محمد بود ... دیر اومده ...

-کمند جان تو رو جون کیان در رو باز کن ! کمند در و باز کن همه چی رو درست می کنم قول میدم

بغضم قورت دادمو فریاد زدم تا بشنوه

بگذر از جانم

-نمی خوام ... خسته شدم . دیگه بریدم ! منو آوردی تو این جهنم یک ماه ولم کردی رفتی !! منو این بچه دیگه نمی خوام ادامه بدیم... دیگه تموم شد همه چی ، محمد همه چی تموم شده

-کمند تو رو خدااا کمند جون هر کی که دوست داری یه لحظه این در رو باز کن ! برت می گردونم پیش خانوادت فقط یه لحظه این در رو باز کن

-دیگه تو رو باور ندارم ، دیگه رو حرف هات حساب نمی کنم .

-کمند بخوای به خودت و اون بچه آسیب بزنی به روح ستاره نه باربد رو راحت میزارم نه خانوادت رو ! همشونو عذاب میدم ، تاوان کارت رو اون ها میدن ، کمند به روح ستاره قسم خوردم که این کار رو می کنم. این در لامصبی رو باز کن ...

خشکم زد ! اگه واقعا آزارشون میداد چی! دوباره بغضم رو قورت دادم ولی لب های به پایین افتادم و چشم های قرمز و اشکیم حالا حالا ها نمی رفتن ... از جام بلند شدم و رفتم به طرف در رو بازش کردم ...

محمد فقط مات داشت نگاهم می کرد ! تو نگاهش ترهم بود ! هه واسه کسی که خودش روانیش کرده !

-کمند با خودت چیکار کردی !!

بغضم ترکید و تمام بار سنگینی که تا الان رو دوشم بود رو خالی کردم

-چرا منو ول کردی رفتی ها ؟ چرا منو این جا تنها با یه بچه ول کردی ؟؟ تو آدمی ؟؟؟!! محمد حالم ازت به هم می خوره !! چطور می تونی آنقدر نامرد باشی !!

محمد یه دستش رو گذاشت پشتمو خواست من رو بغل کنه اما من وحشیانه پیش زدم ! یعنی روانی شده بودم ! حالیم نبود که چیکار می کنم ! ادامه دادم ...

-یه بچه گذاشتی تو شکمه منو ولم کردی تو این کشور غریبو تو یه خونه زندونیم کردی و خودت ولم کردی رفتی !!! ازت متنفرم کثافت

-هیسس کمند آروم با توضیح میدم ، آروم باش من تو رو ول نکردم ، من اون بچه رو ول نکردم !

بگذر از جانم
جیغ زدم و با مشت زدم تخت سینش

-پس چیکار کردی ها !!! یک ماه منو تنها ول کردی کجا رفتی

-بابا من سه هفته بستری بودم یک هفتس به زور دارم راه میرم ، سه تا تیر بهم خورده ! همین الان
زندم فقط بخاطر تو

من باید از دستت شاکی باشم که یک بار نخواستی ببینیم ! من باید دیوونه بشم که یک بار از کسی
حالمو نپرسیدی !!! تیر اول رو جلو چشم تو خوردم !

یکم آروم گرفتم ...

با این که هی فین فین می کردم اما اشک نداشتم ، به چشم هاش نگاه می کردم ... بی حرف و
عصبانیت !

۳تا تیر خورده بود !

محمد بقیه رو رد کرد رفتن و منو خودش وارد اتاق شدیمو در رو بست ...

تا چشمش خورد به موهام که پخش زمینه یه آه عمیق کشید

-چه غلطی کردی آخه

کنار دیوار نشستم و پاهام رو تو خودم جمع کردم ...

محمد کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد ...

بهش نگاه نمی کردم ، می ترسیدم ازش ...

محمد -یعنی حفته سر این کارات همچین بزنمت که همین الان زایمان کنیا ! بر چی می خواستی به
خودت آسیب بزنی ؟

تن صداش رفت بالا میز رو با وسایل روش پرت کرد !!

-بر چی می خواستی به خودت آسیب بزنی ؟؟ مگه تو مادر نیستی ؟ مگه تو رحم نداری!!! کمند تو چه
طور موجودی هستی که می خواستی هم خودت و هم بچتو بکشی !!!

بگذر از جانم

نمی فهممت!!! اصلا نمی فهممت ! تو مگه کمند نیستی !! پس چطور امکان داره ! ها! لعنتی حرف
بزن داشتی خودتو اون بچه رو از بین می بردی که چی بشه ؟

سرم رو داخل پاهام بردم و دست گذاشتم رو گوش هام ...

اما این بار عربده زد :

-موهاتو بری چی زدی !؟

تپش قلب گرفته بودم دیگه مثل قبل عصبی و روان پریش نبودم ! نمی دونم دیدن دوبار محمد
دلیلش بود یا این که محمد ولم نکرده ! جواب هر دوش محمد بود نه ؟ داشتم خودم رو گول میزدم !
هر بلایی سرم آورده باشه بازم بیشتر از بقیه می تونم بهش اعتماد کنم . محمد نسبت به من فقط
خودخواه بود ... نه بی رحم ...

سرم رو تکون دادم تا فکر های مثبتی که درباره اون مرد قاتل و جانی داشتم از ذهنم بپره ! اون فقط
یه آدم عوضی بود .

-بلند شو بیا این جا

!!!

-مگه با تو نیستم ؟

سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم ...! نشسته بود رو تخت و با صورتی جمع شده از درد داشت سعی
می کرد پیرهنش رو از تنش بکشه بیرون ...

زوم کرد تو چشم هام و جدی گفت :

-کر شدی؟ پیام اونجا گوشاتو وا کنم ؟

از جام بلند شدم و رفتم رو به روش ایستادم ...

یه جای پانسمان رو کتفش بود و یکی سمت چپ شکمش !

بانداز رو برداشت و اشاره کرد به جای تیر ها

بگذر از جانم

-می بینی ؟ یکی دیگه هم تو استخوان پام خورده

دست هام رو گرفت و عمیق و آروم تو چشم هام نگاه کرد

-حاضرم به روح ستاره قسم بخورم که دلیل زنده بودن الانم فقط بخاطر جنگیدن با مرگم بود ... اونم فقط بخاطر تو این بچه ، بخاطر تنها نداشتنت... دوباره لمس کردنت... من خیلی وقته که به مرگ فکر می کردم ... اما لحظه ای مسولیتِ بودن تو کنارم ، نداشت تسلیم بشم .

سکوت کرد ... با دلسوزی بهش نگاه می کردم ...

که بیهو اخم کرد :

-اون وقت تو موهاتو زدی !!! می خواستی خودت و اون بچه رو بکشی !!!

حرفی نزدم اما اون با اخم بهم نگاه می کرد !

-فعلا بذار بغلت کنم که این یک ماه اندازه یه قرن دل تنگ تو این بچه بودم

ایستاد و من رو تو آغوش گرفت ... آنقدر حس امنیتی که بهم داد زیاد بود که حتی بچم هم حسش کرد و تکون خورد ...!

چشم هام رو بستم و بدون فکر کردن به افکار منفی پدر بچمو تو آغوش فشردم ...

قربون صدقه های محمد منو یاد دوران قبل از این اتفاقات انداخت ... یاد روز هایی که برای تو آغوش کشیدن هم دلمون پر میزد ...

اصلا دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم ! دلم می خواست فقط آرامش رو احساس کنم ...

از ته وجودم زمزمه کردم ...

-تو رو خدا برگردیم ایران دیگه باهات لج نمی کنم باهات خوب میشم . این بچه هم به دنیا میارم بزرگ می کنم ، فقط تموم کن این وضعیت رو ! من دیگه تحمل این جا رو ندارم ! من واقعا دلم می خواد پیش خانوادم باشم !

محمد یه آه عمیق کشید و موهای کوتاه شدم رو نوازش کرد ...

بگذر از جانم

-باشه عزیزم بر می گردیم اما یکم بهم فرصت بده کارهایی که این جا دارم رو انجام بدم . اون وقت
منو تو باربد با هم بر می گردیم ایران

سرم و از رو شونش برداشتم و بهش نگاه کردم :

-راس می گی؟

پیشونیمو بوسید

-دروغم باشه می خوام چیکار کنی ؟ ها؟

با اخم بهش نگاه کردم که اون لبخند زد :

-نه عزیزم این یکی راسته راسته ، ما تا یک ماه آینده بر می گردیم تهران ، البته تو هم باید یه کاری
کنی

-چی؟

-با کیان صحبت کنی که بهراد پاش رو از تموم این قضیه ها بکشه بیرون

مکت کردم ... من که اون رو هیچ وقت دوست نداشتم و قصد ادامه زندگی رو باهاش ندارم پس
بهتره تموم بشه

-باشه من خودم ازشون می خوام که جدا بشیم

-آفرین دختر خوب ، قربونت برم من

محمد دست گذاشت رو شکمم و دست هاش رو برای نوازش تکون داد ...

-جیگر بابایی چطوره؟

-پوست منو کنده

-غلط کرده !

-ا چرا فحش میدی !!

بگذر از جانم

-نمی‌تونم بزمنش که! باید فحشش بدم تا دیگه اذیت نکنه دیگه!

-تو که منو بیشتر اذیت می‌کنی!

-اع من کی تو رو اذیت کردم!!!

از حرص چشمم گرد شد و دهنم باز!!

-محمد تو منو اذیت نکردی!?!?

چشم هاش رو ریز کردو گفت:

-نه! فکر نکنم!!

دست گذاشتم رو لب هام و با چشم های گرد نگاهش کردم

-خیلی پرویییی!!!

از داخل کشو یه گیره سر که گل آفتاب گردون روش داشت برداشت و زد داخل موهام! شک ندارم این کارو کرد تا بفهمم دیگه با موهای کوتاه باید کنار بیام. البته بیشتر اون باید کنار میومد! من که راحت شده بودم!

-تو هم خیلی هلویییی... حرص نخور حالا!

پریدم عقب و اخم کردم

-آخ دلم! وای دلم!

محمد ترسیده پرسید:

-چی شد!?!?

-باید استراحت کنم برو بیرون

ریلکس همون جا سر جاش ایستاد و گفت:

-داری الکی می‌گی

بگذر از جانم
بیشتر خودم رو پر درد نشون دادم ...

-کمند؟ خودتی ... اونی که دو تا گوش داره خودتی! بیا این جا ببینم

با همون خنده رو لب هاش داشت میومد سمتم که به طرف در خروجی پا تند کردم و از اتاق خارج شدم ...

رسیدم به پله ها ... محمد مثلا داشت دنبالم میمود که بگیرتم !!!

-کمند آرام برو ... عجله نکن ... مواظب باش ... هی تند نرو من طبقه پایین می گیرم

از حرفش خندم گرفت! با لبخند سرمو برگردوندم به طرفش و اون جوابم رو با یه چشمک داد ...

از نرده پله ها گرفته بودم و آرام پایین میومدم ... محمدم پشت سرم می اومد و دم گوشم حرف های مسخره می زد !!!

یه ساعت پیش کجا و الان کجا! هه محمد کلا بلد بود، منی رو که در عوض هیچی ازش نمی دونستم ...!

رسیدیم به طبقه پایین ... محمد پیرهن تنش نبود و خانم خدمتکار و باربد هم داشتن بهمون نگاه می کردن !!

باربد - موهات کو!

یه لبخند تلخ به باربد زدم

-دیگه دوششون نداشتم

باربد - من که داشتم

در کمال تعجب باربد زد زیر گریه !!

خدمتکار هم زل زده بود به محمد !!!

رو کردم به محمد

بگذر از جانم

-دوست ندارم جلوی یه زن دیگه این طوری باشی

یهو رفتم تو فکر... محمد با دختر های زیادی رابطه دوستی داشته ... چرا باید براش فرق کنه !

-البته تو عادت داری به بودن با هر زنی ...

حرفم سنگین بود ... اینو می دونستم اما سابقه ی خراب رو هیچی جز فراموشی درست نمی کرد ...

محمد چهره خندونش پر از خجالت شد ...

نگاه هامون طولانی شد... اما محمد این سکوت رو شکست و به طرف اتاق حرکت کرد ...

تا محمد رفت باربد اومد بغلم کرد

-کمند جونم خوبی؟

موهاش رو نوازش کردم و لبخند زدم

-آره عزیزم ، ببخشید اگه یهو منو بد اخلاق و ترسناک دیدی ! تو منو هنوز دوست داری مگه نه ؟

باربد محکم تر بغلم کرد و چشم هاش رو بست

-آره تو مامان مهربون منی

نشستم رو مبل و باربد رو کنار خودم نشوندم تا هر دو از اون جو بد اول لحظه ها در بیایم ...

تلویزیون رو روشن کردم زدم جایی که کارتون پخش می کرد ... باربد سرش رو گذاشت رو پای من و

رو مبل دراز کشید و تلویزیون نگاه می کرد ...

وقت هایی که باهاش درباره خانوادش حرف میزدم خیلی حرف های دردناکی از زندگیش شنیدم ...

از مادرش گفت که وقتی خیلی کوچک بوده ولش کرده رفته و

برادر بزرگش که همیشه حواسش بهش بود و در آخر پدری که خیلی وقت ها نمی دیدش ...! و هر

دوی اون ها رو محمد کشته بود... باربد شب ها کابوس اون صحنه ی مرگ بار تو اون سالن با زمین

سرامیکی سفید رو میدید !

بگذر از جانم

می گفت و من گریه می کردم برای بچه کوچیکی که شاید تا آخر عمرش این صحنه ها تو یادش بمونه و عذاب بکشه ... شاید هم یکی بشه مثل پدرش ... اما من نمی دارم زندگیش خراب بشه ... من محکم وایمیسم و براش مادری می کنم .

دقیقه ها گذشت اما از محمد خبری نشد ! نه به اون همه شیطونی و نه به این همه دوری !!

بارید رو پام خوابش برده بود ، جاش رو درست کردم و از جام بلند شدم ...

به بهانه ی عوض کردن لباسم رفتم به طرف اتاق ...

در رو باز کردم و وارد شدم ... محمد روتخت دراز کشیده بود و یه آهنگ بی کلام خیلی آروم گوش میداد !

همون جور که زیر نظر داشتمش ، در کمد رو باز کردم و یه تونیک برداشتم ...

ولی صدای محمد باعث شد مکث کنم ...

محمد -کمند می دونم آزارت میده گذشته من ... می دونم که حقم داری ! اما اون گذشته تموم شده ، و فقط با فراموش کردن تو می شه خیلی چیز هارو بهتر کرد . ازت خواهش می کنم به من فرصت بده و بذار دوباره از نو شروع کنم . بذار بتونم با تو خوب بشم .

اصلا سرش رو هم به طرفم بر نگردوند ! فقط حرف هاش رو زد تو همون حالت !

سکوت کردم و با پرت کردن تونیک رو صندلی از اتاق خارج شدم ...

هه انتظار داشت آنقدر راحت همه چیز رو فراموش کنم.

فراموش کنم که آدم کشته !!

بین منو محمد خیلی چیز ها شکسته شده بود و فقط داشتیم با پا گذاشتن روشن خود زنی می کردیم...

راحت نیست گذشتن از این همه فساد ...

بگذر از جانم

برگشتم پایین پیش باربد ... پسر خیلی زیبا و باهوشی بود ! طوری که بعضی وقت ها از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم ...!

واقعا شبیه عضوی از خانواده بود برام !

درسته از خانوادم دور بودم اونم تو یه شهر غریب ! اما کسی آزارم نمی داد و من واقعا داشتم مثل یه ملکه زندگی می کردم ! هر روز انواع غذاها ... لباس ها ... فقط کافی بود که چیزی بخوام ! همون لحظه بی چون و چرا !

اما لامصب زندان زندانه ... ته تهش من نمی تونم احساس امنیت کنم کنار مردی که آنقدر راحت نفس آدم ها رو می گیره!

وقت شام شد ...

خدمتکار میز رو چید و من و باربد نشستیم ...

نمی دونستم منتظرش بمونم یا بی توجه بهش غدام رو بخورم !؟

قاشق رو گرفتم دستم ، اما نمی تونستم چیزی بخورم ! یعنی محمد از من خجالت می کشید !؟

البته نمی شه شرایطش رو نادیده گرفت . من دفترچه خاطراتش رو خونده بودم و همه چیز رو از زندگی بد اون می دونستم . واقعا همه جای زندگیش پر از تله و مرداب بود .

چطور می شد تو اون شرایط افتضاح و بدون هیچ بزرگ تری خوب و سالم رشد کرد !!! واقعا کار ساده ای بود ؟

یه آه عمیق کشیدم و قاشق رو داخل ظرف گذاشتم ...

دلم براش سوخت ... اون کسی رو نداشته که بهش راه خوب و بد رو نشون بده ! اون ... اون ... واقعا مظلوم واقع شده بود .

دلم براش کباب شد ...

از جام بلند شدم و دوباره راه اتاق رو رفتم ... با این وضعیتم باز هم همش تو جنب و جوش بودم و روزی صد بار این مسیر رو هی می رفتم و می اومدم ...

بگذر از جانم

چند تا تقه به در زدم و با مکث وارد اتاق شدم ...

تا سرمو آوردم بالا محمد تلویزیون رو خاموش کرد و یه دستش زیر بالشت بود !!

داشت چیکار می کرد!

با شک بهش نگاه کردم و اون چهرش رو از ترسیده به غمگین و خسته تغییر داد!

کنارش رو تخت نشستم و گفتم :

-آقا محمد ؟ نمی خوای شام بخوریم

آروم گفت :

-نه میل نمی کنه

-چرا ؟

-از حرف هات ناراحتم

-منم از خودت ناراحتم

یه آه کشید

-هعی نمی دونم چیکار کنم این گذشته بی صاحبم پاک بشه از ذهن تو!؟

-هیچی پاکش نمی کنه این که به طور کامل همه چی رو بذاری کنار و من رو تحویل خانوادم بدی

یه ابروش رفت بالا و بهم نگاه کرد

-پس منو این بچه چی هستیم ؟

-گفتم که بچتو نگه میدارم

-بچمو! فعلا که تو شیکمه شما داره شلنگ تخته می ندازه ! بعدشم اون بچه هم پدر می خواد و هم

مادر

بگذر از جانم
-بعضی وقت ها بیا ببینش

-گور بابای اون بچه ! من خودت رو هر شب باید ببینم !!

چشم هام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم

یهو زیر دلم تیر کشید و صدای آخم در اومد که محمد دو دست گرفتم

-چی شد !

چشمم خورد به دسته سونی ای که هم زمان با دستش از زیر بالشت پرت شده بود بیرون !

دست دراز کردم و برش داشتم ! یعنی اون داشته سونی بازی می کرد و تا من رسیدم خودش رو
غمگین نشون داده ؟!!!

با حرص داد زدم :

-محمد !!!

محمد دست گذاشت رو صورتش و با خنده گفت :

-صورتتم شطرنجی

-تو داشتی سونی بازی می کردو خوش می گذرونی اما تا من اومدم خودت رو ناراحت نشون دادی
بخاطر حرف هایی که از گذشته زدم؟! تو ... تو منو گول زدی ؟!!!

-نه عزیزم ! نه گلم ! من فقط داشتم امتحان می کردم ببینم درسته یا نه !

-محمد تو واقعا خیلی عوضی هستی ! خیلی !!!

محمد به زحمت جلو خندش رو گرفته بود و پرو پرو سعی می کرد منو بغل کنه !!

-خو آنقدر غر میزنی که دیگه گوش هام حساسیتش رو از دست داد ! چیکار کنم خب!!

-واقعا که ! من اون پایین از سر این که تو این جا نشستی داری اشک می ریزی و افسردگی گرفتی
غذا نتوانستم بخورم ! اون وقت تو این جا بازی می کردی!!!

بگذر از جانم
-اصلا گور بابای سونی

دسته رو پرت کرد اون ور و بیشتر بهم نزدیک شد . پیش زدم

-نمی خوام ! بهم نزدیک نشو !!

محمد زد رو پیشونیش

-وای یه قضیه دیگه پیدا کردی واسه غر زدن و آسفالت کردن دهن من !!

از حرص داشتم می ترکیدم

-تو ... تو...

محمد لپمو کشید و لبخند زد:

-همین دل کوچیکته که منو این جوری دیوونه کرده

سکوت کردم ... یعنی با این زبونش مخ مارمولک رو هم میزد !

پشتم رو کردم بهش و از اتاق خارج شدم ...

پشت سرم اومد ...

-عشقم ؟ وایسا ببینم ! برات خبر دارما ! برای ماه بعد برنامه ایران داریم

ایست کردم ؛ ایران !

محمد -بر می گردیم تهران

بهش نگاه کردم ...

صورتش رو آورد جلو و به لپش اشاره کرد

-بوسم کن

زمزمه وار گفتم :

بگذر از جانم

پرو

...

روزها پشت سر هم می گذشت کنار محمد و باربد! شدیداً با هم مشکل داشتن و چند بار هم باربد از محمد کتک خورده بود که من دخالت کردم و اون بچه رو نجات دادم. محمد به شدت از باربد متنفر بود و می گفت چشماش عین پدرشه! می گفت بزرگ بشه میشه عین پدرش

اصلاً دوست نداشتم حرفش رو قبول کنم! من می خواستم باربد یه مرد موفق باشه ولی حرف های محمد یه چیز دیگه می گفت!

با این که چند بار سونو رفته بودم اما هیچوقت نه صدای قلب بچم رو اجازه دادن گوش بدم و نه جنسیتش رو می گفتن!

نمی دونم والا محمد باز چی تو سرش می گذشت که نمیذاشت من چیزی از این بچه بدونم!

بالاخره زمان برگشت ما به تهران رسید! باورم نمی شد اما من داشتم بر می گشتم ایران!

محمد اجازه نداد باربد رو با خودمون ببریم! می گه به عنوان یه نقطه ضعف ازش استفاده می کنه تا من به خواسته های اون عمل کنم! هنوزم عادت داشت هر همه کارها رو تو روی طرف بگه!... ناراحت شده بودم اما چاره ای نبود جز جدا شدن از باربد...

اون بچه لحظه ای ازم جدا نمی شد و من نمی دونستم چطور باید راضیش کنم که یه مدت رو بدون من تحمل کنه! اون به شدت وابسته من بود! همیشه تنها اسم کمند رو لب هاش بود! وقتی می خندید ... گریه می کرد ... کابوس میدید ...

لحظه های آخر رفتن بردمش تو اتاق ...

تو بغلم گرفتش و رو تخت خوابیدم ... بعد از ساعت ها بالاخره به خواب رفت!

محمد در رو باز کرد ... بهش اشاره کردم که سر و صدا نکنه!

خیلی آرام از باربد جدا شدم و با بوسه ای به روی پیشونیش ازش دور شدم ...

سخت بود برام اما باید یه مدت تحمل می کرد تا بیمارم پیش خودم ...

بگذر از جانم

با محمد از همه خداحافظی کردیم و به طرف کشتی حرکت کردیم ...

بعد از ساعت ها انتظار بالاخره من پا گذاشتم تو خاک ایران !

یه نفس عمیق کشیدم ... دیگه احساس غربت نداشتم !

دو تا ماشین ساپرتمون کردن تا خونه ای که قبل از رفتن داخلش بودیم ...

از این خونه خوشم نمی اومد . اما محمد تا وقتی که به طرف تهران راه بیفتیم واقعا باهام عالی رفتار می کرد ! آنقدر خوب بود که بعضی وقت ها دوباره قلبم آماده قبول کردن می شد ...

و روز بعدش به طرف تهران بردنمون ...

تمام کسانی که تابع دستورات محمد بودن وحشت انگیز بودن ! هر بار بهم نزدیک می شدن به محمد می چسبیدم ! اونا همشون آدم کشن بی شک !

واقعا حضور محمد بهم آرامش و امنیت میداد بین این مرد های نفرت انگیز...

بالاخره حس غربت تو وجودم ریشه هاش خشکید ! نا خواسته لبخند میزدم ! من داشتم خیابون های آشنا می دیدم !!

خدایا شکرت ...

آنقدر تو راه بودم تو این چند روز که وقتی مستقر شدیم تو تهران از درد شکمم فقط دو روز دراز کشیده بودم !

محمد هم طبق معمول من رو تو یه اتاق گذاشته بود و خودش فقط شب ها میومد پیشم ! الان سه روز تهران هستیم اما بهراد هنوز حاضر به طلاق نشده !! باید خودم باهاش حرف میزدم ! باید راضیش می کردم ...

ساعت نزدیک های نه شب بود که محمد خسته و کلافه وارد اتاق شد ! با دست کرواتش رو شل کرد و خم شد یه بوسه روی شکم برآمده زد :

-عشقم چطوره ؟

بگذر از جانم

دست کشیدم رو ابروهاش و مهربون پرسیدم :

-انگار تو خوب نیستی!؟

بغلم کرد و بوسه زد روی سرم :

-یکم دیگه صبر کن بهت قول میدم همه چی درست بشه .

سکوت کردم ... برای من هیچ وقت دیگه هیچی درست نمی شد ... فقط قابل تحمل تر می شد .

-بهراد چیکار کرد ؟

-کیان می گه باهاش کتک کاری هم کردم اما قبول نکرده مردتیکه ی ...!

-بذار من باهاش حرف بزنم ، سعی می کنم راضیش کنم .

محمد چپ چپ بهم نگاه کرد !

-چیه ! بهتر خودم باهاش حرف بزنم بهش بگم که من اصلا دوست ندارم باهاش ادامه بدم . همین

-لازم نکرده کیان خودش این کار رو می کنه

شونه هام رو انداختم بالا ... اصرار می کردم دیوونه می شد بیخیال ...

بهش نگاه کردم ... اونم با لبخند مهربون نگاهم می کرد...!

از جاش بلند شد و از کمدی که خودش لباس هامو چیده بود یه تونیک زرد حریری که روی یه یقه پر

از آفتاب گردون بود داد بهم !

-تا من دوش می گیرم این رو بپوش ! برت گردونم خونه دیگه نمی تونم راحت بینمت

لیم رو بوسید و رفتم دوش بگیره ...

به لباس نگاه انداختم ... محمد خیلی خیلی آزارم داده بود ... زندگی رو خراب کرد با کارهاش... اما

حیف که عادت به جنگ و لج بازی نداشتم ...

راست می گفت برگردم پیش خانوادم دیگه فرصتی برای بودن کنارش رو نداشتم ...

بگذر از جانم

به سختی از جام بلند شدم و مشغول پوشیدن لباس شدم ...

داشتم 6 ماه رو کامل می کردم ! هه 6 من این بچه رو دارم ! یاد عذاب هایی که تو دبی کشیدم
میوفتم دلم می خواد خودم و محمد رو بکشم !

با یاد آوری اتفاقات دیگه دلم نخواست اون رو از تنم کنم ...

خواستم از تنم درش بیارم که محمد در رو باز کرد ...

-او زن و بچه خوشگل منو ببین !!!

بغضمو قورت دادم و رفتم پشت پنجره ...

بهراد

به جرعت می تونم بگم چند ماه رو تختم با خیال راحت نخوابیدم ! یا تو اداره خوابم میبرد ... یا تو
ماشین ... یا آواره شهر بودم برای پیدا کردن یه سر نخ ...

یه آه کشیدم و دست کشیدم داخل موهام ... دعوام امروز با کیان واقعا جدی و بزن بزن بود ! اگه
کمند رو رها می کردم ، برای همیشه از دستش میدادم و پیش محمد شکست رو باید قبول می کردم
. حتی اگه مجبور بشم بچه محمد رو خودم بزرگ کنم باز هم حاضر نیستم کمند رو با محمد ببینم !

به طرف خونه راه افتادم... ساعت از نیمه شب گذشته ... واقعا این چند ماه روزهای جهنمی بودن !
درد داره همسرت... عشقت ... با یکی دیگه زندگی کنه و بخوای دو دستی تقدیمش کنی به کسی که
حتی لیاقت اون زن رو هم نداره !

وارد اتاق خوابم شدم با فاصله خودم رو پرت کردم رو تخت ...

دست وپاهام رو باز کردم و زل زدم به سقف اتاق ...

یاد تماسی که محمد باهام گرفته بود افتادم ... حرف هاش ... طعنه هاش... خورد کردن غرورم ...

بگذر از جانم

اون به بدترین شکل داشت انتقام اون اتفاق تصادفی کوچیک رو ازم می گرفت !

کاش همون موقع از ایران رفته بودم ... کاش هیچ وقت طعم عشق رو این جوری نمی چشیدم ...

سیکارم رو از جیبم در آوردم و گذاشتم رو لبم ... آنقدر خسته بودم که نمی تونستم از رو میز فندک رو بردارم ! واقعا به نکشی افتاده بودم ! دیگه نمی کشیدم ... !

سیکارم رو لب هام تکون میدادم ... واقعا چی می تونه بعضی وقت ها حال آدم هایی که خیلی وضعشون خرابه رو خوب کنه !! واقعا همچین دارویی وجود داره جز مرگ برای این حال من !!! ؟ خدا این حق نیست ! تو نباید اونو از من بگیری ...

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... از جیبم درش آوردم و جواب دادم :

-بله ؟

-بهراد ؟ بهراد ؟؟

از شوک صدای کمند نشستم :

-کمند !!!!

-وقتم کمه برای حرف زدن ، محمد نمی دونه باهات تماس گرفتم ، ازت خواهش می کنم برو و بذار همه چی تموم بشه

به اون یکی گوشیم بی سرو صدا زنگ زدم به کسی که خط های من و خانواده کمند رو ردیابی می کرد و بدون این که کمند بفهمه بهش فهموندم که ردیابی کنه این شماره رو ، و حالا باید این مکالمه رو برای چند دقیقه طول میدادم ...

-کمند تو از من چی می خوای!!!؟

-من شرایط ادامه زندگی با تو رو ندارم . فردا تموم کن همه چیز رو تا من بتونم برگردم پیش خانوادم

-من خودم برت می گردونم پیش خودمو خانوادت !

-نه بهراد من دیگه شرایطم عادی نیست

بگذر از جانم

-من پای تموم شرایط های غیر عادت می مونم

-حتی اگه اون یه بچه باشه ؟

-حتی اگه اون بچه ، بچه ی محمد باشه

صدای گریه کمند دلمو کباب کرد

-من نمی خواستم این طوری بشه ! من اصلا نمی خواستم با محمد ادامه بدم ! اما ... اما اون ...

-عزیزم ناراحت نباش من که هنوز هستم ! خودم یه تنه حریف محمدو تمام اون قدرتشم

-باید قطع کنم الان خدمتکار میاد

-نه نه وایسا ! الان کجایی؟

-نمی دونم ! شاید باورت نشه اما جغرافیارو هم قاطی کردم از بس جا به جا شدیم !

-کمند ...

یهو صدای بوق های آزاد رسید به گوشم !!! اسمش رو فریاد زدم :

-کمند!!!

سریع تماس گرفتم و اعلام کردن که ردش رو زدن !!!

از سر ذوق نتوانستم خونه بمونم و رفتم اداره... تا رسیدم همه بهم تبریک می گفتن و خوشحال بودن !

زنگ زدم به کیان و این خبر رو بهش دادم اونم اما باز مخالف کرد ! می ترسید از درگیری که باعث بشه کمند آسیب ببینه !آما من به مخالفت های اون توجهی نکردم و با بابا و چند تا از دم کلفت های نیرو انتظامی برنامه ریختیم ...

تو این مدت فکر کنم تمام اداره های نیروی انتظامی من رو شناخته بودن ! هه ...

امروز ششمین روزی هستش که ما داخل تهران هستیم و هنوز بهراد کاری نکرده!

با ورود فرزاد به تهران باز کمی از حجم کارهام کم شد و می‌تونستم بیشتر کنار کمند باشم. چون بر می‌گشت پیش خانوادش خیلی سخت تر می‌تونستم ببینمش ...

ساعت نزدیک های ۸ شب بود ومن و فرزاد تو حال مشغول برنامه چینی برای یه سود بلند مدت از دارایی باربد بودیم ...

سر این که چطور اون بچه رو نگه داریم به شدت بحثمون بالا گرفته بود که با شلیک های پی پی بیرون از جامون پریدیم!...

فرزاد از نگهبانی جلو در آمار گرفت ... اتفاقی که ازش می‌ترسیدم افتاد ... بهراد آخه زهر خودش رو ریخت!

-فرزاد همه رو خبر کن و جلو در پشتی ماشین حاضر کن اونا دنبال کمند اومدن ولی کور خوندن

فرزاد -این جا مدرکی وجود نداره نگران باش من تو کمند رو از این جا می‌برم.

فرزاد از داخل کمد اسلحه داد به همه ...

دویدن به طرف اتاقم با کمند ... قبل از باز کردن در روی اسلحه صدا خفه کن وصل کردم و جوری که آسیب نبینم در رو باز کردم!...

حدسم درست بود و 1 نفر ورود کرده بودن به اتاق کمند!!

با سرعت اسلحه رو نشونه رفتم به سمتش و زدم به کتفش ...

جسمش کنار کمند افتاد رو زمین!لباس های پلیس ویژه تنشون بود!!

بگذر از جانم

رفتم به طرف کمند... فرصت نداشتم حالش رو بپرسم ، چون بی شک از این پنجره باز آدم میومد و صد در صد تک تیر اندازه زیر نظر دارتش !

بی حرف کمند رو گرفتم تو بغلم طوری که به بچه فشار نیاد ...

کمند از ترس بود و دست گذاشته بود رو صورتش !!

-هیسس آرام باش آرام باش جای تو امنه عزیزم

اما کمند اصلا آرام نمی گرفت !! شوکه شده بود ...!

فرزاد و سه تا دیگه از محافظ ها اطراف ما اومدن ...

فرزاد -محمد برو به طرف در پشتی من حواسم هست

به سرعت خودم رو رسوندم به دیوار و پشتش ایستادم ...

نگران کمند بودم ... بوسه زدم رو پیشونیش و صداش زدم ...

-کمند عزیزم ؟ خوبی؟

صدای آه و ناله هاش بلند شد ! چنگ میزد به شکمش و پیرهه من ...!

-محمد دارم می میرم وای خدای من دارم می میرمممم

با داد و بیداهای کمند فرزاد خودش رو رسوند به ما و دست هاش رو زیر کمند کنار دست های من گذاشت

-محمد !! چی شده ؟

هر دو وحشت زده به هم نگاه کردیم !!! بی شک مغز دوتامون اون لحظه از این اتفاق بی موقع، وحشت زده از کار افتاده بود !

کمند از درد فریاد میزد :

-محمد دارم می میرم ... بچه داره به دنیا بیاد ... دارم میمیرم

بگذر از جانم
فرزاد پر استرس گفت :

-محمد باید همین الان بچه به دنیا بیاد

-الان !! چطوری!! تو این وضعیت دکتر نمیشه آورد !!

فرزاد -نگهش دار محکم

فرزاد پیرهنش رو از تنش در آورد پهن کرد داخل اتاقی که درش کنارمون بود...

-محمد بیارش این جا بدو

وحشت کرده بودم !! از ترس این که به کمند چیزی بشه !!

کمند رو گذاشتم رو زمین ... و فرزاد از داخل کمد هر چی پارچه و لباس بود جمع کرد آورد ...!

-فرزاد چیکار می خوای بکنی !!!

-چاره ای نیست اگه الان بچه نیاد هر دوتا میمیرن .

محکم زدم تخت سینه فرزاد

-می خوای چه غلطی کنی !؟!!

فرزاد جدی و عصبی دست انداخت به یقه لباسم

-احمق می خوای هر دوتاشونو از دست بدی ??? فرصتی برای رسوندن به دکتر نداریم !

نگاه کردم به کمند که از درد و تمام صورتش کبود شده بود و به همه جا چنگ می انداخت ...!

فرزاد - . تو زنگ بزن به دکتری که قبلا کمند رو معاینه کرده ، شرایط بچه رو بگو تا به دادمون برسه

سریع زنگ زدم به دکتر تا جواب داد شرح وضعیت کمند رو گفتم و اون گفت خودم رو دارم می
رسونم ...

فرزاد -نزار کمند از هوش بره

بگذر از جانم

-یکم مواظبتش باشیم دکتر گفت خودش رو می رسونه !

فرزاد نزدیک گوشم طوری که کمند نفهمه گفت :

-بچه دوقلو هستش ، کمند باید یه دکتر بالا سرش باشه ! اصلا شرایط زایمان نرمال رو نداره !

-دیگه مغزم نمی کشه ! صبر می کنیم ...آره صبر می کنیم

فرزاد - من میرم بیمارمش ...

نشستم کنار کمند و سرش رو تو بغلم گرفتم ...

-آروم باش عزیزم من نمی دارم اتفاقی برات بیوفته

کمند از درد به لباسم چنگ می انداخت و اسمن رو با التماس صدا میزد :

-محمد ... محمد من دارم میمیرم

نه عزیزم امکان نداره من بعد از تو بمیرم ، تحمل کن ... تحمل کن الان دکتر می رسه ...

چند دقیقه وحشتناک به سختی گذشت و کمند دیگه از درد داشت از هوش می رفت !! اما من سعی می کردم هوشیار نگهش دارم ...

صدای درگیری ها خیلی زیاد بود و یقیناً افراد من تعدادشون کمتر از اون ها می شد ...

بالاخره فرزاد بایه دکتر و دوتا پرستار اومد... وارد اتاق شدن و فرزاد در رو قفل کرد ...

همراه خودشون انواع وسایل ها رو آورده بودن و این باعث می شد امیدوار تر بشم به وضعیت کمند ...

فرزاد- محمد من می رم بیرون بچه ها بی دستور موندن ...

-وایسا ...

همه فکر هام رو کرده بودم ... آره من تصمیم رو گرفته بودم ...

-نه فرزاد از اتاق خارج نشو

بگذر از جانم

چرا !!

-ما این جنگ رو باختیم ، ما هیچ برنامه ای برای مقابل نداشتیم .

-نه من نمی دارم

از کنار کمند بلند شدم و رفتم روبه روش ...

-صبر کن ... بذار تکلیف این بچه معلوم بشه تا بهت دستور بدم

-نه محمد خطرناکه !

-کار دارم باهات صبر کن

-پس بذار برم برگه های مالی رو بیارم

-من میرم تو بمون

چی!!!

از اتاق خارج شدم و شرایط رو چک کردم ...هنوز آنقدر نتونسته بودن نزدیک بشن ... فرصت داشتیم

با احتیاط به طرف میز رفتم و تمام برگه ها رو جمع کردم و با خودم برداشتم ...

یادم افتاد داخل اتاق هم مدارک های مهمی هست ...

به سختی خودم رو از بین تیر ها گذروندم و بعد از برداشتن برگه های مهم از اتاق کارم به طرف اتاق

حرکت کردم ...

هم زمان با باز کردن در صدای گریه بچه خورد به گوشم !!!

قلیم لرزید ! خشکم زد !!

فرزاد برگه ها رو از دستم گرفت و در رو بست

-بالاخره فسقلی عمو به دنیا اومد !

بگذر از جانم
پا تند کردم و کنار دکتر ایستادم

-دکتر چی شد !!

همون جور که ناف بچه رو کوتاه می کرد گفت :

-یکی از بچه ها مرده به دنیا اومد ولی یکی رو تونستم سالم به دنیا بیاریم ، بچه باید بر تو دستگاه
اگه تا چند دقیقه ی دیگه نره تو دستگاه احتمال زنده موندنش کمه اما در کل وضعیت بچه از
وضعیت مادر بهتره . ایشون باید تحت مراقبت های ویژه قرار بگیرن

به کمند نگاه کردم که بی اندازه خون از دست داده بود و از هوش رفته بود ...!

-دکتر جون تو جون این بچه ، اگه بتونی زنده نگهش داری ده برابر بهت پاداش میدم

-نگران نباش به بچه امیدی هست اما مادر رو نمیدونم !

حتی نمی تونستم فکر کنم به این که کمند نفس نکشه !

نباید وقت رو تلف می کردم ! فرزاد رو کشیدم کنار ...

دست گذاشتم رو بازوهاش :

-به حرف هایی که میزنم خوب گوش کن

فرزاد سکوت کرد و من ادامه دادم ...

-وضعیت کمند جوری نیست که بشه جابه جاش کرد ، انقدر هم زمان نیست که دکتر ها با همین
امکانات بتونن حالش رو خوب کنن ، من هم نمی تونم حتی لحظه ای کمند رو تو این وضعیت رها
کنم ! خوب به حرف هام گوش کن ... این بچه رو می سپارم به تو ، تمام اموال و دارایی هام رو می
سپارم به تو ، من یا میمیرم ... یا میرم زندان ! اگه ... اگه رفتم زندان ... به امید روزی که برگردم و تو
بچمو و دارایی رو نگه داشته باشی تحمل می کنم زندان رو ...

فرزاد داد زد :

-محمد می فهمی داری چی می گی!! ما این همه زحمت کشیدیم چرا داری چرت می گی!؟

بگذر از جانم

-من کمند رونمی تونم ول کنم!

-اون داره می میره!! حضور تو چه فرقی داره براش!!! بخاطر یه دختر!!!

دست انداختم به یقه لباسش

-من نمی تونم عشقم رو این طوری رها کنم و مثل یه ترسو فرار کنم

-خیلی خب تو برو من می مونم پیشش

-نه نمیشه!

-بهراد تا من رو نگیره دست از سرمون بر نمیداره! من خودم رو فدای گروه می کنم ، اگه من رو بگیرن

گروه تو امنیته ، اما اگه فرار کنم آنقدر میان دنبالم تا گند همه چی در بیاد . الان دیگه انقدر سابقم

خوب نیست برای پیچوندن

-محمد اصلا نمی فهم!!

-فرزاد وقت نیست به حرفم گوش کن و این بچه و تمام دارایی هام رو با خودت ببر ، ولی من هر

موقع از زندان آزاد شدم بچمو می خوام ... اموالمو می خوام . فهمیدی!!

-منی تونم بذارم این جا بمونی!!

فریاد زد:

-فرزاد خفه شووو خفه شو الان وقت گوش نکردن به حرف هام نیست

از دکتر بچمو گرفتم تو بغلم ...

بوسه ای زدم رو پیشونیش ...

-من نمی دارم کمند بفهمه بچش زنده مونده ؛ هیچوقت هم نباید بفهمه تا وقتی که من برگردم...

رفتم به طرفش و بچه رو گذاشتم تو آغوشش...

-به تو سپردمش ... برو فقط برو نزار بچم بمیره ...

بگذر از جانم
فرزاد مکث کرد ...

دکتر-ما تمام تلاشمون رو برای وضعیت مادر کردیم اما زنده موندنش با خداست...

دوباره با التماس به فرزاد نگاه کردم

-تو رو خدا برو ...

دکتر وپرستار حاضر بودن تا تکلیفشون معلوم بشه ...

فرزاد با یه دست بچمو که لای پارچه پیچیده شده بود نگه داشت

-محمد تا پای جونم واسه بچت مایع میذار تا تو برگردی رفیق

-برو ... برو تا دیر نشده ...

آخرین نگاه رو به چشم های هم انداختیم و فرزاد به همراه اون سه تا از خونه خارج شدن ...

بلافاصله جنین مرده رو داخل پارچه پیچیدم و گذاشتم

کمند ...

سر کمند رو تو آغوشم گرفتم و زنگ زدم به بهراد ...

چندتا بوق خورد که جواب داد ، اما قبل از حرف زدنش گفتم :

-کمند داره می میره همین الان باید بره بیمارستان

-چی!!! چه بلایی سرش آومده !

-بدو ... فقط بدو کمند داره از دستم میره ...

-باشه الان دکتر ها میان داخل ...

کم کم صدای تیر اندازی ها کم شد ...

اسلحه رو پرت کردم جلودر و کمند رو مرتب کردم و تو آغوش گرفتمش ...

بگذر از جانم

-تحمل کن ... تحمل کن عزیزم من نمی دارم به تو چیزی بشه ...

در باز شد و چند تا پلیس اسلحه گرفتن طرفمون ...

پشت سرشون بهراد وارد شد با یه تیم ارژانس...

پلیس ها با احتیاط من رو گرفتن و به دستم دست بند زدن ...

اما من چشم هام از روی کمند برداشته نمی شد ...

زمزمه کردم ... دوستت دارم ...

بغضی که تو گلوم سنگینی بود رو نشکستم ... فقط نگاهش می کردم و برای خوب شدنش التماس

خدارو می کردم ...

سه ماه بعد ...

فرزاد

بالاخره بعد از چند ماه بچه محمد به شرایط عادی رسیده بود .

زن قابل اعتمادی رو برای شیر دهی بهش آورده بودم و اون تمام روز مواظبش می موند ...

از آمارهایی که رسیده بود متوجه شدم که محمد رو بردن زندان و حتی دادگاه های حضوری هم نداره

تا کسی نفهمه چه بلاهایی دارن به سرش میارن! متاسفانه اون بد جور خودش رو فدای یه زن کرده

بود ...

کمند هم که دچاره افسردگی شدید شده بود و نمی دونستم چطور و کی قرار گذشته رو فراموش کنه !

بگذر از جانم

خوبه حداقل بهراد رو داشت تا امیدی باشه برای ادامه زندگی و دوباره بچه دار شدن ... البته اگه باز هم اون بیچاره دلش بخواد بچه دار بشه !! محمد خیلی تلاش می کرد برای اذیت نشده کمند ، اما انگار هیچی وضعیت دردناک کمند رو تغییر نداده ...!

هر روز زنگ می زدم و آمار بارید رو می گرفتم ؛آخه تنها تو دبی مونده بود و می ترسیدم اتفاقی براش بیوفته ! اون الان یه طلای متحرک بود ...!

آنقدر کارها و مسئولیت هام به هم گره خورده بود که هیچ نمی دونستم با بچه محمد چیکار کنم ! با بارید چیکار کنم !! این همه دارایی دست منه !! چیکارشون کنم !! محمد برگرده از من چی می خواد؟! اصلا می تونم از پس این شرایط بر بیام !

به این فکر می کردم که یه خانواده تشکیل بدم ... من به عنوان پدر ... بارید به عنوان برادر برای بچه محمد !

از فکر خودم خندم گرفت ... هه بارید اون بچه رو روز اول می کشتش !

کلافه دست کشیدم داخل موهام ...

چاره ای نداشتم ! به هر حال مسولیت دوتا بچه گردنم بود و ما باید یه خانواده تشکیل می دادیم ...
یه خانواده سه نفره عجیب و متفاوت ...

پایان فصل اول ...

اگه دوست دارید بدونید فرزاد چه تصمیماتی برای بچه محمد می گیره ! و فرجام عشق محمد و کمند و بهراد به کجا میرسه ...! می تونید عضو :

roman_khan26 یا mahe_mannn@ بشید و فصل جدید رو شروع کنید ... فصلی متفاوت ...

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com